دانلود
رمان



اعدام یا انتقام

نویسنده : شیوا

با صدای تموم شدآرایشگر چشمامو باز کردم و از روی صندلی بلند شدم
جلوی آینه ی بزرگ سالن ایستادم و به خودم نگاه کردم
چشم های درشت مشکیم با این آرایش لایت خیلی قشنگ شده،
ابرو های پرو مشکیم هم با این مدل پهن و کوتاه که یه کمم حالت
شیطونی داره خیلی بهم میاد
خوب تو صورتم دقیق میشم، بینیم قلمیه، مدل عملی و سر بالا نیست،
ولی قلمی و کوچیکه و به
صورتم میاد
لبهامم که تقریبا بزرگ و گوشت و سرخ رنگه!
خیلی به فرم صورت گردم میاد!
موهای مشکی و فرم با شینیون خیلی قشنگ تر شده!
تور سفید رنگم که زینت بخش موهام شده، جلوه ی بیشتری بهش
داده!
بدن سفیدم تو لباس عروس آستین دارم پوشیده شده!
لباسم یقه گرده و آستین سه ربعه!
بالا تنه اش کار دستو تنگ و دامنش هم پفی و از جنس ساتنه!
مدلش قشنگه، از خانواده ی آزاد و راحتی هستم ولی دلم نمیخواست
همه ی بدنمو نشون هرچی
مرده مستو غیره ست بدم!
من فقط برای یه نفرم، برای عشقم!
برای سهیل!
سهیل اربابی، لیسانسه حقوق از دانشگاه آزاد نراق!
با هم تو یه دانشکده بودیم، اون ترم شش بودو من ترم دو، اولین بار
تو حیاط دانشگاه دیدمش،
اون روز خیلی ازش خوشم نمیومد، به دلم نشسته بود، منم اهل
دوست پسرو اینها نبودم، ولی

بعدها که یکی از درسهامو با ترم بالایی ها گرفتم، وقتی هم کلاسیش شدم، وقتی هر سؤالی
داشتم بدون اینکه نگاه بدی بهم داشته باشه جوابمو میدادهمون موقع بود که کم کم بهش علاقه مند شدم، عاشقش شدم!
اونم عاشقم شد، اومدو بهم پیشنهاد دوستی داد برای آشنایی بیشتر!
خیلی از دختر ها از اینکه پسر شیطونو دختر بازیه میگفتن، ولی من هیچ وقت ازش چیز بدی
ندیدم، همیشه بهم احترام گذاشته بودو حد خودشو میدونست!
پیشنهادشو قبول کردم، کم کم برای رفتو آمد با هم با اتوبوس از نراق میومدیم تهران!
سهیل ماشین داشت، ولی چون من قبول نمیکردم باهاش با ماشینش بیام و برم بعد از چند بار
اصرار، بدون ماشین و با من، با اتوبوس راهی دانشگاه شد!
کارش برام ارزش داشت، شاید اگه هر پسر دیگه ای بود ناراحت میشدو خودشو لوس میکرد، ولی
سهیل اینطوری نبود!
خیلی آقا منشانه رفتار میکرد!
بعد از تموم شدن درسش مدیر یکی از رستوران های زنجیره ای پدرش شد، یه سال بعد از
دوستیمون راضی شدم به اینکه با ماشین سهیل بیامو برم، مامانم هم در جریان بود، اونم
خوشحال از این تصمیمم، وقتی هم که درسش تموم شد، تو هر فرصتی که میشد میومد نراق
دنبالم!
حسابی عاشقم کرده بود با این خوبی هاش، با این محبت های وقت و بی وقتش!

الان هم بعد از چهار سال آشنایی با هم قراره ازدواج کنیم ؛
امروز روز عروسیمونه، سه ماه نامزد بودیم، چون شناخت کافی رو از همدیگه داشتیم نامزدیمون
کم و کوتاه بود!
تو افکار خودم بودم که صدایی گفت:
- داماد اومد
دلم هری پایین ریخت
نمیدونم از استرس بود، از شادی بوداز هرچی که بود حسی خوبی بهم داد
شنلمو با کمک زن برادرم ریحانه، پوشیدم و درو باز کردم
سهیل جلوی در ورودی واحد آرایشگاه منتظرم ایستاده بود
بهش نگاه کردم، تو اون کت و شلوار مشکی رنگ خیلی خوشگل شده بود
به چشم های عسلی رنگش که حالا با برق عشق آمیخته شده بود نگاه کردم
لبخندی روی لب های باریکش نشست و موهای قهوه ای تیره اشو که روی پیشونیش ریخته بودو
کنار زدو دسته گلی رو به طرف گرفت و گفت:
- سلام بر زیبا ترین عروس دنیا!
تقدیم با عشق!
لبخندی زدمو دسته گلو ازش گرفتم
کمی سرشو خم کردو به صورتم نگاه کردو گفت:- بذار ببینم چی ساخته این آرایشگره، اگه بده همین جا پسش بدم!
اخمی کردمو با ناز سرمو تکون دادمو نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:
- خیلی هم دلت بخواد!
- دلم بخواد؟

از خدامه!
خنده ی بلندی کردو دستشو جلو آورد
دستمو به دور دستش حلقه کردم و با هم به داخل آسانسور رفتیم،
ریحانه با عجله جلوی در اومدو
خواست داخل بشه که سهیل دستشو جلوش گرفتو گفت:
- لطفا بذارین یه دقیقه راحت باشیم!
الان میریم تو مجلس مگه این داداشش میذاره من نگاش کنم؟!ریحانه
خندید و منم اسم سهیلو صدا زدم
- عیب نداره بهار جان، آقا سهیل حق دارن!
من میمونم بعد از شما میام!
سهیلم خندیدو با دستش با ریحانه بای بای کرد
در آسانسور بسته شد و سهیل در نزدیک ترین نقطه ی ممکن نسبت به
من ایستاد، دستمو گرفتو
گفت:
- در بیار ببینم این شنلتو!
- نه سهیل، موهام خراب میشه!
- فدای سرم، من نبینم کی ببینه؟!
- اذیت نکن، بذار تا سالن سالم برسم بعد!
با این حرفم قهقه ای زدو گفت:- مگه میخوام چه بلایی سرت بیارم که
اینجوری میگی؟!
سالم برسی؟
با دستم جلوی دهنمو گرفتم، عجب سوتیی داده بودم!
خیلی خجالت کشیدم و طبق معمول سرخ شدم
با سرخ و سفید شدنم، خنده ی سهیل بیشتر شدو گفت:
- انقدر نمک نریز که یه بلایی سرت نیاد!
- حالا من یه چی گفتم، باز تو دست گرفتی برام؟!

- آخه با حال بود!
با عشق بهش نگاه کردمو قربون قدو بالای بلندش که 811سانتی میشد رفتم
آخه منه 861سانتی رو چه به این هرکول؟هرکول یعنی هرکول ها، بلند و چهار شونه و توپر!
پیشونیمو بوسیدو گفت:
- انقدر خجالت نکش، زنو شوهر که از این حرفها با هم ندارن!
- به قول خودت زنو شوهر!
- مگه غیر از اینه؟!
- کی عقد کردیم من متوجه نشدم؟
چه سریع!
لپمو کشیدو گفت:
- شیطونی کنی به ضرر خودت میشه ها!
تا خواستم جوابشو بدم، در آسانسور باز شد ومجبور شدیم بیرون بیاییم
اول من و بعد از من سهیل از آسانسورر خارج شدبه طرف ماشین رفتیم که برادرم بهادر اومد جلو و با لبخند نگاهم کرد
- بزرگ شدی بهار کوچولو!
- بزرگ بودم!
خنده ای کردو به اطراف نگاه کرد، انگار دنبال چیزی یا کسی میگشت، با شک به ما نگاه کردو
گفت:
- ریحانه کو؟
زودی بهش گفتم:
- خواست با آسانسور همون موقع که ما اومدیم با ما بیاد، سهیل ازشون خواست که بعد از ما بیاد!

با این حرفم بهادر مشکوک نگاهمون کردو روبه سهیل گفت:
- مگه میخواستی چکار کنی کلک، که زن منو راه ندادی؟
با این حرف بهادر، یخ کردم!چی گفتم که خودمم نفهمیدم!
به سهیل نگاه کردم که صورت سفیدش سرخ شده بود از خجالت!
سرشو پایین انداختو گفت:
- هیچی به جان خودم، فقط نیست دامن بهار خیلی پفیه، جاشون نمیشد!
بهادرم خندیدو گفت:
- حالا چرا لکنت گرفتی؟
خجالت نداره که، زنته!
بی خیال، من از اون برادر زن های ترسناک نیستم!
دستی به پشت سهیل زدو خندید
سهیل هم یه نفس راحتی کشید، انگار یه کم خیالش راحت تر شده بودیکی نیست بگه " پسر جون خجالت میکشیی پس این کارها چیه؟ "
یه کم که گذشت ریحانه خرامان خرامان اومد و با لبخند معنی داری به ما نگاه کردو گفت:
- خوش گذشت؟!
سهیل با شنیدن این حرف سرفه اش گرفت
منم که باز جلوی داداشم سرخ و سفید شدم!
فکر کنم تا امشب عروس دامادو به کشتن ندن ول کن نیستن!
سهیل به سرعت در ماشین بی ام و ایکس فایوشو باز کردو دستی پشتم گذاشت تا سوار ماشین
بشم!
سرمو پایین انداختم و سوار شدم
سهیل هم از بهادر اجازه گرفتو سوار شد
تو مسیر یه سره با بهادر، کورس میذاشتیمو شوخی و خنده میکردیمتو

اتوبان سرو صدای زیادی راه انداخته بودیم!
با ورودمون به سالن صدای دست و جیغ مهمون ها بلند شد
همه با خوشحالی به طرفمون میامدن و تبریک میگفتن
صبرشون نبود ما بریم پیششون!
سهیل تک فرزند بودو خیلی برای کل فامیلشون عزیز بود
انقدر که اونها شورو شوق داشتن، فامیل خودم نداشتن!
با مامان و بابا و پدر و مادر سهیل سلام و دیده بوسی کردیم
با کمک ریحانه شنلمو درآوردمو با سهیل به طرف میز مهمون ها رفتیم
به همه که خوش آمد گفتیم به جایگاه عروس داماد رفتیم و نشستیم
به محض نشستن، سهیل دستمو گرفتو بوسیدو گفت:
- خیلی خوشگل شدی!آدم دلش میخواد قورتت بده!
- تو گلوت گیر نکنه؟!
صبر کن عاقد بیاد بعد!
- راست میگی، من که این همه منتظر شدم، یه کم دیگه هم صبر میکنم!
خنده ای کردمو نگاهمو به جمعیتی دوختم که برای شاد تر کردن جشن ما اومده بودن!
همه کمو بیش از علاقه ی ما میدونستن
هر دو خانواده عقایدمون مثل هم بود
هم از نظر حجاب، هم از نظر روابط بین دخترو پسر و بقیه ی مسائل!
تا بیاییم بفهمیم چی شد، آخر شب شدو همه برای خدا حافظی پیشمون اومدن!
از مهمونها خدا حافظی کردیمو به سمت خونه امون راه افتادیم!پدر سهیل، یه آپارتمان تو خیابان دربند برامون خریده بود
همه ی جهازمو به سلیقه ی خودم خریده بودم
آدم وقتی با عشقش قراره ازدواج کنه، هر کاری برای عشقش براش

شیرین و دوست داشتنیه!
حتی یه خرید ساده!
با سهیل به خونه امون رفتیم
خونه ی خودمون!
خونه ای که قرار بود با هم زندگی مشترکمونو شروع کنیم و لحظه هامونو عاشقانه بسازیم!
سهیل با لبخند نگاهم کردو گفت:
- خب، حالا من موندمو تو!
- خب، که چی!
شونه اشو بالا انداختو با لحن بامزه ای گفت:- هیچی به جون خودم!
خندیدمو به سمت اتاقمون رفتم!
لباس هامو عوض کردمو به سالن رفتم، سهیل روی راحتی نشسته بودو تو فکر بود!
نزدیکش نشستمو گفتم:
- به چی فکر میکنی؟
- به این که بالاخره به هم رسیدیم!
میدونی چقدر دلم میخواست این روزو ببینم؟
یادش به خیر، چقدر اوایل به من چپ چپ نگاه میکردی!
یادته؟
هر کار میکردم محلم نمیدادی!- آره، یادش به خیر، چقدر خنگ بودم!
دستشو به دورم حلقه کردو گفت:
- دور از جونت جوجو!
- آخه همه بچه ها میگفتن تو با همه دخترها دوست بودی!
- منکر اینکه دوست دختر داشتم نمیشم، ولی اینم بگم که عقلم نمیرسید، وقتی تورو دیدم، وقتی
بهم کم محلی میکردی بیشتر میخواستمت!

وقتی غرورتو دیدم گفتم این همونیه که من میخوام!
وقتی بعد از دوستی مونم نمیذاشتی پامو فرا تر از حدم بذارم ...
نمیدونی چقدر روز به روز برام عزیز تر میشدی!
خیلی!
الانم که دیگه حسابی دلو دینمو بردی!خنده ای کردمو بازو شو میشگون گرفتم
اونم خندیدو گفت:
- امشب هر کاری که کنی به ضرر خودت میشه، گفته باشم!
با ترس نگاهش کردم که خنده ی بلندی کردو گفت:
- چرا قیافه اتو شکل این گربه های ملوس میکنی!
- میدونی من میترسم اذیتم میکنی!
- من معذرت میخوام، خوب شد؟
با ناز نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:
- نه!
خندید و گفت منم برم لباسمو عوض کنم، تو هم بیا که خیلی خوابم میاد!
- باشه!وقتی به اتاقمون رفتم، سهیل روی تخت دراز کشیده بود، با دیدنم لبخندی زدو به کنارش اشاره
کرد
کنارش جای گرفتم و خودمو به نجوا های عاشقانه ی عشقم سپردم!
صبح که بیدار شدم، فصل جدیدی از زندگیم شروع شده بود!
من از کودکی بیرون اومده بودم
حالا من زنی بودم که باید برای خیلی چیزها آماده میشدم!
برای سختی های زندگی!
برای مقاومت در برابر سختی ها!
برای صبوری!

برای همسر بودن!
برای فدا کردن!برای همه چیزی که مادران ما قبل تر از ما کرده اند!
و مهم تر از همه، برای مادر بودن!
برای خوب بودنو خوب تربیت کردن!
دوماهی از زندگیمون میگذره و در این مدت همش به مهمونی گذشته!
هر شب خونه ی یکی از اقوام مهمونبودیم!
هنوز خیلی تو خونه ی خودمون شام و ناهار نخوردیم!
وقت هایی هم که مهمونی نیستیم خونه ی مامان بابای خودمونیم!
فعلا که زندگی شادو خوبی داریم!
امیدوارم شادیمون ابدی باشه!
همه چیز خوب بودزندگی شادو دوست داشتنی بود برامون، خیلی شاد!
خیلی خوب!
تو خونه با سهیل با هم مشکلی نداشتیم، فقط بعضی وقت ها از دست شیطنت های سهیل عاصی
میشدم!
از بغلم رد میشد یه مشتی چیزی میزد به بازوم، یا ممحکم میزد به کمرم!
موقع غذا خوردن یه تکه یخ بر میداشتو مینداخت تو یقه ی لباسم
یا یه دفعه ای آب لیوانشو میپاشید روم!
خیلی از دستش عصبانی میشدم، ولی وقتی میخندیدو میگفت:
- عاشق همین حرص خوردناتم!
دلم آروم میگرفت!
دوستش داشتم!
این چیزها هم که تو پسرها طبیعی بودخودم دیده بودم بهادر چه شوخی خرکیایی با ریحانه میکنه!
فقط سرش جیغ و داد میکردم که کم کم به اسم جغجغه معروف شدم!

تا میومد تو خونه با صدای بلند میگفت:
- کجایی جغجغه؟
منم با خنده میرفتم جلوش!
آه!
به هر حال این ها همه خاطره میشه روزی!
سهیل الان جوونه و شورو شوق زیادی داره!
کلا این مردها انرژی بیش از حدی دارن!
نمیدونم چرا به جای اینکه از این انرژی برای اذیت کردن ما زن ها استفاد
ه کنن، نمیرن دنبال یه
کاری که مفید باشه براشون؟!واقعا چرا هیچ چیزی تو دنیا بیشتر از جیغ
زن برای مرد لذت بخش نیست؟!
امروزم مثل هر روز ناهار پختمو روی راحتی نشستمو منتظر سهیلم، به
ساعت نگاه کردم که یه
کمی از دو گذشته بود!
الان دیگه باید پیداش بشه!
به اتاق رفتمو خودمو چک کردم
خب، همه چی خوبه!
یه لباس کوتاه آبی روشن پوشیدم
با آرایش غلیظ و خط چشم عربی
رژ لب سرخ رنگ
صندل سفید
حالا یه عالمه از عطری که سهیل دوست داره میزنم، که به خاطر زیاد
زدنش سرفه میکنمهمیشه همینه، یه کم آلرژی دارم!
ولی هیچ وقت اهمیت نمیدم
چون میخوام برای شوهرم خوش بو باشم!
خب!

دیگه همه چی خوبه!
از اتاق بیرون رفتم که دیدم صدای پیچیدن کلید توی قفل میاد
شوهر عزیزم، عشق زندگیم اومد!
میرم جلوی در به استقبالش!
با باز شدن در، نگاهش روی صورتم میچرخه، و لبخند صورت خسته اشو میپوشونه!
دستاشو به دورم حلقه میکنه و عمیق نفس میکشه!
- چه بوی خوبی میدی خانمی!منم سرمو روی سینه اش میذارم و با بو کشیدن عطر تنش که با بو و گرد کار بیرون آمیخته شده
میگم:
- نه به خوش بویی تو!
با خنده میکه:
- من تو اون رستوران از صبح تا حالا فقط شاید بوی غذا بدم، اگه فکر کردی غذامو میخوای
بخوریم بگو که تا بلایی سرم نیومده فرار کنم!
منم عشه گر میخندمو در جوابش میگم:
- خوش مزه که هستی ولی از یه نوع دیگه!
حالت چشم هاش عوض شدو منو به خودش فشردو گفت:- از چه نوعش؟
- دیگه اونشو بعدا میگم
- ا! اینجوریاس؟
لبخند شیطانی زدو منو رو دستش بلند کرد
با معلق شدنم بین زمینو هوا، دستامو دور گردنش انداختمو با جیغ گفتم:
- وای، افتادم، بذارم زمین!
بیشتر خندیدو منو بالا تر گرفت و گفت:

- وقتی جغجغه فریاد میزند!
- لوس نشو سهیل، بذارم زمین!
ابروهاشو بالا انداختو گفت:
- نچ، نمیذارم!- میوفتم!
- تا منو داری غم نداری، هواتو دارم!
دیدم بحث بی فایده ستو آروم گرفتم
به سمت اتاق خوابمون رفتو منو روی تخت خوابوند
خودشم با لبخندی بر لب به طرف کمد رفتو لباس هاشو عوض کرد
منم به پهلو دراز کشیدمو نگاهش کردم
((قربون قدو بالات برم من!
ماشاا ...
بهار فدات بشه))
همین جور داشتم تو دلم قربون صدقه اش میرفتم که اومدو کنارم دراز کشیدو گفت:- آی خدا چقدر خستم!
کمی بلند شدمو دست چپمو تکیه گاه بدنم کردمو به صورتش نگاه کردمو گفتم:
- چرا عزیزم؟ خودم خستگیتو رفع میکنم!
لبخند بد جنسی زدو گفت:
- خب رفع کن!
شونه امو بالا انداختمو گفتم:
- باشه، پاشو بریم بیرون، یه چایی برات بریزم بخور، بعدشم ناهار برات بیارم بخور، بعد از اونم
بخواب که حسابی خستگیت در بره!
با اخم نگاهم کردو گفت:
- من که از این رفع ها نخواستم، اون ها به جای خودش، الان خستگیم جور دیگه ای رفع میشه!

ابرو هامو بالا انداختمو گفتم:- چجوری مثلا؟
نیم خیز شدو دستاشو به دو طرف شونه ام گرفتو منو روی تخت خوابوند و گفت:
- الان میفهمی!
منظورشو فهمیدم، با دستم کمی به سینه اش فشار آوردمو گفتم:
- برو عقب، غذام رو گازه میسوزه!
- فدای سرت، غذای من مهم تره!
- غذا؟
- غذای روحم!
به چشم های خمارش نگاه کردم که فاصله اش باهام کم و کمتر میشد!
روز ها به خوشی در گذر بود!
میگن عمر خوشی کوتاهه!خیلی زود شش ماه از ازدواجمون گذشت!
شش ماه که انگار برامون همین دیروز بود خوش حال از این بودیم که با هم نامزد کردیمو قراره به
زودی مال هم بشیم
امروز قراره بریم ویلای یکی از دوستهای سهیل
آخه برای دوست دخترش تولد گرفته!
یه پیراهن سبز پوشیدم که یه کت کوتاه با آستین های خیلی کوتاه روش میخوره
آرایشم کم کردم
آخه خیلی از دوستهای سهیل خوشم نمیاد
اگه اصرار های سهیل نبود اصلا نمیرفتم
سهیل یه پیراهن سفید با شلوار مشکی پوشید با یه کروات مشکی!
موهاشم بالا زدو یه دوش هم با ادکلنش گرفت!هر دو دوشا دوش هم از خونه بیرون رفتیمو سوار ماشین شدیم!
ویلا تو کرج بود!

الان ساعت پنجه، تا برسیم فکر کنم شش بشه!
دوستش گفته پنج شروع میشه و همه باید زود بیان!
ولی دلم نمیخواست اولین نفر اونجا باشیم!
حدود یه ساعت بعد رسیدیم
حیاط ویلا رو هم صندلی چیده بودن، ولی راهنمایی مون کردن که به سالن بریم، ما هم رفتیم!
صدای موزیکی که پخش میشد کر کننده بود!
هنوز هیچی نشده انواع و اقسام دودو الکل پخش شده بودو هرکس دنبال سلیقه ی خودش بود!
سهیل هم که تا رسیدیم یه جام برداشتو سر کشید!به منم تعارف کرد که طبق معمول جوابم منفی بود!
از نوشیدن این مواد الکلی خوشم نمیومد، چیه خودمون به بدن خودمون آسیب برسونیم؟
ولی سهیل برعکس من بود!
کلا از مستی بدم میاد
سهیل هم که همش با خنده میگه امتحانش کن!
مستی و راستی!
ولی من این حرفو قبول ندارم
مگه باید مست بود تا صادق بود؟
مانتو مو در آوردمو یه گوشه نشستم
یه کم که گذشت دوست سهیل که اسمش رادین بود برای خوشامد پیشمون اومد و بعد از تعارف
تیکه کردن، یه چیزی درگوش سهیل گفت که سهیل و خودش هر دو بلند خندیدن!انقدر از این کار بدم میاد!
انگار نه انگار منم آدممو دارم نگاهشون میکنم!
با اخم نگاهمو به اطراف دوختم که رادین شرو کم کرد!

ایش!
خیلی ازش بدم میاد
با اون چشم های هیزش!
سهیل که دید ساکتم، سرشو بهم نزدیک کرد تا صداشو بهتر بشنوم
- چرا اخم کردی؟
یه کم لبخند بزنی به جایی بر نمیخوره!
- حوصله ی اینجور جاها رو ندارم!
- بیخیال دیگه!به خاطر من!
هان؟
به اجبار لبخندی زدم و سهیل هم لبخند زد
چکار میتونم بکنم؟
حاضرم به خاطرش هر کاری انجام بدم!
سهیل خیلی شلوغ و اهل مهمونیه ولی من کمتر!
اما خب دیگه زنو شوهر باید خودشونو با هم تطبیق بدن!
جشن حسابی شلوغ شده بودو هرکسی هم به کار خودش مشغول بود
سهیل هم که راه به راه مشغول نوشیدن بود!
یکی از مشکلاتی مه باهم داشتیم همین بود!نوشیدن بیش از حد مشروب!
ولی کو گوش شنوا؟!
با اخم بهش نگاه کردمو سرمو بهش نزدیک کردمو گفتم:
- فکر رانندگی برگشتنت هم کردی؟
سرخوش خندیدو گفت:
- من جنبه ام بالائه!
خیالت راحت!
حالم داشت تو اون فضا بهم میخورد
استرس بدی گرفته بودم

حالم خیلی بد بود
یکی از دختر های جلف مجلس اومد پیشمونو به سهیل گفت:- سهیل جان میای برقصیم؟
سهیل نگاهی به من کردو گفت:
- میبینی که با خانومم اومدم، برو با یکی دیگه برقص!
ته دلم از این حرف سهیل خوشحال شدم، خیلی آدم سخت گیری نبودم، حوصله ی این جور
جشن هارو نداشتم، سهیل هم که به خاطر من نشسته بود پیشم!
بهش نگاهی کردمو با لبخند گفتم:
- سهیل جان اگه میخوای برقصی برو، من مشکلی ندارم!
با ابروهای بالا رفته نگاهم کردو گفت:
- مطمئنی؟
چقدر ساده بودم که فکر میکردم به پیشنهادم جواب رد میده!
- آره!با لبخند دستمو فشردو گفت:
- حوصله ام سر رفت، خودت بیا با هم برقصیم!
- نه، من حالشو ندارم، برو زودم بیا!
- چـشم!
و چشمکی زدو ازم دور شد
با هم شروع به رقصیذن کردن
سهیل سنگین و مردونه میرقصید، اما اون دختره ...
دلم میخواست خفه اش کنم!
خودم کردم که لعنت بر خودم باد!
یه کم که گذشت دیگه نتونستم تحمل کنم، جلو رفتمو در برابر چشم های متعجب اون دختره،
شروع به رقصیدن با سهیل کردمسهیل هم از اینکه از لاک تنهاییم بیرون اومدم، خوشحال شدو با من همراه شد

یه کم که گذشت یکی از مستخدم ها با یه سینی حاوی نوشیدنی از کنارمو رد شد که با اشاره ی
سهیل اومد پیشمون
سهیل لیوانی برداشت و یه جا سر کشیدو تو سینی گذاشت!
با اخم بهش گفت:
- چقدر میخوری؟
فکر برگشتنمونو کردی؟!
- نترس موش موشی، من هوشیـــارم!
و این هوشیار کشیده، نشونه ی مستیه اون بود!
یه ساعتی گذشته بودو ما نشسته بودیم، دیگه واقعا حوصله ی موندن نداشتم، به سهیل گفتم که
بریماول گفت زوده ولی وقتی دید حال ندارم، قبول کرد، که این کارش نشونه ی عشق زیادش بود!
میدونستم رو حرفم حرف نمیزنه، به خاطر همین نمیتونستم بهش نه بگم!
از جامون بلند شدیمو لباسامونو پوشیدیم که دوستاش فهمیدنو هر کدوم یه چیزی گفتن
- نرو بابا الان چه خبره!
- تازه هشتو نیمه، ما تا آخر شب هستیم!
- بدون تو حال نمیده!
- متأهلی هم چه بساطی داره ها!
و سهیل به همه با لبخند گفت:
- وقتی خانومم خسته ست باید بریم، آخه نمیخوام عشقم خسته شه!
- بابا زن ذلیل!
و این جوابی بود که دسته جمعی به حرف سهیل دادن!سهیل بی توجه به تیکه هایی که میانداختن، دستمو گرفتو بیرون رفتیم

سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم
یه ساعتی تو راه بودیم تا به تهران رسیدیم
چون جمعه شب بود خیابون ها هم داشتن شلوغ میشدن!
اما سهیل بی توجه به سرعت رانندگی میکرد و هیچ توجهی به حال خودشو من نداشت!
تو خیابون چمران شمالی بودیم، روبروی خیابون ولنجک که رسیدیم ترافیک بیشتر شد
با چشم های سرخش بی توجه به شلوغی پاشو روی پدال گاز فشار میداد
به پل رومی رسیدیم، با سرعت از زیرش عبور کردیم و به سمت میدون تجریش راه افتادیم
خیابون ها شلوغ تر شده بود و عابرین پیاده هم زیاد شده بودن!
تو ترافیک کمی سرعتشو کم کرد ولی با دیدن جای خالیی که در سمت راست ماشین دید، فرمونو
به راست چرخوند و با سرعت به چپ برگردوند که صدای لاستیک هاش بلند شد!با ترس و داد بهش گفتم:
- چکار میکنی آروم تر!
خندیدو سرشو به طرفم خم کردو با نگاه تو چشم هام گفت:
- دست فرمونو حال میکنی؟
از دستش عصبانی شدم که انقدر بی ملاحظه رانندگی میکنه
به روبرو نگاه کردم که زنی با چادر مشکی در برابر ماشینمون پیدا شد
چند میلی متر بیشتر باهاش فاصله نداشتیم، با داد گفتم:
- ســهــیل، جلوتو نگاه کن!
سهیل سرشو چرخوندو به جلو نگاه کرد و با دیدن وضع پیش اومده، محکم پاشو روی ترمز فشار
داد

دیر شده بود، شخصی به جلوی ماشین برخورد کردو صدای ضربه تو خیابون پیچید!سرعتمون زیاد بودو وضعیت بدی پیش اومد ...
سهیل انگار تازه هوشیار شده بود و با ناباوری به روبروش نگاه میکرد با فریاد یا ابالفضل گفتمو از ماشین پیاده شدم
زن با سرو روی خونی در حالی که از درد ناله میکرد و به خودش میپیچید نقش بر زمین افتاده بود
سهیل هم از ماشین پیاده شدو با نا باوری به زن خیره شد
یک دفعه هراسون شدو گفت
- بهار بیا بریم!
- چـــی؟
میفهمی چی میگی؟
- اینکه زنده ست ... معلوم هم نیست بمونه یا بمیره ...بدو بریم!
- من نمیام، باید ببریمش بیمارستان!
- ببرمش که شر بشه برام!
- میخواستی تا خرخره نخوری!
تا خواست جوابمو بده صدای زن در حالی که داشت ناله میکرد بلند شد!
- منو ببرین بیمارستان!
ای خدا، دارم میمیرم!
مردک خدا نشناس، زده میخواد بره!
ای خدا به فریادم برس!
سهیل با خشم به زن نزدیک شدو گفت- چطور بد حالی که انقدر لیچار میگی؟!
- من لیچار میگم یا تو مرتیکه ی مست بی پدرو مادر!
- حرف دهنتو بفهم!
با همون سرو وضع خونی از جاش بلند شد، نمیتونست رو پا بایسته، خم شده و در حالی که

میلنگید یه قدم جلو اومدو به سهیل گفت
- کسی که این وقت شب مست و پاتیل تو خیابونا ویراژ میده و حالا هم میخواد فرار کنه، یه
حرومزاده بیشتر نیست!
تا این حرفو زد دست به سرش گرفت و کمی تلو تلو خورد..
با اون حالش باز کوتاه نمیومد ...
مردم کم کم داشتن دورمون جمع میشدنو وضع بدی پیش اومده بود ...
دیگه منم میخواستم، نمیشد فرار کرد!سهیل با شنیدن اون حرف از زن
به سمتش یورش بردو محکم هولش داد و گفت
- دهنتو ببند تا یه بلایی سرت نیاوردم..
زن به عقب پرت شدو سرش به جدول خیابون برخورد کرد ..
سهیل خیلی به این حرف حساس بود ...
ولی با این کارش ...
خون با شدت بیشتری از سر زن بیرون میریخت ...
شاید اون موقع میشد با بستری یا یه عمل کوچیک خوبش کرد..
ولی الان ...
هراسون بالای سرش رفتمو داد زدم
- چه غلطی کردی سهیل؟!
به زن نگاه کردم که چشمهاش بسته بودنزدیکتر رفتمو کمی خم شدم تا ببینم نفس میکشه یا نه!
لحظه ای چشم هاشو باز کرد، دستشو گرفتم و صداش زدم
اما تنها جوابی که داد این بود:
- بچم!
با تعجب به اطراف نگاه کردم، نکنه طفلی هم همراهش بوده و ما ندیدیم؟
اما هیچی نبود!

دوباره بهش نگاه کردم که چشم هایش بسته بود و دستهاش روبه سردی میرفت!
کم کم شلوغی دورمون بیشترو بیشتر شد!
سهیل تازه فهمیده بود چکار کرده ...
عده ای سهیلو که هنوز گیج بودو به روبروش نگاه میکردو گرفتنو به پلیس زنگ زدن!یکی هم به اورژانس زنگ زد تا زنو به بیمارستان برسونند
اما اورژانس تو اون ترافیک تهران، در این ساعت از شب که این منطقه شلوغ بود، خیلی دیر اومد!
آنقدر دیر که دیگه دست زن از دستم رها شد!
شاید اگه زود هم میومد دیر میشد!
ضربه به خاطر برخورد اولش با ماشینو بعدم برخورد با جدول، خیلی شدید بود!
خیلی ...
پلیس اومدو سهیلو بردن!
نگاهی ناباور به اون کردم و با اشک داد زدم:
- خـــدا!
با بردن زن به بیمارستان، دنبالش رفتم، از راهروی بیمارستان عبورش دادن و بعد از تاکیید
پزشک، زن غرق خون رو در سرد خونه جای دادن!همراهش رفتم چون فکری به مغزم نمیرسید..تنها فکرم سهیل بود!
انگار فقط باید دنبال این جسم بی روح بیام تا بتونم کاری برای مرد زندگیم انجام بدم..
نگاهم به رفت و آمد کسایی بود که دنبال کار اون زن بودن
به کسی زنگ زدن که زود بیاد!
گیج و منگ بودم!

نمیفهمیدم چی میشه!
فقط میدونستم که باید برای سهیل کاری کنم!
مردی دوان دوان جلو اومد!
با دیدن پلیسی که اونجا بود گفت:
- زنم کجاست؟
اما با جوابی که شنید، صدای فریادش بود که سکوت شبو میشکست!لرزش شونه هاش نشونه ی درد عظیمش بود
نمیتونستم وایستمو نگاه کنم
کمی جلو تر رفتم
باز هم جلو تر
پاهام مقابل صورتش قرار گرفته بود
حضورمو حس کرد
آروم آروم سرشو بلند کرد
نگاهش از پاهام بالا اومدو روی صورتم توقف کرد
سوالی نگاهم کرد
نمیدونم، غم چشمهاش بود ؛چهره ی شکسته اش بود که انگار یه شبه پیر شده باشه
خطو چین پیری رو صورتش نبود
ولی تا دلت بخواد غم بود
اونقدر زیاد بود که چشمه ی خشک شده ی چشممو دوباره جوشان کردو خط اشک روی صورتم
نشست
صدای خش دارشو شنیدم
- شما کی هستین؟
- من ... من ..
چطوری بگم من همسر اونی هستم که ...

چطور میتونم بگم؟
آه سهیل!سهیل تو چکار کردی؟
غم چشمهای سیاه مرد روبروم اونقدر زیاد بود که زبونمو بند بیاره
مگه من برای همین دنبال اون خانوم نیومده بودم؟
مگه نمیخواستم توضیح بدم که همه چی یه دفعه ای شد!
مگه نمیخواستم یه آدرسی نشونی پیدا کنم تا مشکل سهیلم حل بشه
پس چرا الان ساکتم؟
چرا جرأت نمیکنم حرف بزنم؟
چرا نمیتونم تو چشمهای این مرد نگاه کنمو بگم ...
نه نمیتونم ..
سرمو پایین انداختم که برم
نمیتونستمحداقل الان نه!
اون داغش تازه ست
چطور به غم خونواده ی اون دختر فکر نکرده بودم
چقدر خود خواه بودم
هر چی باشه اونا عزیزشونو از دست دادن
عزیزی که شاید عشق کسی بوده!
پشتمو به مرد کردمو کمی جلو تر رفتم که صداش بلند شد
- کجا خانوم؟ شما همسر منو میشناسید؟
همسرش؟
اون ... اون .. همسرشه!وای!
سهیل، حالا من چکار کنم؟
چطوری به این مردی که اینجوری از غم از دست دادن همسرش اشک میریخت بگم ...
سربازی جلو اومد، نگاهی به من کردو پیش مرد رفت
صداشو میشنیدم

کارمو راحت تر کرد
به مرد گفت
- همسر شما با اتومبیل تصادف کردن
- اینو میدونم، با کی؟
- این خانوم و ...
- این خانم؟و تا برگشتم بگم موضوع چیه، یقه ی مانتوم توسط مرد گرفته شد، از روی زمین بلندم کردو به
دیوار پشت سرم چسبوندم
سرمو مماس با دیوار نگه داشته بودو یقه امو اونقدر سفت گرفته بود که ممکن بود خفه بشم
- تو اونو کشتی! توی بی همه چیز!
- ..ا..ا..
- خفه شو، وقتی بلد نیستی رانندگی کنی برای چی میشینی پشت رل؟ چرا با جون آدما بازی میکنین؟
نگاهم به سرباز کشیده د که هراسون جلو اومدو دست مردو گرفت و سعی داشت دستشو از یقه
ام جدا کنه
ولی هیکل لاغرو ریز سرباز کجا و هیکل درشت اون مرد کجا؟نفس کم آوردم، اکسیژن بهم نمیرسید
دستامو بالا آوردم تا دستشو جدا کنم
هیچ کاری نمیتونستم بکنم
زورش زیاد بود، خیلی زیاد!
صدای سرباز بلند شد
- آقا، آقای محترم، نکنین این کارو، این خانوم نزدن که ... .
به یکباره دستاش شل شد، منو رها کرد
افتادمو سکندری خوردم

دستمو به گلوم گرفتم و حریصانه نفس کشیدم
- منظورت چیه؟ پس اون موقع چی میگفتی؟
- این خانوم با ..دوباره نگاه تیزناکش به من دوخته شد، این چشمها عجیب ترس رو به دلم سرازیر میکرد
منی که دختر ترسویی نبودم و برعکس جسارتم زبان زد بود این همه ترسیدم!
- این خانوم چی؟
- ایشون و همسرشون با همسر شما تصادف کردن و کسی که پشت فرمون بوده شوهرشونه!
- الان کدوم گوریه؟
- کلانتری، همون موقع با پلیس تماس گرفته شد، بازداشتش کردیمو بردیمش کلانتری، شما هم
باید برای صورت جلسه با ما بیایید!
- بریم!
و همچنان نگاه برانش به من بود!
با ترسو لرز تکونی به خودم دادمو دنبالشون راه افتادم
به کلانتری که رسیدیم، قدم های مرد تند شداونقدر تند که حرکتم برای رسیدن بهش مثل دویدن شد
چیزی از سرباز دیگه ای پرسید و بعد با شتاب بیشتر به راهرویی وارد شد و در اتاقی رو باز کرد
صدای دادش بلند شد
تمام تنم لرزید
به اتاق مورد نظر رفتم
از ترس دستمو جلوی دهنم گرفتم
اینبار گلوی سهیل رو گرفته بود
پنج مرد دورش جمع شده بودن تا جدایش کنن

اما مگه میشد
به سهیل نگاه کردم که صورتش روبه سرخی میرفتبا دیدنش در این وضعیت دلم ریش شد
خودمو جلو انداختمو دستمو روی دست مرد گذاشتم
- آقا تورو خدا ولش کنین!
با قرار گرفتن دستم روی دستش، دستش به طور نامحسوسی لرزید سریع اون دستی که زیر دستم بود را عقب کشید
نگاه خشمگینی بهم انداختو گفت
- شما دخالت نکن!
- چی چیو دخالت نکن، وایسم که شوهرمو بکشی؟
شده بودم همون بهار سابق
ترس برام معنی نداشت
به خاطر سهیل حاضر بودم زمینو زمانو به هم بدوزم- این مردک قاتل زنمو کشته، بشینم نگاش کنم!
- اگه قرار بود تو بکشیش دیگه پلیس و قانون میخواستیم چکار؟ برو کنار!
جسارتم جواب داد
دست دیگه اشو هم عقب کشیدو بهم خیره شد
هنوز غم توی چشمهاش بیداد میکرد
نگاهمو از چشمهای عصبانیش گرفتمو به سهیل نگاه کردم
به سهیلی که گیراگیر بود گریه کنه!
- سهیلم خوبی؟
- بهار! بهار من ... من نمیدونم چی شد، نمیدونم از کجا پیداش شد!
- خفه شو مردک نفهم، میخواستی چشماتو باز کنی، تو اون خیابون جای ویراژ کشیدنه؟- من فقط ... فقط یه کم تند رفتم ...
- یه کم؟ اگه یه کم بود پس چرا گلمو پرپر کرد؟

و دوباره صدا و شانه هایش لرزید
معلوم بود که برای نریختن اشک مقاومت میکنه
- مریــم! خانومم! کجایی تو الان؟
قدمی جلو رفتم
- آقا؟ ... ما واقعا متأسفیم ... راستش ...
- متأسفین؟ هیچی نگین تا همینجا خودم قصاصتون نکردم!
مأموری جلو اومدو به سهیل نگاه کردو گفت:
- ببینم چی زدی؟
سهیل هراسون گفت:- هی ... هیچی آقا!
- هیچی، پس اون الکلی که تو آزمایشت بوده چیه؟ اونم با اون درصد؟
- اش.. اشتباه شده!
- اشتباه؟ پس بوی گندی که از دهنت میاد چیه؟
- من چیزی نخوردم!
- دروغ فایده نداره
نگاهی به من کردو گفت:
- چه نسبتی با هم دارین؟
- همسرشم!
- همسرش یا دوست دخترش؟- معلومه، همسرش!
- شناسنامه تونو ببینم!
عصبانی تر ازهمیشه، با لحن بدی، مثل لحن خودش گفتم:
- مراقب حرف زدنتون باشید، این موقع شب شناسنامه ام کدوم گوری بود که ببینین؟
- درست حرف بزن دختر! وضعیت این پسره که معلومه، تو هم با این سرو وضع و این حرف زدن
...
سرشو تکون دادو نچ نچ کرد، با داد گفتم:

- سرو وضعم چشه؟ چه مشکلی داره، تو به جایی که بخوای مدل لباس پیشنهاد بدی به کارت
برس!
حسابی تو پرش خورد
ابروهاش تو هم گره خوردو داد زد:
- رستمی!سربازی جلو اومدو ادای احترام کرد
- بله قربان؟
- این خانومو بیرون کن، اون آقارو هم ببر بازداشگاه، تا صبح بفرستیمش زندانو دادسرا و کارهاشو
ردیف کنیم!
- چشم قربان!
مردی که عزیزشو از دست داده بود آروم تر شده بود
انگار تو این دنیا نبود
نگاهش به زمین دوخته شده بود و از اون جدا نمیشد
شاید هم وقتی برخورد بد مأمورو با ما دید دلش آروم گرفت
پوفی کشیدمو از اتاق بیرون رفتم
تو راهروی کلانتری منتظر اومدن سهیل شدمتا بیرون اومد، جلوش رفتمو نگاهش کردم
دستمو به دو طرف صورتش گرفتمو نالیدم
- سهیل! سهیل جونم، حالا چی میشه؟
- هیچی عشقم، خودتو ناراحت نکن، به بابا بگو پیگیر کارام باشه!
- الان بهش زنگ میزنم
- بگو دیه هرچی شد زود بده، احتیاج بود از اموال خودم هم برداره، من نمیتونم اینجا بمونم!
- منم نمیتونم بی تو بمونم! نمیذارم اینجا بمونی، نمیذارم!
دوباره اون مأمور بد اخلاق اومد، با دیدنم تو اون وضعیت به سرباز داد

زد که این چه وضعشه و به
من با صدای بلند تری داد زد:
- آی خانوم، کلانتریو با اتاقتون اشتباه گرفتی؟ برو اینجا جاش نیست،
برو تا نگفتم تورو هم ببرن!
این چی میگفت برای خودش؟معلوم بود از اون مدعی ها بود!
جلوش رفتمو بهش خیره شدم، پوزخندی زدمو گفتم:
- چیه؟ نمیتونی ببینی دونفر همدیگه رو دوست دارن، نمیتونی درک
کنی که از غمش دارم آتیش
میگیرم؟
صدام همین طور بلندو بلند تر میشد
انگار میخواستم همه چیزو سر اون خالی کنم
اونی که از همه مدعی تر بود!
- نمیبینی چه حالیه؟ نمیبی دستام میلرزه؟ نمیبینی اعصاب ندارم؟
نمیبینی زندگیم سیاه شد؟
نمیبینی عشقمو جلوم دستبند زدن؟
زجه میزدم
- نمیفهمی که نباید نمک رو زخم بپاشی؟ نمیفهمی که منم داغ
دارم؟نمیشه مثل جغد آوار نشی رو سرمون؟
- ساکت باش خانوم، هرچی هیچی نمیگم بد تر میکنی، زود برو بیرون،
برو تا به جرم توهین به
مأمور قانون بازداشتت نکردم!
پوزخندی زدمو گفتم:
- من به قانون توهین نکردم، به تویی که بویی از انسانیت نبردی
توهین کردم!
با دست مرد عزا دارو نشون دادمو گفتم:
- اون که داغ داره، منو درک کردو ساکت شد، اونکه حق داره چیز بگه،

چیزی نمیگه، اون وقت تو
.. تویی که فقط باید وظیفه اتو انجام بدی، شدی کاسه ی داغ تر از آش؟
- وظیفه ی من اینه که کشورو از حضور بی بندو بارهایی مثل شما پاک کنم!
- من؟ من بی بندو بارم یا نگاه دریده ی تو؟
- رسـتـمی!
- آره داد بزن، بلکه گلوت پاره شه و یه عده از دستت راحت شن!خواست حرفی بزنه که داد بلند مرد داغ دار هر دومونو ساکت کرد
- ساکت شید! هر دوتون، تو هم بزن به چاک خانوم!
با خشم به اون مأمور نگاه کردمو بیرون رفتم!
تازه تو حیاط کلانتری بود که فهمیدم چه بلایی سرم اومده!
انقدر با اون مردک یکه به دو کردم که یادم رفته بود ...
به خیابون رفتم، تو پایده رو کمی قدم زدمو موبایلمو برداشتمو به بابای سهیل زنگ زدم
- بله؟
- الو بابا!
- بهار؟ چرا گریه میکنی دخترم؟
- بابا سهیل!و باز زجه های من بود که سکوت شبو میشکست!
کمی طول کشید تا بابا اومد
با دیدنم سریع به طرفم اومد و دستامو گرفت
- دخترم، تو چقدر یخ کردی!
برو تو ماشین تا من برم ببینم چی شده!
- بابا، بابا سهیل!
- باشه بابا جان، تو برو، من ببینم موضوع چیه!
برو بابا جان!
سرمو پایین انداختمو به سمت ماشینش رفتم

یه ساعتی میشه منتظر نشستم
نمیدونم چرا انقدر بابا دیر کرده!چقدر حالم بده!
نمیتونم تمرکز کنم!
الان باید چکار کنم!
اگه سهیلو آزاد نکنن چی؟
تازه میگفتن آزمایش گرفتنو الکل مثبت بوده!
اگه شاکی کوتاه نیاد چی؟
مگه میشه کوتاه بیاد؟
با اون علاقه ای که اون داد میزد " مریم " لابد خیلی عاشقشه!
خدایا خودت به خیر کن!
سهیل، تو با زندگی منو خودت چکار کردی؟چقدر گفتم آروم تر برو، چقدر گفتم ملاحظه کن!
ولی کو گوش شنوا!
بعد از دو ساعت بابا اومد!
ولی چه اومدنی!
قیافه اش مثل اونایی بود که عزیز از دست دادن!
نکنه بابا هم عزیزشو از دست داده؟!
نکنه سهیل ... !
با استرس به بابا نگاه کردم و منتظر موندم تا حرف بزنه!
ولی انگار قصد حرف زدن نداشت، ماشینو روشن کردو حرکت کرد
روزها تند تند سپری میشدن وما هنوز نتونسته بودیم کاری برای سهیل انجام بدیم
قرار بود دادگاه تشکیل بشه و ما منتظر حکم قاضی بودیموقتی که حکم خونده شد دیگه نمیتونستم روی پاهام بند بشم
به علت مصرف الکل، حکم قتل عمد دادن و سهیل محکوم به اعدام شد!

نمیتونستم باور کنم!
به مرد سیاه پوشی که بعد از این همه مدت یه لبخند روی لبش نشسته بود نگاه کردم
لبخندی که به خاطر کشتن یه آدم بود
یه آدمی که فقط جوونی کرده بودو اشتباه!
اشتباهی که جبران ناپذیر بود!
به سهیل نگاه کردم که اشک تو چشمش حلقه زده بود
به طرفش رفتمو دستشو گرفت
- سهیلم، من نمیذارم، هرکاری که از دستم بر بیاد انجام میدم تا آزاد بشی!- فایده نداره بهار، میبینی که، حکمو دادن!
اونقدر نا امید بود که نمیشد حرفی بهش زد
به قاضی نگاه کردم که داشت از در خارج میشد
به طرفش رفتمو صداش زدم
- بله؟
- هیچ راهی وجود نداره که بخشیده بشه؟ مگه نباید دیه داد؟
- دیه برای وقتی که خانواده ی طرف مقابلتون یعنی ولی دم، قبول کنن، ولی اونها راضی نشدنو
خواستار قصاص بودن!
- شما قانون خوندید ... شما یه راهی پیدا کنین، نذارین تو جوونی سیاه بخت بشم!
اشکمو با دستم از صورتم پاک کردمو با گریه ادامه دادم:
- نذارین حسرت به دل بمونم، نذارین خونه ی عشقم به این زودی خراب بشه!- دست من نیست دخترم، وگرنه من از خدامه که همه ی شاکی ها ببخشن!
- پس من چکار کنم؟
- با شاکی صحبت کنین، شاید رضایت داد!

نگاهی به شاکی کردم
همون مرد سیاه پوشی که تو این سی روز لبخند نزد مگه با شنیدن خبر کشتن شوهرم!
چطور میتونستم از اون بخوام؟
چطور راضیش کنم؟
یعنی ممکنه از کینه ای که تو چشماش خونه کرده کم بشه؟
ممکنه رضایت بده؟
بدون حرفی از کنار قاضی گذشتم
به مرد نزدیک شدمبه مردی که عزا دار همسرش بود
همسری که همه میگفتن عاشقش بوده
پیراهن سیاه و پوست سبزه و ریش بلند شده، با چشم و ابروی مثل شبش، ترس رو به دل آدم
میانداخت!
اسمشو خوب بلد شدم
انقدر که تو این مدت کابوس روزو شبمه!
علی!
سید علی معتمد!
رفتم جلوش ایستادم
با سنگینی نگاهم سرشو بلند کرد
نگاه کوتاهی بهم کردو نگاهشو دزدید- کاری داشتین خانم؟
چقدر سرد!
سرما از حرف هاش هم به آدم منتقل میشه!
جرأتمو جمع کردمو سرمو بالا گرفتم تا بتونم خوب ببینمش!
قدم به زور تا سینه اش میرسید
از سهیل بلند ترو چهار شونه تر بود
- ببخشید ... من .. یعنی ما ... ما ... راستش ...

- خانم، من کار دارم، اگه حرفی ندارید برم؟!
- حرف دارم!
- بفرمایید!نگاهش کردم، هنوز نگاهش به زمین بود
مرد سر به زیری بود!
تو این مدت اینو هم فهمیده بودم!
- صدام زدین که نگاهم کنین؟
- چی؟
- عرض کردم کاری داشتین؟
- بله!
- خب بفرمایید!
- راستش ... ما ...
- باز لکنتتون شروع شد؟ چرا نصفه نیمه حرف میزنید؟
- خب میترسم!اینبار نگاه متعجبشو از زمین گرفتو به من دوخت!
- بله؟ از چی؟
- از شما!
- چـی؟
وای، خراب کردم
الان میگه دختره خله!
نفس عمیقی کشیدمو چشم هامو بستمو گفتم:
- ما خیلی متأسفیم که این اتفاق سوزناک برای همسرتون افتاده، ولی با کشتن یکی دیگه که اون
خدا بیامرز زنده نمیشه، بدتر یه خانواده ی دیگه هم داغ دار میشنچشم هامو باز کردمو به صورت اخم کرده اش نگاه کردمو تیر خلاصو زدم!
- رضایت بدید!
- چـــی؟
از دادش ترسیدم، ولی کوتاه نیومدم

- خواهش میکنم رضایت بدید!
- هیچ میفهمی چی میگی؟ رضایت؟ برای چی؟ برای کی؟ یه مست از خدا بی خبر! یه آدم خوش
گذرون که فقط خوشیه خودش براش مهمه؟
آره؟ برای یه همچین آدمی؟ هرگز، هیچ وقت رضایت نمیدم، اون باید تاوان پس بده، اون باید
مجازات بشه تا عبرتی بشه برای هم قطاراش!
اشکم راه افتاده بودانگار خیلی دلش پر بود
با صدای بغض دارم گفتم:
- آقا، قسمتون میدم، یه فرصت، یه فرصت بهش بدید، قول میدم دیگه خودم حواسم بهش باشه،
منو سیاه پوش شوهرم نکنین!
- چطور من سیاه پوش زنم شدم هیچی نبود، من آدم نبودم؟
صداش خیلی بلند شده بود، سهیل که فاصله اش با ما زیاد بود هم شنید داد مرد رو بر سرم!
با صدای بغض داری گفت:
- بیا بهار، نمیخوام به خاطر من به کسی التماس کنی!
بهش نگاه کردم
به سهیلم که تو این مدت خیلی لاغر شده بود
به عشقم که داشت جلوم پر پر میشدمأمور میخواست ببرتش، به طرفش رفتمو دستشو گرفتم
- سهیلم!
- برو خونه بهار!
- نمیخوام، من بدون تو میمیرم!
- منم با دیدن اشکات میمرم، بیشتر از این داغونم نکن!
- رضایت میگیرم!

- نمیخوام، تو اگه به کسی التماس کنی من میمیرم!
- فقط تو برام مهمی!
- با بابام برو بهار!
- نمیذارم، نمیذارم بکشنت!
- شاید قسمتم بوده!- نـــه! قسمت نیست، راضی شون میکنم، هر جوری که باشه، مطمئن باش!
- تمومش کن بهار!
اشک داشت تو چشمهای عسلی رنگش مینشست!
رو به پدرش کردو صداش زد
- بابا!
- جانم باباجون؟
- بهارو ببر خونه، نذارید بره خونه ی خودمون تنها باشه، یا پیش خودتون باشه، یا بره خونه ی
مادرش!
- باشه پسرم، نگران عروست نباش، مواظبشم!
- خداحافظ بابا، خداحافظ بهارم!
- سهیل!- گریه نکن بهار، خداحافظ!
به رفتنش نگاه کردم، چقدر خمیده شده بود
مثل پیر مردی که هیچ امیدی به زندگی نداره!
به علی معتمد نگاه کردم
با خشم داشت نگاهمون میکرد
اخمی کردمو نگاهمو ازش گرفتم
به چه حقی میخواست در مورد جون آدمی نظر بده؟!
اون که خدا نیست!
به چه حقی میخواد جونمو ازم بگیره؟!
54روز از اون شب شوم میگذره 54شبه که نخوابیدم

54شبه که غذام گریه بوده و صدام آه
چطور تحمل کنم
چطوری دست رو دست بذارم تا عشقمو اعدام کنن؟
چرا آدما اینجورین؟
چرا انقدر بخشیدن سخته براشون؟
چطور میتونن بشینن نگاه کنن تا یه جونی گرفته بشه
تا نفسی بیرون نیاد!
چطور تحمل کنم نگاه غم زده ی سهیلو هر وقت که میرم ملاقاتش؟!
مدتیه که میخوام برم خونه ی معتمد تا التماسش کنم رضایت بده
پدر، مادر سهیل و مامان بابای خودم برای مراسم ختم همسرش
رفتنمیگفتن با اینکه همش اخم کرده بوده ولی حرف بدو نا مربوطی
بهشون نزده!
میگن مرد معقولیه!
تو این مدت نخواستم برمو باهاش روبرو بشم
دلم میخواست برم رضایت بگیرم، ولی مامانم میگفت " صبر کن چهلم
زنش تموم بشه بعد "
حالا وقتشه
باید برم برای زندگیه همسرم بجنگم
نمیخوام بعدها افسوس بخورم که شاید فرصتی بود!
هفته ی اول خونه ی پدر سهیل بودم، بعد اومدم خونه ی مامانم
اینجا راحت ترم
بهادرو ریحانه هم خیلی هوامو دارنهر روز بهم سر میزنن، به زور منو به
حرف میارن تا افسرده نشم
ولی از دلم خبر ندارن
نمیدونن که مدتیه روزها مو دارم معکوس میشمرم
باز خدا خیر بده قاضیو که مدت زیادی تا اعدام فرصت داد

خدا رو چه دیدی شاید تو این مدت فرجی شدو شاکی رضایت داد
مامان میگفت، اینطور که فهمیده همه ی خانواده ی دختره ریشو قیچیو دادن دست شوهرش!
میگن حرفش خیلی برو داره!
بیچاره دختر بی گناه!
بیچاره خانواده اش
تک دختر بوده، دوتا برادر داشته!
یه بچه هم دارن که انگار یه سال و خورده ایشه!وقتی بهشون فکر میکنم دلم برای اونها هم میسوزه، ولی نمیتونم بی خیال سهیل بشم!
کار ما از عمد نبوده و غیر عمد بوده، ولی اونا میخوان از عمد طناب دارو بندازن گردن شوهرم!
از جام بلند شدم، دیگه وقت فکر کردن نیست
شمارش معکوس خیلی وقته که شروع شده
باید تلاش کنم برای زندگی کسی که نفسمم به نفسش بنده!
باید تلاش کنم
سرتا پا سیاه میپوشم ؛ به حرمت عزای دختری که ما باعث مرگش شدیم
منم مقصرم
شاید اگه اصرارهای من برای زود برگشتن از مهمونی نبود، اون اتفاق نمی افتاد!
به مامانم گفتم میرم دنبال کارهای سهیلسوار آزرای سفیدم میشمو استارت میزنم
نیم ساعت بعد جلوی خونه اشونم
یه آپارتمان تو خیابون مرزداران!
ماشینو پارک میکنمو پیاده میشم
دلهره همه ی جونمو گرفته!

لرزش دستامو میبینم
نفس عمیقی میکشم، یا علی میگمو زنگو میزنم
یه کم بعد صدای مردونه ای جواب میده
- بله؟
- میشه چند لحظه تشریف بیارین دم در!
- شما؟- عرض میکنم، لطفا تشریف بیارین!
خدارو شکر نشناخت!
وگرنه معلوم نبود بیاد به حرفم گوش بده!
شاید از این پشت خیلی معلوم نبودم، یا اینکه تو این مدت یادش رفته منو!
در باز شدو مردی بیرون اومد
ولی اون نبود
چهره اش جوون تر بودو پوستش روشن تر
با چشم های قهوه ای تیره!
ولی چشم های اون مشکی بود!
اینو خوب یادمه!کمی بهش نگاه میکنم که لبخندی میزنه و میگه:
- امری داشتین خانم؟
- ببخشید، منزل آقای معتمد؟
- بله، بفرمایید؟
- من، من با ... با آقای معتمد ... در واقع ... با علی آقا کار داشتم، تشریف دارن!
- آهان، با برادرم، بله هست، کارش دارین؟
- حتما کارشون دارم که اومدم اینجا دیگه!
سرفه ای کردو با خجالت گفت:
- بله، درسته، اجازه بدین الان صداشون میکنم!
- ممنون!

رفتو دقایقی بعد، یکی دیگه اومد، خودش بودهمون چهره ی آشنا، همون چشمهایی که وحشت به دلم میانداخت، با لباس های یه دست سیاه
...
فقط اینبار، ریش هاشو زده بود!
چهره اش آروم تر شده بود
هنوز داشتم نگاهش میکردم، نمیدونم چرا وقتی میدیدمش زبونم بند میومد؟!
با بی حوصلگی گفت:
- دید زدنتون تموم شد؟ من کار دارم، زود بگین!
چه بد اخلاق!
حیف که کارم لنگه، وگرنه میدونستم چی بهت بگم!
- اگه فقط برای دید زدن اومدین باید بگم که من بیکار نیستم برید سراغ یکی دیگه!
این چی گفت؟برم ...
این چه فکری در مورد من کرده؟!
اخمی کردمو گفتم:
- انقدر زود به قاضی نرید، لطفا!
- کارتونو بگین، حوصله ی بحث فلسفی ندارم!
نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم
باید آرامشمو حفظ کنم
نباید بهونه دستش بدم
با صدای مظلومی گفتم:
- آقای معتمد، من ... من ... همسر ...- میدونم، زن اون از خدا بی خبری، چکار دارین؟
با خشم نگاهمو به چشمهاش دوختم، نیم نگاهی کردو نگاهشو دزدیدو

سرشو پایین انداخت
- آقای محترم لطفا بی احترامی نکنین!
- بله، من یه کم زود عصبانی میشم، حق با شماست، امرتون؟
- من اومدم که ... که از ... شما خواهش کنم ... خواهش کنم ... تا .. تا ...
- میشه زود تر حرفتونو بزنید!
- تا رضایت بدید!
- چـــی؟
- خواهش میکنم، به من رحم کنید، به پدرو مادرش رحم کنید، هر چی که بخواهید براتون فراهم
میکنیم، فقط بگید چی تا براتون حاضرش کنیم!
- شما در مورد من چه فکری کردین؟ که زنم رفته و منم میگم خدا بیامرزه و تمام؟ من عاشق
همسرم بودم، جونمو براش میدادم، همه ی زندگیم بود، شما اونو از من گرفتین حالا میگین ...نفس عمیقی کشید، چشم هاشو بست و با ابرو های گره کرده گفت:
- از اینجا برید تا یه کاری دست خوردمو شما ندادم!
- بله؟
بلند داد زد:
- گفتم برو تا نزدم لهت کنم!
بهت زده نگاهش کردم، مگه من چی گفتم؟
چرا اینجوری شد؟
اینکه آرووم بود؟
منم یه کم صدامو بالا بردمو مثل خودش گفتم:
- منو بزنی؟مگه الکیه؟
بزن ببینم، خجالتم خوب چیزیه!

میدونم عزا داری، میدونم غم داری، درک میکنم که درد از دست دادن عشق چقدر سخته، ولی به
منم حق بده ..
اشک چشمامو پوشوندو صدام بغض دار شدو آروم:
- حق بده برای عشقم بیامو التماست کنم، همسر شما رو روزگار گرفته، با تصادف فوت شد، ما که
نزدیم از قصد بکشیمش، ولی شوهر من ...
نذاشت ادامه بدم بین حرفم اومد
- تصادف؟ شما به سهل انگاریه شوهرتون میگین یه اتفاق ساده؟
اون اتفاق از قضا و قدر نبود، از بی وجودیه شوهرتون بود، از بی شرفیش بود که مستو پاتیل
نشست پشت فرمون، وقتی جنبه نداره برای چی زهرماری میخوره؟ بدتر از اون چرا میشینه پشت
فرمون؟
چرا ویراژمیکشه اون ساعت شلوغیه شهر؟اشک راهشو پیدا کرده بود حرفهاش حق بود
حرف حساب جواب نداره، ولی نمیتونستم بی خیال بشم
- آقا، شما حق دارین، اون کار بدی کرده، اون حماقت کرده، ولی نفهمیده، شما که فهمیده این
چرا میخواهید اشتباه اونو تکرار کنین؟
چرا میخواین یه خونواده ی دیگه رو هم عزا دار کنین؟
خواهش میکنم مارو هم درک کنین!
مرگ همسرتون یه دفعه ای شد، دست تقدیر بود، ولی همسرم ...
- بسه خانوم، گفتنی ها رو گفتین، شنیدنی ها رو هم شنیدیدن، به سلامت!
به دستش که راهو نشون میداد نگاه کردم

یعنی برم؟بدون اینکه کاری کرده باشم؟
با غم نگاهش کردم
- آقا من ...
- تمومش کنین! دست از سرم بردارین، من رضایت بده نیستم، تمام!
به خونه رفتو درو محکم پشت سرش بست!
زانوهام خم شد
پشت در نشستمو به سیاه بختیم لعنت گفتم
برای مرگ آرزوم اشک ریختم
یه ربعی بود که نشسته بودمو داشتم گریه میکردم
در خونه باز شد
از جام بلند شدمامید داشتم که دلش به رحم اومده باشه
ولی به جای اون برادرش اومده بود
با غم نگاهم کردو گفت:
- بهتره از اینجا برید، علی هیچ وقت از حرفی که بزنه بر نمیگرده!
- شما ازش بخواهید، به خدا ثواب میکنید، یه عالمه آدمو شاد میکنید!
- از دست من کاری ساخته نیست خانم، مریم همه چیز داداش بود، بعد از اون شده یه مرده ی
متحرک، اگه بخاطر دخترش عسل نبود، بعید میدونم زنده میموند!
- پس من چکار کنم؟
- زندگیه دیگه، فکر کنین شوهرتون هم تو تصادف مرده!
جیغ کشیدم، بهش با خشم نگاه کردم، چطور انقدر راحت میگفت؟
- نــه، سهیل من زنده ست! اون زنده ست، من نمیذارم، نمیذارم!سوار ماشین شدمو با سرعت از اون کوچه بیرون اومدم
دلم هوا میخواست
انگار تو هوای اون خونه سم بود
پر بود از کینه!

نمیتونستم نفس بکشم
شیشه ی ماشینو پایین کشیدمو سرمو از پنجره بیرون کردم
فایده نداشت
ماشینو به کناری کشیدمو خاموش کردم
پایده شدمو سرمو روبه آسمون گرفتمو بلند فریاد زدم:
- خـــدا!برام هیچی مهم نبود، مهم نبود که مردم نگاهم میکنن
مهم نبود که بهم بگن دیوونه!
مهم نبود که سرم داغ بودو از زور بی نفسی داشتم میمردم!
دیگه مهم نبود، دیگه هیچی مهم نبود!
تا شب تو خیابون ها سر گردون بودم
گوشیمو هم خاموش کرده بودم
فقط میرفتم و نمیدونستم به کجا میرم!
به ساعت ماشین نگاه کردم
کی انقد رزود گذشت؟
دوازده بود!من این همه وقت بیرون بودم؟!
مامانم، بابام!
حتما خیلی نگرانم شدن!
به سرعت به سمت خونه راه افتادم
اول نمیدونستم کجام ولی با دیدن تابلوی روی خیابون فهمیدم که خیلی از خونه دورم!
به پدال گاز فشار بیشتری دادمو به سمت خونه رفتم!
ده روزه که کارم شده برم دم در خونه ی معتمد
بهادر دیروز فهمید هر روز کجا میرم کلی بهم چیز گفت
میگفت آبرو ریزی نکن، ما مردا خودمون میریم
خودمون زبون همو بیشتر میفهمیمولی کو گوش شنوا؟
قبول نمیکردم

نمیخواستم که قبول کنم
سهیل برای من همه چیز بود
عشق اولو آخرم بود
کی میتونه بشینه تا عشقشو بکشن، که من بتونم؟
من نمیتونم
بابا و بهادر دیشب رفتن باهاش حرف زدن
ولی مگه حرف حالیش میشه؟!
حرفش یه کلمه ست " قصاص "
آخه چرا؟به خاطر یه سهل انگاری!
بابا بهش پیشنهاد دیه داده
جوابش جالب بوده
گفته اگه ملاحظه ی سنو سالتون نبود یه جای سالم تو بدنتون نمیذاشتم!
در این که قلدرو زور گوده که شکی نیست!
از سهیل هم بلند ترو درشت تره!
بابا میگفت " کارمند بانکه و وضع مالیشون معمولیه "
ولی قبول نمیکنه
نه به اونایی که ندارنو باید حتما دیه بدن تا عزیزشون آزاد بشه، نه به ما که داریم ولی گیر یه
زبون نفهم افتادیم!
آه!چکار باید بکنم
امروزم دست از پا دراز تر برگشتم
دیگه عقلم به جایی قد نمیده!
بهتره فردا برم خونه ی مادر زنش!
شاید اونها بتونن راضیش کنن!
صبح زود بیدار شدمو حاضرو آماده رفتم به آدرسی که از بابا گرفته بودم

از ترس اینکه صبح جایی برن، به این زودی اومدم
خدا کنه خواب نباشن!
چند بار زنگ زدم، بلاخره یه صدای خواب آلودی اومد
- کیه؟- منم
- شما؟
- لطفا تشریف بیارین، عرض میکنم!
- کاری دارین بگین و خودتونم معرفی کنین!
- من بهارم!
- بهار؟
- بیایید لطفا!
- صبر کن اومدم!
نفسمو با صدا بیرون دادم و منتظر شدم
زنی حدود پنجاه ساله بیرون اومد، هنوز چشمهاش خمار خواب بود
خمیازه ای کشید که دستشو جلوی دهنش گرفتو گفت:- ببخشید، امرتونو بفرمایید!
- سلام!
- سلام دخترم!
- منو میشناسین؟
- نخیر، شما؟
- من ... من .. همونم که ...
- میشه من من نکنین!
- بله، من همسر سهیلم!
- سهیل؟
- شما مادر مریمین؟اشک چشمهاشو پوشوندو گفت:
- آره دخترم، تو دوست مریمی؟ وای چی بگم که مریمم پر پر شد، یه بی دین ایمون از خدا بی

خبر با ماشین زدو لهش کرد، گلمو پر پر کرد، دیگه مریمم نیست!
- میدونم خانم، تسلیت میگم، باور کنین ما هم خیلی ناراحتیم!
- شما دوست مریم نیستین؟
- نه، من ... من ...
- راستشو بگو ببینم، تو کی هستی؟
- من همسر اونی هستم که ... با دخترتون ... تصادف کرده!
نفسمو بیرون دادم، شاید سخت ترین کاری که تا حالا کردم همین کار بوده!
خیلی سخته که چنین واقعیتی رو به یه مادر بگی!
با تعجب نگاهم کردفکر کردم میشه باهاش حرف زد، خواستم دوباره چیزی بگم که اخم همه ی صورتشو پوشوندو
گفت:
- اومدی اینجا که چی؟ دسپخت شوهرتو ببینی؟!
- باور کنین از عمد نبوده!
- از عمد نبوده؟ وقتی خدا اون زهر ماریو حروم کرده برای همینه دیگه!
هی کوفت میکننو آخرشم
یه بلایی سر جوون مردم میارن!
- خانم، حماقت کرده، شما بزرگی کنین!
- چه بزرگی؟ نکنه توقع داری از قاتل دخترم بگذرم؟
- قاتل چیه خانم؟ سهیل آزارش به مورچه هم نمیرسه!
- اسم اون مردتیکه رو جلوی من نیار، نمیفهمی داغ دارم؟ صبح زود اومدی اینجا که چی؟
- با دامادتون صحبت کنین ...
دستشو به علامت سکوت جلو گرفتو گفت:- بسه، نمیخوام بشنوم، اینو تو مغزتون فرو کنین، منم رضایت بدم، سید علی رضایت نمیده! برید پی کارتون!

- شما مادرشین، خواهش میکنم، ببینین داغ جوون چقدر سخته!
نذارین یه عده ی دیگه هم داغ
دار بشن!
- نکنه فکر کردی مرگ خوبه، ولی برای همسایه؟!
- نه به جون خودم!
- برو، برو دیگه ام اینجا نیا، نه من رضایت میدم، نه دامادم!
- اگه شما راضی بشین ...
- فکر کن من راضیم، خوبه؟ برو، دامادم رضایت نمیده، اصلا من تمام
حق و حقوقو به اون دادم،
چرا اومدی اینجا؟ نکنه توقع داری بهش بگم از قاتل بچم بگذر؟!
- شما که اهل ثوابین، شما که با حجابین، شما که بهتر از مایین، باور
کنین اینجوری روح
دخترتون هم شاد تر میشه!- کدوم مادری میتونه ببخشه که من
ببخشم؟ اگه تقصیر از دخترم بود یه چیزی، ولی همه ی مردم
دیدن که شوهرت وضع درستی نداشته و با چه سرعتی میرفته حالا اون
هیچی، اینکه بچه امو هول
داده و پرتش کرده رو زمین.. اینکه باعث شد به سرش ضربه بخوره و
بمیره..اینها همه تصادف
بوده!
- خانوم ...
- بسه، بیشتر از این اعصابمو به هم نریزین سر صبحی!
بدون حرف دیگه ای درو بهم کوبیدو رفت!
چقدر گذشت کردن برای آدما سخت شده!
اگه منم جای اونا بودم همین طور بودم؟
چرا نمیخوان بفهمن که بخشیدن برای روح عزیزشون بهتره!
آخه با مردن یکی دیگه که چیزی به دست نمیارن!

سهیل که قاتل نیست، مجرم نبوده که!
تصادف بوده!ممکنه برای هر کسی پیش بیاد!
خدایا خودت کمکم کن!
یه راهی جلوم بذار!
هرچی باشه قبول، فقط سهیل زنده بمونه!
یک ماه دیگه هم گذشت!
تو این یه ماه فقط خدا میدونه که چی به من گذشته
هر روز رفتم سراغ معتمد
هر روز تحقیر شدم
هر روز یه حرف جدید شنیدم
ولی خم به ابرو نمیارممن محکمم
مثل کوه!
امروز از صبح اینجا منتظرم
نمیدونم چند ساعته که منتظرشم
هرچی زنگ میزنم کسی جواب نمیده!
گوشیمو هم خاموش کردم که مامانم اینا زنگ نزنن
حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم
کسی چه میفهمه درد منو!
حتی مامانم!
باز زنگ زدم
باز به در بسته و پنجره ای که چراغش خاموشه نگاه کردمامروز نمیتونم
بدون هیچ کاری برم
امروز اومدم که هر طور شده رضایت بگیرم
حتی شده به زور و یا التماس!
پاهام خواب رفتن!
درد گرفتن

شاید نمیخوان همراه خوبی برای من باشن!
شاید دیگه هم پا ندارم
همیون طور که دیگه سهیل هم پام نیست!
یادش بخیر، تو دانشگاه و همه جا هم پای من بود
منم هم پای اون!فقط تو یه چیز اختلاف داشتیم
اونم خوردن همون زهرماری بودو رفتن زیاد سهیل به مهمونی های آنچنانی!
آخرم همون کار دستمون داد!
آمد به سرم از آنچه میترسیدم!
خم شدمو دستمو به زانوم گرفتم
صدایی از پشت سرم شنیدم که ترسیدمو برگشتم به صاحب صدا نگاه کردم
- از کی اینجایی که حالو روزت اینه؟
خودش بود!
معتمد بود!
سید علی معتمد!
همونی که امروز بیش از صد بار آرزو کردم بیاد!حالا اومده!
خدایا شکرت!
بهش نگاه کردمو جوابی ندادم!
نگاه کلی بهم انداختو اخماش تو هم رفتو گفت:
- صورتت سرخ شده، تو این سرما نمیگی سرما میخوری؟!
پس محبت هم سرش میشه؟!
از این حرف ها هم بلنده؟
نکنه امروز خدا دلشو نرم کرده؟!
شاید امروز بخت باهام یار باشه!
دستهامو مشت میکنم تا از استرسم کم بشه!زانو هام خم میشه و

جلوش زانو میزم
سرمو بالا میگیرم تا بتونم ببینمش!
اخم جای خودشو به تعجب میده!
پاچه ی شلوار پارچه ای سیاهشو میگیرم!
تعجبش بیشتر میشه و صداش بلند:
- چکار میکنی دختر؟
- خواهش میکنم، التماستون میکنم!
- چی میخوای؟
- کنیزیتونو میکنم، کلفتی تونو میکنم! شما رو به خدا قسم میدم!
- چیه دختر؟ امشب جن زده شدی؟!
- به روح همون که دوسش دارین، به روح مریمتون قسمتون میدم از خون سهیل بگذرین!اشکم راه افتاده بود
سرمو پایین انداختمو بازم التماس کردم
- خونو با خون نمیشورن! ببخشید، بخشش کنید، باور کنید اینجوری روح اونم شاد تره!
- خیلی دوسش داری؟
- جونم به نفس هاش بسته ست!
- منم نفسم به نفس مریم بند بود!
منم اگه یه روز نمیدیدمش میردم!
منم فکر نبودش دیوونه ام میکرد!
ولی چی شد؟
دو ماهه که نیست!دوماهه رفته و من هنوز زنده ام!
میدونی به چه امیدی؟
داشت باهام دردو دل میکرد؟!
گیج بودم از رفتارش!
سرمو به علامت نه تکون دادم!

- به امید اینکه زجر کشیدن قاتلشو ببینم! به این امید که انتقاممو بگیرم تا دلم خنک بشه!
چیزی به ذهنم اومد که به زبون آوردم
- ولی با مردن که زجری نمیکشه! چه آرامشی به شما میرسه؟!
رضایت بدید، باور کنید با شناختی که من از سهیل دارم، همین عذاب وجدانی که تا آخر عمر
همراهشه برای زجر دادنش بسشه!
نمیدونم چرا این حرف ها رو زدم!شاید مثل کسی که تو باتلاقه و به هر طنابی دست میگیره!
می خواستم هر جوری شده این مردو راضی کنم!
میدونستم سهیل عذاب وجدان داره!
میدونستم تمام این مدت نخوابیده و همش صورت خونی اون زن جلوی چشمشه!
خودش بهم گفته بود!
خودش از کابوس های هر شبش گفته بود برام!
چاره ای نداشتم!
سهیل جونم بود!
نفسم بود!
باید برای نجاتش کاری میکردم!
وقتی باقی نمونده بود!به روز اعدامش داشتیم نزدیک میشدیم!
به اون مرد سیاه پوشی که هنوز برای عشقش عزا دار بود نگاه کردم!
داشت نگاهم میکرد!
برعکس همیشه که نگاهشو میدزده!
چشمهاش یه برقی داره ..
- شاید حق با تو باشه!
چـی؟

چه خودمونی شد!
از کی تا حالا از فعل مفرد استفاده میکنه؟!
از کی من شدم تو؟!با تعجب بهش نگاه میکنم که با سوالش به عقلش شک میکنم، چرا امروز هی اینو میپرسه؟!
- خیلی دوسش داری؟
- خب ... خب ..معلومه، گفتم که همه چیزمه!
- اون چی؟ اونم تو رو دوست داره؟!
- به قول خودش، همیشه میگه بیشتر از جونم!
- منم همین طور بودم!
آخی، میخواست بگه چقدر زنشو دوست داشته!
باز با حرفش متعجبم کرد
- اگه تو رو از دست بده، چه حالی میشه؟!
- ب ... بله؟
- منظورم اینه که اگه تورو از دست بده، اگه دیگه تو رو نداشته باشه چه حالی میشه؟!- فکرکنم بمیره!
عادتم بود که همیشه صادقانه جواب میدادم!
پوزخندی زدو به سر تا پام نگاه کرد!
یه نگاهی که اصلا خوشم نیومد!
هنوز نگاه خیره اش به من بود که گفتم:
- چیزی شده؟
- آره!
- یعنی، ر ... رضایت میدین؟
- شاید!
با این حرفش لبخند همه ی صورتمو پوشونداز جام بلند شدمو با لبخند نگاهش کردم
اونم لبخند زد!

تعجبم بیشتر شد
آدمی نبود که لبخند بزنه!
اونم به کی؟
به من؟!
مات شده بودم از حرکتشو داشتم نگاهش میکردم که گفت:
- اگه بگم رضایت میدم، در ازاش چکار میکنی؟
- هر کاری که بگید!
باز نگاه مشکوکی به سرتا پام کردو گفت:- هر کاری؟
ترسیدم
از نگاهش!
از سوالش!
نکنه خیال بدی داره!
نکنه قصد سو استفاده داره!
ولی اونکه این همه عاشق زنشه!
اونکه همش داره سنگ زنشو به سینه میزنه!
نکنه چون حالا که زنش مرده ...
وای نه!نه، نمیتونه!
همه میگن آدم خوبیه!
حلال و حروم سرش میشه!
با مکث پرسیدم
- میشه بگین منظورتون چیه؟
- تو جوابمو بده! منم میگم چکار دارم
- من هر کاری حاضرم برای همسرم انجام بدم! هرکاری میکنم که اون زنده بمونه!
مخصوصا گفتم همسرم که حساب کار دستش بیاد!
نگاهی بهم کردو لبخندی زدو گفت

- یه پیشنهاد دارم برات، اگه قبول کنی منم رضایت میدم!
تو دلم هم امید بود هم ترس!هم خوشحال بودم هم ناراحت!
حس عجیبی بود
نمیتونستم درکش کنم
ولی با حرفی که زد به کل هنگ کردم
- ازش طلاق بگیرو با من ازدواج کن!
چند دقیقه بدون پلک زدن نگاهش کردم
معنی حرفشو نمیفهمیدم
ولی یه دفعه به خودم اومدمو با صدای بلندی گفتم:
- چـــی؟
- همون که شنیدی!- این بود دوست داشتنت؟ این بود ادعای عاشقیت؟ خیلی پستی!
- هی هی، مواظب حرف زدنت باش تا پشیمون نشدم! باهاش مقابله به مثل میکنم، اون زنمو ازم
گرفت منم میگیرم!
فقط این وسط یه چیز میمونه، تو به اسم زن من تو این خونه میای، ولی فقط پرستار دخترم
میشی، همین!
- چرا فکر کردین که قبول میکنم؟
- خودت گفتی هر کاری میکنی که زنده بمونه! یا ازش جدا میشی و شاهد زندگی در کنار خانواده
اش میشی، یا اینکه منتظر میشی روز اعدامش برسه!
- خیلی بی رحمین!
- اگه جدا شدن تو از اون و ازدواجت با من براش از مرگ هم بدتر باشه، ترجیح میدم از شکایتم
بگذرم!

- ولی این منصفانه نیست! من تقاص چیو بدم؟
- تقاص هم پیالگی با یه آدم عوضیو!- حرف دهنتو بفهم، سهیل خیلی از تو مرد ترو بهتره!
- مرده که انقدر میزنه که خیابونو از بیابون تشخیص نمیده!
- من حاضرم پرستار دخترت بشم، تا آخر عمرم، ولی بدون شرط ازدواجت!
- یعنی جدا میشی؟
- خب اگه جدا شدنم خیالتو راحت میکنه، آره!
- اینجوری فایده نداره! از کجا معلوم بعد از جدایی و بعد از اینکه من رضایت دادمو آب ها از
آسیاب افتاد دوباره نرفتی باهاش ازدواج کنی؟!
- خیلی شکاکی! از جدایی ما چی به تو میرسه؟!
- اون منو از زنی که دوسش داشتم جدا کرد، منم انو از تو جدا میکنم، نگاهشو بهت دیدم، از دور
داد میزنه که چقدر دوست داره! باید زجری که من کشیدمو بکشه، باید عذابی که من کشیدمو
بکشه! باید مثل من درد بکشه!
- حرفت غیر منطقیه!
- من این حرفها حالیم نیست، هرطور میلته، نمیخوای به سلامت!- ولی ...
- دیگه کافیه، هرچی لازم بودو گفتم، دو روز وقت داری که فکر کنی و بهم جواب بدی، در ضمن،
اگه جوابت مثبت بود، احدی نباید از قولو قرار ما باخبر بشه!
باسکوت داشتم بهش نگاه میکردم
چطور یه آدم میتونه اینطوری باشه!
اون که میگفتن آدم خوبیه؟!

خواستم برم که چیزی یادش اومدو گفت:
- راستی، اینطوری هم خانواده اش داغدار نمیشنو روح مریمم شاد میشه، هم خودش تقاص
دردی که من کشیدمو پس میده!
و باز جوابم بهش سکوت بود!
سوار ماشین شدمو رفتمنمیدونم تا چه ساعتی بیرون بودم، ولی وقتی خونه رفتم اونقدر دیر شده بود که بهادر خشمگین
جلوی در ایستاده بودو با دیدنم سیلی محکمی تو گوشم زد!
بغضم راهش باز شدو گریه کردم!
هق هقم سکوت شبو میشکست!
از بهادر ناراحت نبودم
حقم بود
همه از غیبتم ترسیده بودن!
این روزها زیادی سر به هوا شده بودم!
زیادی از خونه بیرون میرفتمو بی خبر میذاشتمشون
ولی امروز از صبح تا الان که ساعاتی از نیمه شبه، بیرون بودمو گوشیمم خاموش بوده!
با دیدن مامانم، خودمو به آغوشش انداختمو با گریه گفتم:- مامان من چکار کنم؟!
و دستان نوازشگر مامان بود که منو مجبور به آروم بودن میکرد!
نمیتونستم از امروز حرف بزنم!
نمیتونستم بگم چی گفتمو چی شنیدم!
بدنمو لرز گرفته بود!
تو بغل مامان فرو رفتمو همراه با اون به اتاقم رفتم
روی تختم دراز کشیدمو سرمو زیر پتو کردم
همه از اتاق بیرون رفتنو منو به حال خودم گذاشتن!

کاش میتونستم به بهادر بگم تا درس درستی به اون مردک بده!
ولی با گفتن کوچکترین حرفی ممکن بود سهیلو از دست بدم!
باید فکر کنم!باید درستو حسابی فکر کنم!
دو روز خیلی کمه!
خیلی کمه برای مرگ آرزوهام!
دو روز تمام تو تب سوختم!
پدرو مادر سهیل هم به دیدنم اومدن!
همه نگرانم بودن!
همه میدونستن این تب از فشار عصبیه!
ولی کسی نمیدونست که این فشار ناشی از چه حرفیه!
داشتم میمردمو نمیتونستم دم بزنم!
کسی نبود که باهاش دردو دل کنم!حتی نمیتونستم با ریحانه حرف بزنم!
به علی معتمد فکر کردم!
به مردی که با وجود عشقی که ازش دم میزد، این پیشنهاد بی شرمانه رو به من داده بود!
دلیلش بی خود بود!
چه انتقامی؟!
چه کشکی!
به هوای بچه کلوچه!
من نمیتونم!
نمیتونم خودمو مال مردی به جز سهیل بدونم!
نمیتونم!
همه ی این دو روز به این فکر ها گذشت!باید درست و حساب شده تصمیم بگیرم!
این تنها راه نجاتشه!

میدونم سهیل به این امر راضی نیست!
ولی جواب دلمو چی بدم؟!
اینجوری هم اون زنده میمونه، هم مامانو باباش بی وارث و بی کس نمیشن!
سهیل همه چیز بود برای اونها!
دیدم که تو این دوماه چی به روزشون اومده!
دیدم چطور کمرشون خم شد!
خدایا چکار کنم؟!
خودت کمکم کن!صبح به زور از جام بلند شدم
نمیتونستم خودمو حرکت بدم
ولی باید بلند میشدم
این آخرین فرصت بود
آخرین فرصت برای نجات عشقم!
لباس هامو بدون اینکه بدونم چی هستن و چه مدلی هستن پوشیدم
مثل یه مرده ی متحرک!
نه تنها سهیل، بلکه منم داشتم قصاص میشدم
کدوم زنی میتونه دست از عشقش بکشه که من دومیش باشم؟!
ولی نمیتونم دست رو دست بذارم!
زنده باشه و با من نباشه بهتر از اینه که نباشه!بین بدو بدتر باید بدو انتخاب کنم!
با حال زاری به جایی که هر روز تو این مدت میرفتم، رفتم!
جلوی آپارتمانش سرمو روبه آسمون بلند کردمو از خدا خواستم هرچی صلاحه همون بشه!
نفس عمیقی کشیدمو زنگ درو زدم
بعد از چند دقیقه در باز شد
مونده بودم برم تو خونه یا بمونم جلوی در!

تا حالا نشده بود که درو برام باز کنه!
همیشه خودش میومد جلوی در
نکنه بخواد بلایی سرم بیاره؟!
اگه اینطور بود که حرف ازدواج نمیزد!کمی لای درو باز کردمو به داخل حیاط سرک کشیدم
خبری نبود
فکر کنم بالا منتظرمه!
شاید حرفی داره که میخواد تو خونه بزنه و درست نیست که جلوی در بگه!
چه کاریه خب؟!
این همه وقت جلوی در دادو بیداد کرده، حالا ملاحظه میکنه!
خدایا به امید خودت!
درو کامل باز کردمو داخل شدم
میدونستم که واحد چهارم هستن، زنگشونم زنگ چهارم بود
ساختمون هم که تک واحدی بودو چهار واحد بیشتر نبود!
پس میشه همون طبقه ی چهارم!وارد آسانسور شدمو شماره ی چهارو زدم
با متوقف شدن تو طبقه ی چهارم، استرس همه ی جونمو گرفت
چه غلطی کردم اومدم!
اصلا کسی حرفی نزدو درو باز کرد
نکنه بلایی سرم بیاد؟!
برم یا نرم؟
حالا باید چکار کنم؟!
در آسانسور باز بودو من فرصت بیشتری برای فکر کردن نداشتم
از آسانسور بیرون اومدمو به واحد روبروم نگاه کردم
حتی نیومده جلوی در استقبام!چه خودمم تحویل میگیرم

استقبال!
یارو نمیخواد ریختمو ببینه، اون وقت من توهم فانتزی میزنم!
درو که نیمه باز بود، کامل باز کردمو صداش زدم
- آقای معتمد!
- ...
جوابی نشنیدم
- آقای معتمد!
- بیا بشین منم الان میام!
این کی بود؟
انگار صدای خودش بود!پس خودش کجاست؟!
به خونه ی کوچیکی که شاید فقط هفتاد متر بود نگاه کردم
یه سالن مربع شکل، یه راهرو که دوتا در کنار هم داشتو از اینجا تو دید بود، با دوتا درم طرف
دیگه ی سالنو نزدیک همون راهرو!
فکر کنم این دوتا هم اتاق باشن!
روبرو هم که آشپزخونه بود
مدلش اپن بودو دیزاینش مشخص بود!
همه چیز سفید بود!
مرتب بودو دلباز!
با این که آشپزخونه اش کوچک بود، ولی به خاطر وسایل سفیدش بزرگتر و دلباز دیده میشد!
برعکس خونه ی من که آشپزخونه ام سفیدو سیاه بود و بیشتر وسایل بزرگ رو سیاه گرفته بودم!قشنگ بود، ولی بعد از مدتی یه نواخت شدو دلگیر!
روی راحتی زرشکی رنگی که کنار دیوار، چیده شده بود نشستم و باز به خونه نگاه کردم

پذیرایی یه پنجره بود که حدود سه متر هم عرضش میشد، که با پرده ی شیری و زرشکی پوشیده
شده بود!
خونه با همه ی سادگیش با سلیقه چیده شده بود!
کف خونه هم دوتا فرش شیش متره بود!
فرش ماشینی!
بابا میگفت وضع مالی شون خیلی خوب نیست!
چه احمقیه، میتونست به جای این شرط مسخره یه پول حسابی بگیره و یه زندگی خوب بسازه
برای خودش!
شرطش!وای، یادم رفته بود!
چه دل خوشی دارم من!
با خیال راحت نشستمو درباره ی دکور خونه نظر میدم!
نه به این که دو روزه آب خوش از گلوم پایین نرفته، نه به حالا که راحت نشستمو فکر میکنم!
حالا اون میر غضب کجاست که نمیاد؟!
شروع کردم به جویدن گوشه لبم که از یکی از همون درهایی که حدس میزدم اتاق باشه، بچه به
بغل اومد بیرون!
یه تیشرت یشمی پوشیده بود با یه گرمکن مشکی!
چه عجب سیاه نپوشیده!
وای خدای من، بچه اش چقدر نازه!
صبح به این زودی بیداره!چه چشمهایی داره!
آبی روشن!
موهای بور و کمی حالت فر!
پوست سفید!

این واقعا بچه ی اینه؟
چرا اصلا شبیهش نیست؟!
این ذغال اخته کجا و این هلو فرنگی کجا؟!
- ببخشید که منتظرتون گذاشتم، عسل یه کم دل درد داشت، گلاب به روتون، خودشو کثیف کرده
بود، مجبور شدم ببرم بشورمش!
آخی، بیچاره!
چقدر سخته که بدون زنش بچه اشو بزرگ کنه!((خب احمق تورو برای همین میخواد دیگه، میخواد پی پی های بچه اشو بشوری))
اخمی کردمو گفتم:
- اشکالی نداره!
- راستی سلام!
چه خوش اخلاق شده امروز!
نه به اینکه همیشه جواب سلامم نمیداد، نه به امروز که سلام میکنه!
یه ابرومو بالا دادمو گفتم:
- سلام!
- میشه چند لحظه عسلو بگیرین تا من بیام؟!
- البته!
دستمو دراز کردمو عسلو گرفتم!وای خدا، مثل عروسک میمونه!
چقدر کوچولوئه!
چه نازه!
عجب چشمهای درشتو خوشگلی داره!
لپهاشو ببین، آدم دلش میخواد ماچش کنه و بعدم بچلونتش!
دندونامو رو هم فشار دادم تا یه موقع هوس گاز گرفتن از این عروسک به سرم نزنه!
یه کم که گذشت، باباش با یه سینی چایی اومد

- چرا زحمت کشیدین؟
- زحمتی نیست، بفرمایین!
- ممنون!سینی رو روی میز گذاشتو عسلو ازم گرفت
با لبخند بهش نگاه کردو گفت:
- جیگر بابا خوبه؟
- چقدر خوشگله!
- شکل مامانشه!
به دنبال این جمله آهی کشید که همه ی وجودم سوخت!
- متأسفم!
- ممنونم، فکراتونو کردین؟
- بله؟
- تصمیمتونو گرفتین؟
- بله!- خب؟
- خب!
- مسخره کردین خانوم؟ چرا هرچی من میگم میگین؟
- ب ... ببخشید، من .. یه کم ..گیج شدم!
- میشه بپرسم چرا؟
- آخه نمیتونم، یعنی ... چطوری بگم ..
- پس جوابتون منفیه!
- نــه!
- میشه واضح حرف بزنین؟!
- من ... من موافقم!- مطمئنین؟
- بله!
- راه برگشتی نیست ها!
- میدونم!
- من طلاق بده نیستم ها، فکر نکنی بگی آب ها که از آسیب افتاد جدا

میشمو میرم پیش همسر
اولم!
- خیالتون راحت باشه، اهل دور زدن نیستم، از خیانت هم متنفرم!
- خوبه، چون منم نمیتونم تحمل کنم! دلیل ازدواج رو هم نباید به کسی بگین!
- نمیگم!
- این خونه و زندگیه منه، ظاهرو باطن!
اینم دخترمه، عسل!از جونمم برام عزیز تره، هیچ دلم نمیخواد که ناراحت بشه یا کسی ناراحتش کنه!
- متوجه منظورتون هستم، میتونین به من اعتماد کنین، در ضمن، من عاشق بچه ها هستم!
- خوبه، شما با من ازدواج میکنی، ولی فقط به ظاهر، در واقع وظیفه ی پرستاری از دخترمو به
عهده دارین!
- خوبه!
- به کارهای منم کاری ندارین!
- باشه!
- فیل تونم یاد هندستون نمیکنه، نشنوم رفتی به دیدن عشق سابقت!
- نمیرم!
- از طلاق هم خبری نیست، ببین چند بار میگم، نمیخوام یه سال نشده بیای بگی طلاقم بده و از
این حرف ها!
- نه!- همیشه انقدر کم حرفین؟
- نه!
- بسیار خب، دیگه حرفی نمیمونه، همین امروز برین برای کارهای طلاقتون اقدام کنین!

- امروز؟
- تعجب داره؟
- خیلی زوده!
- تا کارها تموم بشه چند ماه میکشه، منم خیلی بچه داری بلد نیستم، در ضمن، چه زود و چه دیر،
فرقی به حال شما نمیکنه، من فقط به همین شرط رضایت میدم، روزی که ازدواج کردیم، منم
میرمو رضایت میدم تا شوهرت آزاد بشه!
- اگه بعد از ازدواج زیرش زدین چی؟
- تو انگشت کوچیکه ی مریمم هم نمیشی، پس فکر نکن برات خیالاتی دارم! قصد من از این
ازدواج فقط انتقامه، اون باید زنده بمونه و تا آخر عمرش زجر بکشه!-
کاش یه کم گذشت داشتین!
- همینم از سرش زیاده، اگه به خاطر گریه زاری های شما نبود به همینم راضی نمیشدم!
- توقع تشکر نداشته باشین!
- ندارم!
- با اجازه!
از جام بلند شدمو کیفمو روی شونه ام انداختمو از خونه اش بیرون اومدم!
با خوردن هوای آزاد به صورتم نفس راحتی کشیدم!
دلم نمیخواست حرفشو قبول کنم، ولی چه کنم که مجبورم، اجبار آدمو به هر کاری وا میداره!
حتی ازدواج با کسی که نه شناختی ازش داره، نه علاقه ای بهش داره، و بد تر اینکه یه جورایی
دشمن قسم خورده اشه!

سوار ماشین شدم و به سمت زندان رفتمبه جایی که عشقم پشت میله هاش اسیر بودو من باید براش خبر های بدی میبردم
با شنیدن حرفم چه فکری میکنه؟!
حتما میگه "اینکه عاشق بود، وفاش اینه وای به حال بقیه "
معتمدو بگو، معلوم نیست واقعا میخواد انتقام بگیره یا به دو ماه زنشو فراموش کرده!
میگن مردها خیلی بی وفا هستنو بعد از چهلم زنشون زن میگیرن، اینم نمونه اش!
ولی تو چشمهاش یه غمیه!
امید ورام همون طور که گفته به من کاری نداشته باشه و همون پرستار باشم براش!
حالا به سهیل چطوری بگم که میخوام جدا بشم؟
باید بتوونم
زنده موندن سهیل به این بستگی داره
با چشم های اشکی چادرو از سرم برداشتمو خودمو تو ماشینم انداختمنمیتونستم حتی به نگاه و حرف های سهیل فکر کنم
آخه من چکار کنم؟!
چطور نشون بدم که بی رحمم!
من؟
بهار!
کسی که تو دل نازکی شهره ست!
چطور نسبت به شوهر خودم بی اهمیت باشم!
وای سهیل!
فکر کرده خسته شدم
تو چشمش اشک جمع شدولی لبخندی زدو گفت:
- حق داری بری دنبال زندگیت!

دنبال خوشیت!
دنبال آینده ات!
طلاق گرفتن از یه شوهری که زندانیه بهتر از اینکه هر روز منتظر روز مرگم بشینی!
برو بهار، هر کاری که لازمه انجام بده!
اصلا اینطوری بهتره!
دوست ندارم هر روز میای اینجا!
دوست ندارم اذیت شی!
نمیخوام هر روز چشم های اشکیتو ببینم!
برو آزاد باش!تا کی بیای و بری و برام غصه بخوری!
برو به زندگیت برس!
خودتو حروم من نکن!
زار میزنم تو ماشین:
چطوری، اخه چطور میتونم از تو بگذرم سهیل؟!
چه ساده ای که فکر کردی از محیط زندان خسته شدم
چه بچه ای که فکر کردی منتظرت شدن برام سخته!
اگه دست من بود، تا آخر دنیا هم شده منتظرت میموندم!
انقدر به پات میشستم تا موی سفیدی رو سرم نمونده باشه!
اما با این شرایط چکار کنم؟!معتمد خیلی شاکیه!
حرفش یکیه!
عوض هم نمیشه!
کاش یه معجزه ای میشد!
کاش بی دردسر رضایت میداد!
ای کاش، ای کاش! ای کاش!
سرمو روی فرمون ماشین میذارمو هق هقمو تو ماشین رها میکنم
یه ساعت بعد تو خونه امون، موضوع طلاقو به مامانم میگم!

- هیچ میفهمی چی میگی؟
فکر آبرومونو نکردی؟
جواب مردمو چی بدیم؟- به مردم چه ربطی داره؟
- ربط نداره؟
همون مادرشوهرت اینا، نمیگن تا خوش بودن با هم بودن، تا پسرمون گیر افتاد، ولش کرد!
- منکه نمیتونم بشینم تا بیوه بشم!
- طلاق گرفتن بیوه شدن نیست؟
- نمیخوام بعد ها تو زندگیم کسی بفهمه شوهرم کشته شده، یا حتی مرده، از دلسوزی متنفرم،
فکر کنن طلاق گرفتم راحت ترم!
(چه حرف هایی، به سهیل هم همین حرفهارو زدم، همین هارو گفتم که ماتو مبهوت نگاهم کردو
بعد هم با اون لبخندی که جونمو به آتیش کشید گفت " کار درستی میکنی، حق با توئه! " حالا
نوبت مامانه، اونم باید قبول کنه، باید راضی بشه تا سهیلمو زنده نگه دارم!)
- مامان، خواهش میکنم، من از همه ی شما بیشتر سهیلو دوست دارمو نگرانشم، ولی نمیتونم
منتظر مرگش بشینم، نمیتونم هر لحظه با شنیدن صدای زنگ تلفن قلبم بیاد تو دهنم!
- جدا بشی که بد تره، تازه باید منتظر گلایه کردن خانواده اش هم بشی!- من با همه چی میتونم روبرو بشم، الا مرگ سهیل!
انقدر جمله امو بلند و با خشم گفتم که مامان مات شد
چند لحظه نگاهم کردو بعد دستهایش را برای بغل کردنم باز کرد
تو آغوش امن مادرم میرم!

آغوشی که از هر داروی آرام بخشی بهتر است!
- الهی مادرت بمیره برات، میدونم، میدونم برات سخته، میدونم از اعصاب خرابته که این فکر ها
زده به سرت، میدونم گلم، ولی به اون زبون بسته هم فکر کن، تو زندان، بدون امیدی، منتظر روز
مرگشه، اگه بفهمه میخوای جدابشی که بدتر میشه!
- میدونه مامان، اول با سهیل حرف زدم
- چی؟ ... بهش ... گفتی ... چطوری آخه؟
- رفتم دلیلمو گفتم، اونم گفت این بهترین کاره!- اون برای اینکه به دل تو راه بیاد این حرفو زده، وگرنه کدوم مردیه که عاشق زنش باشه و راضی باشه که از زنش جدا بشه؟
- نمیدونم، نمیدونم، من تصمیممو گرفتم، عوض هم نمیشه!
- همیشه لج باز بودی، همیشه حرف حرف خودت بوده، یه روز پاتو کردی تو یه کفشو گفتی
سهیل، حالا هم که میگی میخوای طلاق بگیری!
- مگه سهیل بد بوده؟
خیلی هم از اینکه باهاش ازدواج کردم راضیم، قسمته دیگه، با ما نساخت، حالا من باید تا آخر
عمرم یه زن شوهر مرده باشم؟
مامان با چشم های گرد شده نگاهم میکنه!
سابقه نداشته اینجوری صدامو بندازم روی سرم!
چقدر سخته که مجبور باشی نقش بیرحمی را بازی کنی که خودت هم حالت ازش بهم میخوره!
بی حوصله به اتاقم رفتم و درو از پشت قفل کردم
حوصله ی هیچ کسی رو نداشتمچه خوبه که بهادر اینجا نیست، برعکس همیشه امروز خونه ی خودشونن!

خوبه نیست تا نصیحت کنه، برای امروز بسمه!
حتما به بابا هم جواب باید پس بدم
اونم باشه برای فردا
الان دلم خواب میخواد
خوابی که منو ببره و دیگه به این دنیا نیاره!
سرمو تو بالشم فرو میکنم تا خوبم ببره!
خونه ساکته، از مامان خبری نیست
فهمیده که حوصله ی بحث ندارم
اما با این سکوت هم نمیتونم بخوابمصدای در زدن میاد
هنوز بیدارم
حتما بابائه!
جوابی نمیدم
دلم نمیخواد حرف بزنم
حداقل امشب نه!
صبح با سردرد بدی بیدار شدم
حالم اصلا خوب نیست
دستمو به سرم میگیرمو از جام بلند میشم
همه ی دیشبو بیدار بودم واگر هم خوابیدم کابوسی از صحنه ی اعدام سهیلو دیدم!
درو باز میکنمو از اتاقم بیرون میرممامان تو آشپزخونه نشسته و صبحونه میخوره
با دیدنم با اخم میگه
- دیشب دیگه قهر کردنت چی بود؟
- حوصله نداشتم مامان!
- بابات میخواست باهات حرف بزنه!
- میدونم

- چرا درو قفل کرده بودی؟
- گفتم که، حوصله نداشتم، میشه تمومش کنین؟ سرم داره میترکه!
- چرا؟
- حالم خوب نیست مامان!میشینم پشت میز غذا خوری و سرمو روی میز میذارم
مامان میفهمه که حالم خیلی خرابه، دستشو روی سرم میکشه و با لحنی آرومتر از قبل میگه:
- میخوای بریم دکتر؟
- نه مامان، فقط یه چای بده بخورم و بعدش هم قرص بخورم!
- نمیشه که، شاید فشارت پایین باشه، بیا بریم دکتر، یه سرم میزنه خوب میشی!
- نه، مال اعصابه، قرص بخورم خوب میشه!
قرصو خوردمو به اتاقم رفتم
مامان با لحن شاکی گفت:
- باز که رفتی!
- میخوام بخوابم!
- دیشب که زود خوابیدی، هنوز خوابت میاد؟- باید بخوابم تا آروم شم
- وقتی خودتم با این کار حالت بده، دیگه چه اصراری به این کار داری؟
- مامان، میخوام راحت شم، خسته ام، خسته!
سرمو رو بالش میذارمو تا چشم هامو میبندم خوابم میبره!
با احساس نوازش دستی روی موهام چشمهامو باز میکنم
بابا با لبخند بالای سرم نشسته
با دیدن چشم های بازم میگه:
- خوبی بابا؟ میخوای بریم دکتر؟
- سلام!
- سلام دخترم، بهتری؟- آره، خوبم!

- میتونی حرف بزنی؟ حالشو داری؟
- آره بابا جونم، خوبم، بفرمایید!
- شما بفرمایید!
- چی بگم؟
- مامانت چی میگه؟
- میخوام جدا بشم!
- چرا؟
- خسته شدم، از زندان، از اعدام، از التماس کردن های بیهوده، از همه چی!
- فرار راه درستی نیست!
- میدونم، ولی طلاق بگیرم بهتر از اینه که منتظر تارخ اعدام باشم!-
اونجوری دیگه منتظر نیستی؟
- نه!
- منکه دخترمو بیشتر از تو میشناسم، اون برای غریبه ها هم دل میسوزونه، چه برسه به شوهرش!
- برای همین میخوام جدا بشم که دیگه نگران شوهرم نباشم!
- مگه فقط طلاقه؟
دلتو چکار میکنی؟
- نمیخوام تاریخ فوتشو توی شناسنامه ام ببینم!
- مهر طلاق که بدتره!
- برای من بهتره!
- مرگ حقه، خواست خداست، ولی طلاق منفوره، من دلم نمیخواد دخترم مطلقه باشه!تا حالا هر طور خواستی آزادو راحت گذاشتمت، ولی اینو نمیتونم!
- بیوه چی؟
- طلاقم بگیری بیوه میشی!

- ولی بهتره!
- بهار!
- نمیتونم بابا، تحملشو ندارم، باور کنین گنجایش ندارم!
- جواب پدرو مادرشو چی میدی؟
جلوی مردم چجوری سرتو بالا میگیری؟
میخوای بگن تا به سختی خورد کم آورد؟
- من هیچ کس برام مهم نیست، فقط خود سهیل مهمه که اونم راضیه!
- اون بدبخت که به خاطر خودت راضیه، وگرنه خدا میدونه تو دلش چه خبره!(راست میگه، خودمم موندم از دیشب تا حالا چکار کرده!
سهیل زود تحملش تموم میشه
آدم اینجوری تو محیط بسته ی زندان ...
حتی با فکرکردن بهش هم دلم آشوب میشه)
- من تصمیمو گرفتم بابا، دیگه کشش ندارم، بذارین راحتو آزاد شم!
- با بی وفایی؟!
- بی وفای نیست، باور کنین نیست، بهم اعتماد کنین، اگه زندگیه دخترتون براتون مهمه بذارین
کارمو بکنم!
- چی بگم؟ ... اگه اینطوری فکر میکنی خوش تری، باشه، حرفی نیست! هنوزم حرفم همونه که اول گفتم، ولی اگه خودتو سهیل این طور صلاح میدونین، باشه!
مثل همیشه آزادی که خودت تصمیم بگیری!لبخند میزنم
برای اولین بار از دیروز تا حالا لبخند میزنم
خوبه که بابا طرفمه!
دستمو میندازم گردنشو ازش تشکر میکنم
- مرسی بابایی! مرسی!
- امیدوارم پشیمون نشی، با جدا شدن دیگه ملاقاتش هم نمیتونی بری!

- میدونم!
چه زود حالم بد میشه!
با شنیدن این واقعیت سخت!
اینکه دیگه دیدن سهیل ممنوعه!همون طور که علی گفت!
شب بهادر و ریحانه اومدن!
معلومه که خبر دارن
مامان کسی رو بی خبر نذاشته!
بهادر با اخم بهم میگه:
- این مزخرفات که شنیدم راسته؟
- آره داداش، راسته!
- بی خود، ما تو مردم آبرو داریم!
با صدای نسبتا بلندی میگم:
- کدوم مردم؟
همین مردم یه بار با ما احساس همدردی کردن؟یه بار اومدن همراه ما برای رضایت گرفتن؟
شد بیانو نمک نپاشن رو زخممون؟
هرکی اومد گفت " آخی، بیچاره، کی فکرشو میکرد اینجوری زندگیشون نابود شه؟ "، " از دست
این جوونای امروز، وقتی انقدر میخورن که سر از پا نمیشناسن همین میشه دیگه "، " عیب نداره،
قسمتت این بوده، خودتو ناراحت نکن " بسه یا بازم بگم؟
همه شون یه حرف مفتی زدنو رفتن!
- اینا درست، ولی نمیشه که زندگیتو تباه کنی!
- تباه؟ یعنی تا حالا تباه نشده؟
سهیلمو میخوان بکشن!
- وقتی هنوزم اینجوری میگی سهیلم، چطور میخوای جدا شی؟

- اون جوری راحت ترم!- احمقی، احمق!
- بهادر!
- مگه دروغه، چرا ترش میکنی؟
با موندنت، حداقل بعد از فوتش عروسشون میمونی و کلی هم از اموالشون که به سهیل قرار بوده
برسه میدن به تو!
- چـــی؟ چی میگی تو؟
بفهم چی میگی؟
منو میراث خواری؟
اونم ارث کی؟
سهیل؟
شرمم میشه بگم برادرمی!- منکه بدتو نمیخوام، مگه به من چیزی میرسه؟
من مال خودت میگم!
- بهتره حرف نزنی تا احترامت حفظ بشه!
- بهار نادون نباش!
چه فرقی داره که الان جدا شی یا بعد ...
- بسه! ادامه نده!
من هنوز امید دارم سهیل زنده بمونه اون وقت تو ..
دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه کردنم آروم باشه!
بی توجه به نگاه پر تعجب مامانو بابا و ریحانه که از حرفهای ما بی خبر بودن، به سمت حیاط رفتم
سرمو روبه آسمون بلند کردمو به خدا گفتم:- خدایا، تو خودت خوب میدونی که قصدم چیه! من فقط میخوام سهیل زنده بمونه همین! شاید قسمت ما به هم نبوده! شاید باید جدا باشیمو جدا زندگی کنیم تا زندگی کنیم! ولی فقط خودت

میدونی که من برای چی این کارو میکنم!
از فرداش دنبال کارهای طلاقم رفتم
چون توافقی بود کارها زود انجام شد
لحظه ها ثانیه ها زود میگذشتن و فرصت مخالفت رو هم به من نمیدادن
حالا که دلم میخواد روزها طولانی و بلند باشن، روزها کوتاه و گذر عمر سریع شده!
طلاق گرفتم، از عشقم، از سهیلم، از نفسم!
سه ماه از کارها و طلاقو اینکه عده ی طلاق بگذره گذشت
گزارش کارهامو به اطلاع علی معتمد میرسوندم
رفته بود زندان و گفته بود ممکنه رضایت بده، خودش برای سهیل فرصت گرفته بود
فرصتی تا بیشتر زنده بمونه و من کارهامو انجام بدم و به شرط معتمد عمل کنم، اونم همین طور،
قول زنده بودن و آزادی سهیلو داده!هر چی گفتم، راضی به رضایت نشد که نشد!
میگفت بعد از ازدواجمون رضایت میدم!
مجبور بودم قبول کنم!
هر کاری کرده بودم که کوتاه بیاد
ولی نشد!
حتی به هر ریسمانی هم چنگ زدم
اینکه دخترت بزرگ بشه و جریان ازدواج تو با زن سابق قاتل مادرش رو بفهمه ازت دلگیر میشه!
اینکه ممکنه من باردار باشم و اگر اینجوری باشه چه کار میکنه؟
که گفته بود " اون وقت عمرا رضایت نمیدم، همین که یه وارث ازش باقی میمونه کافیه براتون "

به روزی که آزمایش بارداری دادم فکر میکنم، خیلی ترسیده بودم!با این که میدونستم حامله نیستم، ولی بازم ترس داشتم
نهایت آرزوم بود، داشتن بچه ای از سهیل!
ولی با شرایطی که این مرد تعیین کرده بود، وجود بچه یعنی مردن پدرش!
وقتی جواب منفی آزمایشو دیدم نفس عمیقی کشیدم
آه، هر روز فکر!
فکر به روزهای گذشته!
به روزهایی که شده کابوس زندگیم!
و الان از برزخ دارم به خود جهنم میرم!
امروز قراره برای خواستگاری بیاد خونه امون!
وقتی به مامان گفتم خواستگار دارم، اشک تو چشمهاش جمع شدو گفت:
- تو از کی انقدر بی وفا و سنگدل شدی که من خبر ندارم؟- مامان ..
- بسه بهار! تو منو رو سیاه کردی، اون بچه گوشه ی زندان داره میپوسه، اون وقت تو ...
سرشو تکون دادو گفت:
- شرمم میشه بگم تو دخترمی!
- مامان!
- خواستگارت هرکی که هست، بهش بگو جواب ما منفیه!
- ولی مامان!
- یامان! هی میگه مامان، در عجبم که تو چطور میگفتی عاشق سهیلی؟!
مشکوک نگاهم کردو گفت:
- اصلا این خواستگار کیه؟ از کجا پیداش شده؟!- اون ... اون ...
- پس بگو چرا برای جدایی عجله داشتی، سرت جای دیگه ای گرم شده بوده!

- مامان! این چه حرفیه؟
- خودت بگو، خودت بگو دلیل این اصرار برای طلاق و حالا هم ازدواجت چیه؟ بگو تا باور کنم دختر
من انقدر کثیف نبوده!
- مامان، خواهش میکنم درکم کنین، سهیل برای من تموم شده، من میخوام از نو شروع کنم!
- از نو؟ خجالت بکش، حداقل میذاشتی یه سال بگذره، یه کم هم به فکر آبروی ما باش، به فکر
قلب پدرشوهر مادرشوهرت باش، به فکر سهیل باش!
مامان داد میزدو حرف میزدو نصیحتم میکرد
ولی نمیدونست که با حرفهاش جگرمو آتیش میزنه!
نمیدونست که دلم سوخته و خاکسترش هم باد برده
نمیدونست دیگه دلی نمونده که بخواد عاشقی از سر بگیره!با هزار بحث و تهدیدو دعوا از طرف مامان و بابا، من پیروز شدم
با علی نمیشد شوخی کرد یا وعده ی الکی داد
علی گفته بود امشب، و باید امشب میومد
شیشه ی عمرم تو دستش بود!
دیر میجنبیدم، شیشه رو میانداخت زمینو اونو میشکست!
شب علی اومد، ولی چه اومدنی!
اونم مثل من تنها بود!
مامان و بابا، بغ کرده گوشه ی سالن نشسته بودن و برای خوشامد گویی هم به استقبال مهمانی
که اسمش رو هم نمیخواستن بدونن، نیامدن!
خودم درو باز کردم و خودم جلوی در رفتم
علی با کتو شلوار مشکی با پیراهن سورمه ای، با یه دسته گل مریم به خواستگاری اومده بود!اون هم مثل من ناراحت بود!

پس این همه اصرار و تهدیدش برای چه بود؟!
چرا میخواست غمو هم خونه ی جفتمون کنه؟!
با صدای آرومی بفرمایید گفتم
جلوی در ورودی، آروم، طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:
- مامان و بابا، با ازدواج مجدد من مخالفن، حتی نمیدونن که شما قراره بیایین، لطفا اگه حرفی
زدن یا تندی کردن به دل نگیرین!
با اخم نگاهم کردو سرشو تکون داد
حتی زورش میاد که حرفی بزنه!
وارد خونه شد
به سر تا پام نگاهی کردو با افسوس سرشو تکون دادو گفت:- به جای ایراد گرفتن از ازدواجی که خدا حلال کرده برای بنده هاش، یه ایرادی از سرو وضع ات
میگرفتن که اینجوری نیای جلوی نامحرم!
- بله؟ مگه چمه؟
- دیگه چی میخواستی باشه؟
تا کار از کار نگذشته بگم، خونه ی من از این خبرها نیست، باید حجاب داشته باشی، مثل آدم
میگردی و مثل آدم لباس میپوشی، اگه نمیخوای از همین الان بگو که من برگردم!
- مگه نظرمنم مهمه، مجبورم هرچی میگی قبول کنم!
- الکی قبول نکن، فکر نکن خرت که از پل گذشت میتونی هر کاری که خواستی بکنی، من از اون
مردهای بی غیرت نیستم، نمتونی بگو!
- گفتم که، هر شرطی باشه قبوله، فقط ...
- بعد از عقد رضایت میدم، حرف من دوتا نمیشه!

- امیدوارم!- منم امیدوارم به فکر دور زدنم نیوفتی که بد قاطی میکنم!
- خیالت راحت!
- پس بریم!
به سمت جایی که مامان و بابا بودن رفتیم
هر دوشون با دیدن علی جا خوردن و از جاشون بلند شدن
مامان اول فکر کرد که علی خواستگار نیست و برای کار مهمی اینجا اومده
حتی تو خیالش فکر کرد که علی برای رضایت اومده
لبخند دندون نمایی زدو با استقبالی گرم از علی دعوت به نشستتن کرد
- بفرمایید، خیلی خوش آمدید، قدم رنجه فرمودید!
- خیلی ممنون
- چه خوب شد که تشریف آوردید، میدونستم، میدونستم قلب مهربونی دارین!- ببخشید، متوجه نمیشم؟
مامان که تعجب علی رو دید دست راستش رو روی انگشتر چپش کشیدو با استرس آشکاری
گفت:
- مگه برای اینکه بگید رضایت میدید نیومدین؟
- بله؟
چشمهای علی از تعجب گشاد شد، و بعد با اخم به من نگاه کرد
بابا که دید مامان داره کارو بد تر میکنه میونه رو گرفتو گفت:
- ببخشید پسرم، میشه بپرسم برای چی تشریف آوردید؟
- نمیدونید؟
هر دو با هم گفتن:
- نه!و من تو دلم به خودم فحش میدادم که چرا نگفتم خواستگارم کیه!
- برای امر خیر خدمت رسیدم!
علی با اخم بیشتری به من نگاه کردو، مامانو بابا هر دو با هم، مثل دوقلو های همسانی که همه ی

حرفها رو باهم تکرار میکنن گفتن:
- امر خیر؟
- فکر کردم بهار خانوم گفتن بهتون!
و با چشم برای من خط و نشان کشید!
حالا همه ی نگاه ها به من بود
آب دهنمو قورت دادمو گفتم:
- ایشون، آقای معتمد هستن، ... خواستگار من!
و باز هر دو با هم گفتن:- خواستگار؟
بابا که همیشه دوزاریش زود تر میوفته، با خشم از جا بلند شدو یقه ی علی رو گرفتو گفت:
- پاشو ببینم، خجالت هم خوب چیزیه، مردک چشم پاره ی بی ناموس! تا دیدی تنهاستو میاد التماس میکنه برای رضایت، گفتی " چه خوب، ماهی و آب گل آلود؟ "
- احترام خودتونو نگه داری آقای ...
نگاهی به علی که حتی فامیلی منو نمیدونست کردمو گفتم:
- امینی!
بابا دوباره فشاری به یقه ی پیراهن علی آوردو گفت:
- از خونه ی من گمشو بیرون، از یه طرف سنگ زنشو به سینه میزنه، از یه طرف لقمه ی بزرگتر از
دهنش میگیره!
- لقمه ی بزرگتر؟- آره، پس چی، من جنازه ی دخترمم رو دوش تو نمیذارم، پس بگو چرا رضایت ندادی،
میخواستی زنشو بقاپی!
- درست صحبت کنین، منو دخترتون همه ی حرفهامونو زدیم، اگر هم اومدم فقط برای احترام به
شما بوده، وگرنه بدون اومدن من هم دخترتون با من ازدواج میکرد!

- گنده تر از دهنت حرف میزنی!
ازدواج میکرد؟!
تو که سهله، امشب پسر شاهم میومد من دختر بهش نمیدادم!
- میشه بپرسم چرا؟
- چون شوهر داره!
- ولی تا اونجایی که من میدونم طلاق گرفته!
- اونش به تو ربطی نداره، راهتو بکشو برو!علی، یقه اشو آزاد کردو دستی به کتش کشیدو گفت:
- معلومه که میرم، چی فکر کردین با خودتون؟
از خداتونم باشه به جای یه آدم مست بی خاصیت من دامادتون بشم!
- خفه شو پسره ی بی همه چیز!
- برای بار آخر میگم احترام خودتونو نگه دارین، من همیشه انقدر صبور نیستم!
- مثلا نگه ندارم میخوای چه غلطی بکنی؟
دیدم وضع داره خیلی خراب میشه
با این که از روبرو شدن با بابام میترسیدم، رفتم بینشونو دست بابامو گرفتم
- بابا جون، تورو خدا آروم باشین، ما که حرفهامونو زده بودیم!
- خفه شو، دختره ی نمک به حروم، از دست تو بیشتر شاکی ام، رفتی رضایت بگیری یا دلو قلوه؟
- با ... با ...
- چیه؟ چرا لال شدی؟
تو که میگفتی " خدا یکی عشق یکی " چی شد؟ نکنه مثل هرزه ها میگی عشق یکی یکی؟!
با دهن باز به بابام نگاه میکردم
به کسی که همیشه میگفت، بیشتر از چشمهاش به من اعتماد دارهبه

کسی که مامانو بهادر میگفتن، طرفداری های بابامنو پررو کرده!
هیچ حرفی نمیتونستم بزنم
چی میگفتم؟
به عزیزترین آدمهای زندگیم که اینجوری منو جلوی یه غریبه خورد کردن
چی میتونستم بگم؟
هاج و واج نگاه میکردم به پدری که تا حالا کمتر از گل بهم نگفته بود
علی به کمکم اومدو گفت:
- خجالت هم خوب چیزیه، چطور میتونین به دختر خودتون چنین
تهمتی بزنین؟
ما اگه میخواستیم گناه و خلاف بکنبم که این مجلسو راه نمینداختیم!
من اومدم خواستگاریه دخترتون، خودش قبول کرده، مونده رضایت
شما، که اگه رضایت هم ندین،
مهم نیست، دخترتون شرایطش با دخترهای دیگه فرق میکنه و
احتیاجی به اجازه ی پدر نداره،
قصدم فقط احترام بوده و بس!
- دخترم غلط کرده با هفت جدو آبادش!
راضیه؟ گ ه خوره!
خودم خاک تو دهنش میریزم اگه اسمتو بیاره!
- بابا!
- خفه شو، گمشو تو اتاقت تا خودم تکلیفتو معلوم کنم!
مامان به میون دعوا اومد
- بسه مرد، خودتو کشتی، برو پسر جان، بروو بذار ما به درد خودمون
بمیریم!
- خود دانین، ولی من دیگه خواستگاری بیا نیستم، بهارم اگه منو
میخواد زود تر تصمیمشو بگیره!
دوباره بابا جوشی شد

این علی هم ول کن نیستنمیذاره یه کم جو آروم بشه تا خودم حلش کنم
بابا به سمتش رفتو گفت:
- برو بیرون، پسره ی جوعلق! بوی پول به مشامت خورده؟ فکر کردی میای شمال شهر نشین میشی؟!
رگ گردن علی بیرون زده بود، با صدای خیلی بلندی گفت:
- شمال شهر باشه برای شما بی بندو بارا، ما به همون پایین شهر هم راضی هستیم، آدم پایین
شهر بشینه ننگ نیست، بی غیرتی ننگه!
- من بی غیرتم؟
- اگه غیرت داشتین که حداقل یه چارقد رو سر زنو دخترت میکشیدی!
- تو مال عهد دایاناسورایی با این طرز فکرت، اگه غیرت اینه که بری خواستگاریه زن شوهر دار،
باشه، من بی غیرت!
- این زن شوهر نداره! حداقل اینو بفهمید!
باز جلوی بابا رفتم
صورتش سرخ شده بود، اشک همه ی صورتمو پوشونده بود
- بابا، تورو خدا بسه، خواهش میکنم، تمومش کنین!
- خوب گوشاتو باز کن بهار، یا من یا این پسره! اگه یه بار دیگه اسمشو بیاری از ارث محرومت
میکنم!
باز علی جواب داد
- ارث؟ فکر کردین برای من اهمیتی داره که زنم ارث داره یا نه؟ این پولهای باد آورده باشه برای
خودتون، من نون بازومو میخورم، نه ارث پدرزن!
- تو ببین زن بهت میدن که بخوای ارث پدر زنو بخوری؟!

با تعجب به مامان که با حرص این حرفو زد نگاه کردمبد وضعیه!
همه ی محاسباتم بهم ریخته
فکر نمیکردم تا این حد افتضاح بشه!
علی این بار با دندان هایی که از خشم روی هم فشار میداد به من نگاه کردو گفت:
- اگه میخوای قولو قرارمون سر جاش باشه، فردا صبح میای محضر شماره 81، آدرسشم برات
اس ام اس میکنم، نیای هم که به حال من فرقی نمیکنه، ولی بدون دیگه همه چیز تمومه!
انگشت اشاره اشو که با تهدید جلوم گرفته بود پایین انداخت و با نگاهی به مامانو بابا از خونه
بیرون رفت!
سرمو با دست گرفتمو وسط خونه نشستم
گریه ام تموم شدنی نبود
مامان با گلایه گفت:
- بجای آبغوره ریختن پاشو دست باباتو ببوسو معذرت خواهی کن!
چی؟
عذر خواهی؟
به کدامین گناه نکرده؟!
به گناه تهمت هایی که به من زدن؟!
از جام بلند شدمو به هردوشون نگاه کردمو گفتم:
- شما ها منو خورد کردین، منو کشتین، این بود اعتمادتون به من؟
این بود جونم جونم گفتن های از ته دلتون؟
چقدر سریع حکم دادینو قصاص کردین!
حتی سریع تر از علی!بابا با خشمی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:
- اسم اونو نیار دختره ی پتیاره!

- بابا!
از داد بلندم، بابا دستشو بلند کردو روی صورتم فرود آورد!
برای اولین بار از بابا سیلی خوردم
اون هم به گناه نکرده!
گریه ام شدت گرفت
با دست صورتمو پوشوندمو به سمت اتاقم چرخیدم
موقعی که میخواستم وارد اتاقم بشم بهشون گفتم:
- من با علی ازدواج میکنم، اگه میخوایین شاهد عقد دخترتون باشین فردا با من بیایین، اگر هم
نه که من میرم!
- تو بی جا میکنی!
- نه بابا، من میرم، تو خونه ای که احترامی برام قائل نیستن نمیمونم!
- مونده زندانیت کنم نمیذارم بری زن اون پسره شی!
- من که از همه چیز بریدم، از دنیا هم میبرم، صبح میرم، اگر جلومو بگیرین، مطمئن باشین خودمو
میکشم!
- بهار!
مامان نا باور اسممو صدا میزنه، ولی بابا حرف آخرو میزنه
- اگه رفتی دیگه حق نداری پشت سرتو نگاه کنی!
بی توجه به اتاقم میرمو درو از داخل قفل میکنم
با خودم فکر میکنمفکر میکنمو فکر میکنم
کار درستی کردم؟
آره!
بهتر نیست بیشتر فکر کنم؟
مگه فرصتی هم داری؟
نه!

تو بهتری کارو میکنی
زندگیه سهیل از همه چیز مهم تره، حتی از ندیدن مامانو بابا!
آره، جون یه آدم مهمتر از همه چیزه!
حتی از ندیدن لبخند بابا؟
آره، سهیل مهمتره!
و با این افکار که مثل افکار مالیخولیایی میمونه تا صبح با خودم سوالو جواب میکنم
صبح زود از جام بلند میشم
کیفی از لوازم ضروریمو بر میدارم، لباسو وسایل مورد نیاز!
صورتمو میشورم
چشمهام به خاطر نخوابیدن سرخه سرخه!
به آینه ی دستشویی اتاقم لبخند میزنم!
امروز قراره سهیل آزاد بشه
هیچی مهم تر از این نیست!
همه چیز امروز خوب میشههوای زمستانی دلم هم امروز بهاری میشه
مثل روزهایی که سهیل بود!
مثل گذشته ها!
همه خوابن
بدون اینکه صدایی ایجاد کنم، درو باز میکنم
بابا درو قفل نکرده
شاید فکر کرده که تهدیدش کار ساز بوده!
آره، اگه تو شرایط فعلی نبودم کار ساز بود
من همه ی زندگی ام لبخند بابام بود
همه چیزم مامانم بود
حتی بهادر!
برادرم که تا حالا نشده هفته ای بدون اینکه اونو ببینم سپری شود!

اما مجبورم
خدایا تو شاهدی که راهی جز این ندارم
ای کاش علی اونقدر خوب بود که با دیدن نارضایتی بابا، بی خیال انتقام بشه!
ولی اون هم زخم خورده ست!
بد تر از همه اینه که بابا اونو رو دنده ی لج انداخت!
کاش به بابا گفته بودم علت کارمو!
اون موقع اصلا رضایت نمیداد
حتی شده با حبس کردنم تو خونه!
از در بیرون رفتمبدون اینکه سوار ماشینم بشم، ازخونه خارج شدم
سر کوچه رفتم و به اولین تاکسی که از جلوم میگذشت گفتم:
- دربست!
جلوی محضری که دیشب علی آدرسشو برام اس ام اس کرده بود، وایستادم
خوبه تو این مدتی که مجبور بودم بهش گزارش کار بدم شماره هامونو به هم داده بودیم!
خیلی زود اومدم، حتی در محضر هم بسته ست!
منتظر میمونم تا علی بیاد
علی!
از کی از معتمد تبدیل به علی شد برام؟
نفسمو فوت میکنمو مشغول نگاه کردن به آسمون میشم
آسمونی که با همه ی بدی ها، هیچ وقت لطفشو ازم دریغ نکرد!
و هر وقت که دلم گرفته بود با من شروع به باریدن کرد
مثل الان که نم نم بارون، دل پر دردمو آروم میکنه!
با احساس سایه ی کسی بالای سرم، سرمو بلند کردمو بهش نگاه کردم
علی بود

با یه پیراهن سبز یشمی که یقه اش سورمه ای بود و لب آستین هاشم سورمه ای بود
همیشه تو این مدتی که دیدمش لباس های تیره میپوشید
بلند شدمو به آرومی سلام کردم
سلاممو جواب دادو با اخم گفت:
- توقع سفید پوشی ازت ندارم، ولی نمیتونستی حداقل یه رنگ دیگه بپوشی!
چی میگه؟لباسم؟
رنگش؟
مگه چشه؟
به خودم نگاه میکنم
لباسام سرتا پام سیاهه، فقط روسریم قهوه ای تیره ست!
که اونم مثل مشکیه!
شونه ای بالا انداختمو گفتم:
- حوصله نداشتم
- چه خبر؟
- از چی؟ دیدی که موندم وسط میدون جنگ!
- الان اجازه دادن بیای؟!
- خبر ندارن!
- چـی؟
بی حوصله تر از قبل شونه بالا انداختمو گفتم:
- خبر ندارن!
خودت که دیدی، تو هم که گفتی یا فردا یا هیچ وقت!
- شاید پشیمون بشی!
- من هیچ وقت از زنده موندن سهیل پشیمون نمیشم!
- خوش به حال سهیل!

حرفشو با یه حساسیت یا حتی یه نوع حسودی گفت
نمیدونم، شاید خیالاتی شدم!بهش نگاه کردمو گفتم:
- من خودمم، فقط هم برای پرستاری از بچه ات میام خونه ات!
نه جهازی دارم، نه حتی دلی!
پس توقع هیچی از من نداشته باش!
- تو به عسل برس، من توقع دیگه ای ندارم!
در ضمن، همچین خانی هم نیستی که بخوام ازت توقع داشته باشم!
تو اصلا با سلیقه ی من جور نیستی!
- تو هم با سلیقه ی من جور نیستی!
فکر نکنی اینجوری و قایمکی و بدون رضایت خانواده ام اومدم خبریه!
من از مرد های سیاه اصلا خوشم نمیاد!
تو هم که سیاهی با این لباس ها سیاه تر هم میشی!
با خشم نگاهم کردو دندوناشو روی هم فشار دادو گفت:
- از اون پسره ی سفید چشم زرد چی؟از اون خوشت میاد؟
اون با سلیقه ی مادمازل جوره؟!
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
- چه جورم جوره!
خودت که میدونی میمیرم براش دیگه چرا میپرسی؟
خشم تو همه ی وجودش نشستو بهم نزدیک تر شدو گفت:
- خوب گوشاتو باز کن، من بی غیرت نیستم!
از این به بعد قراره زنم بشی!
پس اسم کسی و آوردن ممنوعه!مخصوصا اون پسره ی قاتلو!
از همین جا هم میگم، اجباری نیست، میتونی راهتو بکشی و بری!
- یه جوری حرف میزنی انگار اومدم التماست کردم که بیا منو بگیر!
- کاری نکن که پشیمون بشم، یه کلمه ی دیگه حرف بزنی همه چی تمومه و نه از رضایت خبریه و

نه از این ازدواج مسخره!
وای، چه قرمز شده!
اگه بزنه زیر همه چیز چی؟
من همه ی پل های پشت سرمو خراب کردم تا سهیل زنده بمونم
اگه قبول نکنه چی؟
اگه بره ...
وای!
نباید همه چیزو خراب کنم!
سرمو پایین انداختمو دیگه حرفی نزدم که خراب کاری نکنم!
از کنارم رد شدو گفت:
- را بیوفت!
همچین میگه که انگار ...
بزنم فکشو پایین بیارم، پسره ی ...
اه، نمیتونمم حرفی بهش بزنم!
بزار سهیل آزاد بشه!
حالتو جا میارم
من بهارم!از هیچ کس تا حالا حرف نخوردم
از این به بعد هم نمیخورم!
نشونت میدم با کی طرفی!
از پله های محضر بالا رفتیمو وارد شدیم!
کارها به سرعت انجام شد
مثل اینکه باهاش آشنا بودن
یکی از دوستاشو همون پسری که قبلا دیده بودمشو گفته بود برادرشه
به عنوان شاهد اومدن!
عاقد عقدو خوندو بله گفتم
به ازدواج قبلیم فکر کردم

اون شادی و شلوغی کجا و این کجا؟
گوشه ی چشممو از وجود اشک مزاحمم پاک کردم
برادرش که اسمش حسین بود کنارم اومدو گفت:
- غصه نخور زن داداش، داداش همه چیزو بهم گفته!
سخته ولی شاید خدا اینطور خواسته!
وگرنه علی کسی نبود که بعد از مریم بخواد به کسی نگاه کنه!
حتما مصلحتی در میون بوده!
چشممو رو هم گذاشتم تا آروم بشم
شاید حرفهای حسین درست باشه!
شاید!
کارها انجام شدو قرار شد ما بریم برای رضایت دادن!
حسینو دوستشون که اسمش رضا بود خداحافظی کردنو رفتن!ما هم رفتیم به سوی آرزوی تمام این شب های من!
آزادی سهیل!
تو ماشین نشسته بودم و منتظر بودم که علی برگرده
یه دو ساعتی طول کشید تا برگشت
تا سوار ماشینش شد بهش نگاه کردم
سوالمو از نگاهم خوندو گفت:
- کارهارو انجام دادم
تو همین هفته آزاد میشه!
نفس راحتی با این حرفش کشیدم
نفسی که تو همه ی این مدت تو سینه ام حبس شدده بود
همه ی صورتمو لبخند پوشوندو تو چشمام اشک جمع شد
علی مات شده بود رو چهره ام
آخرم نتونست جلوی خودشو بگیره و پرسید:
- اگه خوشحالی، این اشک چشمت چیه؟

اگرم ناراحتی این لبخند تا بناگوش در رفته ات چی میگه؟!
لعنتی!
همش میخواد ضد حال بزنه
حسمو خراب کرد
اخمی بهش کردم که حساب کار دستش اومدو نگاهشو ازم گرفت
ماشینو روشن کردو زیر لب گفت:
- دیوانه ست دختره!نگاهم به روبرو بود و طوری که بشنوه گفتم:
- شنیدم چی گفتی!
اونم بدون اینکه جهت نگهشو تغییر بده گفت:
- کار مهمی نکردی!
بلند گفتم که بشنوی!
امممم
حرصمو در آورده با این اخلاقش!
بی چاره مریم
چطور تحملش میکرده؟!
بی خود نیست جوون مرگ شد!
از دست این بوده!
فقط از شانس بد ما، زدو وسط زندگی ما از دنیا رفت!
پوفی کشیدمو از پنجره به بیرون نگاه کردم
تا خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم
جلوی خونه نگه داشت
ماشینو پارک کردو از ماشین پیدا شد
حتی یه بفرمایید خشک و خالی هم نگفت!
منم مجبوری پیاده شدمو دنبالش رفتم
قفل ماشینو زدو درو باز کرد
کنار در وایستاد تا من اول وارد بشم

نه بابا!از این متشخص بازی هم بلده!
وارد حیاط شدم، کنار باغچه ی کوچیکی که تو حیاط بود ایستادم تا بیاد درو بستو اومد کنارم و گفت:
- بریم!
و دوباره جلو تر از من راه افتاد
با هم وارد آسانسور شدیم، بدون حرف یا نگاهی به هم
مثل دوتا آدم غریبه
در آسانسور باز شد، با دست اشاره کرد که بیرون برم
بیرون رفتمو جلوی واحدش ایستادم
درو باز کردوبا دستش داخلو نشون داد
چقدر امروز جنتلمن بازی در میاره!
کفشمو در آوردمو کیف سنگینمو که از اول صبح تا حالا تو دستم بود رو زمین گذاشتم
مچ دست راستمو با دست چپم گرفتم و کمی ماساژش دادم
به علی نگاه کردم که هنوز جلوی در بود و نگاهش به دستم
با حس نگاهم روی خودش بهم نگاه کردو گفت:
- شما برو لباس هاتو عوض کن، یا خواستی تو کمد ها جابجا کن
یکی از اتاق ها مال عسله، یکی دیگه اش هم مال منه!
تو کمد اتاق من جا هست، لباساتو اونجا بذار، یه چیزی هم بخور تا من برم عسلو از خونه ی
مامانم بیارم!
- باشه!
- کاری نداری؟- نه، ممنون!
- فعلا!
- خداحافظ!
یه گشتی تو خونه زدم و لباسامو همون طور که علی گفته بود تو کمدش

گذاشتم
لباسای خودمم با یه تونیک لیمویی و یه ساپورت مشکی عوض کردم
مانتو روسریمم به جا لباسی پشت در اتاق علی آویزون کردمو به
آشپزخونه رفتم
به همه ی کابینت ها سرک کشیدم تا جای همه چیو یاد بگیرم، چایی
دم کردمو رفتم بیرون روی
کاناپه ی جلوی تلوزیون نشستم
حوصله ی فیلم دیدن نداشتم، برای همین تلوزیونو روشن نکردمو فقط
به صفحه ی سیاهش زل
زدم
جسمم اینجا بودو فکرم پیش سهیل!
حالا چی میشه؟!
حتما خیلی خوشحال میشه که قراره آزاد بشه!
وای!
اگه بفهمه من ...
چکار میکنه اون وقت؟!
حتی نمیتونم بهش فکر کنم!
سرمو تکون دادم که از فکرو خیال بیام بیرون
به لباسم نگاه کردم
چه دل خوجسته ای دارم!
لباسو!اصلا نگاه به مدلو رنگش نکردم
فقط از تو کیف بیرون آوردمو پوشیدمش!
آخه زیر مانتوم لباسی که پوشیده بودم خیلی کوتاه و تنگ بود
دوست ندارم جلوی علی اینجوری باشم
آدم حساسی نیستم، ولی روز اول تو خونه اش ...
دلم نمیخواد یه جوری باشم که فکر کنه بی میل نبودم!

تو افکار خودم بودم که گوشیم زنگ حورد
حتما مامانه!
الان میخواد نصیحت کنه!
خدا!
به صفحه ی گوشی نگاه کردمو با دیدن اسم بهادر رو گوشی ضربان قلبم شدت گرفت
بهادر خیلی کله شقه!
دلم نمیخواد موضوع رو بفهمه!
آخرش که چی؟!
لابد الانم خبر داره!
بی حوصله تر از قبل گوشیو جواب دادم
- بله؟
- بله و زهر مار!
بله و بلا!
بله و مرض!
کدوم گوری گذاشتی رفتی دختره ی ...پریدم وسط حرفاش
- چی میگی بهادر؟
چرا به جای سلامو علیک دادو بیداد راه انداختی؟
- سلامو علیک؟
با بهت بیشتر و صدای بلند تری ادامه داد:
- واقعا انتظار سلام داری ازم؟
- میشه بگی چته؟
- چم میخواستی باشه؟
دختره ی بی چشمو رو!
کدوم گوری هستی؟
این حرفها چیه مامان میگه؟

اون مرتیکه برای چی اومده بوده اینجا؟
چه سرو سری باهاش داری؟
کجا گذاشتی رفتی اول صبحی؟
چرا به من حرفی نزدی؟
وای!
اگه هیچی نگم تا شب میخواد ادامه
گوشیو یه کم از گوشم فاصله دادم تا صدای دادش کمتر به گوشم برسه!
ول کن نبود
هنوز داد داد میزد!
دیگه کلافه شدمتحملم حدی داره
با د اد بلندی به بهادر گفتم:
- خونه ی شوهرمم!
مشکلیه؟
چند ثانیه صدایی نیومد و بعد صداپپر از بهت بهادر اومد:
- شوهرت؟
سهیل؟
و چقدر آروم گفت " سهیل " انگار خودشم به اینکه دیگه سهیلی تو زندگیم باشه شک داشت!
نفسمو رها کردمو گفتم:
- نخیر!
علـــی!
امروز با علی ازدواج کردم!
و صدای داد بهادر که گوشمو کر کردو شنیدم:
- تو چه غلطی کردی؟
زن اون بی همه چیز شدی؟

بهار میکشمت!
به جون ریحان میکشمت!
تو آبرو برای ما نذاشتی!
کمر بابا رو شکوندی با این کارت!
خجالت نمیکشی میگی شوهرم!
بی شرف!بی آبرو!
اون سهیل بد بخت چه گناهی کرده بود؟
چی برات کم گذاشته بود که اینطوری مجازاتش کردی؟
چـــی بهار، چـــی؟
راستشو بگو!
اون بی ناموس مجبورت کرده؟ آره؟
به جون خودم اگه بفهمم مجبورت کرده، خودم خونشو میریزم!
چه بلایی به سرت آورده که یه شبه ادعای عاشقی میکنی و صبح زود عقدش میشی؟!
هان؟
نگو بهادر!
نگو!
من طاقت ندارم
تحمل این همه فشارو ندارم!
نمیتونم تحمل کنم!
خدا منو زده!
تو دیگه نزن!
خدایا!
این چه تقدیری بود که برام نوشتی؟!
چرا باید این بلا به سرم بیاد؟
چرا؟

باز صدای بهادر به گوشم خوردصداش کمی ؛ فقط کمی آروم تر شده بود
- بگو بهار!
بگو که دروغه!
تو که اینطوری نبودی!
تو که اهل این حرفها نبودی!
تو که خیانت کار نبودی؟
تب عشقت تند نبود که زود عرق کنه!
تا همین چند وقت پیش که چشمات کاسه ی خون بود به خاطر سهیل!
حالا چی شده که همه رو فدای اون آشغال کردی؟
چرا پشت پا به همه چیز زدی؟
وقتی مامان گفت باور نکردم
هنوزم باور نمیکنم!
- بسه بهادر، بسه!
تو رو به هرکسی که دوست داری تمومش کن!
- چیه؟
کم آوردی؟
پس چرا نمیگی چته؟
چرا دلیلشو نمیگی تا خودم بیام گردنشو بشکنم!
گردنشو؟!
گردن علیو؟!
اون چه گناهی کرده؟!اون فقط یه پیشنهاد داد!
یه معامله!
منم قبول کردم!
این حقش نیست!
این حق علی نیست
درسته که منو تو شرایط سختی گذاشت

ولی خودم قبول کردم
خودم خواستم
خودم
نباید بذارم بهادر شک کنه!
اون یه کم بی منطقه!
ممکنه بلایی سر علی بیاره!
عسل چه گناهی کرده که پدرو مادرشو خانواده ی من از بین ببرن!
نباید بگم!
اگه بگم حتما خون راه میوفته!
سعی کردم به خودم مسلط باشم
نفس عمیقی کشیدمو با صدای محکمی به بهادر گفتم:
- خوب گوش کن بهادر
علی شوهر منه!
شوهر شرعی و قانونی!
هیچ دلم نمیخواد راجع بهش حرف بدی بزنین!من تو ازدواج با سهیل اشتباه کردم
سهیل خوب بود، ولی بچه بود!
بی مغز بود
اون قدر بی مغز که زندگی منو خودشو یه آدم بی گناهو نابود کرد!
من از این به بعد، همسر علی هستم!
مرامش خیلی از تویی که ادعا داری بیشترو بهتره!
خیلی هم بهش علاقه دارم!
من یه زن آزادم
از هم خوشمون اومد
ازدواج کردیم
تو هیچ جایی این کار گناه نیست که شما ها دارین منو سوال پیچ

میکنین!
از این به بعد هم دلم نمیخواد راجع بهش حرف بی ربطی بشنوم!
اون شوهرمه و احترامش واجبه!
تو هم اگه برادر منی و خوبیمو میخوای، بهتره به جای این حرف های بیخودی به خواهرت تبریک
بگی!
صدای بهادر پر بود از خشم و نفرت!
- تبریک؟
خانم خیلی کار خوبی کرده، تبریکم میخواد!
خجالت نکش!
میخوای برو همه جا جار بزن کارتو!
برو بگو چه مار خوش خط و خالی هستی!برو به جهنم بهار!
جهنـــم!
و بعد از این حرفش تلفنش قطع شد
اینم از برادرم
چه زمونه ی نامردی شده
هیچ کس فکر نمیکنه شاید مصلحتی در بین بوده!
اصلا اون هیچی!
درکم نمیکنن هم هیچی!
اما این قضاوتشون راجع به من ...
نمیتونم ببخشمشون!
بیشتر از علی، خانواده ام منو خورد کردن!
همون بهتر که اصل ماجرا رو نگفتم
وگرنه باید منتظر دومین اعدام میشدیم!
با احساس سنگینی نگاهی سرمو بلند کردم
چشمهای سیاهی و صورتی خسته، همراه با لبخند محوی، نگاهم

میکردن!
این کی اومده بود؟
یعنی همه ی حرف هامو شنیده؟
نکنه فکر کنه راست راستی دوسش دارم!
چه بی سرو صدا اومده!
دستی به صورت خیسم کشیدم
نمیخواستم اشکهامو ببینه!اونم کم مقصر نبود
باعث همه ی این توهین ها خودش بوده!
چی میشد یه کم گذشت به خرج میداد؟!
از جام بلند شدم
عسل رو دستش خواب بود
پس بگو چرا بی صدا اومده!
دخترش خواب بوده!
جلو رفتم تا عسلو از بغلش بگرم
با صدای آرومی گفت:
- خودم میبرمش، میترسم بیدار بشه!
-باشه!
از کنارم رد شدو به اتاق عسل رفت!
رفتم به آشپزخونه و دوتا چایی ریختمو آوردم بیرون
روی راحتی نشستم تا علی بیاد
از اتاقش بیرون اومد
لباساشو با یه تی شرت و گرمکن سورمه ای عوض کرده بود
نمیدونم کی بهش گفته که رنگ تیره بهش میاد؟
فقط سیاه تر نشونش میده!
به من چه اصلا!
نگاهی به میز کردو گفت:

- دستت درد نکنه!- خواهش میکنم!
چایی رو برداشتو در سکوت خورد
منم همینطور!
هر دومون به نقطه ایی روی میز خیره شده بودیم
هیچ کدوم حرفی نمیزدیم!
به فنجون های خالی نگاه کردم
سینی رو برداشتمو به آشپزخونه بردم
علی هم دنبالم اومدو پرسید
برای ناهار چیزی درست کردی؟
چه پررو!
پسره ی از خود راضی!
نمیذاره عرقم خشک بشه بعد!
پوفی کشیدمو گفتم:
- نه، نمیدونستم چی باید بپزم!
- خوب کردی، الان زنگ میزنم غذا بیارن!
تو چی میخوری؟
نه، مثل اینکه یه کم ادب داره!
زود قضاوت کردم انگار!
بی خیال گفتم:
- فرقی نمیکنه، هرچی خودت دوست داری، سفارش بده!
- شاید سلیقه امون یکی نباشه!- اونکه صد در صد!
ولی کلا از امروز به بعد چیزی برام فرق نمیکنه!
طعنه امو گرفتو گفت:
- برام مهم نیست که میخوای با خودت چکار کنی!
ولی اینکه بچمو درست تربیت کنی و بهش خوب برسی، برام مهمه!
من میرم سر کار و اونو دست تو میسپارم

دلم نمیخواد بچم اذیت بشه!
- خیالت راحت!
یادم نمیره شبی که تصادف کردیمو!
مریم وقتی بالا سرش رفتم هنوز زنده بود
نگاهم کردو گفت " بچم "
هنوز اون نگاهو یادمه!
نگاه مادری که نگران بچه اشه!
شاید همون در خواست بود که باعث شد من به این خونه بیامو به پرستار عسل بشم!
قول میدم مواظبش باشم، شده کم خودم بذارم، کم اون نمیذارم!
خیالت راحت باشه!
نگاه عمیقی بهم کردو چشمهاشو رو هم گذاشتو گفت:
- ممنونم!
با باز کردن چشم هاش لبخندی زدو گفت:
- برم غذارو سفارش بدم که خیلی گرسنه امه!
فقط سرمو به طرف راست تکون دادم!اخلاقش یه کم عجیبه!
تا حالا همیشه اخم کرده بود، ولی امروز لبخند میزنه!
پس این مرد، لبخند زدن هم بلده!
غذا جوجه سفارش داده بود!
کار خوبی کرده بود
بهتر از چیز دیگه بود
با هم در سکوت غذامونو خوردیم!
بعد از غذا من مشغول شستن ظرفها شدمو، علی هم رفت خوابید!
تازه شروع به آب کشیدن ظرفها کرده بودم که صدای گریه از اتاق عسل اومد!
سریع دستمو شستمو با حوله ای که تو آشپزخونه بود خشک کردمو به

اتاق عسل رفتم!
یه اتاق صورتی بود با تخت و پرده ی سفید صورتی!
عسل رو تختش نشسته بودو داشت گریه میکرد!
جلو رفتم تا بغلش کنم
دستمو بردم جلو که گریه اش شدت گرفت!
با ناراحتی گفتم:
- چی شده عزیزم؟
دستی از کنارم به سمت عسل اومدو بغلش کردو با صدای آرومی گفت:
- غریبی میکنه!
به علی نگاه کردم که با چشمهای سرخ از خواب عسلو بغل کرده بودو داشت آرومش میکرد!
حالا میفهمم که چقدر این آدم زجر کشیده!
هم غم از دست دادن همسرش!هم سختی بزرگ کردن بچه!
بهش نزدیک شدمو دستمو به سمتش بردمو گفتم:
- بدش به من، باید به منم عادت کنه!
- تازه آروم شده
میترسم بد تر شه!
- آخه ...
- فعلا بیدار شده و تنها هم بوده، برای همین بد خلقی میکنه، بذار آروم بشه، بعد!
- باشه!
یه کم تو اتاق راه رفتو با صدای بچگونه ای به عسل گفت:
- چیه دخترم؟
خوشگل بابایی!
عسلکم!
عزیزم

عمرم!
چی شده؟
چرا اریه کردی!
خاله رو ببین!
میخوای بری بغلش؟
آله؟
میخوای؟
با لبخند داشت با عسل حرف میزدخجالت هم نمیکشید که شاید بگم مرد گنده چه لوس حرف میزنه!
بهم نزدیک شدو دستشو به طرفم آورد
- بیا بگیرش ببین باهات جور میشه!
لبخندی زدمو گفتم:
- معلومه که جور میشه!
به دقیقه نشده شیفته ام میشه!
- امیدوارم به جای اینکه عسل شیفته بشه، قیافه ی تو شفته نشه!
با اخمو تعجب نگاهش کردم که لبخند کجی زدو عسلو داد بغلمو ادامه داد:
- آخه دیر جوشه!
بغلش کردم
یه کم به صورتم نگاه کرد
بعد لب برچید
وای میخواد گریه کنه!
منم که از بچه داری چیزی سرم نمیشه!
سریع سرشو روی شونه ام گذاشتمو گفتم:
- جانم مامان؟
چیه دخترم؟

گریه نکنیا!
باشه، دخترم!
مامان قربونت بره!
جوونم؟چی میخوای؟
گرسنه اته؟
الان برات به میارم!
باشه مامان؟
در کمال تعجب عسل ساکت شدو گریه نکرد
به علی نگاه کردم، انگار تو چشماش اشک جمع شده بود
با غم نگاهی به من کردو از اتاق بیرون رفت!
فکر کنم یاد مریم افتاده!
آروم به پشت عسل دست کشیدمو سمت آشپزخونه بردمش!
نگاهی به اطرافم کردم
نمیدونستم چی باید بدم بخوره
صدامو بلند کردم تا علی که تو اتاقه بشنوه
- چی بدم بخوره؟
در اتاق باز شد
با چهره ای آشفته تر از قبل به آشپزخونه اومد
در یکی از کابینت ها رو باز کردو یه قوطی شیر خشک بیرون آوردو گفت:
- بیا، از این شیر خشک بهش بده!
اگه بتونی سوپم براش درست کنی خوبه، دوست داره!
- باشه، فقط این شیر خشکو، یه پیمانه بریزم با آب جوشدیگه؟
آره؟
- آرهکار دیگه ای نداری؟
اگه گریه کرد بیارش پیش خودم!
- باشه!

به اتاقش رفتو درو بست
فکر کنم یاد مریم اینطوری به هم ریختش!
عسلو بیرون، توی سالن نشوندمو به آشپزخونه رفتم
آبو زدم جوش بیاد و رفتم پیش عسل
صدای تیک کتری برقی که اومد، رفتم شیر خشکشو براش آماده کردمو توی شیشه اش ریختم
قبل از اینکه بدم بخوره، یه کمش ریختم کف دستم تا ببینم سرد شده یا نه!
هرچی هم ندونم، اینو میدونم که نباید غذا یا مایع داغ به بچه داد
خب، خوب بود!
عسلو بغلم کردمو شیشیه رو دهنش کردم
یه کم نگاهم کرد
بهش لبخند زدم
دهنشو باز کردو خورد
خوبه!
انگار داره باهام کنار میاد!
شیشه که خالی شد، دستشو از دورش برداشت
بلندش کردمو سرشو روی شونه ام گذاشتم تا پشتش بزنم که باد معده اش خارج بشه و معده
درد نگیره!یه ربع پشتش زدم و بعد بردمش تو اتاقش!
رو تختش خوابوندمش
هنوز بیدار بودو با چشمهای آبی خوشگلش نگاهم میکرد
لبخندی زدمو گفتم:
- نمیخوای بخوابی چشم دریایی من!
بازم فقط نگاهم کرد
لبخندی زدم که با صدای نازش گفت:

- با.. ب.. با!
وای خدا جونم!
چه نازه!
گفت بابا!
انقدر هیجان زده شدم که با صدای بلند داد زدم:
- علی
علی بیا
علی!
در اتاق یه دفعه باز شدو علی با چهره ای خواب الود اومد تو اتاقو با ترس گفت:
- چی شده؟
چه اتفاقی افتاده؟
حالش خوبه؟
این چی میگه؟
چرا پرتو پلا میگه؟وای!
بیچاره خواب بوده، از خواب پریده!
ولش کن، مهم نیست!
بذار بهش بگم ذوق کنه، ببینه چه خوش قدمم!
با ذوق دستامو به هم زدمو گفتم:
- نه بابا ؛ چیزی نشده، یه اتفاق مهم افتاد!
- چه اتفاقی؟
- وای علی اگه بدونی!
- د بگو کشتی منو!
- عسل گفت بابا!
- چــی؟
علی با اخم بهم نگاه کردو گفت:

- به خاطر همین داد زدی منو از خواب بیدار کردی؟
نمیگی میترسم
نزدیک بود سکته کنم!
چقدر تو بی فکری آخه!
اخم کردمو گفتم:
- خب ... خب گفتم شاید دلت بخواد، بشنوی!
بی ذوق!
تقصیر منه که صدات زدم
بی احساس!خیلی ناراحت شدم، توقع نداشتم اینجوری بگه!
خب منکه بچه نداشتم، ذوق کردم به این فسقلیی گفت " بابا "
حالا انگار کی هست!
خواب بودم!
اصلا به جهنم!
خواب به خواب بری!
همین طور سرمو پایین انداخته بودمو تو دلم بهش چیز میگفتم که دستمو گرفتو با لحن مهربونی
گفت:
- مرسی که به فکرم بودی!
شرمنده سرت داد زدم
ولی عسل بار اولش نیست که میگه بابا!
هر وقتم میشنوم خوشحال میشم
فقط چون یه دفعه ای گفتی، ترسیدمو فکر کردم اتفاقی افتاده براش!
آخی!
چه مهربون!
فهمید ناراحت شدم!
از کی این بچه حرف میزنه که میگه بار اولش نیست؟!

چه جالب!
وروجک خانوم!
به عسل نگاه کردم که داشت با چشم های رنگ دریاش نگاهم میکردخیلی نازه!
یه روزه عاشقش شدم!
خوبه عسل هست!
شاید با وجودش غم هامو فراموش کنم!
دستاشو به سمتم دراز کرد که بغلش کنم
علی با دیدن این کارش لبخندی زدو گفت:
- پدر سوخته ی آدم فروش!
بغل من نمیای؟
از لحنش خنده ام گرفت!
کلی ذوق کردم که عسل منو قبول کرده بود!
بغلش کردمو سفت به خودم فشارش دادم
بعدم یه ماچ آبدار از لپش کردم!
به علی نگاه کردمو گفتم:
- دیگه نزدیکای عصره!
فکر نکنم بتونی بخوابی!
این وروجک که بیدار باشه، خواب تعطیله!
مگه نه عسل؟!
عسل با خند ه ای که دندون های یکی در میونشو نشون میداد به خصوص اون دوتا دندون پایینی
که تک بودن
دستاشو به هم زد
به علی نگاه کردمو با عسل از اتاق بیرون رفتماونم همراهمون بیرون اومد روی راحتی نشست!

عسلو داددم بغلش!
خودمم رفتم آشپزخونه تا چایی دم کنم!
کلا من چای خیلی میخورم!
وقت خستگی!
وقت و بی وقت!
همیشه!
دوتا چایی ریختمو به سالن رفتم!
تا شب با عسل سرگرم بودم
ساعت هفت یه کم از سوپی که به دستور علی بود براش پختم و بهش دادم
بعد از غذا چشمهاش از زور خواب خمار شده بودن
خیلی بامزه شده بود قیافه اش!
بغلش کردم تا ببرم بخوابونمش
داشتم به سمت اتاقش میرفتم که علی گفت:
- اونجا نبرش!
عسل شب ها پیش خودم میخوابه!
ظهرم که دیدی اونجا بردمش برای این بود که زود بیدار میشد و هوا روشن بود!
شب اگه بیدار بشه میترسه!
زیر لب باشه ای گفتمو به اتاق علی رفتم
جایی وسط تخت، عسلو خوابوندم که نیوفته!علی هم دنبالم اومدو دو طرف تخت روی زمیین بالش گذاشت!
چه جالب!
خوب بچه داری میکنه!
از اتاق بیرون رفتم و به آشپزخونه رفتم
امشب حوصله ی غذا پختن نداشتم، برای همین هم یه کم سوسیس

سرخ کردم تا شام بخوریم
سسیس هارو تو طرف ریختمو خیار شور هم از یخچال برداشتمو خورد کردم
روی میز غذاخوری چیدمو علی رو صدا زدم
- علی!
بیا شام!
- اومدم
علی اومدو روبروم نشست!
باز هم تو سکوت شام خوردیم
حرفی برای گفتن نداشتیم!
منکه تو فکرو خیالات خودم غرق بودم!
علی هم که لابد تو گذشته!
بعد از شام علی میزو جمع کردو شب به خیر گفت!
به رفتنش نگاه کردم
مثل ظهر که رفتو نگفت تو کجا میخوابی!
ظرف هارو شستمو به اتاق علی رفتم
هنوز بیدار بود
دستشو روی پیشونیش گذاشته بودو نگاهش به سقف بود- من کجا بخوابم!
- این همه جا!
یه جا بخواب!
- کجا؟
- چه میدونم؟
برو برات رختخواب میارم تو اتاق عسل بخواب!
- تو اتاق عسل که جا نیست!
- این همه جا!

یه گوشه برات رخت خواب میندازم بخواب!
- آخه من نمیتونم رو زمین بخوابم!
- چی؟
نکنه توقع داری بیای رو تخت پیش من؟!
- رودل نکنی؟
نخیر!
من رو زمین بخوابم کمرم درد میگیره
تو برو رو زمین بخواب!
این طور که پیداست عادت هم داری!
- من به جز جای خودم جای دیگه خوابم نمیبره!
- منم همین طور!
از جای خواب گرمو نرمم اومدم اینجا، اون وقت میخوای مثل کلفت ها رو زمین بخوابم؟!
- مگه هر کی رو زمین بخوابه کلفته؟!- تو خونه ی ما آره!
از جاش بلند شدو از اتاق بیرون رفت
نمیدونستم میخواد چکار کنه!
دنبالش از اتاق بیرون رفتم
به اتاق عسل رفته بود
در کمد دیواری اتاقو باز کردو از توش تشک و پتو و بالش در آورد
رو زمین پهنشون کردو روش هم یه ملحفه کشید
به جایی که انداخته بود اشاره کردو گفت:
- بخواب اینجا!
- من رو زمین خوابم نمیبره!
- بهانه نیار!
نکنه واقعا این حرفها بهانه ستو دلت میخواد بیای بغل من بخوابی؟
با خشم بهش نگاه کردم

چطور به خودش جرأت داده بود این حرفو به من بزنه!
با اخمو خشم بهش گفتم:
- شتر در خواب بیند پنبه دانه!
- منظور؟
- آخه خیلی شبیه شترها شدی!
- با منی؟
- به جز تو کسی هم اینجا هست که با تو نباشم؟!
- منو کفری نکن بهار!- مثلا چی میشه؟
- برات گرون تموم میشه!
- چه غلطی میخوای بکنی؟
- صداتو بالا نبر، عسل بیدار میشه!
ولی اگه میخوای بدونی چی میشه اشکالی نداره!
مشکلی نیست!
زنمی محرم و حلالمی!
میخوای بیا تو تخت ...
اون وقت میفهمی چی میشه!
چی گفت؟
منظورش ...
با حرص چشمامو ریز کردمو گفتم:
- پس دنبال بهانه بودی!
شایدم از خودت مطمئن نیستی و میترسی بیام پیشت!
- من از خودم مطمئنم
ولی از جنس زنی مثل تو مطمئن نیستم!
ناباور نگاهش کردمو گفتم:
- چ ... چی؟
من؟

مگه من چمه؟
کی هرز رفتم که اینو میگی؟منکه گفتم تو بیرون بخواب!
منکه نمیخواستم بیام کنارت!
اگه به زورم میخواستی کنارت بخوابم قبول نمیکردم، ...
من با سادگی از کمر دردم گفتم، چه خوش خیال بودم که فکر میکردم راحتی مهمونت برات
مهمتره!
یادم نبود پرستارمو این از نظر تو همون کلفت خونه ست ...
تو در باره ی من چه فکری کردی؟
فکر کردی مشتاقتم؟!
برات متأسفم!
خیلی پستی!
رفتمو روی تشکی که انداخته بود دراز کشیدمو پتو رو کشیدم رو سرم!
یه کم که گذشت صدام زد
ولی جواب ندادم تا بره!
خیلی دلم از دستش گرفته بود
من دخترم
من باید بترسم
نکنه فکر کرده که بهش تج ...
وای خدا!
فکرشم خنده داره!
چی فرض کرده پیش خودش!
خوبه از اول بهش گفتم که از قیافه اش خوشم نمیادمردک سیاه سوخته ی بی ریخت!
به من توهین میکنی؟!
به بهار؟

نشونت میدم!
داشتم تو افکارم خطو نشون میکشیدم براش که در اتاق باز شد
ترسیدم
نکنه اومده باشه تا ...
زبونمو گاز گرفتم!
حتی نمیخوام بهش فکر کنم!
آخه دختره ی بی عقل
چی پیش خودت فکر کردی که اومدی زنه یه مرد شدی و اومدی تو خونه اش؟!
تازه گیر هم دادی که بری رو تخت بخوابی!
نکنه خیالاتی به سرش زده؟
هوایی نشد ه باشه؟!
دستی روی شونه ام نشست که تا مرز سکته رفتم
نفسمو تو سینه ام حبس کردم که نفهمه بیدارم
شاید ببینه خوابم بی خیال بشه!
آروم شونه امو تکون دادو صدام زد
- بهار!
- ...
- بهار خانوم!... -
خوابی؟
- ...
- خوابی یا نمیخوای جوابمو بدی؟
- ...
- من نمیتونم بخوابم!
وای!
نمیتونه بخوابه!

خب به من چه!
یه قرص کوفت کن بکپ!
دوباره صداش اومد:
- به خاطرت عذاب وجدان گرفتم
- ...
- بیا تو جای من بخواب، من اینجا میخوابم!
- ...
آخی!
چه مهربون!
یعنی راست میگه؟!
شایدم میخواد گولم بزنه!
راستم بگه فرقی نمیکنه!
ناراحتم کرده باید تنبیه بشه!چه بهتر که با عذاب وجدان تنبیه بشه!
باز صدای نا امیدش اومد
- نمیای؟
- ...
- من شرمنده ام!
نباید اون حرفهارو میزدم
- ...
- نمیای؟
- ...
- منکه میدونم بیداری!
باشه!
نیا!
من رفتم!
صدای بازو بسته شدن در اومد

تا در بسته شد، به سرعت نشستم
یه دفعه صدای خنده ی کسی تو اتاق پیچید
با ترس هینی کشیدمو به اون صدا نگاه کردم
خودش بود
حالا چشمامم تو تاریکی عادت کرده بودو میتونستم ببینمش!
با خنده گفت:
- خوب رو دست خوردی نه؟!اخم کردمو جوابشو ندادم!
بهم نزدیک شدو گفت:
- منکه گفتم ببخشید!
بریم؟!
- من با آدمی مثل تو حرفی ندارم!
برو رو تخت اشرافیت!
خوابای خوب ببینی!
و دوباره خوابیدمو پتو رو رو صورتم کشیدم
- آخرین باره که میگم
نمیای؟
من میام اینجا، تو برو اونجا راحت بخواب!
- داری مزاحمم میشی!
- مگه نگفتی کمرت درد میاد؟
- مهم نیست!
- میرما؟
- برو!
- خودت خواستی!
این بار با صدای در از جام بلند نشدم
تاصبح از این پهلو به اون پهلو شدمو خودمو لعنت کردم که چرا لوس بازی در آوردم

ولی منم عزت نفس دارم
چه معنی داره که با من اینجوری حرف بزنه!شاید نزدیک های صبح بود
که از زور خستگی خوابم برد!
از خواب که بیدار شدم، همه ی بدنم درد میکرد
همیشه همین طور بود
نراقم که بودم اگه یه موقع با بچه ها دورهم بودیم و جمع زیاد میشدو
من با از خود گذشتگی رو
زمین میخوابیدم کل روز بدنم درد میکرد!
کمرمو کمی ماساژ دادم و از اتاق بیرون رفتم
به اتاق علی سرک کشیدم
همچین خوابیده بود که انگار صد ساله نخوابیده!
منو بگو دیشب گفتم از عذاب وجدان خواب به چشمش نمیاد!
به آشپزخونه رفتم، چایی دم کحردمو یه ماهیچه از فریزر در آوردم تا
برای عسل سوپ ماهیچه
بپزم!
هویچم تو یخچال بود
برداشتمو پوست کندم
تو یه قابلامه ی کوچولو، ماهیچه و هویچ و سیب زمینی و کمی عدس
گذاشتم تا بپزه و بعد
میکسش کنم!
اینم از غذای عسل
نسبت به عسل احساس مسئولست داشتم
انگار مادرش اونو دست مکن سپرده!
جدایی از اون، خیلی دوستش داشتم!
عاشقش شده بودم!
از بس که شیرینو خواستنی بود

علی رو بگو!مردک پررو!
دیروز وقتی دیدم تنهایی باید از عسل مواظبت کنه و به کارهای خونه و بیرون هم برسه، دلم
براش سوخت!
ولی با کارها و حرفهای دیشبش!
قبر خودشو کند!
دارم براش!
حالشو میگیرم!
میدونم چکارش کنم!
به من میگن بهار!
هرکس با من در افتاد ور افتاد!
بهار جنگجو!
چه دل خجسته ای دارم من!
بازم تک خنده ی بلندی کردم که صدایی از پشتم گفت:
- خود درگیری داری؟
با ترس برگشتمو علی رو با چشم های خوابالو دیدم که نزدیک به من ایستاده!
پوزخندی بهش زدمو رومو ازش گرفتم
بهم نزدیک شد
از صدای قدمو نفسش میفهمیدم که نزدیکمه!
خیلی نزدیک!
- بهار!بهار!
جوابی بهش ندادم
دستش روی شونه ام نشستو منو به طرف خودش برگردوند!
- با تو هستم!
با تشر گفتم:

- خب؟
فرمایش؟
- این چه طرز صحبته؟
- چیه؟
خوشت نمیاد مثل خودت باهات حرف بزنم؟
- من با تو اینجوری حرف نزدم!
- آهان!
بد تر از این حرف زدی!
- بابت دیشب معذرت میخوام!
دست خودم نبود
بعضی وقتها اختیار زبونم دست خودم نیست!
پوزخند صدا داری زدمو گفتم:
- چه جالب
مثل من!
- کشش نده!عذر خواهی کردم ..
از امشبم جای من بخواب!
- جات ارزونیه خودت!
سفت بچسب بهش که فرار نکنه!
- چرا بچه بازی در میاری؟
باور کن من بی مریم خواب بهم زهر شده، دیگه بدون خوابیدن سر جای اونو بو نکردن بالشش
که بدترم میشه!
دلم براش سوخت!
پس بگو!
میخواسته با خیال مریم بخوابه!
ولی اون حرفها چی بود که زد؟

با خشم نگاهش کردمو گفتم:
- این دلیل نمیشه که اون حرفها رو بزنی!
- منم بابت همین عذر خواهی کردم!
متفکر بهش نگاه کردم
لبخند خسته ای زدو گفت:
- بخشیدی؟
- دیگه تکرار نشه!
لبخندی زدو گفت:
- خیالت راحت!
حرف علی دوتا نمیشه!- امیدوارم!
دلم نمیخواد فکر کنی بی کسمو بخوای ضعیف کشی کنی!
- به شرفم قسم، آدمی نیستم که گناه یکی دیگه رو پای یکی دیگه بنویسم!
قول میدم!
فقط ...
- فقط؟
- دست رو غیرتم نذار که هرچی قولو قراره فراموش میکنم!
سرمو به علامت مثبت تکون دادمو پشتمو بهش کردمو گفتم:
- صبحونه آماده ست!
- بعداز کلی وقت، امروز خونه مون مثل سابق شده!
بهش نگاه کردم
معنی حرفشو میفهمیدم، ولی دلم نمیخواست که منو به جای مریم ببینه!
با نگاه بهش بازم دلم براش سوخت!
نمیدونم چشمای غمگینش چی داشت که منو وادار به سکوت میکرد!
بهاری که تا از کسی انتقام کارشو نمیگرفتو حالشو جا نمیورد، حالا با

دیدن چشم معصوم و
مظلومانه ی مردی کوتاه اومده بود!
شاید مسخره باشه!
این مرد تاوان سر به هوایی سهیلو از من گرفته بود..
از منو زندگیم!
هرچند که بدون سهیل زندگی برام با قبر هیچ فرقی نداشت!
پس باید ممنونش باشم که فرصت زندگی به سهیلو داد!حالا چه با من، چه بدون من!
تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد
منم خودمو با عسل مشغول کردم
جدای از همه چی وقتی با عسلم ذهنم از هر چیزی خالی میشه
خیلی شیرینو دوست داشتنیه
حقا که اسمش برازنده اشه!
انقدر با نمکه که نفهمیدم چطووری شب شد
بعد از شام، عسلو که رو پاهام نشسته بودو همه ی دست و صورت شو ماستی کرده بودو برداشتمو
بردم دستو صورت شو شستم، بعدم با حوله ی نرم صورتی رنگش، خشکش کردم
تو بغلم گرفتمش و راه رفتم تا بخوابه!
حداقل خوبی سن عسل اینه که احتیاج نیست فقط و یا بیشتر شیر بخوره
غذای سفره رو هم میتونه بخوره
آروم آروم پشتشو نوازش کردمو براش لا لا یی خوندم تا خوابش برد
بدون هیچ صدایی بردمش به اتاق علی و وسط تخت خوابوندمش
دور تختم بالش چیدم که نیوفته!
نرم و آهسته صورتشو بوسیدمو از کنارش که به پهلو روی تخت جا گرفته

بودم، بلند شدم
خدایی خیلی دوسش داشتم
با لبخند نگاهمو ازش گرفتمو به سمت در اتاق چرخیدم
ولی در کمال تعجب دیدم علی کنار در، دست به سینه ایستاده
با دیدنش اخمی روی پیشونیم نشست
خواستم بی توجه بهش از کنارش رد شمو برم که ساعدمو گرفتو گفت:-
کجا میری؟
- کار دارم
میخوام میزو جمع کنم
- احتیاجی نیست
هم میزو جمع کردم، هم ظرفارو شستم
ابرو هامو بالا انداختمو با لحنی که شبیه مسخره کردن بود گفتم:
- باریکلا!
شما چرا زحمت کشیدید؟
مگه بهار برای همین کارا اینجا نیست؟!
اخمی کردو دستمو بیشتر فشار دادو گفت:
- خودتم میدونی که برای این نیستی!
تو فقط برای نگهداری عسل اینجایی، نه چیز دیگه!
دستمو با حرص از تو دستش بیرون کشیدمو غریدم
- دستمو شکوندی!
لازم نیست وظیفه امو بگی!
از دیروز تا حالا همه ی کارای خونه با من بوده
در واقع کلفتتون شدمو خبر ندارم
با چهره ی دلگیری نگاهم کردو گفت:
- فکر کردم خودت دوست داری تو خونه سر گرم باشی تا حوصله ات سر نره!

وگرنه احتیاجی نیست تو کارارو کنی
خودم از پسش بر میام!- نه!
ناراحت نمیشم از کار
منتها اگه فکر نکنی وظیفه امه و با یه کار کوچیکی که انجام بدی بخوای تو چشم فروش کنی ...
خودم دوست دارم که اینجوری سر گرم باشم!
خواستم بی توجه از کنارش رد بشم که دوباره سد راهم شد
- صبر کن!
هنوز حرف دارم میزنم!
- من خوابم میاد
حرفاتم برام مهم نیست!
با اخم جلوتر اومد
تو صورتم زل زدو گفت:
- بیا برو رو تخت بخواب، انقدرم با من یکه به دو نکن!
- نمیخوام!
مگه زوره؟!
- آره!
زوره
بسه دیگه این لوس بازیا
چرا نمیخوای بفهمی که من حالو حوصله ی این لوس بازیا و عشوه خرکی اومدنا رو ندارم!
هــان؟
مغزم قفل شده بود
چی؟عشوه خرکی؟!
کی؟
من؟!

هه!
خل شده بیچاره!
تو چشماش خیره شدمو گفتم:
- خیلی خودتو دست بالا میگیری!
من برای تو، عشوه بیام؟!
اونم از نوع خرکیش!
هه ... واقعا که!
خنده داره!
فکر کن بهار، برای یه سیا سوخته ای مثل تو ... عشوه خر کی بیاد!
سیا سوخته رو با لحن مسخره ای گفتم که از خشم سفیدی چشماش قرمز شد!
معلومه زیادی خود شیفته تشریف داره!
خواست جوابمو بده که تو صورتش گفتم:
- چیه؟
چی شده که داری پا به زمین میکشی؟
حقیقت تلخه؟!
نکنه سفیدیو من کور رنگی گرفتم همه چیو سیاه میبینم؟!
سرمو با حالت صورتی که لبهام لبخندش برعکس شده و تأسفو تو صورتش میکوبونه تکون دادمو
ادامه دادم:- حالم از آدمایی چون تو بهم میخوره!
از تویی که ادعای پسر پیغمبری داری!
از تویی که خودتو از همه سر میدونی
از تویی که قولو قرار میذاری ولی به یه شب نکشیده خودت وا میدی!
حالم ازت بهم میخوره که انقدر وقیحانه میخوای هم خوابت بش ...
بقیه ی حرفم با سیلی که به صورتم خورد نصفه موند!
سر کج شدمو صاف کردمو بهش نگاه کردم

خشم تو همه ی وجودش پیچیده بود
نفس های محکمو عمیق میکشید که جلوی صدای فریاد بلندشو بگیره
منم بی پروا بهش خیره شده بودم
تو تاریکی اتاق
فقط دو چشم سیاه
با برق نفرت
به هم خیره شده بودن
نفس های هر دومون تند شده بود
مثل آتشفشان شده بودیم
هر آن ممکن بود فوران کنیم
نمیخواستم جلوش کم بیارم
کوتاه بیا نیستم
من به خاطر این ازدواج مسخره
این تز بی پایه ی آقاجلوی همه ی خانواده ام وایستادم
بهش اجازه ی پیش روی نمیدم
نمیذارم هر غلطی میخواد بکنه و بعد به ریشم بخنده!
لابد فکر کرده، دخترمو بی پناه
میتونه دلی از عزا در بیاره
کور خوندی جناب!
بهار بهاره!
گاهی لطیفو آروم
گاهی طوفانی و طغیانگر!
هم نسیم دارم
هم رعدو برق!
نمیذارم حتی یه بند انگشتش بهم بخوره!
به خیالش بچم

میخواد گولم بزنه!
اینجا بخواب!
هه!
دیشب ازم فرار میکرد
اون وقت امشب ...
زود خودشو وا داد
زود نشون داد ماهیتشو
نذاشت به دو شب بگذره!تو همین فکرا بودمو مشغول خطو نشون
کشیدن براش که بی هوا گوشه ی بلیزمو گرفتو منو از
اتاق بیرون کشید
به طرف اتاق عسل بردمو وسط اتاقش پرتم کرد
درو بستو رو زانو خم شد
منم مثل مجسمه، وسط اتاق به حالت خم شده روی آرنجو زانوی چپم
افتاده بودم
کارش یه دفعه ای بود
تا بیام ببینم چی شد منو انداخته بود
برای همین گیج اون وسط مونده بودم که با صدایی که سعی داشت
خیلی بلند نشه، ولی از
عصبانیت حسابی دورگه شده بود غرید:
- خوب گوشاتو وا کن دختره ی ...
سرشو تکون داد تا حرفشو نگه، انگشت اشاره اشو جلوم تکون دادو
ادامه داد:
- تو که سهله، بهترین پری های بهشتی هم بیان آغوشونو برام باز کنن
باز دست رد به سینه
اشون میزنم
هیچ کس ... هیچ کس مریمم نمیشه!

هیچ کس جاشو نمیگیره!
انگشت شصتشو به سمت قلبش بردو به قفسه ی سینه اش زدو گفت:
- این لامصب فقط یه بار زد، اونم برای مریم بود
فقط به عشق اون بود که تالاپ تولوپ میکرد
الانم اگه زنده ام
اگه نفس میکشم، فقط و فقط به عشق یادگاری مریمه!
به خاطر دخترم عسل!
هیچ دلم نمیخواد خودتو با مریم مقایسه کنیچون اصلا در حدش نیستی
جایی تو قلبم نداری
فقط پرستار بچمی!
اگه به روت میخندم
اگه ملاحظه اتو میکنم
اگه دلم برات سوختو گفتم بیا رو تخت ...
فقط برای این بود که فکر کردم تو آدمی!
با اون قماش فرق میکنی
فکر کردم تو هم رنج کشیدی از جدایی عشقت
گفتم گناه این دختر چیه؟!
اینم داره تقاص پس میده
تقاص گناه یه انگل بی خاصیتو!
برا همین باهات خوب رفتار کردم
میخواستم احترامتو نگه دارم
میخواستم حرمتت تو این خونه حفظ بشه
ولی با این حرفهای امشبت ...
بد کردی!
خیلی بد کردی!
تو در مورد من چی فکر کردی؟!

فکر کردی همه مثل اون رفیقای بی بندو بارت هستن که اختیار چشمو دستو پاشون، دست
خودشون نیست!منو اینجوری دیدی!
من اگه اهلش بودم که میرفتم دنبال یکی بهتر!
یکی که خوشگل تر از تو باشه
یکی که با سلیقه ام جور باشه
یا همون شب اول میومدم سراغت!
خودتم که از خدات بود بیای اونجا بخوابی!
قبلا بهت گفتم، بازم میگم
تو با سلیقه ی من جور نیستی!
اینو تو اون مغز نداشته ات فرو کن!
من اگه روزی ... روزی روزگاری که بعید میدونم همچین اتفاقی بیوفته بخوام تجدید فراش کنم ... از نوع واقعیش!
نه مثل تو!
میرم دنبال یکی که با سلیقه ام جور باشه
یکی که برام جذاب باشه
یکی مثل مریمم که حتی با دیدن عکسشم دلم میلرزه
نه تـــو!
با دادی که زد با حرف آخرش، چشمامو رو هم فشار دادم تا صداش کمتر اذیتم کنه!
آروم و با ترس چشمامو باز کردم
هنوز با خشم و اون دماغ دود گرفته اش که عین دایاناسور بعد از آتیش دهنش از بینیش دود میاد،
داشت نگاهم میکرد
با دیدن چشم های بازم، دوباره انگشت اشاره اشو جلوم آوردو گفت:-
اینایی که امشب گفتمو خوب تو اون کله ات فرو کن، چون دیگه

نمیخوام اون حرفارو ازت
بشنوم!
فهمیدی؟
انقدر بلندو ترسناک گفت که فقط تونستم سرمو تکون بدم
باز صداش بلند شد:
- نشنیدم؟
- آ ... آره ... فه ... میدم!
- خوبه!
فقط کافیه یه بار دیگه تکرار بشه تا جهنمو جلو چشات بیارم!
دیگه خودت تا تهشو برو!
به دنبال این حرفش به طرف در رفتو از اتاق بیرون رفت
خیلی ترسیده بودم
هضم حرفاش برام سختو سنگین بود
انقدر تو شوک رفته بو دم که حتی نتونستم جوابشو بدم
هه!
بهار، زر زدی!
تو دلت خوب خطو نشون میکشی، جلوش لال میشی؟!
از خودم نا امید شدم
من میخواستم حال اینو بگیرم؟!
من؟
منی که با یه دادش همه ی پرام ریخت!شاید چون مقصر بودم
اون فقط میخواست کمکم کنه
میخواست با هم دوست باشیم
میخواست صلح بینمون باشه
برای همین گفت اونجا بخوابم
ولی من چکار کردم

بدون هیچ فکری دهنمو باز کردمو هرچی بودو نبود بهش نسبت دادم
معلومه که رم میکنه!
هر کس بود همین کارو میکرد!
با شونه هایی افتاده از جام بلند شدمو، رختخوابمو پهن کردم
روش دراز کشیدمو به این مدت فکر کردم
به زندگیم با سهیل!
سهیل!
یعنی تا الان فهمیده که قراره آزاد بشه؟!
وای چقدر خوشحال میشه از آزادیش!
چه خوبه که حداقل تونستم برای اون مفید باشم
هر چند از دست سهیلم ناراحتم
اگه انقدر سهل انگار نبود
درسته که مست بود، ولی بد تر از اون چیزی بود که روز دادگاه فهمیدم
اعتبار گواهی نامه اش تموم شده بوده و نرفته تمدیدش کنه!
حکمش مثل آدمی بود که گواهی نامه نداره!وگرنه مستی ... مجازاتش
حبس و حدی هست که شلاق میخوره!
اگه موضوع گواهی نامه نبود ... بعد از یه مدت آزاد میشد
اما اون مثل همیشه با خیال راحت
بدون هیچ فکری
بی گواهی نامه
مست
با سرعت زیاد
نشست پشت فرمونو اون اتفاق افتاد
هم زندگی خودمونو نابود کرد
هم زندگی این بنده خداهارو!
علی حق داره از دستش شاکی باشه!

هوم
علی!
شوهرم!
هه!
شوهرم علی!
خنده داره!
خوش به حال مریم
چقدر عاشقانه دوسش داره
کاش سهیلم منو اینجوری دوست داشت
یه صدایی از درونم گفت:(یعنی نداشت؟)
و من این بود جوابم
(نمیدونم
شاید داشت ولی نه به اندازه ی علی!
شایدم بیشتر باشه اما نه به اندازه ی جوشش عشق علی!
تا حالا ندیدم اینجور که علی اسم مریمو میگه، سهیل اسم منو بگه!)
خوش به حالش!
هه، دارم به یه مرده حسودی میکنم!
این چه حسیه که بین ما زنهاس؟
چرا وقتی با مردی ازدواج میکنیم خودمونو مالک قلبش میدونیم؟
حتی اگه بهش علاقه ای نداشته باشیم و مجبور به ازدواج شده باشیم؟!
چرا وقتی تو دل خودمون یکی دیگه باشه به فکر مردمون، شوهرمون نیستیم!
اما توقع داریم اسم هیچ زنی رو قلب و زبون شوهرمون نیاد؟!
چرا با اینکه هنوزم سهیلو دوست دارمو هیچ حسی بجز دلسوزی به علی ندارم، از اینکه اینطوری
از عشقش به مریم میگفت قلبم فشرده میشد؟!

یعنی تا این حد حسودم؟
یا این خصلت همه ی ما زن هاست؟!
باز این کمر درد کوفتی شروع شد
باز از این پهلو به اون پهلو شدن شروع شد
دوباره من موندمو افکار بی نتیجه!
من موندمو سر در گمی!شاید تا ساعت پنج صبح بیدار بودم
تازه اون موقع چشمام گرم شده بود که صدای باز شدن درو بعدم صدای
علی منو از خواب سبکم
بیدار کرد
- بهار!
بهار!
پسره ی پرو!
به چه حقی اومده بیدارم میکنه
چه رویی داره
اون از حرفای دیشبش اونم از الانش
نکنه آلزایمر داره و یادش رفته کار دیشبشو!
صورتم هنوز از جای سیلیش درد میکنه!
اون وقت با کمال وقاحت اومده منو صدا میکنه!
انگار که نه خانی رفته
نه خانی اومده
- بهار، پاشو دیگه!
سرمو از پتو بیرون کشیدمو با خشم نگاهش کردم
اونم با دیدنم اخمی کردو با لحن سردی گفت:
- من دارم میرم سر کار، پاشو پیش عسل بخواب
بیدار بشه و تنها باشه میترسه
پاشو!

چاره ای نیستبه خاطر عسل مجبورم بلند شم
هرچی باباش زهر ، خودش عسل!
بالشمو دست گرفتمو از جام بلند شدم
چشمامو کامل باز نکردم که خواب از سرم نپره
به علی هم که منتظر بود تا من وظیفه امو انجام بدم، نگاهی نکردم
به محض رسیدن به تخت، بدون توجه به اینکه کدوم طرف تختم روش
راز کشیدم
(آخیش!
چه نرمو گرمه!
بی خود نیست نمیتونه ازش دل بکنه!
اوومم!
چه بوی خوبی هم میده!
من عاشق عطرهای سردم!
آه!)
بی توجه به بالشی که دستم بود
سرمو رو بالش تخت گذاشتمو بالش خودمو تو بغلم گرفتمو خوابیدم!
با احساس یه چی باریکو گوشتالوی کوچولو جلوی لبام که اصرار داشت
بین لبای بستمو باز کنه
بیدار شدم
بی توجه بهش، دسمو به سمت لبم بردمو اون مانع رو کنار زدم
سرمو بیشتر تو بالش فرو بردمو خواستم باز بخوابم که باز اون کار تکرار
شد
بی حوصله چشمامو باز کردم ببینم چیه که ...
با دیدن انگشتای کوچولوی عسل، لبخند رو لبم نشستدهنمو باز کردمو
انگشتشو بین لبام گرفتمو بعد بلند با فوتی که صدای پوو داشت
انگشتشو به

بیرون فرستادم
با تعجب بهم نگاه کردو بعد لبخندی رو لبش نشستو تبدیل به قهقه شد
ای جان!
از این قهقه خوشمزه ها که بچه ها میزنن!
چقدر شیرین میخنده!
با ذوق اومدم از جام بلند بشم که بالشمو بین دستام دیدم
به بالشی که زیر سرم بود نگاه کردمو فهمیدم که رو بالش علی خوابیدم
(یعنی این بوی خوش از بالش علی بود؟!
چه خوب!
حالم از مردایی که بوی عرق میدنو نمیشه حتی بهشون نزدیک شد، چه برسه که بخوای رو
بالششون بخوابی، بهم میخوره!)
خوبه که حداقل تمیزه!
بی خیال فکرو خیال!
نشستم سر جامو عسلو تو بغلم گرفتمو سفت به خودم فشردمش!
- سلام مامانی!
خوبی عشقکم؟
خوبی گلم؟
صبحت به خیر!
چه خوبه که فرشته ای مثل شما بیدارم کرده!
حالم خوب شد!قربون انرژی مثبتت بشم من!
جان؟
- با ... با!
- بابا؟
بابا رفته د!

ظهر میاد، باشه؟
- به ... به!
- ای جونم، به میخوای؟
چکار به بابا داری دیگه!
خودم بهت به میدم!
قربونت برم من!
بغلش کردمو از روی تخت بلند شدم
شب موقع خواب گذاشته بودم بازو بدون پوشک بخوابه!
بچم چه با ادبم هست
هنوز بی تربیتی نکرده
بردمش دستشویی، بعدم صورتشو شستمو با حوله ی نرمو کوچولوش خشکش کردم
بعدم گذاشتمش روی فرش
دورشم چندتا از عروسکایی که نرم بودنو مشکلی نداشت اگه به دهنش بگیرتشون جلوش
گذاشتم
با ذوق یکی رو به دست گرفت و همون طور که حدس میزدم برد نزدیک دهنش
ولی در کمال تعجبم جلوی دهنش متوقفش کردو به من نگاه کردانگار میدونست کار بدیه!
میخواست اجازه بگیره!
منم دستمو جلو بردمو گفتم:
- دهنت نکنش!
اونم یکم نگاه کردو با سرتقیه تمام
با لبخندی بر لب
طی یک عملیات از پیش تعیین شده

عروسک کرد تو دهنش!
واه!
این چه کاریه؟!
منو بگو فکر کردم آدمه و میفهمه!
معلومه که آدمه!
وروجکو ببین چه به ریش نداشته ی من میخنده!
فکر کنم قبلا علی دعواش کرده!
چه با هیجانم نگام میکنه!
سرمو تکون دادمو رفتم دستو صورتمو شستم
چایی دم کردمو برای عسل هم فرنی درست کردم
بعد از حاضر شدن فرنی، زیر گازو خاموش کردمو تو یه پیاله ی کوچیک ریختمو با قاشق زیرو
رش کردم تا سرد بشه!
وقتی مطمئن شدم که سرد شده و دیگه بخاری هم ازش بیرون نمیومد، یه کم خوردمو مزه اش
کردمخوب شده بود
هم مزه اش خوب بود
هم داغ نبود!
بردمو با بازی کردن دادم عسل خورد
بعد از اینکه از سیر شدنش مطمئن شدم به آشپزخونه رفتم تا خودم صبحونه بخورم
جالبه
شدم یه پا مادر!
کی فکرشو میکرد من انقدر خوب از پسش بر بیام؟
شرایط آدمو عوض میکنه!
اجبار مثل یه معلم خصوصی حرفه ای کاری میکنه که همه ی درساتو فول

بشی!
خوبه که حداقل تو این شرایط عسل هست که سرگرم بشمو غمامو یادم بره!
هیچ وقت به این فکر نمیکنم که به خاطر عسل اینجامو برای نگهداری از اونه!
ازش ناراحتم نیستم
چون میدونم، اگه اونم نبود، علی برای حرص دادن سهیل، یه دلیل دیگه میاورد تا منو نگه داره!
یه بسته سبزی کوکویی از فریزر بیرون آوردم
خوبه!
با اینکه این خونه زن نداره، یخچالش مثل خونه هایی که کدبانو داره پره!
سبزی که وا رفت، سه تا تخم مرغ ریختم تو ظرف، دوتا حبه سیرم رنده کردم، یه کمم آرد
نخودچی ریختم و با سبزی ها مخلوط کردم
کوکو سبزیو اینجوری دوست دارم، خوشمزه تر میشه!
البته به نظر من!در آخرم یه کم نمک و فلفل سیاه رختم و بعد از اینکه حسابی مخلوطشون کردم ؛ سرخشون کردم
زیر گازو کم کردم تا ریز ریز مغز پخت بشه!
بعدم رفتم پیش عسل!
موهای کامواییی یکی از عروسکاشو گرفته بودو میکشید!
یه ماچ محکم از لپش کردم
یه کم باهاش حرف زدم
کلماتو خیلی بامزه تکرار میکرد
بغلش کردمو به آشپزخونه بردمش، یه کم پلو با ماست بهش دادم
راستش نمیدونستم بجز سوپ چی باید براش درست کنم!

باید امروز از علی بپرسم
هرچند باهاش قهرمو دلم نمیخواد باهاش حرف بزنم، ولی به خاطر عسل مجبورم!
بعد از اینکه غذاشو خورد بردمو رو تختش خوابوندمش!
امروز خیلی از وقتمو با عسل بودم، دوبارم از صبح تا ظهر عوضش کردم!
فسقلی!
به چهره ی معصومش تو خواب نگاه کردمو از اتاق بیرون رفتم
به محض اینکه برگشتم خوردم به یکی که باعث شد با ترس جیغ بکشم!
برگشتنم مصادف شده بود با رفتن تو حلق کسی که جلومه
چون فقط قفسه ی سینه اش پیدا بودو صورتش معلوم نبود
بدون اینکه سرمو بالا بیارم ببینم کیه، خواستم جیغ بکشم که ...
یه دست بزرگ روی دهنم نشستو مانع جیغ زدنم شد!
منو بگی، سکته رو زدم!با ترس سرمو تا آخرین حد ممکن خم کرده بودم
صداشو کنار گوشم شنیدم که گفت:
- منم، چرا جیغ میکشی؟!
ا، اینکه صدای علیه!
یعنی خودشه؟!
با ترس سرمو بلند کردمو دوتا چشم مشکی جلوم دیدم
آخیش!
خودشه!
پس چرا دستشو بر نمیداره؟!
نمیدونم چرا، ولی احساس کردم نگاهش یه جوریه!
شاید به قول خودش دوباره دچار عذاب وجدان شده!
با ابرو به دستش اشاره کردم
گیج نگاهم کردو سرشو به معنی " چیه؟ " تکون داد

منم باز همون کارو تکرار کردم
بی حوصله دستشو برداشتو گفت:
- بگو ببینم چی میگی؟
منم با اخم نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:
- یعنی من نخوام حرف بزنم تو باید دستت رو دهن من باشه؟!
وا مونده دست نیست که، آهن پاره س!
وای!
بازم سوتی!این چی بود گفتم؟!
این که از این حرفا حالیش نیس!
الان میزنه ناکارم میکنه!
با ترس نگاهش کردم که یه لبخند محو رو لبش نشسته بود!
یه کم که نگاهم کرد، اون لبخند از رو لبش کنار رفتو دوباره نگاهش به همون نگاه قبلی تبدیل شد!
نگاهشو ازم گرفتوبا لحن غمناکی گفت:
- حق داری بگی آهن پاره!
بدجوری کبود شده!
با تعجب بهش نگاه کردم
نگاهش به صورتم بود
به همون طرفی که دیشب سیلی زده بود!
حالا فهمیدم منظورش از این نگاه چیه؟
عـــذاب وجـــدان!
خوبه! بذار یه کم عذاب بکشه!
پسره ی از خود راضی!
انقدر بدم میاد از این مردایی که حرفشونو با زورشون میگن!
به جایی که از بیان استفاده کنن، از عضلات نخراشیده اشون استفاده میکنن!

من نمیدونم اینا که اینجورین دیگه خدا برای چی بهشون زبون داد!
آخه این زبون نفهمارو چه به زبون!
تو همین افکار مالیخویایی ضد مرد بودم که بوی سوختگی به مشامم خورد!
بو؟!سوختگی؟!
بلند داد زدم:
- وای، غذام!
به سرعت به آشپزخونه رفتمو زیر گازو خاموش کردم!
خوبه کمش کرده بودم، وگرنه این همه وقت الان ذغالی شده بود برای خودش!
یکیشو برگردوندم و دیدم نه، فقط خیلی سخاری شده!
عوضش این طرفش خوبو مغز پخت شده!
چیدمشون تو یه ظرف و نونو ماست و ترشی و یه پارچ آبو گذاشتم رو میز
علی با لباس های تو خونه ای اومدو با لحنی شاکی انگار که داره با خودش زمزه میکنه، گفت:
- به سلامتی غذا هم باید سوخته بخوریم!
ایــش!
مردک از خود راضی!
حالا خوبه برای تنبیهش نمیخواستم بهش غذا بدم دلم سوخت براش!
با اینکه باهاش قهرمو نمیخوام باهاش حرف بزنم ولی باید بگم اگه نگم خفه میشم!
با ابرو هایی گره خورده گفتم:
- شما که خودتون سوخته ی خدادادی هستی، یه روزم شما سوخته ها رو تحمل کن ببین ما
بیچاره ها چی میکشیم از تحمل شما!

آخ جون!
حرصش در اومد!
اوه اوه!ابروهاش چه تو هم قفل شدن!
انگار صدساله که کسی این قفلو باز نکرده!
حقشه!
لبمو یه کم کج کردمو نگاهمو ازش گرفتمو پشت میز نشستم
بدون اینکه نگاه یا تعارفی بهش کنم، شروع به خوردن کردم
اونم یه کم به همون حالت ایستادو منو نگاه کردو بعد از رو رفتو صندلی روبروی منو بیرون کشیدو
روش نشست!
آروم شروع به لقمه گرفتن کرد
هر دومون سکوت کرده بودیم و قصد نداشتیم که حرف بزنیم!
چه فایده داره حرف زدنی که هر دفعه یکیمونو آتیش میزنه!
والا!
فکر کرده التماسش میکنم!
به من میگن بهار، نه برگ ...
بی خیال بهار!
باز مثل دیشب ضایع ات میکنه بادت خالی میشه ها!
اونجوری حسابی تو ذوقت میخوره!
ببین کی بهت گفتم!
به صدای درونم شکلکی در آوردم که صدای پق خنده بلند شد!
با تعجب نگاهش کردم که گفت:
- فکر کنم یه ایل دعام کردن که از دستت نجاتشون دادم!
بـله؟این چی گفت؟
از دست من کیارو نجات داده؟!
نکنه فکر کرده لطف کرده منو گرفته؟!

چشمامو ریز کردمو گفتم:
- خوب گوشاتو باز کن!
هی میخوام به حرفای مسخره ات هیچی نگم نمیذاری!
یعنی چی که این حرفو میزنی؟!
خوبه خودت شاهدی که چقدر التماست کردم از خیر این ازدواج بگذرو تو راضی نشدی!
- عاشق چشمو ابروت که نبودم، بخوام بگیرمت!
مجبور بودم!
میفهمی؟
مـجـبـور!
بعدشم مگه دروغ میگم؟!
مثل خلا نشسته داره غذا میخوره، یه دفعه صورتشو جمع میکنه و بعد یه مدلی میکنه و لبخند
میزنه!
اگه این نشونه ی دیوونگیت نیست پس نشونه ی چیه؟!
به من گفت دیوونه؟!
به من؟
نیم خیز شدمو خودمو رو میز به طرفش کشیدمو گفتم:
- دیوونه خودتیو ... خودتیوو ...
سیّدم هست نمیشه به بقیه اش چیز گفت (استغفرا ...)آب گلومو قورت دادمو گفتم:
- خودتیو مغز معیوبت!
من از دست تو جرأت ندارم با خودم فکر کنم؟!
همش باید حواست به من باشه؟!
اصلا چکار به من داری؟
غذاتو بخور!

با این حرفم اخم کردو از جاش بلند شدو گفت:
- خودت نوش جون کن
ما به اندازه ی کافی صرف کردیم!
- وقتی خودتو چندتا میبینی دیگه چه انتظاری ازت هست!
وای!
چرا برگشت؟
چرا داره شبیه دراکولا میشه؟!
اومد جلوم وایستادو نگاه بدی بهم کردو گفت:
- به موقع اش به خدمت اون زبون درازت میرسم!
فقط امیدوارم نخوای صبرمو محک بزنی، چون صبر منم حدی داره، خـــانـــم!
همچین خانمشو داد میزنه میگه که انگار من ازش میترسم!
خب راستش یه کم که ترسیدم!
ولی به روی خودم نیاوردم فکر نکنه خبریه!
بی توجه بهش نشستمو شروع به خوردن کردم!
چند دقیقه سنگینی نگاهشو حس کردمو بعد هم که نفس محکمشو فوت کردو بیرون رفت!موقع بیرون رفتن شنیدم که داشت غر میزدو میگفت:
- منو بگو میخواستم اینارو عذاب بدم!
اینجوری خودم دارم عذاب میکشم از دست این!
با این حرفش لبخندی روی لبم نشست!
مأموریت با موفقیت انجام شد!
همینو میخواستم!
عذاب بکش!
مگه من کم عذاب میکشم؟!
تو هم عذاب بکش!

آخ آخ، کمرم!
باید بگم یه تخت برام بخره!
اینجوری نابود میشم!
تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد
یعنی هردومون حالت خنثی شده بودیم
منم برای اینکه به اون رو نزنمو چیزی نپرسم برای عسل تخم مرغ آب پز کردم!
خدا کنه براش بد نباشه!
فردا هم میخوام براش سیب زمینی بپزم!
بچم باید تنوع تو غذاش داشته باشه که میلش بکشه بخوره!
والا!
شامم من املت خوردمو آقا از بیرون جوجه سفارش داد برای خودش!
هه!فکر کرده من دلم میخواد!
هرگز!
چهار روزه که اینجام!
چهار روزه که روال زندگیم عوض شده!
تو این مدت هیچ خبری از مامان اینا ندارم!
انگار همه شون باهام قهرن!
هیچ کدوم بهم زنگ نزدن!
خیلی دلم براشون تنگ شده!
خیلی!
با این علی هم که در قهر به سر میبرمو با هم حرف نمیزنیم
چه نشسته جلو تلوزیونو روزنامه هم میخونه!
اگه میخوای فیلم ببینی، روزنامه خوندنت چیه؟
اگه میخوای روزنامه بخونی، فیلم دیدنت چیه؟!
همچین زده کانال آی فیلمو داره یه فیلم عهد بوقو میبینه که انگار چیه؟

هی روزگار!
یادش به خیر، با این که خیلی اهل فیلم دیدن نیستم ولی گه گاهی حریم سلطانو میدیدم
تو این چند وقته که این اتفاق افتاده هیچ برنامه ای رو ندیدم!
تا بود اسیر رفتو آمد برای رضایت گرفتن بودم، حالا هم که اینجام!
اینجا هم که هیچی خلاف شرع وجود نداره!
فکر کنم تنها جنس خلاف این خونه منم!
هه!آره واقعا!
با صدای شنیدن زنگ مثل فنر از جام پریدم!
تو این مدت هیچ خبری از کسی نبوده!
یعنی کی میتونه باشه؟!
علی بلند شدو گفت:
- شاید حسین باشه!
با این حرفش نفس راحتی کشیدم
نمیدونم چرا دچار استرس شدم!
دلم گواه بد میده!
علی یه کم جلوی آیفون ایستادو با لحن مشکوکی پرسید:
- بهار، بیا ببین این خانمو میشناسی؟
- کیه؟
- نمیدونم، هنوز نپرسیدم، بیا ببین!
با دین اون خانم نفسم بند اومد!
اون اینجا چکار میکنه؟!
شاید ... شاید از سهیل خبر آورده!
با هیجان گفتم:
- اینکه مادر شوهرمه!
اخمای علی تو هم رفتو با لحن تأکیدی گفت:

- ولی این خانم مادر من نیست!
اوه اوه!باز گند زدم!
طرف بهش برخورد!
بی خیال!
یه مانتو پوشیدمو شال سرم کردمو بیرون رفتم
خیلی اضطراب داشتم
نمیخواستم بمونمو بپرسم چس شده
میخواستم برم ببینمشو بپرسم چه اتفاقی افتاده!
راستش دلمم براش تنگ شده بود!
کم از مامانم نبود برام!
درو باز کردمو صداش زدم
- مامان!
پشتشو به در کرده بود به طرفم چرخید
با دیدنش خواستم بغلش برمو بوسش کنم که تا صورتمو جلو بردم،
غافل گیرم کردو کشید تو
گوشم!
دستمو رو صورتم گذاشتمو ناباور بهش نگاه کردم
حرف تو دهنم خشک شد!
چی میتونستم بگم
چی داشتم که بگم
صداش منو از افکارم بیرون آورد:
- دختره ی ...
سهیلم چی برات کم گذاشته بود که این کارو کردی؟تا دو روز رفت زندانو
نبود اراده از دست دادی؟
این بود عشقت؟!
نتونستی جلوی نفستو نگه داریو شوهر نکنی؟

فکر کردی میمره و گفتی گور بابای سهیل؟!
مارو بگو که فکر میکردیم عروس بدبختمون هر روز میاد برای رضایت گرفتن!
البته رضایتم گرفت!
اونم چه رضایتی!
باید میدونستم که کسی که یه روز برای بچه ی من چشمو ابرو اومده، یه روزم برای یکی دیگه
چشمو ابرو میاد!
شما زنهای حالا از مردا رد کردید!
هیچی حالیتون نمیشه!
هیچ حیا و شرفو آبرویی مدارید!
چند روزه هرچی خونه اتون زنگ میزنم بهم جواب سر بالا میدن
خط موبایلتم که از وقتی طلاق گرفتی عوض کردی!
کلی پاپیچ مامانت شدم تا حقیقتو گفت!
بیچاره خون گریه میکرد از دستت!
اینه رسمش!
من به جهنم!
سهیلم هیچی!
حداقل احترام مادرتو نگه میداشتی!
این مرد چی داره که از همه کست گذشتی؟!چی باعث شد ایجوری براش بال بال بزنی؟
دلیل طلاقتم که معلوم شد!
منو بگو غصه ام بود میگفتم " بهار طاقت دیدن سهیلو تو این وضعیت نداره "
نگو خانم سرش جای دیگه بند بوده!
امروزم اومد این حرفا رو بزنم تا تو گلوم عقده و غده نشه!

و یه خبر دیگه!
تا دو روز دیگه سهیل آزاد میشه!
آره پسرم بخشیده شد!
بالاخره دعاهام اجابت شد
خدا جواب دل شکسته امو داد!
چیه؟ چرا ماتت برده؟!
باور نمیکنی؟
خب حق داری!
فکر کردی میمیره، گفتی تا تنور داغه بذار برم سراغ یکی دیگه که بی شوهر نمونم!
باز به اون مرده که دلش سوختو رفت رضایت داد!
تو که حسابی رو سفیدمون کردی تو فامیل با این کارت!
باز به غیرت اون!
دختره ی بد کاره ی ...
مثل بید میلرزیدم
من حقم نبود
نه، حقم نبودحق ندارن با من این کارو بکنن!
مگه من چکار کردم که مستحق این همه ناسزام؟
اونم از کسی که روزی مادرم بود!
دستای لرزونمو به گوشم گرفتم که نشنوم حرفایی که به ناحق زده میشد!
کاش میتونستم بگم
بگم آی مردم!
من!
بهار!
مجبور شدم برای رضایت گرفتن خودمو پیشکش کنم!

پیشکش مردی که هنوز عزا دار زنشه!
و خودمم که هنوز عزا دار عشقم!
نمیدونم چقدر از لرزیدنو نشنیدم میگذشت که دستای قویی به دورم حلقه شد
تو حصار دستاش بدن یخ زدم، گرم شد!
لرزشم کم شد!
احساس امنیت کردم
صداها برام واضح شدن و شنیدم کلام محکمشو که گفت:
- مواظب حرف زدنتون باشید
اجازه نمیدم به همسرم توهین کنید!
- همسرم؟
یه جوری حرف میزنی که انگار من این دختره رو نمیشناسم!
برو آقا، نمیخواد منو سیا کنی!همسرم!
چه رویی هم دارن!
جلو چشم من بغلش کرده!
به مادری نگاه کردم که باعث شده بود چشمای به اشک نشستم تار ببینتش!
به مادری که دیگه نمیخواست مادرم باشه!
به مادر سهیل!
به زنی که روزی به مهربونیش قسم میخوردم!
سرمو روی سینه ی علی گذاشتم
فعلا امن ترین جا برام اینجاس!
صدای تپشش بهم آرامش میده!
مادر سهیل رفت
علی درو بستو منو تو حصار بازوهاش نگه داشتو به سمت واحدمون برد!
از آسانسور بیرون اومدیم و به داخل خونه امون رفتیم

خونه ای که تا امروز احساس نکرده بودم خونه ی منم هست!
به علی نگاه کردم که با غمو مهربونی نگاهم میکرد
هنوزم اسیر دستای گرمش بودم
دوباره سرمو روی سینه اش گذاشتمو اشک ریختم
شالم کنار رفتو دستی بین موهام نشست
و زمزمه اشو شنیدم که برام بهترین نجوا بود:
- هیش!
آروم باش!من اینجام!
اجازه نمیدم کسی بهت توهین کنه!
نمیذارم کسی اذیتت کنه!
من میدونم تو چه کار بزرگی به خاطر پسر اون خانم کردی!
از خود گذشتگی کردی!
این آدمای ظاهر بین مهم نیستن، فقط خدا مهمه که از همه چی خبر داره!
خودش مواظبته!
خودش اجر کارتو میده!
گریه کن بذار دلت آروم بگیره!
این آدما ارزش ندارن به خاطرشون اعصابتو خراب کنی!
سرمو کمی ازش جدا کردم
تو چشماش نگاه کردمو نالیدم:
- علی!
- جانم؟
- به من، به من ... گفت ... خ..ر ... ا.. ب
- هیش!
قرار شد از این حرفا نزنی!
بهشون فکر نکن!

اون حرفا رو همون جلوی در چالشون کن!
- من دوسش داشتم!
مثل مامانم!دلم ... دلم براش تنگ شده بود
خواستم ... خواستم ... بغلش کنم ... زد تو گوشم!
صورتمو نشونش دادمو گفتم:
- زد اینجا!
میبینی؟
اینجا درد نگرفت، قلبم شکست!
- آروم باش خانمی!
منکه میدونم قلبت چقدر مهربونه!
ببخششون!
همه شونو!
حتی منو!
منی که باعث این وضعیت شدم!
خب؟
و باز سرمو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم
یه کم که گریه کردم سرمو عقب کشدو نگاهشو به چشمام دوخت
سرشو به جلو خم کردو ...
پیشونیم سوخت از بوسه ای که بهش زد!
با لبخند نگاهم کردو گفت:
- تا من هستم از هیچی نترس!
به من اعتماد کن!
چشمامو بازو بسته کردمو قبول کردم حرفشوبا تمام وجود قبول کردم
و باور داشتم که پای حرفش وایمیسته!
از بوسه ای که به پیشونیم زد ناراحت نشدم
چون نشونه ی پشتیبانی بود

نشونه ی حمایت بود!
و من درک میکردم فرقشو با همه ی بوسه های قبلیم!
دختر آفتاب مهتاب ندیده نبودم که بخوام سرخو سفید بشمو خجالت بکشم
میدونستم هیچ حسی جز پاکی توش نبوده!
کاش آدما زود قضاوت نمیکردن!
کاش راحت حکم نمیدادنو سر نمیبریدن!
کاش میفهمیدن که گناه دل شکستن کم از آدم کشتن نیست!
چه بسا بیشتر هم باشه!
با آدم کشی جونو میگیرنو، نفسو از جسم مادی جدا میکنن، ولی با دل شکستن، روحو میکشنو آب
حیاتو از روح دریغ میکنن!
روحی که ارزشش بیشتر از جسم خاکی ماست!
ده روزه که از ازدواجمون میگذره
تو این چند روز با هم بهتر شدیم
هر دومون احترام همدیگه رو نگه میداریم
من کارای خونه رو انجام میدمو به عسل میرسم
علی هم هر روز برای خونه خرید میکنه و روزی چند بار میپرسه چیزی احتیاج دارم یا نه
اخلاقش خوب شدهمهربون شده
بهم اهمیت میده
هرچند که من هیچی ازش نمیخوامو غرورم اجازه نمیده چیزی بخوام ولی خودش حواسش به همه چیز هست
حتی وسایل بهداشتی خونه رو به طور کامل میخره
خوبه که یاد همه چی هست، وگرنه من چطوری روم میشد بهش بگم از این چیزا بخره

امروزم مثل هر روز، علی بانکه و من و عسل تو خونه ایم
ساعت یازدهه
یه میان وعده دادم عسل خورد، خودمم به اشپزخونه رفتم تا به کارام برسم
با شنیدن صدای زنگ در به سمت ایفون رفتم
به تصویر زن چادریی که جلوی در بود نگاه کردم
نمیدونم چرا استرس گرفتم
نمیشناختم کیه
گوشیو برداشتمو پرسیدم:
- کیه؟
- باز کن
- شما؟
- مادر صاحب خونه!
وای این دیگه کیه؟
یعنی چی؟
مادر صاحب خونه؟یعنی ... یعنی ...
نکنه مادر علیه!
وای حالا چکا. کنم؟
به خودم اومدم دیدم هنوز اون خانومو پشت در نگه داشتم
- ب .. بفرمایید
- چه عجب!
نفسمو بیرون دادمو به خونه نگاه کردم
خوبه صبح که بیدار شدم خونه رو تکییز کردم
به خودم نگاه کردم
یه تونیک قرمز با ساپورت مشکی پوشیده بودم
خوب بود

عسلم که یه لباس تو خونه ای نارنجی پوشیده بود
خیالم راحت شد
یه دستی به موهام کشیدم و نفسمو بیرون دادم
زنگ واحد باعث شد از فکرو خیال اضافی بیرون بیام
درو باز کردمو یلام گفتم
یه نگاه از سرتا پا بهم انداختو یه پوزخند زدو نگاه پر تحقیرشو ازم گرفت
وارد خونه شدو گفت:
- پسرم کجاست؟
- بانکه!
وای این دیگه کیه؟چرا مثل طلب کارا میمونه؟
با دیدن عسل دست از کنکاش خونه برداشتو به سمتش رفتو تو
آغوشش کشیدش
آخی
خیالم راحت شد
چه بد نگاه میکنه
آدم استرس میگیره
بهش نگاه کردم
یه خانم توپول بود
مانتو شلوارو روسری مشکی پوشیده بود، یه چادر مشکی هم سرش بود
که در آورده بودو رو دسته
ی راحتی گذاشته بود
پوستش گندمی رنگ بود
لبهای کوچیکی داشت
با چشمای معمولی
یه کم به علی شباهت داشت ولی در کل خیلی شبیهش نبود
شاید علی بیشتر شبیه پدرشه

خوبه عسل هست که باهاش مشغول باشه وگرنه حالا حالا ها باید نگاه برزخیشو تحمل میکردم
وای باز داره به من نگاه میکنه
چرا اینجوریه؟
آدم میترسه
واه
باز که اخم کردهچشماشو تو کاسه چرخوندو گفت:
- چیز دیگه هیچی
نمیخوای یه لیوان آب به من بدی؟
وای
راست میگه
از وقتی اومده نشستم رو صندلی میز تلفنو دارم نگاهش میکنم
معلومه بهش برمیخوره!
- الان میام خدمتتون
به آشپزخونه رفتمو دوتا فنجون چای ریختم
صداشو شنیدم که حالت غر غر داشت
- چه عجب یه تکونی خورد
سرمو تکون دادمو چایو تو سینی گذاشتمو با خودم زمزمه کردم
- خدا آخر عاقبت مارو به خیر کنه با این مادر شوهر!
سینی چای رو جلوش گرفتم
یه فنجون برداشتو با نگاه بازجوییش نگاهم کرد
یه کم چاییشو مزه مزه کردو گفت:
- سرو زبون دار که نیستی
ریختو قیافه ی آنچنانی هم که نداری
نمیدونم چطوری تونستی علی رو خام کنی
کسی باور نمیکرد علی بعد از مریم ازدواج کنه

چه برسه به اینکه بیاد با زن سابق قاتل مریم ...ای روزگار
چی بگم
من رکم امیدوارم به دل نگیری
اما من ترجیح میدم هرچی هست تو روی آدم بگم
در ضمن
نگاه پر از تحقیری بهم انداختو گفت:
- حواست باشه به عسلم سخت نگیری
خوب حواسم بهت هست که یه وقت بچمه امو ادیت نکنی
حس زن بابا بودن بهت دست نده که حسابت با منه
باز بهم نگاه کردو با حرص آشکاری گفت:
- دست خودم نیست از آدمایی که خودشونو آویزون مردا میکنن بیزارم
برای همین نمیتونم به عنوان عروسم نگاه کنم
نمیدونم علی چی ازت دیده که اومده سراغت، ولی منکه هرچی نگاهت
میکم جذابیتی تو قیافه ات
نمیبینم
مریم چی بود، تو چی هستی!
دیگه نمیتونستم تحمل کنم
چقدر کلفت بارم کنه و دم نزنم
مگه من چقدر ظرفیت دارم
نفس عمیقی کشیدم تا یه کم آروم بشم
اخم کردمو گفتم:
- مواظب حرف زدنتون باشید!من هرجایی نیستم
آویزون کسی هم نشدم
به هیچ کسی هم اجازه نمیدم راجع به من اینطوری صحبت کنه
چه شما
چه کس دیگه

من الان عروس شمام
شما حکم مادرمو دارین، همون طور که من باید احترام شما رو نگه دارم، شما هم باید به من
احترام بذارین
مگه شما چی از من میدونین که اینجوری میگین؟!
چشمها و صورتش سرخ شدو با لحن بدی گفت:
- مواظب باش داری با کی حرف میزنی
من اجازه نمیدم بچه هام باهام اینطوری صحت کنن، چه برسه به تو که به عروس گری هم قبولت
ندارم!
بار آخرت باشه با من اینجوری حرف میزنی!
- من قصد توهین نداشتم
شما خودتون شروع کردین
مگه من چکا کردم که میگین ...
نمیتونستم چیزی بگم
آخه چی بگم؟
چی میتونم بگم
کجای کارم اشتباه بوده که حا به یه جایی رسیدم که همه بهم میگن ...هر ج ا یی
مگه من چکار کردم
فقط خواستم از عشقم محافظت کنم
از سهیل
از مردی که روزی همسرم بود
شوهرم
هه
شوهر سابقم

با صدای چرخش کلید تو در نگاهمون به در افتاد
علی با لب خندون وارد شدو صورت مادرشو بوسید
بعدم عسلو بوسیدو برای خالی نبودن عریضه نشست کنار مو دستاشو دور شونه ام حلقه کردو
گفت:
- خانوم ما چطوره؟
لبخند مصنوعی زدمو گفتم:
- مرسی
خوبم
مادرش که تازه دو دقیقه ساکت شده بود با نیشو کنایه گفت:
- چشه که بد باشه؟!
سرو مرو گنده
بچم عسلو بگو که تو این مدت انقدر لاغر شده
چقدر بهت گفتم بیارش پیش خودمولی کو گوش شنوا؟
معلومه که خوب بهش رسیدگی نمیشه
قشنگ منظورش واضحه بود
میخواست بگه من به عسل نمیرسم
علی هم خوب فهمیده بود موضوعو
به دفاع از من گفت:
- این چه حرفیه مادر من؟
کجا لاغر شده؟
تازه از وقتی بهار اومده بهترم شده
انقدر که بهار بهش میرسه کس دیگه بهش نرسیده بود بعد از رفتن مریم
مادرش دوباره اخماش تو هم رفتو گفت:
- دستت درد نکن دیگه

بفرما زحمت بکش پسر بزرگ کن
آخر سر همیشه زن خیلی عزیزه و مادر فقط گوشتش لذیذه!
دیگه نمیتونستم تحمل کنم
من دختر پوست کلفتی نبودم
برعکس
خیلی هم نازک نارنجی بودم
تا قبل از این قضایا، نازکتر از برگ گل بهم نگفته بودن
حالا تو این مدت کم، هر کس میادو یه چیزی میگه
مگه چقدر ظرفیت دارمبغض، گلومو گرفته
احساس میکنم چشمامم به خاطر جمع شدن اشک توشون، شیشه ای شدن
از جام بلند شدمو سعی کردم به هیچ کدومشون نگاه نکنم
به زور لبامو از هم باز کردمو گفتم:
- با اجازه!
علی با تعجب نگاهم کردو پرسید:
- کجا میری؟
سعی کردم بغض صدامو خفه کنم
- سرم درد میکنه میرم یه کم استراحت کنم
مامانش با شنیدن حرفم، پوزخندی زدو اخماشو تو هم کشیدو گفت:
- سرت درد میکنه یا تحمل دیدن مادرشوهر نداری؟!
واقعا نمیدونم جواب این زنو چی بدم!
علی با لحن گلایه آمیزی گفت:
- مـامـان!
- چیه؟
مگه دروغ میگم؟
این از پذیرایی کردنش، اینم از مهمون داریش

سرشو زیر انداخته داره میره!
خیلی رو دارهبغضمو قورت دادم تا صدام کمتر بلرزه
بهش نگاه کردمو گفتم:
- شما برای دیدن من نیومدین که به خاطرتون بشینم
شما اومدین، پسرو نوه اتونو ببینین، که دیدین، البته این وسط یه مراسم عروس دم حجله کشتن
هم داشتین!
که کشتین!
پس دلیلی نداره بشینمو بیشتر از این به کنایه هاتون گوش بدم!
چشماشو گشاد کردو گفت:
- واه!
من؟
کو مادرشوهری که مثل من بشه!
مگه من چی گفتم؟
نکنه میگم عسل لاغر شده ناراحت شدی؟
خب مگه دروغه؟!
هرچند ... از قدیم گفتن " دزده وقتی چوب دست بگیری خودش میترسه و فرار میکنه "
تو هم لابد یه ریگی تو کفشت هست که داری جیم میشی!
نخیر!
این زن زیادی زبونش تلخه!
بیچاره مریم!
هرچند، شاید با اون خوب بوده!
خواستم جوابشو بدم که علی از جاش بلند شدو گفت:- بس کنید مامان!
شما بزرگتر ما هستین!

اگه ما هم اشتباهی بکنیم باید به ما گوش زد کنین، باید یادمون بدین که چکار کنیم، اون وقت
خودتون دارین اینجوری میگین؟!
مادرش که اصلا به روی خودش نمیاره ما وایسادم، یعنی برو!
گردنشو به طرف مخالف چرخوندو گفت:
- خب منم همین کارو دارم میکنم، دارم اشتباهتو بهت گوش زد میکنم!
با ابرو منو نشون دادو ادامه داد:
- این بزرگترین اشتباه تو زندگیته!
زن میخوای؟
خودم صد تا دسته گلشو برات سراغ دارم!
همه ام کدبانو!
نه اینجوری!
و با این حرف اشاره به من کردو سرشو از بالا به پایین حرکت داد
خیلی عصبانی شدم!
مستقیم داره توهین میکنه!
به جهنم که منو نمیخواد!
انگار من میخوام!
بره براش زن بگیره، منم راحت شم!
به سمت اتاق عسل رفتم، پشتم بهشون بود
ولی صدای علی رو شنیدم که گفت:- من یه موی بهارو به صدتا از اون هنرمندای شما نمیدم!
درسته مریمو خیلی دوست داشتم، درسته که عشقم بود!
ولی بهار، تو همین مدت کم بهم نشون داده که مرامش خیلی بیشتر از زنهای اطراف شماست!
منم خیالم راحته که دخترمو دستش سپردم!
شما هم اگه ناراضی هستین، مشکل خودتونه

بهتره دیگه از این حرفا نزنین!
با پایان حرفش، لبخندی روی لبم نشست!
خوبه که علی طرف حقه!
رفتم تو اتاقو درو بستم
کنار دیوار سر خوردم رو زمین!
دیگه زانو هام تحمل وزنمو نداشتن!
تا همین جاشم از بدنم ممنون بودم که تحملم کرده!
سرمو روی زانو هام گذاشتمو به زندان چشمام اجازه دادم قفسشو به روی اشکام باز کنه!
و چه بی تاب بودن اشکهایی که به محض آزادی با شوق روی صورتم میرقصیدن!
یه کم که گذشت صدای باز شدن در اتاق اومد!
ولی اصلا حوصله نداشتم، سرمو بلند کنم ببینم کیه!
شاید عسل باشه ... ولی نه، بچم دستش به دستگیره نمیرسه!
بوی عطر تلخش تو اتاق پیچید و نشون داد چه کسی تو اتاقه!
صدای آرومش سکوت اتاقو شکست
- بهار!بعد از مدت ها، از وقتی از سهیل جدا شدمو اینجوری بهار صدام نزده، دوباره از شنیدن اسمم لذت
بردم!
چه خوب بود، زمانی که سهیل با لحن خاص خودش بهار صدام میزد، ومنو تو خلسه ی شیرین
صداش میبرد!
علی هم قشنگ صدام میزنه!
هرچند که هیچ نجوایی دلنشین تر از نجوای بهار گفتن سهیل نیست!
دستی روی موهام نشست!
دستی بزرگ و مردونه که متعلق به علی بود!

کاش این دستا دستای سهیل بود، وقتی میخواست آرومم کنه و دست تو موهام میکشید!
امروز علی، عجیب شبیه سهیل شده!
حرکت دستش روی موهام، حس خوبی رو بهم میده!
چشمهام بسته هستو لذت خاطراتم با سهیلو به جون میخرم!
کمی آرومتر شدم!
باید اعتراف کنم که علی هم خوب میتونه آرومم کنه!
- بهار!
جوابمو نمیدی؟
میدونم بهت برخورده!
خودت کم غصه نداری، ولی خب چه میشه کرد؟
مادره و نگران!
فکر میکنه نوه اش زیر دست نامادری افتاده!
میخواد خودی نشون بده!همون طور که سرم رو زانوم بود با صدای آرومی گفتم:
- با نامادری مشکلی نداره، با من مشکل داره!
- سرتو بلند کن ببینم!
نمیدونم چرا سرم از اون فرمان بردو خودشو از روی زانو بلند کرد، بدون اینکه من بخوام!
نگاهمو تو چشماش دوختم
دستشو جلو آورد
روی صورتم، زیر چشمم گذاشتواشکامو پاک کرد
بعد سرشو کج کردو با نگاه دلخوری گفت:
- گریه چرا دختر خوب؟
بدون اینکه جوابشو بدم نگاهش کردم!
اون چشمای مشکی ترسناک، با اون صورت سبزه ی ته ریش دار، حالا

برام پر از آرامش بود!
دیگه ترسی وجود نداشتو امنیت بود!
لبخندی که روی لبش نشست، برای اولین بار بهم ثابت کرد که چهره اش با تمام مردونگی
صورتش، قشنگه!
آره، قشنگه!
شاید مریم حق داشته که عاشق این مرد باشه!
- نمیخوای جوابمو بدی؟
با منم قهری؟
- مادرتو تنها گذاشتی؟
- رفت!
- چی؟- وقتی دید از تو طرفداری میکنم رفت!
- نمیخواستم باعث کدورت بشم، ولی دیگه تحمل نداشتم!
- مهم نیست، اون اهل قهر کردن نیست!
فقط زبونش تنده، تو دلش چیزی نیست!
- خسته شدم علی، خیلی خسته ام!
- منم همین طور!
- تو چرا؟
تو که مردی، حرفی بهت نمیچسبه!
همه میگن مرده و نیاز داره زن بگیره، این منم که با این ازدواج شدم یه زنه مورد دار!
- این چه حرفیه؟
هرکی ندونه، من خوب میدونم که تو برای نجات اون چکار کردی!
اینو قبلا هم بهت گفتم!
- چه فایده!
یه روز مامانم بهم گفت "دمدمی مزاج "!

یه روز مادری که مثل مامانم دوسش داشتم، بهم گفت " ه ر ز ه "
یه روزم مادر مردی که در حال حاضر گناهش مثل منه، بهم گفت "
آویزون "
بابام که اگه یه روز منو نمیدید، زنگ میزدو میگفت " چرا چند روزه اینجا
نیومدی " از خونه اش
بیرونم کردو یه سراغی هم ازم نمیگیره!
برادری که تنها خواهرشو بهترین خواهر دنیا میدونست، ترکم کرده!
این حرفا تموم بشو نیست!
هم تو فامیل خودمون میپیچه، هم تو فامیل شما!و همه فقط یه چیزو
میبینن!
زنه اومد رضایت بگیره، به جای رضایت دلو قلوه گرفت!
خودشو آویزونه مرده کرد!
تا چشم شوهرشو دور دید، یه لقمه ی دیگه گرفت!
زهر خندی زدمو گفتم:
- حالا جالب اینجاس که اگه مردی زنش زندان بره، دو روز بعد اگه زن
بگیره، همه میگن خب
مرده!
حق داره زن بگیره!
مرد که نمیتونه بی زن بمونه!
زنش مقصره که افتاده زندان!
مثل الان که تقصیر تو کمتر از منه!
دستشو روی کمرم گذاشتو شروع کرد به زدن ضربه های آروم به کمرم!
- میدونم!
همه ی حرفاتو قبول دارم!
ای کاش ما قصاص قبل از جنایت نمیکردیم!
باور کن وقتی تو این وضعیت میبینتم، از خودمم بدم میاد که باعثش

شدم، ولی وقتی به اون پسره
فکر میکنم ... وقتی فکر میکنم با شنیدن خبر ازدواجت با من، چه
آتیشی میگره ... اون عذاب از
بین میره و خوشی میاد جاش!
همه ی عمرم جوری زندگی کردم که آزارم به کسی نرسه!
ولی اینبار نمیتونم!
شاید طعم انتقام بیش از حد برام شیرینه!
ولی نمیتونم صورت سفیدو خون آلود مریمو فراموش کنم!موهایی که
پریشون ریخته بود رو صورتش و خون خشک شده بود بینشونو نمیتونم
از یاد ببرم!
تنها چیزی که دلمو آروم میکنه، زجر کشیدن اونه!
البته اگه واقعا انقدری که میگفتی دوست داشته باشه!
دلم میخواد زجری که من کشیدمو بکشه!
تازه بد تر!
جلوش هستی، ولی نمیتونه دستشو به طرفت دراز کنه!
شاید علی حق داره!
شاید باید منصف تر بودو حق رو به اون داد!
ولی من چی؟
من این وسط، بیشتر از همه دارم عذاب میکشم!
به چشمای غمناک علی نگاه کردم!
معلومه خیلی مریمو دوست داشته!
منم میرمو دیدم!
خون بدجوری صورتشو پوشونده بود!
خیلی بده که آخرین تصویر از عشقت این شکلی باشه!
صورتی خونین!
دو روز از اون روزی که مادرعلی اومده میگذره!

همه چیز خوبه!
جالبه، هر وقت یکی میادو یه چیزی میگه، رفتار علی باهام بهتر میشه!
این روزا خیلی دلهره دارم!
خیلی فکرم مشغوله!دیگه باید سهیل آزاد شده باشه!
اگه بشنوه ...
من از این روز میترسیدمو علی مشتاق رسیدن این روز بود!
تو اتاق علی بودمو داشتم اتاقو تمییز میکردم
نگاهم به قاب عکس بزرگی که رو دیوار، روبروی تخت بود افتاد!
عکسی از مریم بود!
علی حق داشت عاشقش باشه!
دختری با پوست سفید، چشمای درشت آبی، بینی کوچیک، لبای خوش حالت!
هیچ نقصی نداشت!
خیلی عالی بود!
تا حالا بارها نگاهم به این عکس افتاده بود، ولی هیچ وقت بهش دقت نکرده بودم!
خیلی زیبا بود!
حیف بود برای خاک!
پس عسل کپی مامانشه!
ای جانم، یعنی دخترم انقدر خوشگل میشه؟!
آه!
کاش مریم زنده بودو بزرگ شدن دخترشو میدید!
جالبه با این همه تضاد بین چهره ی علی و مریم، عسل اصلا شبیه علی نشده!
حتما علی خیلی بیشتر مریمو دوست داشته که بچه اشون شبیه مریمه!
قابو برداشتمو با دستمال پاکش کردم

به چهره ی تو عکس لبخندی زدمو گذاشتمش سر جاش!بعدم رفتم برای ناهار خودمونو عسل یه غذایی درست کنم!
مشغول آشپزی بودم که موبایلم زنگ زد!
خیلی تعجب کردم!
تو این مدت هیچ کس به من زنگ نزده!
یعنی کیه؟!
حتی دوستامم این شماره رو ندارن!
به صفحه ی گوشی نگاه کردم
شماره ی خونه امون بود!
قلبم با بیشترین ضربان به دیواره قفسه ی سینه ام ضربه میزد!
دستام میلرزیدو بدنم یخ کرده بود!
چی شده که بعد از این همه وقت ...
نکنه ...
وای نه!
بابام!
گوشیو برداشتم
قدرت تکلم نداشتم
صدای مضطرب مامان از پشت خط اومد
- بهار!
- ممم اما ... ن!
- بهارم، خودتی؟
- مامان!و شکست بغضی که این همه وقت از ندیدن خانواده ام سنگین شده بود!
تمام وجودم گوش شده بود تا صدای عزیزی که پشت خط هستو بشنوم!
- خوبی بهارم؟ چرا حرف نمیزنی؟

- سلام مامان!
- سلام قربونت برم!
چرا صدات بغض داره مادر؟
- خوبین مامان؟
بابا؟ بهادر؟ ریحانه؟
- آره قربونت برم، همه خوبن، تو خوبی؟
- چرا انقدر دیر مامان؟
- چی؟
- چرا انقدر دیر حالمو پرسیدین؟
- چی بگم؟
با وضعی که تو رفتی ... مگه جا برای احوال پرسی گذاشتی؟!
بابات که از اون روز تا حالا لبخند به لبش نیومده!
بهادرم که با ده من عسلم نمیشه خوردش!
بیچاره ریحانه هم از دستش عاصی شده
همه کلافه ان!
از زمینو زمان ایراد میگیرن!
منم کم دلگیر نبودم از دستت!
ولی چه کنم که مادرم!طاقت دوریتو ندارم، دیگه داشتم دق میکردم!
- الهی قربونتون برم!
دلم براتون یه ذره شده!
آخه اینه رسمش!
نمیگین دختر یکی یدونه اتون دلش تنگ میشه؟!
- اگه دلت تنگ میشد میومدی دست باباتو میبوسیدی تا ببخشتت!
اگه به فکر ما بودی از خونه فرار نمیکردی!
- مجبور بودم مامان!
شنیدی سهیل آزاد شده؟!

- نه! کی؟
- امروز مادرش زنگ زد، کلی چیز گفتو بعدم گفت " باز به معرفت اون مرده که غریبه بوده ولی
دلش برای بچم سوختو رضایت داد " ... بهار؟
- جونم مامانی؟
- چیزی هست که بخوای به من بگی؟
- چی مثلا؟
- اینکه آزادی سهیل زیر سر توئه!
- چـــی؟ نه بابا! من چکارم؟
- پس شوهرت برای چی رضایت داده؟
اونکه میگفت " فقط اعدام "
با خودم گفتم " ولی حالا میگه فقط انتقام "
نمیخواستم مامان بفهمه!اگه بفهمه به بابا و بهادر میگه، اونا هم میان سراغ علی!
حالا که علی به قولش عمل کرده، من نباید نا مردی کنم!
- نمیدونم مامان!
به منکه حرفی نزده!
لابد خواب نما شده!
- مگه میشه مرد یه کاری کنه به زنش نگه؟!
- حالا که شده!
- اذیتت که نمیکنه؟!
- چقدر دیر پرسیدین!
- کم ازت دلگیر نبودم!
الانم هم دلم طاقت نیاورد، هم اینکه بابات خونه نیست!
اگه بفهمه قیامت بپا میکنه!
- دلم براش تنگ شده!

- اونم همین طور!
میدونی که چقدر دوست داشت!
- داشت؟
- چی بگم؟
نفس صدا داری کشیدو گفت:
- خیلی ازت دلگیره
میگه بهار به همه بد کرد
هرچی میگم خدا حلال کرده، تو چرا ایراد میگیری؟!مگه تو گوشش میره!
میگه جلو مردم آبروم رفت!
حق داره!
هرکس تا حالا شنیده یه تیکه انداخته بهمون!
از این همه نا حقی دلم گرفت!
چرا زن باید سفید بره خونه ی شوهر و سفید بیاد؟
حالا منو سهیل با هم خوب بودیم، ولی کم نیستن زنهایی که به خاطر حرف مردم دارن میسوزنو
میسازنو حرفی نمیزنن!
کم نیستن زن هایی که مهر سکوت به لباشون زدن تا انگ بی آبرویی بهشون نخوره!
کم نیستن زنایی که خیانت میبینن از شوهر، ولی نه تنها به فکر خیانت نمیوفتن، بلکه به جدایی هم
نمیرسن!
چون زنن!
باید تحمل کنن!
خودمم خیانتو بد میدونم، ولی زنی که شوهرش بهش خیانت میکنه نباید بمونه!
باید طلاق بگیره!

حداقل باید به شوهرش بفهمونه که ممکنه اونو از دست بده!
شاید اینجوری مرد به خودش اومدو دست از کاراش برداشت!
حرفای مردم تو این مواقع خیلی جالبه!
همه به اتفاق یه نظر دارن!
زن باید جوری باشه که شوهرش به طرف غیر نره!
تا حدی این حرف درستهزن هم باید به مرد برسه!
باید باهاش دوست باشه!
همه جوره اعتماد شوهرشو جلب کنه!
همیشه هوای شوهرشو داشته باشه!
ولی امان از مردی که به یکی قانع نیست
امان از مردایی که خیانت به زنشونو ننگ نمیدونن!
امان از مردمی که چند زنه بودن مردو عار نمیدونن!
ولی من ...
چون زنم ...
نباید طلاق میگرفتم
نباید ازدواج میکردم
از همه بد تر نباید با شوهر مقتول ازدواج میکردم
چون این یعنی یه آشنایی ...
ازدواج رو با شناخت بد میدونن، چون به روابط نا مشروع میرسن
در عوض ازدواج بدون شناخت با معرفی از طرف عمه ی خاله ی همسایه ی مادربزرگ همسایه ی
دیوار به دیوار ... خوب و معقوله!
خنده داره!
هم شناخت باید باشه و هم روابط ما مشروع نباید باشه!
مشکل ما اینه که حد وسط نداریم
یا خوبی ... یا بدی!

اگه هرچیزی به جای خودش بود، هیچ مشکلی پیش نمیومد!هیچی!
با صدای مامان از افکارم بیرون اومدم
اصلا حواسم نبود که مامان پشت خطه
انقدر تو فکر غرق شده بودم که فکر کرد قطع شده
صدای نگرانش باعث شد سرمو تکون بدم تا از فکرو خیال آزاد شمو جوابشو بد
- بهار!
چی شدی دخترم؟!
- چیزی نیست مامان، تو فکر رفته بودم!
- حالت خوبه؟
- آره مامان جان!
- ترسیدم دختر
یه کممم فکر منو کن، هر چی میگم هیچی نمیگی!
هنوز این عادت بد از سرت نیوفتاده که وقتی تو فکری هیچ صدایی رو نمیشنوی؟
- میدونید که جوابم چیه؟
- باشه! هر جور راحتی!
تو کی حرف گوش کن بودی که حالا باشی؟!
من دیگه برم، الاناس که بابات بیاد!
- خیلی دلم براش تنگ شده!
- اونم دلتنگه، ولی میدونی که چقدر لج بازه!
- به اون بهادر نامردم بگین یادش نره که یه خواهر داره!
- فعلا اون از بابات بد تره!تو هم یه روز بیا دست باباتو ببوس، بلکه ببخشتت!
- چشم!
حتما

- کاری نداری؟
- نه مامان، مرسی که زنگ زدین!
- تو هم از این کارا بکن، راستی ...
- چیه مامان؟
- پول داری؟ چیزی نمیخوای؟
- نه مامان جان، دارم، علی خیلی هوامو داره!
- خب خدا رو شکر، همش میترسم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی این پسره باشه!
- ترستون بی خوده مامان! کاری ندارین؟! خداحافظ
- نه عزیزم، خدا پشتو پناهت!
دکمه ی قرمز موبایلمو لمس کردم
به اطراف نگاه کردم
عسل با عروسکش مشغول بازی بود
بچم انقدر بی صدا بازی میکنه که یادم میره اونم تو خونه اس!
به آشپزخونه رفتمو به غذاها سر زدم
زیر گازو خاموش کردمو منتظر اومدن علی شدم
به اتاق رفتمو خودمو تو آینه نگاه کردم
از اون بهاری که همیشه مرتبو آرایش کرده بود، خبری نبود
حتی حوصله ی شونه کردن موهامم نداشتمفقط صبح ها شونه میزدمشون
لبخند خسته ای به چهره ی خسته ام تو آینه زدمو بیرو رفتم
عسلو بغل کردمو بهش غذاشو دادم
فردا باید ببرمش واکسن 81ماهگی شو بزنه!
باید کارت واکسنو از علی بگیرم
نمیدونم باهام میاد یا باید تنها برم
خودش بهم گفت فردا نوبت واکسن عسله، ولی نگفت که خودشم میاد

یا نه!
الهی!
دلم نمیاد بچم اذیت بشه!
حتما خیلی دردش میاد
با لذت بهش نگاه میکردم
چشماش خمار خواب شده بود
بغلش کردم که بخوابونمش که در خونه باز شدو علی وارد شد
با دیدن ما سلام آرومی گفتو به طرفم اومد
کیفشو کنار پاش گذاشتو دستشو برای بغل کردن عسل دراز کرد
به عسل اشاره کردمو با صدای آرومی گفتم:
- داره میخوابه، ممکنه خواب از سرش بپره!
لبخندی به چهره ی عسل زدو بعدم با اخم به من نگاه کردو گفت ک
- خودم حواسم بهش هست!
بدش به من!
شونه امو بالا انداختمو عسلو بهش دادمبا لبخند عمیقی به عسل نگاه کردو صورتشو ب و س ید
عسل که معلوم بود خیلی خوابش میاد، بی حوصله دستشو مشت کردو به چشماش کشید
با ابرو های گره خورده گفتم:
- بذار بخوابونمش
با اخم غلیظی جوابمو داد:
- میشه تو کار من دخالت نکنی؟
خودم میدونم با بچم چکار کنم!
مردک از خود راضی!
همه ی زحمتاش برای منه، اون وقت اومده میگه خودم میدونم!
تقصیر منه که شدم " دایه ی مهربان تر از مادر "

حرفمو زیر لبی گفتم که علی شنیدو گفت:
- دقیقا!
اخمی کردمو بی خیال بحث شدمو به آشپزخونه رفتم
میزو چیدمو صداش زدم
بدون عسل اومد
سوالی نگاهش کردم
منظورمو فهمیدو گفت:
- خوابید!
- پتو روش انداختی؟
- آره!
- میخواستی رو صورتش نندازی که راه نفسشو نگیره!- خودم بلدم!
باز حرصمو در آورد
به جای تشکرشه
غذارو تو سکوت خوردیم
بعد از غذا بدون تشکر، دقیق به صورتم نگاه کردو گفت:
- ببینم، .. تو از روزی که ازدواج کردیم مشکل شرعی داری؟
(این چی میگه؟
نکنه منظورش ... نکنه به ... وای!
چی میخواد بگه؟
اصلا برای چی میپرسه؟
چه اهمیتی براش داره؟
اون که قبول داشت رابطه ای بینمون نباشه!
پس دیگه این سوال برای چیه؟
نکنه فکرکرده برای این مشکل پیشش نمیرم ...
بی خود کرده!
خودش گفته به من دست نمیزنه!

منم اجازه نمیدم این کارو بکنه ...
حرف زده باید پای حرفش وایسه!)
با خشم نگاهش کردمو گفتم:
- تو به این کارا چکار داری؟
- کار دارم چون به من مربوط میشه!مثل اینکه نسبتمو باخودت فراموش کردی؟
به چشمای ریز شده اش نگاه کردمو گفتم ک
- به هر حال به تو ربطی نداره!
چون من، چه مشکل شرعی داشته باشم و چه نداشته باشم، به حرف تو گوش نمیکنم!
- شما خیلی بیجا میکنی، هرچی هیچی بهت نمیگم بیشتر دور بر میداری؟!
فکر کردی کی هستی که اینطوری جواب منو میدی؟
- تو پیش خودت چی فکر کردی که این سوالو میپرسی؟!
مگه قرار نبود ما با هم رابطه نداشته باشیم؟
چشماش از تعجب گرد شدو گفت:
- رابطه؟!
چه ربطی داره؟
معلومه که نمیخوام باهات باشم!
این چی میگه؟
پس منظورش چیه؟
نکنه چیز دیگه ای بوده!
وای نه!
چه راحت حرف رابطه رو پیش کشیدم
الان میگه چه دختر بی حیاییه!
سعی کردم نگاهمو ازش بدزدم

سرمو پایین انداختم
صداش که معلوم بود خنده توش موج میزنه بلند شد- من به اون دلیل نپرسیدم مشکل شرعی داری یانه!
چون قراری از قبیل رابطه ی اونجوری بین ما نبوده ...
سوالی نگاهش کردم که حرفشو ادامه داد:
- نماز!
- چی؟
- بخاطر نماز!
چرا نماز نمیخونی؟
- چون نمیخوام بخونم!
- جواب من این نیست!
- جواب من همینه که شنیدی، من اهل نماز خوندن نیستم، با خدا با زبون خودم حرف میزنم، نه با
زبون مردم یه کشور دیگه!
- خدا خواسته جدایی از حرف زدن باهاش، به وسیله ی نماز شکرشو به جا بیاریم، منم دوست
دارم تو خونه ام، زنمو دخترم نماز خون باشنو حلالو حروم سرشون بشه!
- من حلالو حروم حالیمه، ولی اهل جانماز آب کشیدن نیستم، شاید وقتی سنم بالاتر رفت نماز
خون شدم، ولی حالا نه!
- خوشم نمیاد تو خونه ام آدم بی نماز زندگی کنه، اصلا خوشم نمیاد با آدم بی نماز هم صحبت
شم، چه برسه به اینکه باهاش زندگی کنم!
- خب نکن! کسی زورت نکرده بود که!
تو باید میفهمیدی که من اهل این چیزا و حجاب نیستم، اهل ریاکاری هم نیستم، از آدمای پرمدعا

و جانماز آب کش هم بدم میاد، پس بی خیال من شو!
- تو قراره با من زندگی کنی باید اونی که من میخوام باشی!
- اونی که تو میخوای؟هه!
آقارو!
نچایی!
دم در بده، بفرما تو ...
ما هیچ سرو سری باهم نداریم که من بخوام اونجور که تو میخوای باشم و به دلت راه بیام!
بهم نزدیک شدو با صدای آرومی گفت:
- نکنه دلت از همین میسوزه؟!
- از چی؟
- از اینکه سرو سری نداریم ... میخوای سرو سر پیدا کنیم، من حرفی ندارم، هان؟
- خیلی پر رویی!
اینجوری قرار بود به من کاری نداشته باشی؟
- تا زمانی کاری بهت ندارم که اصولمو زیر سوال نبری!
من زن مسلمون گرفتم، پس باید وظیفه اتو انجام بدی!
خوشم نمیاد بی قید باشی!
از این به بعد چادر هم میپوشی ... جلوی نا محرم هم با حجاب میای!
البته تا حالا هم ندیدم بی حجاب بیای بیرون یا جلوی کسی، ولی حجاب چادر و نمازو هم باید داشته باشی!
- عیسی به دین خود، موسی به دین خود!
- تو قراره الگوی دخترم بشی، قراره جای مادرشو بگیری!
- هر کسو تو قبر خودش میذارن، احتیاجی به امر به معروف شما نیست!در ضمن، برای دخترت هم بهتره اجازه بدی خودش تصمیم

بگیره، نه اینکه طوطی وار کار بقیه رو
تقلید کنه!
- تربیت دخترم از همه چیز برام مهمتره، نماز خوندن تو باعث میشه ببینه و یاد بگیره!
حجاب داشتن تو تبلیغی برای اونه!
ما در برابر اون مسئولیم!
باید راه درستو نشونش بدیم، بعد اگه خودش خواست راه دیگه ای رو بره، اون بحثش جداس!
ولی الان زمان تربیت عسله!
دلم میخواد دخترم به مادرش بره!
با ایمان، با حجاب و خالص!
درک حرفاش برام راحت بود، ولی نمیخواستم کوتاه بیام
چرا همیشه من کوتاه بیام؟
به اون چه!
من نماز خوندنو دوست دارم، ولی وقتی که خودم دلم بخواد، نه به زور!
نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:
- از اجبار خوشم نمیاد، همیشه دوستام میگفتن که وقتی نماز میخونن آرامش میگیرن، منم برای
اینکه به اون آرامش برسم قبول میکنم، ولی بدون که از ترس تو، یا به زور حرف تو نبوده!
نفس راحتی کشیدو لبخند پیروزمندانه ای زد
انگشت اشاره امو جلوی صورتش گرفتمو گفتم:
- ولی چادر نمیپوشم!
دوباره اخم مهمون صورتش شد!
با چشمای سیاه و نافذش نگاه عمیقی بهم انداختو گفت:- یا چادر سر میکنی، یا پاتو از این خونه بیرون نمیذاری!

- یعنی چی؟
مگه اسیر آوردی؟
- هرجور دلت میخواد فکر کن، برام مهم نیست!
- عقاید فسیلیه تو هم برای من مهم نیست!
- من دلم نمیخواد همه برآمدگی های زنمو ببیننو بهم بگن بی غیرت!
- چون خودت ذهنت خرابه، فکر میکنی همه همین جورن!
خیلی عصبانی شد، دستاشو مشت کردو رگ روی پیشونیش بیرون زد
دندوناشو رو هم فشار دادو غرید:
- آدمت میکنم!
خودم درستت میکنم!
تو در مورد من چی فکر کردی؟
که زل میزنم به برجستگی زن مردم؟
فکر کردی انقدر بی ناموس و بی غیرتم؟
مثل اینکه زیاده روی کردم
کمی عقب رفتمو آب گلومو قورت دادم
بیشتر نزدیکم شدو گفت:
- چیه؟
چرا عقب گرد میکنی؟
مگه نمیگی من چشمام و ذهنم مشکل داره!
چطور مشکل دارم که هنوز سایزای زن خودمو نمیدونم؟!چی داشت میگفت؟!
داشت به ...
اگه از روی لج و لجبازی یه بلایی سرم بیاره چی؟!
چه غلطی کردما!
اه، همش باید یه حرفی بزنم که توش بمونم
حالا این میر غضب چرا دست بردار نیست!

یه کم دیگه عقب رفتم، بازم اون جلو اومد
انقدر ادامه دادیم که من به دیوار چسبیدمو علی هم سینه به سینه ام ایستاد
نفسشو تو صورتم فوت کردو گفت:
- چرا هرچی میخوام ملاحظه اتو کنم، تو بدتر میکنی؟
چرا زبونت انقدر نیش داره؟
چی از اون زندگیه کوفتیت دیدی که هنوزم میخوای همون راهو بری!
رفته رفته صداش بلند تر میشد
دستامو به سطح دیوار چسبوندمو نگاهش کردم
با دلخوری نگاهم کردو گفت:
- من اگه بخوام نماز بخونی و با حجاب باشی بدم؟
اگه نخوام صداتا مرد ریزو درشت براندازت نکنه بدم!
اونوقت اون بی غیرتی که اون شب انقدر خورده بود که نفهمید تو اون خیابون به اون شلوغی نباید
تند بره، اسطوره ست؟!
اسطوره اشو با چنان دادی گفت که دیوارای خونه به لرزه افتاد
صدای گریه ی عسل بلند شدکمی ازم فاصله گرفتو به در اتاق عسل نگاه کرد
منم فرصت پیدا کردم که از حصاری که دورم کشیده بود بیرون بیام
به طرف اتاق عسل رفتمو درو باز کردم، ولی قبل از اینکه برم داخلش به علی نگاه کردمو گفتم:
- من فقط پرستار دخترتم!
بیشتر از این نیستم!
پس بهتره برای من بیشتر از این رگ غیرتت باد نکنه!
چنان نگاهم کرد که از ترس غالب تهی کردم
در اتاقو بستمو به طرف عسل رفتم

بغلش کردمو سرشو روی شونه ام گذاشتم
دستمو به پشتش کشیدمو آروم آروم زدم پشتش، یه کم که گذشت ساکت شد
کمی راهش بردم که صدای نفس کشیدناش منظم شد
فهمیدم خوابیده
آروم روی تختش گذاشتمش
پتورو روش کشیدمو از اتاق بیرون رفتم
علی روی راحتی نشسته بود
دستاشو روی زانوش گذاشته بودو دو طرف شقیقه اشو با دستاش گرفته بود
خواستم از کنارش رد بشمو به آشپزخونه برم که کمی سرشو بلند کردو گفت:
- درسته که کار اصلی تو نگهداری از عسله!
درسته که در باطن برای
پرستاری عسل اینجایی
ولی جلوی مردم چی؟اونا که نمیدونن
همه فکر میکنن تو زنمی!
تو به عنوازن همسرم با من بیرون میای
با من بین فامیلمو مهمونیامون میای
پس باید پوششت اون طوری باشه که من دوست دارم
در ضمن!
هرچقدرم که بخواهیم بگیم چیزی بین ما نیست، باز ما زنو شوهریم
اسمت تو شناسنامه امه!
دلم نمیخواد زنم مضحکه ی خاص و عام بشه!
نفس عمیقی کشیدمو با صدای آروم ولی خشمگینی گفتم:
- تو فقط از حرف مردم میترسی!

- اگه از حرف مردم میترسیدم، نه تنها با تو ازدواج نمیکردم، بلکه تا سال مریم با هیچ کس نباید
ازدواج میکردم
الان انقدر حرف پشت سرم هست که دیگه در مورد تو توش هیچی باشه!
اما به خاطر خودت میگم، هم دوست ندارم سایزت دست نامحرم بیوفته، هم اینکه برای خودت
خوب نیست که بگن " بد حجابه و زن بدیه "
با خشم سرمو به طرفش خم کردم
تو صورتش نگاه کردمو گفتم:
- یعنی هرکس مانتوییه بدحجابه؟
من با همین مانتو میتونم حجابی صد برابر بهتر از اون چادری های شما داشته باشم!
عمیق نگاهم کردو گفت:- مهمترین علت اینه که من دوست دارم زنم چادری باشه، همه هم اینو میدونن!
نمیگم مانتویی ها بد حجابن، ولی حجاب کاملو تو چادر میبینم
البته چادر سر کردن حسابی!
دوم اینکه عسل از تو که جای مادرشی رونوشت برمیداره!
تو میشی الگوی اون، هر کاری که کنی، هر حرفی که بزنی، اون از تو تقلید میکنه!
سوم میرسیم به حرف مردم، نمیخواد حرفی پشتت باشه!
افتاد؟!
صاف ایستادمو با دلخوری نگاهش کردمو گفتم:
- نیوفته هم شما به زور میندازینش!
شدم برده!
یا یه عروسک خیمه شب بازی که هرطور دوست داری میچرخونیش!

از جاش بلند شد ایستادو گفت:
- انقدر بی انصاف نباش بهار!
من کی تورو چرخوندم؟!
باور کن روزی خودت میای میگی از این تغییرا راضی هستی!
من از اجبار متنفرم!
با نفرت نگاهش کردمو ادامه دادم:
- از تو هم متنفرم که از روزی که دیدمت منو مجبور به هر کاری کردی!
دیگه اجازه ی حرف زدن بهش ندادم
به اتاق عسل رفتمو یه بالش برداشتمو رو زمین خوابیدم
نمیدونم ساعت چند بود که بیدار شدمیه پتو روم بود
منکه پتو نینداخته بودم!
لابد کار علی!
کشو قوسی به بدنم دادمو از جام بلند شدم
به تخت خالی عسل نگاه کردم
چه خواب سنگینی بودم که هیچی نفهمیدم!
از اتاق بیرون رفتم
علی و عسل داشتن با هم بازی میکردن
با دیدنم، عسل دوید بغلمو علی هم با لبخند نگاهم کردو گفت:
- ساعت خواب خانم!
عسلو بغل کردمو با اخم نگاهمو از علی گرفتم!
انگار نه انگار که بهش گفتم " ازت متنفرم " بروبر داره با لبخند نگاهم میکنه!
مثلا میخواد بگه من خیلی خوبم!
اگه سهیل بودو این حرفو بهش میزدم تا یه هفته باهام حرف نمیزد!
خب معلومه، ما عاشق هم بودیم، ولی این از اولم میدونسته که ازش بدم میاد

پوفی کردمو عسلو به خودم فشار دادمو گفتم:
- گرسنه ات نیست مامانی؟
اونم در حالی که انگشتشو تو دهنم میکرد نا مفهوم گفت:
- ما ... ما ..
دلم یه حالی شد
این یعنی منو مادرش میدونه!به علی نگاه کردم، اشک تو چشماش جمع شده بود
با دیدن نگاهم سرشو پایین انداختو از جاش بلند شد و به اتاقش رفت!
خب بایدم احساساتی بشه!
حتما الان یاد مریم افتاده!
عسلو محکم تر به خودم فشردمو با لبخندی عمیق گفتم:
- جون مامان؟
بعد یه ماچ آبدار از لپش کردمو بردمش آشپزخونه تا یه چی بدم بخوره!
با علی، عسلو به مرکز بهداشت نزدیک خونه بردیم تا واکسنش بزنیم
یه واکسن با اسم ام ام آر، به بازوش زدن
بچم خیلی گریه کرد
دلم ریش شد از دیدنش!
بغلش کردمو به سرعت از اونجا بیرون بردمش
بچم از کارمندهایی که اونجا بودن میترسید
علی هم بعد از اینکه کارای پرونده و کارت واکسن نویسی عسل تموم شد پیش ما اومد
در ماشینو باز کردو منتظر شد تا سوار بشم
بعد درو بستو خودش پشت فرمون رفت!
ماشینو روشن رکدو راه افتاد
یه کم که رفت، دیدم به سمت خونه نمیره
با کنجکاوی پرسیدم:

- کجا میری؟
- مگه امروز نگفتی چادر نداری که سر کنی؟!- خب؟
- خب نداره، میرم برات چادر بگیرم!
- چرا نمیفهمی که من از چادر خوشم نمیاد!
آقا مگه زوره؟
من نمیتونم چادر سر کنم!
- عادت میکنی!
- هیچ وقت نذاشتم عادت تو زندگیم جا باز کنه!
- کار خوبی میکنی!
- ولی تو داری همه ی روند زندگی منو بهم میریزی!
- من چیزی رو بهم نمیریزم، دیگه ام تمومش کن!
- من چادر نمیپوشم!
- میپوشی!
- بلد نیستم
- یاد میگیری!
- علی انگار حالیت نیست که چی میگم!
- مواظب حرف زدنت باش بهار، من همیشه انقدر صبور نیستم!
انقدر خشمگین اینو گفت که خود به خود ساکت شدم
چی بگم خب!
زبون آدمیزاد که حالیش نیست!
عسل باز گریه اش شروع شد، سعی کردم آرومش کنم
یه کم که گذشت ساکت شدمنم بی توجه به اینکه علی کجا میره، فقط خودمو با عسل مشغول کردم
با متوقف شدن ماشین، به اطراف که پر از مغازه های پارچه فروشی بود نگاه کردم
علی ماشینو خاموش کردو گفت:

- میخوای خودتم بیای یا خودم انتخاب کنم؟
- من میگم نره، تو میگی بدوش؟!
جهنم، خودت بخر، فقط زود بیا بچه اذیت نشه!
آخه امروز روز این کار بود؟
نمیبینی حال عسلو؟!
- عسل تو ماشین بگرده بیشتر دوست داره تا بره تو خونه!
از روزی که تو اومدی هم که بچه همش تو خونه بوده
اینجوری آرومتر میشه، چون ماشینو دوست داره!
از ماشین پیاده شدو رفت
منم سر عسلو ب و س کردمو آروم نوازشش کردم
نیم ساعتی گذشت که با یه بسته ی کادویی اومد
بسته رو به من دادو گفت:
- قابل شما رو نداره!
با اخم نگاهش کردمو بسته رو گرفتمو گفتم:
- نکنه توقع داری بگم ممنونم؟ بی خود کادوش کردی، در هر صورت برای من هیچ فرقی نداره!
ماشین روشن کردو راه افتادو بی توجه به من گفت:
- بریم پیش خیاط تا برات بدوزتش!
- چی میگی تو؟- درست صحبت کن، امروز زیادی حرفای بی ربط از دهنت بیرون اومده!
- من همینم که هستم، نمیخوای نخواه!
چنان با سرعت ماشینو به کنار خیابون کشیدو ترمز کرد که چندتا ماشین که از پشتش میرفتن
دستاشونو رو بوق گذاشتنو چند تا فحشم بهش دادن که بسی دلم خنک شد!
با چشمای سرخ شده نگاهم کرد

انگشتشو تهدید وار جلوم گرفتو گفت:
- اگه فکر کردی خرت از پل گذشته و میتونی راحت بتازونی، سخت در اشتباهی، فکر کردی با این
بد قلقی ها خسته میشم و طلاقت میدم؟!
من اجازه نمیدم یه الف بچه مثل تو بازیم بده!
حاضرم هر کاری بکنم تا دست اون مردک قاتل بهت نرسه!
بعد با داد خیلی بلندی گفت:
- فهمیدی؟!
از صدای دادش چشمامو رو هم فشار دادم
عسلم انقدر ترسیده بود که شروع به گریه کرد
انقدر اعصابم بهم ریخته بود که حتی حوصله نداشتم عسلو آروم کنم
علی با خشم، عسلو از بغلم کشید بیرونو شروع کرد به آروم کردنش!
دیوونه!
کاش جرأتشو داشتمو بلند میگفتم!
یه روز میگم!
یه روزی میرسه که جواب همه ی این کاراتو میدی علی آقا!
صبر کنو ببین!یه کم که گذشتو عسل آروم شد، به من دادشو ماشینو راه انداخت
اینبار مستقیم به طرف خونه رفت
ماشنو تو کوچه پارک کردو پیاده شد
در سمت منو باز کردو عسلو ازم گرفت
منم بدون حرفی با اخم از ماشین پیاده شدم
فکر کرده کیه که سرم داد میزنه؟!
تا وارد خونه شدیم، در حالی که عسلو به اتاقش میبرد گفت:
- برو وضو بگیر نمازتو بخون که اگه مشکلی داشتی بهت بگم!
وای!

این دیگه کیه؟
انگار نه انگار که باهاش قهرم
مردک از خود راضی!
حالا انگار من نماز بلد نیستم!
هرچی نباشه تو مدرسه که خوندم!
سه روز از واکسن زدن عسل میگذره
تو این چند روز مرتب نمازمو خوندم
به خودم که نمیتونم دروغ بگم، وقتی نماز میخونم یه آرامش عجیبی پیدا میکنم
آرامشی که حتی قبل از این هم مشکل، وقتی که خونه ی سهیل بودمم نداشتم!
ولی این علی هم عجیب گیره!
هر روز سحر، برای نماز صبح بیدارم میکنه!
با چشم بسته بلند میشم، نمازمو میخونمو میخوابم!خودمم میدونم که اینجوری درست نیستو باید کاملا هوشیار بود، ولی چکار کنم؟
خوابم میاد
عادت ندارم
این آقا هم که شده ملکه ی عذاب من!
عین نکیر منکر بالا سرمه تا ازم حساب پس بکشه!
با بی حالی از خواب بیدار شدم
امروز بیشتر از همیشه کسل بودم
یه کمی هم زیر دلم درد میکرد
خواستم رختخوابمو جمع کنم که بدجوری دلم درد گرفت، و بعد از اون حسی بهم گفت " وقشته "
وای نه!
حالا نه!

حالا من با این درد چکار کنم؟!
اون هیچی، علی رو چکار کنم؟!
حالا که نماز میخونم با این وضع میفهمه!
حالا نمازو میشه یه کاریش کرد، این دردو چکار کنم که تا ظهر از دردم
تنها کسی که خبر دار
نمیشه خواجه حافظ شیرازیه!
وای وای!
چه دردی هم داره!
این ماه از بس که اعصابم ناراحت بود، هم زود تر از موعدش بود، هم
اینکه دردم شدید تره!
وگرنه من حداقل یه دوساعتی آروم بودم بعد دردم شدت میگرفت!
ولی الان!از همیشه بدترو شدید تره!
به سرویس بهداشتی رفتم
خدارو شکر، علی فکر همه جارو کرده
اگه مثل خیلی از مردا به فکر خرید این چیزا نبودومن باید خودم
میخریدم چکار باید میکردم!
دوباره به اتاق رفتم
یه پتوی مسافرتی از کمد برداشتمو دور کمرم پیچیدم
تو خودم جمع شدمو سرمو رو بالش گذاشتم
نیم ساعتی گذشت که صدای عسل بلند شد
امروز نرفتم تو اون اتاق بخوابم
دیگه گوشم شنواییش خیلی قوی شده
با کوچکترین صدایی میفهمم که عسل بیدار شده!
برای همین بعضی وقتها، صبح که علی میره نمیرم تو اتاقش!
حالا عسلو چکار کنم؟!
بچه رو کجای دلم بذارم؟!

آش نخورده و دهن سوخته!
به زور بلند شدمو با همون پتویی که دور کمرم پیچیده بودم از اتاق بیرون رفتم
عسل رو تخت نشسته بودو داشت گریه میکرد
با دیدنش دلم ریش شد
ای خدا بگم چکارت نکنه سهیل!
هم این بچه رو بی مادر کردی، هم منو نزائیده مادر!
هرچند که عسلو خیلی دوست دارم!ولی باید رو راست بود
هرچی هم که دوسش داشته باشم، مثل مامانش که نمیشم!
منو که دید یه کم آروم شد
رفتم کنارش رو تخت دراز کشیدم
اونم سرشو گذاشت رو شونه امو خوابید
یه ساعت که گذشت دیدم اینطوری نمیشه!
نه دردم بهتر شده، نه میتونم برای ظهر غذا درست کنم
کمی عسلو که چرخیده بودو کامل تو بغلم بودو جابجا کردم و کنار گذاشتمش
به زور از جام بلند شدمو به آشپزخونه رفتم
چایی دم کردمو تو قوری نباتو زعفرون هم ریختم
اینو که بخورم یه کم بهتر میشم
خواستم برای ناهار چیزی درست کنم که چنان دلم تیر کشید که مجبور شدم رو زمین بشینم
دستامو مشت کردمو رو دلم فشار دادم
یه کم که اون درد شدید آروم گرفت بلند شدمو خودمو به تلفن رسوندم
شماره ی علی رو گرفتم
بعد از سه تا بوق که برام طولانی بود گوشی رو برداشت
- بله؟

- علی!
- چی شده بهار؟
چرا صدات گرفته ست؟
عسل چیزیش شده؟- نه، نه، فقط ...
- فقط چی؟
جون به سرم کردی دختر، بگو ببینم چی شده؟
- میشه امروز ناهار بخری بیاری؟
- چـــی؟
برای همین انقدر ناله کردیو منو ترسوندی؟
- آره!
فقط همین!
- باشه!
چی بگیرم؟
پوفی کردمو در جوابش گفتم:
- نمیدونم، هرچی خودتو عسل میخورید!
- پس تو چی؟ مگه خودت نمی خوای چیزی بخوری؟
چی شده؟
هوس غذای بیرونو کردی؟
وای!
چقدر این مرد خنگه!
خب بیچاره از کجا بفهمه!
کف دستشو که بو نکرده که من از این دردای بی درمون میگیرم!
حالا جوابشو چی بدم
نمیخوامم بفهمه!هرچند با وضعی که من تو سه روز اول دارمو بعدم که دوره ام ده روزه ست، حتما میفهمه!
- چیزی نیست، یه کم مریضم، نمیتونم غذا بپزم!

با نگرانی گفت:
- مریضی؟
چی شده؟
آخه چت شده؟
بذار الان مرخصی میگیرم میام میبرمت دکتر!
- نـــه!
چیزیم نیست، یه کم بخوابم خوب میشم، تو فقط غذا بگیر!
- آخه این چه مریضی هست که با خواب خوب میشه؟!
من تا نیم ساعت دیگه میام، خداحافظ!
واه!
چرا اینجوری کرد
حتی نذاشت حرف بزنم
بیای چکار؟
درد زن بودن منو ببینی!
حالا چه خاکی تو سرم کنم؟!
نمیخوام بفهمه!
رووم نمیشه!
تلفنو سر جاش گذاشتمو پیش عسل رفتم
خواب خواب بودبه آشپزخونه رفتم تا یه قرص مسکن بخورم، تا علی نیومده و وضع و حالمو ندیده بهتر بشم!
هرچند که کارم با قرص حل نمیشه!
یه قرص پروفن خوردم
دوباره به اتاق علی رفتمو کنار عسل خوابیدم
با احساس نوازش دستی روی صورتم، از خواب بیدار شد
چشمام بسته بود
اون دست بزرگی که روی سرم کشیده میشدو آروم به سمت صورتم

میومد، حس خوبی بهم میداد
فکر کردم سهیله!
خواستم دستشو بگیرمو اسمشو صدا بزنم که یه دفعه ...
نه!
یعنی ...
نکنه ...
من الان اینجام!
خونه ی علی!
با ترس اینکه علی باشه و چه اتفاقی ممکنه بیوفته به سرعت چشمامو باز کردمو سر جام نشستم
چنان با شتاب بلند شدم که کمرم تیر کشیدو درد خیلی بدی تو دلو کمرم پیچید!
علی با چهره ای ترسیده داشت نگاهم میکرد
با اخم نگاهش کردم
با نگرانی گفت:
- خوبی؟میخوای بریم دکتر؟
انقدر از کارش عصبانی بودم که حتی به لحن نگرانش هم فکر نکردم فقط یه چیز تو ذهنم میچرخید، اینکه اون اینجا چکار میکرده و چرا داشته نوازشم میکرده!
در جواب تمام نگرانی هاش بالحن طلبکارانه ای گفتم:
- تو اینجا چه غلطی میکنی؟
در عرض یک ثانیه اخم رو صورتش نشستو طلبکار تر از من گفت:
- خونه ی خودمه، هرجاش که دلم بخواد میرم!
- اینجا حریم منه و حق نداری بی اجازه واردش بشی!
هر دو ابروشو بالا انداختو با پوزخند گفت:
- از کی تا حالا اتاق خواب من، شده حریم شخصیه شما؟!

اتاق خواب اون؟
به اطرافم نگاه کردم و با دیدن اتاق علی ف برق صد فاز از سرم پرید
این دیگه چه گندی بود؟!
تو اتاق خودش دارم براش حدو حدود تعیین میکنم
ولی خودمو نباختمو گفتم:
- وقتی میبینی من اینجا خوابیدم نباید بیای!
بدتر از اون نباید به من دست بزنی!
- دست؟
چه دستی؟
خواب دیدی خیره!
من کی به تو دست زدم؟!چشمامو ریز کردمو گفتم:
- همون موقع که داشتی موها و صورتمو ناز میکردی!
این دفعه نوبت اون بود که جا بخوره!
فکر نمیکرد فهمیده باشم
یه کم نگاهم کردو باز تو جلد خونسردی همیشگیش رفتو گفت:
- موهات رو صورتت بود، زدمشون کنار
فکر نمیکنم اشکالی داشته باشه دستی به سرو صورت زنم بزنم!
پسره ی پررروو!
دستامو مشت کردمو گفتم:
- من زنت نیستم!
بلند تر از من داد زد:
- پس رو تخت من چه غلطی میکنی؟!
داشت حرف خودمو به خودم میزد!
لبخندی زدمو شونه امو بالا انداختمو گفتم:
- پیش عسل خوابیده بودم، فکر نمیکردم بعضی ها انقدر بی جنبه باشن که بیانو ...

- تمومش کن، برای این مزخرفات مرخصی نگرفتم بیام پاچه امو بگیری!
چت بود؟
تازه یاد دردم افتادم!
وای دلم!
کی تا حالا که دارم با علی کل کل میکنم به کل دردمو یادم رفته بود!
دستمو روی دلم گذاشتمو گفتم:- چیزی نیست خوب شدم!
- این چه دردیه که تا اسمش اومد مظلوم شدی؟
نکنه نقش بازی میکردی؟
باز داشت میرفت رو نروم!
با صدای بلندی گفتم:
- چه دلیلی داره بخوام برای تو نقش بازی کنم که زود تر بیای خونه!
نکنه فکر کردی عاشق چشمو ابروتم!
- حالا یا عاشق چشمو ابرو یا چیز دیگه!
چه فرقی میکنه؟!
مهم اینه که میخواستی منو اینجا بکشونی!
- کفر منو در نیار علی!
- در بیارم چی میشه مثلا؟
- اگه بخوام به یه اشاره ام میتونم به زانو درت بیارم!
- کی؟
تو؟
هه!
خنده داره!
من به خوشگل تر از تو محل نمیدم، اون وقت جلوی تو ...
وای خدا چقدر خندیدم!
ببین خانم محترم!
شاید اون پسره با یه چشمو ابرو خرت میشده ...ولی اینجا از این خبرا

نیست!
من بنده ی دلم نیستم که جلوی تو زانو بزنم!
- چه بهتر!
روزی که بخوام به تو به چشم شوهرم نگاه کنم روز مرگمه!
خیلی عصبانی شد
چشماش قرمز قرمز شد
دستاشو مشت کردو گفت:
- خیلی وقته که شوهرتم، پس چرا هنوز نمردی و زنده ای؟
- اسما شوهرمی نه حسا!
- با این حرفا کاری از پیش نمیبری، من خام تو نمیشم!
- چـــی؟
خامم بشی؟
نکنه فکر کردی برات نقشه کشیدم؟
سرشو با تأکید تکون دادو گفت:
- فکر نکردم مطمئنم!
- از بس خود شیفته ای!
چی داری که انقدر به خودت مینازی؟
نه قیافه داری!
نه اخلاق داری!
نه شغل عالی داری!
نه تحصیلات عالیه داری!نه ثروت داری!
هیچی نداری!
هیچی!
آی!
باز دلم دردش شروع شد!
فکرکنم اثر قرص از بین رفت!

دستمو به دلم گرفتمو تو خودم جمع شدم
صدای نگران علی بلند شد:
- چی شدی بهار؟
خوب نیستی؟
میخوای بریم دکتر؟
چته آخه؟
با ناله گفتم:
- لطفا یه قرص مسکن به من بده!
- مسکن برای چی؟
- زود باش، دلم درد میکنه!
- با معده ی خالی که نمیشه!
پاشو بریم یه چیزی بخور!
پاشو!
- نمیتونم!
نمیخوام!- به جای کل انداختن با من، میخواستی پاشی یه چیزی بخوری!
آخه چقدر تو بی فکری، چقدر!
- تمومش کن حوصله ندارم، آی دلم، ای خدا!
- کجای دلته؟ پاشو لباس بپوش ببرمت دکتر!
- نمیخوام!
- اینجور که تو درد داریو دلتو فشار میدی، بعید نیست آپاندیست باشه!
- نخیر، آپاندیس نیست!
- تو از کجا میدونی؟
- چون میدونم!
- از کجا؟
- از اونجایی که آپاندیس ماهی یه بار درد نمیگیره!
- ...

- ...
وای!
باز خراب کردم!
این چی بود من گفتم؟!
باز جوش آوردمو چشمامو بستمو دهنمو باز کردم!
راسته میگن " لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود "
همونطور خم مونده بودم
روم نمیشد سرمو بلند کنم
علی که به کل ساکت شده بودلابد فهمیده منظورمو دیگه!
اینکه هیچ، یه پسر بچه ی 81ساله ام الان با این حرف میفهمید من چمه!
کمی بعد تخت تکون خورد
بعدم صدای در اتاق اومد
نفسمو فوت کردمو سرمو بلند کردم
آخی!
رفت!
حالا از این به بعد با چه رویی نگاهش کنم؟!
ده دقیقه بعد در اتاق باز شدو علی با یه لیوان تو دستش داخل شد
با دیدنش خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم!
فکر کنم صورتمم طبق معمول سرخ شده!
کنارم نشستو لیوانو به طرفم گرفت:
- بیا اینو بخور، آرومت میکنه!
نمیتونستم حرکتی کنم!
دستامو لرز گرفته بود
یه مردی که به جز اسم شناسنامه هیچ سنخیتی باهاش ندارم، از خصوصی ترین مشکل بدنم با

خبر شده، اصلا اینو نمیخواستم!
دوباره صداش بلند شد:
- انقدر خجالت نداره!
بیا اینو بخور، مریمم هر وقت دلش درد میگرفت میخورد خوب میشد!
... -- بیا!
آدم که از شوهرش خجالت نمیکشه!
اینبار سرمو بالا آوردمو نگاهش کردم
با غم نگاهش کردمو گفتم:
- از شوهرش نه، ولی از پدر دختری که پرستارشه، چرا! خجالت میکشه!
- من شوهرتم بهار!
شوهرت!
شاید تا آخر عمر!
پس خجالتو بذار کنارو راحت باش!
دستمو جلو بردمو لیوانو گرفتمو گفتم:
- این چیه؟
- آویشن با آب جوشو نبات ریختم تو لیوانو یه نلبعکی درش گذاشتم تا دم بکشه، یه کم که دم
کشید درشو برداشتم، برات خوبه!
مریم همیشه از این میخورد!
- مرسی!
- خواهش!
از جاش بلند شدو رفت
منم شروع به مزه مزه کردن اون مایع داخل لیوان کردم
مزه اش بدک نبود
میشد خوردتا تهشو خوردم لیوانو رو عسلی کنار تخت گذاشتم. همون موقع علی با یه کیسه ی آب گرم اومد

تو اتاق کنارم نشستو گفت:
- این پتو رو بزن کنارو اینو بذار رو دلت!
باز شرم اومد سراغم
کیسه رو گرفتمو منتظر شدم تا بره بیرون
ولی با نگاهی بهم فهموند که بیرون نمیره!
کمی پتو رو کنار زدمو کیسه رو رو دلم گذاشتم
داغیش حس خوبی بهم داد!
- دراز بکش!
در جوابش کاری که گفته بودو کردم
- پشتتو بکن به من
- چرا؟
- کاری که گفتمو بکن!
پشتمو بهش کردم
چند ثانیه بعد، داغی دستی رو روی کمرم حس کردم
کمی خودمو جمع کردم تا ازش فاصله بگیرم که باز صداش بلند شد:
- راحت باش!
با ماساژکمر دردت بهتر میشه!
و شروع به ماساژدادنم کرد، حس خوبی بود
هم گرما از کیسه آب گرم به دلم داده میشد، هم با ماساژ به کمرم!
انگار خوب وارد بودحتی سهیل هم با اون همه ادعای عاشقی، اینجور وقتا به دادن یه قرص مسکن بسنده میکرد!
ولی علی برای منی که دقایقی پیش داشتم بهش توهین میکردمو حدو حدودشو تعیین میکردم،
داشت سنگ تموم میذاشت!
چرا دارم با هم مقایسه اشون میکنم؟!
چرا روز به روز بیشتر به قیاس این دو نفر میپردازم؟!

چرا در کنار علی آرامش میگیرم؟!
مگه من فقط عاشق سهیل نبودم؟
حالا چی شده که اجازه دادم یکی دیگه به کمرم دست بزنه؟!
چرا دلم میخواد چشمامو رو هم بذارمو به هیچی به جز دستای گرمی که دردمو آروم میکنه فکر
نکنم؟!
انگار نه انگار که ساعتی پیش داشتم باهاش دعوا میکردم
خوبه که تو اینجور مواقع اهل تلافی نیست
تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم
دردم آروم شده بود
چشمام خمار خواب شده بود
دستایی که روی کمرم بود حرارتش بیشتر از اون کیسه ای که با آب جوش پر شده بود، بود
یه دفعه دستش از حرکت ایستاد
خیلی سریع دستشو از روی کمرم برداشتو لباسمو که کمی بالا زده بود تا دستشو رو کمرم بذاره
رو صاف کرد
از جاش بلند شد
به طرفش چرخیدمو نگاهش کردم
برای ثانیه ای نگاهش با نگاهم تلاقی کردحس کردم چشمای اونم خماره!
یعنی اونم خوابش گرفته!
تا خواستم نگاهشو کنکاش کنم، خیلی سریع نگاهشو ازم دزدیدو به طرف در رفت و از اتاق بیرون
رفت
حتی بهم فرصت نداد که بهش بگم " دستت درد نکنه "
عجیبه!

نمیدونم یهویی چش شد!
پتو رو کامل روم کشیدمو خوابیدم
نمیدونم این آرامش از اون آویشن بود، یا کیسه ی آب، یا ماساژی که دستای علی داد!
بهتره بهش فکر نکنم، فعلا فقط دلم میخواد بخوابم!
تو خواب عمیقی بودم که کسی اسممو صدا زد
محل نذاشتمو به خوابم ادامه دادم که صدا همراه شد با حرکت بدنم
تکونی که به بدنم داده شد باعث شد به صدا گوش بدم
- بهار!
بهار جان!
نمیخوای بلند شی غذا بخوری؟
بهار خوبی؟
بهار!
اه، چقدر تکونم میده با هر حرفش!
کلافه پتو رو از وری سرم کشیدم کنارو با اخم گفتم:
- هان؟چهره اش به خنده ای باز شدو گفت:
- هان چیه؟ بگو بعله؟
- خب بعله؟ حالا بگو!
- پاشو غذا بخور ضعف نکنی!
- باور کن سیرم، خیلی خوابم میاد!
- باشه بخواب، ولی قبلش بلند شو دوتا لقمه بخور، بعد بیا تا شب بخواب!
- آخه میل ندارم
- مگه چی خوردی که سیری؟
- هیچی، همونی که تو دادی با یه لیوان چایی نبات!
- پس واجب شد که بلند شی، پاشو ببینم، پاشو تا حالت بد نشده!

- آخه جام خوبه، دلمم تازه آرووم شده!
- بیا غذا بخور، دوباره تا شب بیا همین جا بخواب!
- مگه تو نمیخوای بخوابی؟
- از ترست جا گرفتی که من نیام؟
نه، شما راحت باش، تا شب این تخت مال تو!
- فقط تا شب؟
- شرمنده، من نمیتونم جامو به کسی بدم!
- خسیس!
خندیدو پتو رو کامل از روم کنار زد
با اکراه نشستمو دستی به موهام کشیدم
- پاشو تنبل خانم، پاشو یه چی بخور بعد تا شب بخواب!با ناله بلند شدم
رو تختی رو مرتب کردمو تو آینه میز آرایش به خودم نگاه کردم
خودم از چهره ی خودم تعجب کردم
علی از اتاق بیرون رفتو به من فرصت بیشتر دیدن خودمو داد
لاغر تر از قبل شدم
پای چشمام گود افتاده
امروزم که با این وضع بدتر شدم
هر روز بی توجه فقط از جلوی آینه رد میشمو فقط موهامو شونه میکنم، ولی امروز ..
نمیدونم چرا، ولی دلم میخواد به خودم برسم
دلم میخواد زیبا باشم
مدام حرف علی تو گوشمه " من به از تو خوشگل ترش محل نمیدم "
یعنی انقدر زشتم!
ولی منکه زشت نیستم
فقط یه کم بی حوصله ام

رسیدگی به عسلم که دیگه وقتی برای رسیدن به خودم نذاشته!
برسو برداشتمو به موهام کشیدم
لوازم آرایش روی میز بهم چشمک میزد
اگه مریم خوشش نیاد چی؟!
نه، محاله ناراحت بشه، منکه نمیخوام علی رو از راه به در کنم، فقط میخوام یه کم رنگو روم بهتر
شه!لوازم آرایش خودم تو اون اتاقه، ولی نمیخوام اینجوری بیرون برمو برم تو اون یکی اتاقو بعدش
از اونجا آرایش کرده بیرون برم
اونجوری علی فکر میکنه خبریه!
هرچند الانم شاید فکر کنه ...
ولی من فقط میخوام یه کم روح بگیرم، همین!
دستم به سمت مداد چشم رفت
دور چشممو مداد کشیدم
همیشه سهیل میگفت اینطور خط چشم کشیدن خیلی بهت میاد سهیل!
ولی من گفته بودم فقط برای تو اینجوری خط چشم میکشم
اما الان!
تا آخر عمرم که نمیتونم عین دیوونه ها بگردم
اینجوری پیش برم از اینم افسرده تر میشم
کم عذاب نکشیدم تو این مدت
خودم باید به خودم کمک کنم
یه رژلب مایع صورتی رنگم چشممو گرفت
بعد از زدنش به لبم نگاه کردم
قلوه ای تر شده بود
همین یه خط چشمو یه رژ، چقدر چهره امو بشاش تر و بهتر کرد

بچم عسل چه گناهی کرده که منو ماتم زده ببینه!
نمیدونم چرا یه صدای مزاحم، مدام از تو سرم صدا میکرد " فقط عسل؟
"و من در جواب میگفتم " معلومه، بچه ها از رنگای شاد خوششون میاد، علی برای من اهمیتی نداره
"

موهای مشکی رنگو فرمو دورم ریختمو از اتاق بیرون رفتم
دل دردمم به لطف زحمتای علی خوب شده بود
علی و عسل کف خونه رو فرش نشسته بودنو داشتن با لگوها بازی میکردن
منم بدون دخالتی به طرف آشپزخونه رفتم
اممم!
به به!
چه با سلیقه!
میز با سلیقه ی تمام چیده شده بود
برنجو جوجه کباب تو بشقاب بودو کنارش ظرف سالاد
نوشابه هم کنارشون گذاشته بود و یه لیوانو پارچ آبم کنارش
با نگاه بهشون اشتهام تحریک شد
دستامو همون جا شستمو پشت میز نشستم
اولین قاشقی که تو دهنم گذاشتم، سنگینی نگاه کسی رو رو خودم حس کردم
سرمو بلند کردم و با چشمای علی روبرو شدم
سعی کردم لقمه رو به زور آب فرو بدمو ببینم چی شده که اومده بالای سرم
سوالی نگاهش کردم
زبونمو روی لبم کشیدمو گفتم:
- چیزی شده؟

انگار تو فکر بودچون هیچ حرفی نزد، فقط بهم زل زده بود
دقیق زوم چشمام بود
دوباره صداش زدم
- علی!
- جانم؟
اونقدر بی هوا گفت که خودشم بعد از گفتن این حرف تکون سختی خورد
سرشو تکون دادو نگاهشو دزدید
- چیزی شده؟
- نه، چطور؟
- آخه احساس کردم میخوای چیزی بگی که اومدی بالا سرم
- نه، کاری نداشتم، فقط خواستم ببینم چیزی نمیخوای؟
- نه، مرسی
همه چیز هست!
- نوش جون!
باز نگاهشو دزدیدو بیرون رفت
صدای حرف زدنش با عسل میومد
معلومه یه چیزیش هستو میخواد خودشو مشغول کنه!
از ظهر بعد از ماساژ کمرم ...
نکنه ...
نه بابا!
توهم زدم!یه دست زدن که این حرفا رو نداره!
ولی اون الان چند ماهه که از فوت زنش میگذره ... نکنه حالا که زنش شدم ...
وای نه، حتی نمیخوام بهش فکر کنم
غیر ممکنه!

هم از طرف اون، هم اینکه من نمیذارم!
مگه الکیه!
اگه قرار بود با یه تماس کوچیک هوایی بشه این کارو نمیکرد!
نکنه فکر کرده من خوشم اومده که آرایش کردم!
چقدر من احمقم!
آخه الانم وقت آرایش بود!
اگه فکرای نا مربوط با خودش بکنه چی؟!
نه بابا!
علی اونجوری نیست!
تو از کجا میدونی؟
چون نیست!
بعدشم، مگه من چکار کردم، آرایشم در برابر آرایش زنای دیگه هیچه!
با بی حالی از خواب بیدار شدم
دیشب وقتی نگاه پر خواهش علی رو به تختش دیدم، دلم نیومد جاشو بگیرم
دوباره اومدمو اتاق عسل خوابیدم
عین بچه ها که به اسباب بازی محبوبشون نگاه میکنن به تخت نگاه میکرد
آخه خودش گفت " امشب تو اینجا بخواب من میرم اون اتاق "ولی منم دل نازکم دیگه
دلم نیومد اونجا بخوابم
میدونستم علی بجز جای خودش جای دیگه خوابش نمیبره
صبحم که میخواد بره بانک، اونجوری سر کار ممکن بود خمیازه بکشه و خسته باشه!
تا گفتم سرجای خودم عادت کردم، میرم همون جا میخوابم، چشماش یه برقی زد که!

حالا زبونن تعارف کرد که من بمونم اون میره، ولی قلبا معلوم بود که از خداشه!
وای وای!
باز کمر دردم شروع شد
الانم که علی بیدارم کرد برم پیش عسل
از اتاق بیرون رفتم
تو آشپزخونه صدا میومد، مگه علی هنوز نرفته؟!
به آشپزخونه رفتم و در کمال تعجب دیدم علی پشت میز نشسته و مشغول صبحانه خوردنه!
با دیدن من لبخندی زدو تعارفم کرد
- بیا بشین بخور!
- مرسی میل ندارم!
تو چرا هنوز نرفتی؟
دیرت نشه!
- نه، هر روز همین موقع میرم، تو چرا نرفتی بخوابی؟
گفتم مثل هر روز یه راست میری تو اتاق!
- دیدم صدا میاد اومدم ببینم چیه!
- مگه هر روز متوجه نمیشی؟!- مگه تو هر روز صبحانه میخوری؟
- عمو یادگاری هستی برای خودت!
این همه وقت متوجه نشدی؟!
- خب من خوابم میادو یه سره میرم تو اتاق تا خواب از سرم نپره!
- آره خب، حق داری!
نمیای بخوری؟
- نه، خواب از سرم میپره!
باشه ای گفتو از جاش بلند شد
کتشو برداشتو پوشید

- بهار!
- بله؟
- ظهر ناهار درست نکن
- زحمت نکش، دیشبم که غذای بیرون خوردیم، امروز بهترم، خودم یه چی درست میکنم!
- زحمتی نیست!
میخوام برات جیگر بگیرم!
برات خوبه!
حالا حتما باید اینو میگفتی که اول صبحی منو آب کنی!
برات خوبه!
انقدر بدم میاد از این مردای خاله زنک!
به همه کاری کار دارن!
سرمو پایین انداختمو با انگشتای دستم بازی کردماونم اومد جلومو تو صورتم خم شدو نگاهم کرد
بعد با لبخند معنی داری گفت:
- خجالت بهت میاد!
با نمک میشی!
اینو گفتو موهامو بهم ریختو رفت!
واه!
این چرا اینجوری کرد؟!
قاطی کرده!
از کی تا حالا با من صمیمی شده که خودم خبر ندارم!
معلومه دیگه!
وقتی از چیزایی که هیچ کس نباید بدونه، میدونه، بایدم صمیمی بشه!
***
روزها پشت هم سپری میشد

هنوز خبری از سهیل نشده!
یه بار دیگه مامان زنگ زد
کلی ابراز دلتنگی کرد
ولی حاضر نمیشه بیاد اینجا!
به خاطر برخورد علی، دل خوشی ازش نداره!
از طرفی هم از بابا میترسه!
اگه بابام بفهمه که با من تلفنی هم حرف میزنه، بساطی درست میکنه، وای به حال اینکه بیاد
اینجا!منم خیلی دلم براشون تنگ شده، ولی چه میشه کرد؟
فعلا باید منتظر بود
مادر علی برای آخر هفته دعوتمون کرده
یعنی سه روز دیگه!
به اصطلاح پا گشامون کرده!
علی میگه از اون روز یه کم مادرش باهاش سر سنگین شده، ولی به هر حال پسرشه!
نمیتونه که کنار بذارتش!
برای همین، برای رفع کدورت دعوتمون کرده!
خیلی استرس دارم
از وقتی علی بهم گفته، مدام دلشوره دارم
میترسم برمو بهم توهین کنن!
هرچند خیالم از بابت علی جمع ، ولی نمیدونم در برابر خانواده اش چطوری از من دفاع میکنه!
چه توقعاتی دارم من!
مردا به خاطر زنی که دوسش دارن همسر واقعی شونه، جلوی خانواده اشون واینمیستن!
اون وقت علی به خاطر منی که فقط زن شناسنامه ایشم ..

هه!
خنده داره!
به هر حال، امروز کلی چیز نذر کردم که به خوبی و خوشی بریمو بیاییم!
دلم نمیخواد به خاطر من بینشون بهم بخوره!
حالا که یه کم حال روحیم بهتر شده، نباید خودمو ببازم
من تازه دارم به زندگی امید وار میشمهرچند که بدون سهیل دنیا برام معنی نداره!
ولی همین که میدونم زنده ست و نفس میکشه، خوشحالم!
اونم لابد تا حالا به زندگی عادیش برگشته
اگه من صد سالم گوشه گیری کنمو دل از دنیا ببرم، فرقی به حالم نمیکنه!
فقط خودمو پیر میکنم
فقط خودم اذیت میشم!
باید خوش بین باشم!
روزی که میترسیدم رسید
امروز قراره بریم خونه مادر علی
از صبح دلشوره دارم
هر کار میکنم آرووم نمیشم
ناهارم نتونستم چیزی بخورم
الانم خیلی وقته دارم به لباسام نگاه میکنم تا یه چی مناسب بپوشم
از بین لباسایی که آوردم این لباس از همه برای مهمونی بهتره
یه پیراهن نقره ای رنگ که تا روی زانوئه، یه کت کوتاه هم روش میخوره، البته کتش آستین
کوتاهه
فقط بالای بازومو میگیره، لب آستیناشم به صورت گله، جلوی پیراهن یه کم کار دسته

همین خوبه میپوشمش
کارام تموم شد به خودم تو آینه نگاه کردم
خوب شدم
موهای مشکی و فرمو باز ریختم دورمیه کم ریمل به مژه هام زدم،
چشمام براقو قشنگ تر شده بود
یه برق لبم زدم خوبه
اگه مثل قبل بود کلی شور داشتمو یه آرایش کامل میکردم تا به چشم شوهرم خوشگلتر به نظر
بیام
ولی حالا ...
علی که شوهرم نیست
این آرایشو لباسم برای اینه که جلوی خانواده اش خوب باشم نمیخوام
بازم مریمو بزنن تو سرم
خب، خوبه دیگه برم سراغ عسل تا حاضرش کنم، از اتاقم بیرون رفتم
علی یه پیراهن آبی با
شلوار کتان سرمه ای پوشیده بود
تیپش خوب بود
در واقع زیبا بودسرمو تکون دادم تا از این افکاربیام بیرون
به سمت علی که روی راحتی نشسته بودو عسلو گذاشته بود روی پاش رفتم
با احساس حضورم سرشو بلند کردو نگاهم کرد
یه نگاه به سر تا پام انداختو با اخم گفت:
- عروسی تشریف میبری؟
یعنی چی؟
منظورش چیه؟
به این تیپ میگه تیپ عروسی؟

خنده داره
من میگم دیوونه ست
منم اخم کردمو گفتم:- به این تیپ ساده میگی تیپ عروسی؟
از جاش بلند شدو گفت:
- اگه این ساده ست پس غیر ساده اش چی میخواد باشه؟
- من اینجو ی ام، میخوای بخواه، نمیخوای نخواه
خودتون برید
- اونا به خاطر تو مهمونی دادن
خودم برم؟
- من همینم، میبینی که، حوصله ی اخمتونو ندا م
- برو لباستو عوض کن
- با همین راحتم
- من کار به راحتی تو ندارم
آبروی خودم مهمه
- مگه چمه؟
- چت نیست؟!
پاهات که پیداس، جلوتم تا کجا آبادت بازه، موهاتو که پریشون کردی
آرایشتم که صد رحمت به عروس!
- آرایش؟ یه ریملو رژ که این حرفارو نداره
نگو مریم برای مهمونی آرایش نمیکرده که باو م نمیشه
- اون کمو ملیح آرایش میکردنه اینکه چشاشو اینطوری سیاه کنه!
- من چشمام سیاه هست، برای همین خیلی تو چشه!
بعدشم، به من ربطی نداره که اون چطوری بودهاون مریم بود، من
بهارم!
اخماش بیشتر شد
دستمو گرفتو به سمت اتاق کشیدو گفت:

- آرایشت به جهنم ولی این لباسو عوض میکنی
- با اون وضعی که من از خونه امون بیرون اومدم، فقط تونستم چندتا لباس بیارم
اینم از شانسم آورده بودم لباس دیگه ای که به درد مهمونی بخوره نیاوردم
- اینم شد دلیل؟
بریم یکی از لباسای مریمو بپوش
- دیگه چی؟ همینم مونده لباسامم مال مریم باشه
کم حرف پشت سرمه، این حرفم اضافه بشه
- پس چکار کنیم؟
الانم که دیگه وقت خرید رفتنو نداریم
بیا ببینم از بین لباسات چی خوبه
- این لباس مارک کنزل ترکیه اس، مهمونی تر از اون نیاوردم لباسای دیگه ام همه ساده ان
بیشتر تو خونه ای هستن
- مهم نیست، هرچی ساده تر، بهتر!
تو کمد لباسا سرک کشیدو از بینشون یه کت شلوار بیرون آوردو دستم داد
- برو اینو بپوش
- چی؟
- اینو؟
من همیشه لباسام مارکدارو ایتالیایی بوده، اون یکی هم که ترک بود چون ساده بود اینجا آوردماون وقت اینو که فقط برای تو خونه آوردمو اونجا بپوشم
- خبر خاصی که نیست
یه مهمونی آشنایی یه ..

بپوش، زود باش دیرمون شد
- آخه ...
- آخه نداریم بدو!
از اتاق بیرون رفت
منم به کت شلوار قهوه ای رنگی که دستم داده بود نگاه کردم مدلش بد نبود ولی زیادی ساده
بودمثلا امشب میخواستم خوب بشم که دیگه کسی نگه "" مریم چی بود این چیه ""
با اکراه پوشیدمشو به خودم نگاه کردم، از حرصم رژگونه امو برداشتمو به گونه ام زدم
رژمم پر رنگ تر کردم
میزنم تا چشمت دربیاد
از همون جا صدا کردم
- عسلو بیار حاضرش کنم
صداشو از پشت در شنیدم که گفت: چه عجب!
در اتاق باز شدمنم برای اینکه بهم گیر نده پشتمو به در کردمو گفتم:
- بذارش رو زمین الان حاضرش میکنم
- باشه، فقط زود تر
با بسته شدن در اتاق نفس راحتی کشیدمو پیش عسل رفتم
بغلش کردمو یه ماچ آبدار ازش گرفتمو لباساشو بهش پوشوندم
یه پیراهن زرد با کفشای عروسکی سفیدموهای بورو فریشم مثل خرگوشی بستم براشخیلی بامزه شده
دلم میخواد گازش بگیرم
بغلش کردمو از اتاق بیرون رفتم
علی با دیدنمون اول توجهش به عسل جلب شدبا لحن مهربونی گفت:
- خوشمل بابا چه کرده!

عروسکم امشب کسی نخورتت
بعد بالبخند سرشو بلند کرد، ولی به محض دیدن من اخماشو تو هم کشید
بفرما!
خنده اش مال بچه اشه، اخمش مال من
- این چه وضعیه؟
- کدوم؟
نکنه اینم بده!
- لباسو نمیگم
آرایشتو میگم
- با این لباس مثل ارواح شدم، بدم میاد
- برو پاکش کن
- چیو؟
- رژتو!
- نمیخوام به توچه اصلا!
- به من چه؟
مثلا من شوهرتم!- به قول خودت مثلا!
- همین مونده بهم بگن بی غیرت
برو پاکش کن تا خودم پاکش نکردم
با خشم بهش نگاه کردم اونم مثل من زل زدبه چشمام
چشمام وقتی عصبانی میشدم کمی سرخ میشدو سیاهیش برق میزد بیشتر از همیشه
همیشه سهیل میگفت
وقتی چشمات اینطوری خشن میشن آدم نمیتونه باهات مقابله کنه
میگفت، اینجوری یه دختر شرقی و وحشی میشی
دختری که هر مردی در برابرش کوتاه میاد

کجاست که ببینه این بار، مردی مقابلمه که کوتاه بیا نیست
با خشم بهم نزدیک شدو محکم دستشو رو لبم کشید
اونقدر محکم که هر لحظه ممکن بود لبم کنده بشه
با همون نگاه قبلیم بهش خیره شدم
اونم همینطور
یکم که گذشت حرکت دستش آرومتر شد
بجایی که مثل چند لحظه پیش با چهار تا انگشتش محکم رو لبم بکشه،
با شصتش آروم رو لب
پایینم کشید
یه کم این کارو ادامه دادو بعد ..
با مکث دستشو عقب کشید
چشماشو بستو نفسشو فوت کرددقیق بهش نگاه گردم تعجب جای
خشم رو گرفته بود
این چشه چرا این جوری میکنه!
چشماشو باز کردو به سرعت به اتاقش رفتو درو محکم بست
واه این چش شد؟ همینه که من میگم دیوونه ست
منم به اتاق عسل رفتم
تو آینه به خودم نگاه کردم لبم متورم شده بودو رژ اطرافش پخش شده
..
یه کم رژ، کمرنگ تر از قبلی زدمو مانتومو پوشیدم، شالمم سر کردمو از
اتاق بیرون رفتم
علی روی راحتی نشسته بودو داشت با عسل کلاغ پر بازی میکرد
کنارشون ایستادم
با احساس سایه ام سرشو بلند کردو باز اخم کرد
عسلو روی صندلی نشوندو خودش بلند شد
از روی صندلی کناریش یه پارچه مانند سیاه برداشتو به طرفم گرفت

نگاهی به دستش کردمو گفتم:
- این چیه؟
کلافه پوفی کشیدو گفت:
- چادره!
با اتعجب ابروهامو تو هم کشیدمو کمی بالا دادمو گفتم:
- چی؟
چادر؟
- آره، قراربود چادر سر کنی دیگه
اینم همونه که اونروز خریدمدادم خاله ام دوختش!
- من مانتو پوشیدم، چادر نمیخوام
- این مانتوئه تنگو کوتاه حجاب حساب نمیشه
- من با این راحتم
مگه زوره؟
نمیتونم چادر سر کنم
خودت یه روسری هم سرت نیست، به من زورمیگی!
- من اگه قرار بود چارقد سرم بکشم خدا زنم میکرد، نه مرد!
چه مردشو محکمم میگه
دستمو ازبالا. تا پایین بدنش تکون دادمو گفتم:
- مرد!
نه نر!
- منظور؟
- واضحه، زور گویی نشونه ی مردونگی نیست
منم زیر بار حرف زور نمیرم
- سر کن انقدر منو حرص نده!
- نمیخوام
من همینم، از روز اول اینجوری بودم نمیتونم به خواست تو عوض بشم

روز اول که دیدی
میخوای بخواه، نمیخوای نخواه!
با دستش فکمو گرفتو فشار دادو گفت:- اگه فکر کردی اینجوری ولت میکنمو طلاقت میدم تا بری زن اون آشغال بشی کور خوندی
من تورو طلاق نمیدم
تا وقتی که موهات رنگ دندونات بشه، تواین خونه میمونی!
شده زندانیت میکنم تا دست اون آشغال بهت نرسه
بلند گفتم:
- درباره ی سهیل درست حرف بزن!
دستشو بالا بردو به طرفم آورد
با بهت نگاهش کردم
چکار میخواست بکنه؟!
دستشو تو نزدیکیه صورتم نگه داشتو مشت کرد
دندوناشو رو تم فشار دادو گفت:
- متنفرم از این که رو زن دست بلند کنم کاری نکن که مجبور بشم ...
اخمم غلیظ تر شد
بهش غریدم:
- مردی به زور بازو نیست که زورتو به رخم میکشی
- تمومش کن بهار
زود سرت کن بریم تا دیرتر از این نشده
- میگم نمیتونم، مگه زوره!
- آ ره زوره!
روزی که قبول کردی بخاطر اون، تن به هر خواسته ای بدی باید فکر اینجاشو میکردی
خوبه فقط یه حجاب داشتنو ازت خواستم، اگه ...با پشت دستش کشید روی صورتمو تو چشمام نگاه کردو ادامه داد:

- کارای دیگه ای میخواستم ازت چکار میکردی؟!
- ق ... قرارمون از اولم همین بود
- چون این قرارو من گذاشتم، اگه مثل مردای دیگه فقط به زن بودنت فکر میکردم چی؟
اگه میگفتم باید در ازای رضایت، تن به هر کاری بدی چی؟
خودتم خوب میدونی که قبول میکردی ... پس بجای بحث با من، سرت کن بریم!
با این حرفش، سرمو پایین انداختمو چادرو از دستش گرفتم
شاید ترسیدم
آره، ترسیدم، از اینکه زنم
ترسیدم نگاه دیگه ای بهم پیدا کنه
نمیخواستم به واسطه ی زن بودنم، تن به خواسته های مردونه بدم
سر کردن این چادر بهتر بود از ...
شاید حق با علی باشه
شاید اون روزی که التماسش میکردم برای رضایت، تن به هر کاری میدادم
حالا که اون به عنوان یه مرد ... به عنوان شوهر.. کاری بهم نداره، پس بهتره این یه قلمو گوش
کنم
تای چادرو باز کردمو رو سرم انداختمش
از سرم سر خورد
خم شدمو دوباره این کارو کردم، دستمو سفت به جلوی چادر گرفتم تا سر نخوره
خواستم کیفمو از روی صندلی بردارم
تا دستمو به سمت کیف بردم، دوباره چادر سر خورد‌اشت کامل میوفتاد که تا به کمرم رسید گرفتمش

بی اختیار، بلند گفتم:
- اه!
علی اومد جلومو سوالی نگاهم کرد
به چادر اشاره کردمو گفتم:
- سر میخوره!
دستاشو به سمت چادر آوردو بلندش کردو روی سرم تنظیمش کرد، بعد دو طرفشو که خطی قرینه
رو بدنم بود گرفتو گفت:
- اینجارو با یه دستت بگیر
کاری که گفت رو کردم
صدای خنده اش بلند شد
متعجب نگاهش کردم
به دستام اشاره کردو گفت:
- گفتم با یه دست، نه دوتا دستت که اینطو ی چسبیدی بهش!
- آخه سر میخوره!
- با یه دستت این بینو بگیر، با دست دیگه اتم کاراتو انجام بده!
باز کاری که گفتو کردم، کیفمو برداشتمو به سمت در رفتم
خواستم کفشمو بپوشم که باز افتاد رو شونه ام
با ناله اسمشو صدا زدم
عسل بغلش بودو کنارم ایستاده بود، با خنده گفت:
- اولش سخته، یاد میگیری!با حرص نگاهش کردم که لبخندش عمیقتر شد
بدم میاد از آدمایی که میگن "مرگ مال همسایه ست "
لبمو با حرص گاز گرفتمو از کنارش گذشتم
زودتر از اون کنار ماشین رفتمو منتظر شدم تا درشو باز کنه
بی هیچ حرفی سوار شدم

همه ی مسیرو ساکت بودم
اونم حرفی نزد
خب خوشم نمیاد از زورگویی!
بعد از نیم ساعت ماشینو متوقف کرد
با تعجب از شیشه ماشین بیرونو نگاه کردم
یعنی اینجا بود!
به علی نگاه کردم
اخمی روی صورتش بودو بیرونو نگاه میکرد
سنگینی نگاهمو حس کرد، سرشو چرخوندو نگاهم کرد، نفس عمیقی کشیدو دستشو گذاشت
پشت صندلیم
کامل به طرفم برگشتو گفت:
- الان که بریم تو همه به چشم عروس و داماد نگاهمون میکنن، پس بهتره این اخماتو باز کنی
رفتارتم سعی کن معقولو خانمانه باشه
با کسی هم خیلی گرم نمیگیری
خوشم نمیاد کسی تو زندگیمون سرک بکشه
امشب حواس همه به توئه، خوب حواستو جمع کن!افتاد؟
- از قبل افتاده بود!
بدون اینکه فرصت اعتراضو بهش بدم درو باز کردمو بیرون رفتم
علی هم دستی تو موهاش کشیدو پیاده شد
در عقبو باز کردو عسلو از ر ی صندلی مخصوصش بلند کرد
جلوتر از من راه افتادو ر بر ی ماشین جلوی یه خونه ی ویلایی کوچیک با در قهوه ای ایستاد
نگاهی به من کرد تا جلو برم
وقتی کنارش ایستادم زنگ دروفشرد!

در باز شدو ما وارد خونه ای شدیم که نمیدونستم چی در انتظارمه
یه حیاط کوچیک بود که یه باغچه کنار دیوارش بود
کل خونه شاید صدوپنجاه متر بود از حیاطش معلوم بود خونه ی نقلیی هستش
چندتا پله میخوردو به یه راهرو میرسید
تو راهرو هم چندتا پله بود که به طبقه ی اول ختم میشد و چندتا هم پله بود که به طبقه ی بالاتر
می رفت
جلوی در اصلی بودیم، ولی هنوز هیچ کس نیومده بود پیشوازمون نکنه توقع استقبال گرمی داری؟!
یادش به خیر، بار اولی که خونه ی پدر سهیل رفتم، بابا برام گوسفند قربونی کرد
ولی حالا چی؟
خودمو قربونی نکنن، گوسفند پیشکش!
دروباز کردیم
یه خانمی با چهرهای مهربونو لبخند به لب اومد جلومونبا دیدنم دستاشو برای به آغوش کشیدنم باز کرد
به علی نگاه کردمسرشو خم کردو کنار گوشم گفت
- خاله کوچیکمه، همون که برات چادرتو دوخت!
لبخندی زدمو خودمو به دستای خاله اش سپردم
- خوش اومدین عزیزم چقدر دیر کردین!
- شرمنده خاله، من یه کم کارام طول کشید
به علی که این حرفو زده بود نگاه کردم
از خاله فاصله گرفتمو بهش لبخند زدم
لبخندی زدو گفت:
- من مینا هستم، خاله کوچیکه ی علی!

به جمع ما خوش اومدی
خب نسبت به اونچه که فکر میکردم بهتر بود
به پشت خاله مینا نگاه کردم
اوه اوه
به این میگن مادر شوهر!
با اخم اومد جلو
حتی برای حفظ ظاهرم یه لبخند نمیزنه
با اخم های در هم اومد جلو و حق به جانب گفت:
- چرا انقدر دیر کردین حالا باید بیایین؟
- سلام مامان
- سلام، خانم معتمد- سلام پسرم
نگاهی به من کردو زیرلب جوابمو داد، بعد دستاشو برای بغل کردن عسل از هم باز کردو گفت:
- بیا عسلکم، خوبی مامان فدات شه!
عسلو بغل کردو صورتشو بوسیدو به سمت دیگه ای رفت
دست ظریفی دور شونه ام حلقه شد
با تعجب سرمو که زیر انداخته بودم بلند کردم
مینا با لبخند نگاهم کردو منو به سمتی راهنمایی کردو گفت:
- به دل نگیر
خواهرم یه کم دیر جوشه
به زور لبخندی زدمو گفتم:
- نه بابا، این چه حرفیه؟!
راستی بابت چادر ممنونم
دستتون درد نکنه
- خواهش میکنم
به شادی سر کنی

چقدر خوبو مهربون بود
صورتش گندمی بود، چشمای قهوه ای درشت داشتو ابروهای هشتی
بینی و لباشم اندازه بود
در کل زیبا بود و مهربونی تو جز جز صورتش پیدا بود
با هم به سالنی که مخصوص پذیرایی بود رفتیم
یه سالن مستطیلی شکل که جمع و جور و اندازه بوداونقدر تمییز بود که
هرکس بیاد میفهمه صاحب خونه آدم تمییز و با سلیقه ایه!
تعدادی مهمون اونجا بودن که هیچ کدوم رو نمشناختم
فقط چهره ی یه نفر آشنا بود
آره خودشه
مادر مریم!
خدا به دادم برسه امشب
رو مبلی دو نفره نشستم
خاله مینا به بهانه کمک به آشپزخونه رفت
علی هم با رفتن خاله اش اومد کنارم نشست
سرمو پایین انداخته بودمو با انگشتای دستم بازی میکردم
بجز همون سلامی که اول کردم حرف دیگه ای نزدم
البته کسی هم منو آدم حساب نکردو حرفی باهام نزد
فقط همه با شک نگاهم میکردن
بدبختی جایی هم نشستیم که روبروی مادر مریم بود
نمیتونستم سرمو بلند کنم
یه کم که گذشت سنگینیه نگاهی رو رو ی خودم حس کردم
درسته که همه از لحظه ی ورود زوومم شدن، ولی این نگاه بدجوری
کلافه ام کرده
فکر کنم مادر مریم باشه، آخه موجش ازسمتی که اون نشسته میاد
سرمو بلند کردم و با دو چشم درشت و خشن آبی روبرو شدم

مردی که هیچی ازش نمیدونستم، فقط کینه ی نگاهشو درک میردم
شاید سی ساله باشهموهای قهوه ایتیره اشو بالا زده بود و صورت
قشنگی داشت
یه پیراهنو شلوار جین پوشیده بود
گره ی ابروهاش خیلی عمیق بودو چشماش ...
نفرتو نسبت به من نشون میداد
مگه کی بود؟
چکارش کرده بودم که خودمم خبر نداشتم؟!
یعنی کیه؟
منم مثل خودش با اخم بهش نگاه کردم
هیچ کدوممون از رو نرفتیم
نه من نگاهمو گرفتم نه اون
هرچی بیشتر نگاهش میکردم، بیشتر عصبانی میشدم
مگه چکارش کردم؟
انگار ارث باباشو ازم میخواد
همینجور زول زده بودم بهشو تو خیالم داشتم تیکه تیکه اش میکردم
که یه دفعه یه سقلمه خورد
به پهلوم
آی آرومی گفتمو به بغل دستیم نگاه کردم
اوه اوه اوه!
این دیگه چشه؟
چرا امشب همه اینجوری نگاهم میکنن؟
علی با اخم داشت بهم نگاه میکردسوالی و با اخم نگاهش کردم که
دستشو حلقه کرد دورمو کنار
گوشم گفت:- بهت یاد ندادن نباید زول بزنی تو چشم مرد نا محرم؟!
پس بگو چشه!

با اخم نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:
- به اون مرد نامحرمتون چی؟
به اون یاد ندادن، به خانوما زول نزنه؟!
- یعنی هرکس به تو نگاه کنه تو هم باید نگاهش کنی؟
- نه، ولی وقتی کسی که نمیشناسمش اینطوری با نفرت داره نگاهم میکنه، خونم به جوش میاد
مگه من چکارش کردم؟
لحنش آرومتر شدو نگاهشو پایین انداختو گفت:
- اون داداش مریمه!
- چی؟
پس بگو ...
امشب من کشته نشم خیلیه!
دستشو از دورم برداشتو با لبای کج شده گفت:
- کشته چرا؟
- اون از مامانت
اینم از دارو دسته ی مامان مریم
همه به چشم دشمن بهم نگاه میکنن
- اینطور نیست
اونا خیلی آدمای خوبین
- منکه نگفتم بدنبا من بدن!
از جاش بلند شدو گفت:
- پاشو بریم بهشون معرفیت کنم
- وقتی همو میشناسیم، معرفی برای چیه!؟
- برای احترامه!
پاشو
با اکراه از جام بلند شدمو به سمتشون رفتم

دلم نمی خواست ولی مجبور بودم
کنار علی، جلوی اونها ایستادم
معلوم بود از دیدنم دل خوشی ندارن ولی به احترام علی از جاشون بلند شدن
سلام آرومی کردمو آرومتر جواب شنیدم
مادر مریم، همراه با دوتا پسر که کنارش بودن به ما نگاه میکردن
علی خطاب به اونا گفت:
- معرفی میکنم، بهار!
همین، فقط بهار
حتی همینم با اکراه گفت
چرا توقع داشتم بگه همسرم؟
چرا بگه؟
چون همسرشم!
مگه نیستم؟
دستشو به سمت مادر مریم گرفتو گفت:- مادرم و برادرای گلم مهدی و میثم!
به دو برادر نگاه کردم شبیه هم بودن
فقط یکی با چشمای آبی و کینه ای، پر از نفرت!
و اون یکی با چشمایی عسلی رنگ، مهربون مثل ...
آره مثل سهیل
با همون چشما و همون نگاه
با صدای صحبت مادر مریم نگاهمو از اون چشمای عسلی رنگ گرفتمو به مادرش نگاه کردم که
خطاب به من گفت:
- فکر میکردم دنبال رضایتی
صورتشو جمع کردو گفت:

- بس نبود خودشو پر پر کردین؟!
باید بچه و شوهرو خونه و زندگیشم میگرفتین؟
در جوابش علی به حرف اومد:
- جنس بهار با اون مردک فرق داره
بهار بی تقصیره، برای همین از اون بی همه چیز جدا شد
با این حرفش تیز نگاهش کردم که از چشمای تیز بیپ مهدی دور نموند
پوزخندی زدو گفت:
- علی جان، درکت میکنم که بعد از مریم احتیاج به زن داشتی، ولی فکر نمیکی با این تصمیم
اشتباه بزرگی کردی؟
نگاهی با تحقیر به من کردو ادامه داد:
- با زنی ازدواج کردی که تو سختی شوهرشو ترک کردمیگن آدما تو سختی خودشونو نشون میدن
پسره ی پر روی..
خونم به جوش اومد
هرچی از دهنش در اومد گفت!
علی هم که مثل بز کوهی نگاه کرد!
پس چی؟
نکنه توقع داشتی ازت دفاع هم بکنه
اونم از کی؟
زن قاتل عشقش!
ولی الان زنشم!
زنش!
نکنه دلت میخواد به رسمیت بشناسدت!
نه!
معلومه که نه!

منم اونو شوهرم نمیدونم
به جهنم که لال مونی گرفته
خودم الان مثل شیر از خودم دفاع میکنم
چادرمو که افتاده بود رو شونه امو محکم با یه دستم گرفتم و دست
دیگه امو دور بازوی علی حلقه
کردمو با لبخندی مصنوعی رو به اون چشم آبی چشم سفید گفتم:
- شما نمیخواد نگران علی جان باشید
هرچی باشه علی ازدواج دومشه و آدما تو ازدواج دومشون موفق ترناینبار
بهتر از سری قبل تصمیم گرفته
شما نگران خودت باش
معلوم بود همه شون دارن حرص میخورن
بادی به غبغبم انداختمو یه لبخند واقعی اومد رو لبم
ولی علی بادمو خالی کرد
- صدبار دیگه ام ازدواج کنم هیچ کس برای من مریم نمیشه!
حالا حتما باید اینو میگفت!
از رو نرفتمو با لبخند بهش گفتم:
- قبول دارم عزیزم
از قدیم گفتن که هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اول نمیشه
ولی تو با مریم، مدت زیادی بودی
ما تازه ازدواج کردیم
هنوز زوده برای قضاوت و مقایسه!
با این حرفم هیچ کدوم هیچی نگفتن
فقط مادر مریم آهی کشیدو گفت:
- من میرم پیش عسل
دلم براش سوخت
از حرفایی که زدم پشیمون شدم

به چه قیمتی دل یه مادرو سوزوندم!
تو مرام من دل سوزوندن نیست
بخاطر کی این کارو کردم؟علی!
ارزششو داره؟
نه، نداره!
فقط میخواستم پوزخند مسخره ی این پسره محو بشه
پررو!
هنوزم داره با پوزخند نگاهم میکنه
با نگاهش کلافه شدم
همون موقع فرشته ی نجاتم رسید
خاله مینا اومدو بهم گفت:
- بهار جان، چرا هنوز با چادر بیرونتی؟
بیا بریم چادرتو عوض کن!
نفس راحتی کشیدمو دنبالش رفتم
به اتاقی رفتیم که حدس میزنم مال مامان علی باشه
یه چادر رنگی که جنسشو نمیدونم چیه بهم داد
خیلی قشنگ بود
مخصوصا گلای ریز صورتیش
سبک و راحتم بود
مثل اون مشکیه سر نمیخورد
با هم به آشپزخونه رفتیم
خانمایی که اونجا جمع بودن با دیدنم ساکت شدن و لبخندای مصنوعی تحویلم دادن
مینا همه رو بهم معرفی کرد و از خانواده ی علی گفتگفت علی سه تا خاله داره و یه عمو
پدرشم که فوت شده

دایی هم که نداره
عمه هم یکی داشته که اونم فوت شده
از خودشم گفت
این که نه ساله ازدواج کرده و یه پسر شش ساله داره
خیلی خوبو خون گرم بود
با حضورش کمتر احساس ناراحتی کردم
از حسین برادر علی هم گفت
اینکه امشب باید جایی میرفته و نبوده
اینکه مدتیه عاشق دختری شده و قرار بوده با هم ازدواج کنن ولی بخاطر فوت مریم ازدواجشون
عقب افتاده
و بعد از سالگردش ازدواج میکنن
سعی کردم تو انداختن سفره کمک کنم
هرچند که چادر دستو پامو میگرفتو مدام مادر شوهر اخم بهم میکرد
در کل شب بدی نبود، البته اگه نگاه های پر از نفرت مهدی رو فاکتور بگیریم
ساعت از دوازده گذشته بودو همه رفته بودن
فقط ما بودیمو خاله مینا
حسینم یه ربعی میشه که رسیده
لحظه شماری میکنم بریم تا از نگاه برزخی مادر علی خلاص بشم
خواستم برم عسلو آماده کنم که با صحبت علی سر جام نشستم-
مامان، چرا خانووده ی مریمو دعوت کرده بودین؟
اینجوری میخواهین منو شرمنده کنین!
- دشمنت شرمنده باشه پسرم
این چه حرفیه؟
چند روز پیش گفته بود دلش برای عسل تنگ شده، منم گفتم بیاد

اینجا تا هم دور ور هم باشیم
هم اون شما رو ببینه!
- نباید قبلش با من هماهنگ میکردین؟
یا بهم میگفتین که اینجان!
نترسیدین در باره ی بهار به فامیل حرفی بزنن؟
- خب بزنن!
آخرش که چی؟
بالاخره که همه میفهمن کیه!
مگه من کیم؟
چطور در موردم صحبت میکنه!
بابا کجایی که ببینی چقدر خار شدم
اشک تو چشمام حلقه زد
از جام بلند شدمو به علی گفتم:
- تو که انقدر نگران این چیزایی، انقدر به این ازدواج پافشاری نمی کردی!
بذار مردم هرچی میخوان بگن
فقط گناهامو میشورن!
دیگه صبر نکردم ببینم چی میگنبه اتاقی که عسلو توش خوابونده بودمو
متعلق به حسین بود رفتم
لباس عسلومرتب کردمو پتوشو دورش پیچیدم که تو هوای شب که
سردتره، سرما نخوره
چادر رنگی رو با چادر مشک اعصاب خورد کن عوض کردم، عسلو بغل
کردمو از اتاق بیرون رفتم
همین جوریش نمیتونستم اون چادرو جمع کنم
وای به الان که عسلم بغلم بود
روسریم عقب رفته بود
میدونستم علی خوشش نمیاد، ولی محل ندادم

به علی نزدیک شدمو چشم تو چشماش دوختم
- پاشو بریم
سرشو به علامت تایید تکون دادو بلند شد
مادرش با لحن غیر دوستانه ای گفت:
- از حالا میگم نگی نمیدونستم
ما از این رسمایی که زن به مرد امرو نهی کنه نداریم
دیگه داشت شورشو در میاورد
امشب به اندازه کافی تحملش کردم
نگاهمو ازش گرفتمو خداحافظی آرومی گفتمو از خونه بیرون رفتم
حتی نمیتونستم با مینا درستو حسابی خداحافظی کنم
جلوی ماشین ایستادم تا علی بیاد
اونم با اخم اومدو دروباز کردو منتظر شد سوار بشم
نشستمو اونم محکم دروبست
عسلو به خودم فشردم تا بیدار نشههردو ساکت بودیمو با خشم به روبرو نگاه میکردیم
من از دست اونا ناراحت بودم، اون چشه که قیافه گرفته؟
به محض توقف ماشین تو پارکینگ، درو به شدت باز کردو در سمت منو باز کردو عسلو از بغلم
بیرون کشید
دیوونه!
رم کرده!
رفت طرف آسانسور و منتظر شد تا برم
درو محکم بستمو پیشش رفتم
با اخم منتظراومدن آسانسور بود
منم بدتر از اون
بجای دلجویی از من داره ادا میاد

آسانسورایستادو مادوتا مثل وزرای جنگ داخلش رفتیمو به هم خیره شدیم
نگاهمون از همون نگاهای پیش از جنگ بود
با چشامون برای هم خط و نشون میکشیدیم
در آسانسور باز شدو من نگاهمو ازش گرفتمو بیرون رفتم
جلوی در واحد کفشامو در آوردم تا درو باز کنه
چادر کندمو مچاله اش کردم
در باز شدو به داخل خونه پرواز کردم
چادرو رو راحتی پرت کردمو کیفمم کنارش
ایستادو نگاهم کرد
عسلو رو دستاش خوابونده بودو نگاهم میکردچشمامو تو چشماش
دوختمو شروع به باز کردن دکمه های مانتو کردم
مانتومو در آوردمو. پرتش کردم رو زمین
شالمم کشیدم بیرون از سرمو پرتش کردم
نفس پر خشمی کشیدو به سمت اتاقش رفت
عسلو تو اتاق خوابوندو اومد بیرون
جلوم وایستادو با حرص شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش
منم کم نیاوردمو دکمه های کتمو باز کردم
کتمو رو زمین پرت کردمو بهش چشم دوختم
زیرکتم یه تاپ مشکی پوشیده بودم
هر دو پر از حرص بودیم
هر دومون داغ بودیم
پر از حرصو نفرت!
دکمه های پیراهنشو باز کرده بودو عضلاتشو سخاوت مندانه تو دید گذاشته بود
فکشو فشردو گفت:

- اون مزخرفات چی بود جلوی مادر و برادرای مریم گفتی؟
من از تو خوشم بیاد؟
من؟
چنان داد زد که چشمام کامل باز شد
با چشمای گرد شده نگاهش کردم
دستشو به علامت تهدید جلوم گرفتو ادامه داد:
- تو خواب ببینی جای مریمو بگیریدو روز باهات خوب تا کردم خیال برداشتت؟
بار آخرت باشه خودته جای مریم گذاشتی
صد سال دیگه ام بگذره نگاهم بهت عوض نمیشه
تو زندگیه من هیچ جایگاهی نداری
هیچی!
این چی میگه؟
من بخواب با اون باشم؟
من؟
هیچی نگم فکر میکنه خبریه!
تیز نگاهش کردمو رفتم جلوش
سینه به سینه اش ایستادمو تو چشماش خیره شدم
دندونامو رو هم فشار دادمو از بینشون گفتم:
- بفهم چی میگی
من بخوام با تو باشم؟
من؟
اونم با کی!
تو؟
من فقط عاشق سهیلم
تا آخر عمرم

حتی اگه بیای التماسمم کنی نگاهت نمیکنم
شاید اسممو تصاحب کرده باشی ولی جسمو روحم همیشه مال سهیله!با تموم شدن حرفم یه طرف صورتم سوخت
سرم به سمت مخالف چرخیدو صدای فریاد خفه شوی علی تو خونه پیچید
دستمو به صورتم گرفتمو با بهت نگاهش کردم
تو صورتم سیلی زد!
تو صورت من؟
به چه جرمی؟
جرم عاشقی!
خودشم برای عشقش داره گلوشو پاره میکنه!
برای اون جرم نیست، برای من جرمه!
از کی تا حالا عاشقی جرم شده
اون که میدونست عاشق سهیلم پس اینکارا چه معنی میده
با چشمای اشکی نگاهش کردم
اشک تو چشمم حلقه زد ولی اجازه خروج بهش ندادم
غرورم برام ارزش داشت
نگاهی بهش کردم که از صدتا سیلی بدتر بود
دستاشو مشت کردو با چشمای قرمز گفت:
- هیچ وقت، هیچ وقت دست رو غیرتم نذار
هرچی هم که بوده باشی الان زن منی
ناموسمی
میتونی اینو بفهمی؟
- مردونگی به سیلی زدن تو صورت زن نیستبه مردیه!
کسی که زورشو با سیلی نشون میده مرد نیست، یه ترسوئه که پشت اسم مرد قایم شده

برات متأسفم!
خیلی حقیری!
نگاهمو ازش گرفتمو به اتاق رفتم
هنوز درو کامل نبسته بودم که در با شتاب باز شدو علی اومد تو اتاق
رومو ازش گرفتمو خواستم با بی محلی از کنارش ردبشم که اومد جلومو
بازوهامو گرفتوفشار داد
معلوم نیست باز چشه
منتظر نگاهش کردم تا حرفشو بزنه ولی بیشتر بازوهامو فشار داد
نگاهمو ازش گرفتم
نگاهم به یقه ی بازش افتاد
وضعیتمون درست نبود
من با اون تاپ و اون با ...
دوباره نگاهمو به چشمای خشنش دوختمو منتظر شدم
تو کل صورتم نگاه کردو گفت:
- اگه انقدر عاشقش بودی خودتو در اختیار یکی دیگه نمیذاشتی
دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم ولی چشماشو رو هم فشردو گفت:
- وسط حرفم نپر!
چله نشین عشقت میشدی بهتر از این بود که ...
و اینبار نگاهی به شونه هام انداخت
- هرچی بودی تموم شدهالان زن منی
میتونم هرکاری که دلم بخواد باهات بکنم
به هر نحوی ...
از روزی که اسمت رفت تو شناسنامه ام، مال من شدی
تماموکمال
خوشم نمیاد زنم چشمش دنبال مرد دیگه ای باشه!
- تواگه دوست نداشتی، دست نمیذاشتی رو ناموس مردم

- حالا یادت افتاده؟
دست گذاشتم چون میخواستم حرص اش بدم
میخوام کاری کنم که خودش با دستای خودش قبرشو بکنه
به تو هم اجازه نمیدم طرفش بری
نه جسمت نه روحت، حق نداره برای اون بپره
اون بایدشاهد باشه که عشق جلوی چشم از دست دادن چه دردی داره
اهل زدن زن نیستم، ولی اگه مجبور شم بازم میزنم
اون سیلی حقت بود
حق نداری جلوی شوهر شرعی و قانونیت وایستی و بگی عاشق یکی دیگه ام
من از این بی غیرتی هارو نمیتونم تحمل کنم
به خانواده ام، به خصوص خانواده ی مریم خیلی احترام میذاری
دیگه بی حرمتی امشبتو تکرار نمیکنی
اون بار جلوی مادرم ازت دفاع کردم چون حق با تو بود ولی امشب ...
هرچی باشه مادرمه، حق نداشتی اونجوری بیای بیرون از خونه- بشینم تا هرچی دلشون میخواد بهم بگن؟
آره خب، تو که چیزیت نمیشه، این وسط همه ی توهین ها به منه
اون پسره ی ایکبیری به چه حقی در موردم اونجوری حرف میزنه وتوهم هیچی بهش نمیگی!
- اگه ساکت میموندی خودم جوابشو میدادم
- منتظر شدم یه چیزی بگی ولی بیشتر از اون نمیتونستم قیافه ی مثل بز تو نگاه کنم
من هیچی که نباشم، چند وقته شبو روز دارم برای دخترت زحمت میکشم، منتی نیست، خودمم
دوستش دارم، ولی انتظار داشتم حرمتمو نگه میداشتی
نمیدونستم تو مرام شما جواب خوبی رو با سیلی و توهین میدن!

- من ...
- کافیه هرچی باید میگفتی، گفتی
برو بیرون میخوام لباسمو عوض کنم
و این یعنی جلوت معذبمو شرایطم درست نیست
نگاهی کلی بهم انداختو پوزخندی زدو گفت:
- خب عوض کن
آدم که از شوهرش خجالت نمیکشه!
با این حرفش تنم لرزید
قلبم دیوانه وار شروع به کوبیدن کرد
ترس تو وجودم رخنه کرد
نکنه ...
نکنه بخواد ...
نه، اون قول دادهاز این قرارا بینمون نبود
ولی اونم مرده
از قدیم گفتن مردونیاز..
اگه کاری که دلم نمیخواد بکنه ...
اگه غرورمو خورد کنه ...
من در برابرش چکار میتونم انجام بدم
جثه ی من کجا و هیکل درشت اون کجا!
با یه اشاره اش فوت میشم
نگاه ترسونمو بهش دوختم
شایدم نگاه ملتمسمو
هیچی برام مهمتر از این نیست که بم دست درازی نکنه
التماسش نمیکنم
ولی پاش بیوفته جونمو میگیرم تا دستش بهم نخوره
تا این فکرو کردم دستاش رو

شونه ام حرکت کرد
مثل راه رفتن مورچه
مور مورم شد
شونه امو عقب کشیدمو بهش چشم غره رفتم
لبخند بد جنسی رو لبش اومدوکارشو تکرار کرد
حرصم گرفتدستاشو پس زدمو غریدم
- این مسخره بازی رو تموم کنندار بیشتر از این مردونگیت زیر سوال بره
- شایدم مردونگیم بهت ثابت بشه
- مردونگی رو با نرونگی اشتباه نگیر
اگه اینجوربود الان مرد توجنگل زیاد بود
مشتشو فشردو چشماشو ریز کردو گفت:
- من هیچ نظری به تو ندارم
ولی اگه بخوای منو
پیچ نی و بر اون پسره کاری میکنم که همیشه پا بند این خونه بشی
بااین حرفش دلم ریخت
منظورش چیه!
نکنه سر لجبازی ...
کنارش زدمو گفتم:
- روزی که به تو بله گفتم برای همیشه قید سهیلوزدم
خیالت راحت باشه
نفس صدا داری کشیدو از اتابیرون رفت
علی از اتوق بیرون رفت
جای سیلیش درد میکرد
جلوی آینه رفتمو به چهار انگشت قرمز شده وبصورتم نگاه کردم
لباسمو با یه تاپ و شلوارک آبی عوض کردم
همیشه عادت داشتم لباساد باز بپوشم ولی از وقتی که اومدم اینجا ...

ولی امشب فرق میکنهامشب داغم
از حس نفرت پرم
نفرت از آدمایی که حتی یک لحظه آرامشو نمیتونن تو زندگیم ببینن
علی که اهل دید زدن نیست
اگه میخواست بلایی سرم بیاره تا حالا آورده بود
امشبم اینجوری کرد که منو بترسونه
یه ورقو خودکار برداشتمو شروع به نوشتن کردم
همیشه وقتی دلم میگرفت شعر میگفتم
امشبم از اون شبا بود
بی تو دل میگیردو غمگینو نالان میشود
از جدایی شکوه کرده، غم نمایان میشود
از فراغت غم شده در دل همیشه پایدار
گر نیایی قلب منحیرانو سوزان میشود
خسته و بی تاب از این اهل زمانه گشتهام
ای خدا پس کی شب هجران به پایان میشود
دوری از یار عزیزم ماتمی بر دل زده
کی شب ظلمو جدایی ها به پایان میشود
از همه رانده شدم، دنیا بیابان گشته است
این بیابان خراب، پس کی گلستان میشود
شعر از: شیوا
صبح با صدای تق تق در از خواب بیدار شدمحتما " علی میخواد بره
از جام بلند شدمو از اتاق بیرون رفتم
دیشب زدیکای صبح خوابم برده بود برای همین خیلی خوابم میومد
سرم پایین بودو خواستم در اتاق علی رو باز کنم که همون موقع از اتاق
اومد بیرون
نزدیک بود بخورم بهش، که تا یه قدم عقب رفتم هوشیار شدمو خودمو

سفت نگه داشتم
تو چشمای علی نگاه کردم تا از جلو ی در کنار بره، ولی نگاهش به اون سمت صورتم که سیلی
خورده بود خیره بود
سرمو انداختم پایین تا نبینه
ولی بادستش چونه امو گرفتو عمیق نگاهم کرد
سرمو تکون دادمو از دستش بیرون کشیدم
دستشو انداختو زیر لب گفت:
- یخ بذارروش جاش نمونه
دیشب قرمز بود ولی الان لابد کبود شده که اینطوری میگه
بهش نگاه کردمو پوزخندی زدمو گفتم:
- دیگه کارش از یخ گذشته
نگران نباش، کسی منو نمیبینه که بخوای کارتو پنهون کنی
با ناراحتی اسممو صدا زد
- بهار!
ولی بهش محل نذاشتمو درو تو صورتش بستم
روی تخت رفتمو پتو رو روی صورتمم کشیدم
بوی عطری که هر روز حالمو خوش میکرد، امروز با قرار گرفتن سرم رو بالش حالمو بد کردیه حس بد همراه با حالت تهوع
حس نفرت
علی با سیلی که زد
باید بهای سنگینی بده
دیشب برای خودش نفرت خرید
نفرت
بهتره بخوابم تا بعد بتونم حساب شده کار کنم
باید فکرمو خالی از هر چیزی کنم

حیف که دلم نمیخواد بجز سهیل ...
وگرنه کاری میکردم که التماشم کنه و به دستو پام بیوفته
خوردش میکرد
ولی نمیخوام
زیبایی های من فقط مال سهیله
باید یه فکر دیگه کنم
یه فکر اساسی
یه هفته ای میگذره و من با علی قهرم
فقط اگه مجبور بشم باهاش حرف میزنم
غذا هم فقط برای خودمو عسل درست میکنم
اونم یا از بیرون میخره یا خودش درست میکنه یا اگه غذا زیاد اومده باشه برمیداره میخوره
قشنگ معلومه از این وضع راضی نیست
ولی حقشهشدم نوکر بی جیره مواجب آقا، پررو گری هم میکنه
امروز عصر حاضر شدو شیکو آراسته از خونه بیرون رفت
نگفت کجا میره منم نپرسیدم
بهتر که رفت، حالا یه نفس راحت میکشم
رفتمو مثل قدیما که وقتی حوصله ام سر میرفتو کاری نبود که انجام بدم، خودمو درست میکردمو
کمی حالم جا میومد
مشغول حاضر شدن شدم
یه تاپ پشت گردنیه قرمز با یه دامن کوتاه مشکی پوشیدمو موهامو باز دورم ریختم
یه عالمه ریمل زدم که چشمای سیاهم خوشگلترو وحشی شد
یه کم رژگونه زدمو یه رژلب سرخ آتیشی
به خودم نگاه کردم

عالی شد
رفتم تو پذیرایی ومشغول بازی با عسل شدم
اونم انگار از قیافه ام خوشش اومده بود، چون هی میرفتو میومدو میگفت:
- بوس؟
و با جواب مثبت من لوپمو بوس میکرد
خودمم خوشم میومد
کیه که از زیبایی خوشش نیاد!
یه ساعتی گذشته بود که صدای زنگ واحدمون اومد
حتما علیه
لابد ماشینو گذاشته تو پارکینگو حوصله اش نیومده درو با کلید باز کنهبا این فکر بلند شدم که در واحدو باز کنم
یه نگاه به خودم کردم
با خودم فکر کردم
برم لباسمو عوض کنم؟
و جواب دادم
نه بابا حوصله داری
اونکه کاری بهت نداره
تازه به قول خودش فقط مریم به چشمش میاد
من که همیشه تو مهمونی ها با آرایشو بی حجاب بودم
حالا لباسم به این بازی نبوده ولی خب ...
بی خیال اونکه محرمه!
با این خیال خام درو باز کردم
ولی با دیدن کسی که پشت در بود، مو به تنم سیخ شد
این اینجا چکار میکنه؟
چه لبخند ژکوندی هم میزنه!

بهار خاک به سرت
خاک!
با این وضع!
حالا چکارکنم؟
درو ببندم؟
زشته که!پس چکار کنم؟
اگه علی بیادو مارو تو این وضع ببینه. ...
قیامت بپا میکنه!
ماتو مبهوت داشتم نگاهش میکردم که لبخن, دندون نمایی زدو گفت:
- تعارفم نمیکنی بیام تو؟
چه خودمونی شده!
اخمی کردمو گفتم:
- علی خونه نیست، تشریف ببرید، با خودش هماهنگ کنید وقتی اومد خونه بیایید!
خنده ی مسخره ای کردو گفت:
- کار علی ندارم، اومدم عسلو ببینم!
نگاهش بین یقه و شونه هام در حرکت بود
هیچ ابایی از دید زدنم نداشت
نگاهش بدجوری همه ی وجودمو میکاوید
هیچ خوشم نیومد
خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت لای درو با دستش درو هول داد
زورم بهش نمیرسید
در کامل باز شد
لبخند پیروزی روی لبش نشستو گفت:
- نمی خوای به مهمونتون تعارف کنی؟
- میمونی که از دیوار بالا میاد احتیاج به تعارف نداره

با چوب باید سراغش رفت!قهقه ای زدو گفت:
- کی من از دیوار بالا اومدم که خودم خبر ندارم؟!
- چجوری اومدی تو آپارتمان؟
زنگ خونه که زه نشد!
- جلوی در بودم که یکی از همسایه ها داشت میرفت بیرون، منو شناختو درو باز گذاشت
نگاهی کلی بهم انداختو گفت:
- حالا اجازه میفرمایین؟
درو گرفتمو گفتم:
- درست نیست وقتی علی خونه نیست بیای داخل!
نیش خندی زدو با تحقیر نگاهی به. اهامو بعدش صورتم انداختو گفت:
- چرا؟
نکنه محرم نا محرمی حالیته!
یا شایدم به قول اون مثل معروف نمیخوای با نا محرم زیر یه سقف باشی تا شیطان نفر سوم
نباشه!
میترسی با یه مرد تو خونه تنها باشی؟
شایدم چشم علی رو دور دیدی، مکان درست کردی!
تو چشمام زل زدو گفت:
- مزاحمتون شدم؟
- هه!
مرد!
بعضی ها از مردی فقط یاد گرفتن اسمشو یدک بکشنوگرنه از همه نا مردترن!
هولم دادو بی توجه به من اومد تو
خونه

کی تا حالا با این وضع وایسادم که فرص داخل اومدنو بهش ندم ...
اون وقت اون سرشو زیر انداختو اومد تو!
مثل اینکه حریفش نمیشم
فعلا "" برم لباسمو عوض کنم تا بیشتر از این همه جامو دید نزده
به اتاق عسل رفتمو سریع یه شلوار با اولین مانتو روسریی که دستم اومدو پوشیدم
از اتاق اومدم بیرون
چه خوشه برای خودش
نشسته رو کاناپه و عسلم گذاشته رو پاهاش
با دیدنم با لحن مسخره ای گفت:
بابا حاج خانووم!
چی شد؟
تا دو دقیقه پیش که نیکل کیدمنم تو جیبت میذاشتی، حالا مریم مقدس شدی!
با خونسردی نگاهش کردمو گفتم:
- خدا در توبه رو برای همین باز گذاشته
یه ابروشو انداخت بالا و با لبخند بد جنسی تو چشمام نگاه کردو گفت:
- اون وقت ببخشید حاج خانوم، این رژ قرررررمزتون چی میشه؟
نکنه فقط موهاتو باید بپوشونی!
- جواب ابله هان خاموشی ست!با خششم نگاهم کردو منم همونطوری بهش چشم دوختم
مردک پررو سرشو زیر انداخته اومده، شیرین زبونی هم میکنه!
پاهامو رهم انداختمو مثل همه ی وقتایی که عصبانی میشم، تکونشون دادم
اونم نگاهشو گرفتو مشغول صحبت با عسل شد
یه کم که گذشت سرشو بلند کردو زل زد به لبام ... .

یه جوری نگاه میکرد که ترسیددم جلوش بشینم
چنان با اون چشمای آبی زل زده بود بهم که ترسیدم بلایی سرم بیاره
از اون خواهر چنین برادری بعیده!
بلند شدمو به اتق رفتم. با دستمال افتادم به جون لبم
رژمو پاک کردم
بعدم رژگونه امو پاک کردمو در آخر مژه هامو بین دوتا انگشت شصتو
اشاره ام گرفتمو کمی از
حجم ریملو ازش پاک کردم
از اتاق بیرون رفتم
با دیدنم پوزخندی زدو گفت:
- برای کی فیلم بازی میکنی؟!
آمار همه ی کاراتو دارم
پایه ثابت همه ی پارتی های شمال شهر بودین تو و اون شوهر ب ی ن ا
مو ست
حالا برای ما رو میگیری؟
یه شبه, اهد شدی!
علی خبر داره چه کثافتی بودی؟! میدونه با کی رفته زیر یه طقف؟میدونه
خواهر زاده امو دست چه ل ج ن ی سپرده!
به چه حقی به خودش اجازه میداد بتم تو ها ین کنه!
از جام بلند شدمو جلوش ایستادمتو چشماش نگاه کردم
با تعجب نگاهم میکرد
سرمو خم کردم، صورتمو گرفتم درست مقابل صورتش
با صدای آرووmو پر عشوه ای گفتم:
- تو جوش چیو میزننی؟
ناراحتی علی دوتا دوتا میگیره و سر تو بی کلاه مونده!
یه کم ت. چشماش خیره شدمو بعد به لباش نگاه کردم

دوباره به چشماش نگاه کردم چشمای ابی رنگش خمار شده بودیه کم دیگه سرمو خم کردم که
باعث شد. چشماشو ببندهمردک بی ... بی ... .
هرچی آب دهن تو گلوم بود تو دهنم جمع کردمو تو صورتش پرتاب کردم
با بهت چشماشو باز کرد
تو شوک رفته بوداز جاش بلند شدو با صدای بلندی گفت:
- تو چه غلطی کردی؟
بلندتر از خودش داد زدم:
- از خونه ی من گمشو بیرون تا همه چیزو به علی نگفتم،
از جاش دستشو به صورتش کشیدو لباشو رو هم فشار دادو گفت:
- جواب این کارتو بد پس میدی
خیلی بداز خونه بیرون رفتو درو محکم بست
مردک چشم چرون!
رفتم تو اتاقو لباسامو با یه بلوز شلوار ساده عوض کردم
دیگه حسو حالی نداشتم
پسره به کل حسمو پروند
هرچی نسبت به برادرش میثم حسم خوبه، نسبت به این بده
از اتاق اومدم بیرون
همون موقع هم علی رسید
با طلبکاری رفتم جلوشوگفتم:
- هیچ معلوم هست کجا رفته بودی؟!
با ابرو های بالارفته نگاهم کردو گفت:- فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه!
بعد نیش خندی زدو گفت:
- نگرانم شده بودی؟

- توهم نزن!
برادر زن جونت اومده بود اینجا
کارت داشت
- کی؟
مهدی؟
- آره!
- چکارداشت؟حس شیطونیم گل کرد
بد نیست یه درسی به اون پسره ی پرو بدم که دیگه پاشو درازتر از گلیمش نکنه
شونه امو بالاانداختموگفتم:
- به من که درست نگفت، یه حرفایی زد که د ست ازشون سر در نیاوردم میگفت باید به خودت بگه
میخوای زنگ بزن بهشو بگو اون حرفایی که به بهار زدی چی بوده و کاملشو به خودت بگه!
- خب چی گفته؟
بگو شاید بفهمم منظورشو!
- من زبون این جماعتو نمیفهمم زنگ بزن خودش بگه
راستی بگ یه قدری شو من بهتگفتم ولی تو میخوای کاملشو از خودش بشنوی!
- چرا؟- خب دلم نمیخوادبگه زنش خنگه و نفهمیده من چی گفتم!
سرشو تک ن دادو گفت:
- آهان!
باشه!
- رو پخش کن بزن!
- دیگه چی؟!
- آخه انقدر تند گفت که نفهمیدم

دلم میخواد بدونم چی گفتو انقدر سریع رفت!
دوباره سرشو تکون دادو گفت باشه!
آخ جون!امروز بخت باهام یاره
هرچی میگم میگه باشه!
به دستش چشم دوختم که تلفنو برداشتو شماره گرفت!
زد رو پخش کن
صدای بوق! بووق! بوووق!
- بله؟
- مهدی، سلام!
- به داش علی خودمون
سلام، چطوری؟
خوبی؟
عسل خوبه؟- عسل!
مگه ندیدیش؟
بهار گفت اومده بودی اینجا!
ای مار موذ!
نمیخواست لو بده
فکر کرده من چیزی نمیگم اولین شوک!
- آ.. آره
دیدمش، همینجوری پرسیدم عادت شده دیگه!
- چه خبر خوبی؟
- ای بد نیستم شما چه خبر؟- خبرا که پیش شماست!
کاری داشتی اومده بودی؟
- کار؟
نه، کار خاصی نداشتم!
- ولی بهار میگه اومدی یه حرفایی زدی!

- آ .. آره یه حالو احوالی کردم، بهت گفت چی گفتم؟!
- آره، برام تع یف کرد ولی زنگ زدم تا خودت بهم بگی!
- چی؟
- چه خبرته؟
چرا داد میزنی؟
گوشمو کر کردی!- بهار.. یعنی بهار خانم چی گفت؟
- گفت یه حرفایی بهش زدی که..
علی نگاهی به من کردو نفسشو فوت کردو ادامه داد
- ترجیح میدم از خودت بشنوم
- به جون تو چیز خاصی نبود
فقط دلم تنگ شده بود اومدم یه سری بزنم
تو هم که نبودی، برگشتم!
- مطمئنی چیزی نبوده که به من بگی؟!
- نه بابا چیزنزنبوده!
زیادم رو حرفای اون حساب نکنممکنه یه حرفی بزنه که میونه ی مارو بخواد بهم بزنه
میدونی که جنس زن حسوده
شاید خوشش نیاد من زیاد باهات گرم بگیرمو یه چیزایی بگه که واقعیت نداشته باشه!
- نه بهار حرفی نزده
فقط گفت میخواستی یه چیزی به من بگی
میخواست خودش بگه ولی گفت ترجیح میده خودت بگی!
- نه چیز خاصی نبود
یه سوال داشتم که حل شد
به اینجا که رسید علی پخش کنو قطع کرد
منم به آشپزخونه رفتم تا شام درست کنم

پسره ی مارمولکمیخواد منو خراب کنه
عالی بودحالم جا اومد
هم یه شوک اساسی بهش دادم
هم اینکه همیشه این عذاب وجدانو داره که آیا علی میدونه اون امروز میخواست چکارکنه!
حقشه
بدتر از این باید به سرش میومد!
ده روزی گذشته
با علی آتش بس کردیم
در واقع از ا نروزی که سر مهدی باهاش حرف زدم با هم حرف میزنیم
امروز جمعه ستاز صبح علی عسلو برده خونه ی مادرش
خبر خاصی نبوده فقط مادر بز گ دلش برای نوهاش تنگ شده
ساعت نزدیک یکه
علد گفت عسلو تا شب میذاره اونجا و خودش. میاد خونه، ولی هنوز نیومده
منم که انقدر امروز استرس دارم که خدا میدونه!
حس میکنم قراره یه اتفاقی بیوفته
ده دقیقه گذشته و من همینجوری نشستم
باید قدر عسلو بیشتر بدونم
وقتی خونه نباظه دلم میگیره
زنگ اف اف زه صدا در ا چپ د
کی میتونه باشه؟!با دیدن تصویر روبروم دلم زیرو رو شد
اون ... اینجا ...
نفهمیدم چجوری مانتو پوشیدمو یه شال انداختم رو سرمو از خونه بیرون رفتم
تو حیاط رسیدم

قلبم تند میزنه
خدایا یعنی خودشه!
دوباره تونستم ببینمش!
قدمام کند شدنو یارای حرکت ندارن
نفسم داره بند میاد
بذار بند بیادنفس واقعیم اونجاست
پشت در!
چطور تونستم نپینمشو زنده بمونم؟
اشکام دونه دونه رو صورتم میشینن
صورتم خیس شده
تا پشت در رفتم ولی اونجا ...
انگار پاهام قلم شده
زانوهام یاریم نمیکنن
قلبم دیوانه وار تو سینه ام میکوبه
دو طرف گیجگاهم درد گرفته
احساس میکنم فشارم به چهار رسیدههیچی و هیچ جارو نمیبینم
فقط دطتایی رو میبینم که درو گرفتنو کسی که پشتش به منه
خوبه در حالت نرده نرده ای یه
میتونم از اینجا کلافگیشو ببینم
میخوام زود تر برمو این فاصله رو از بین ببرم ولی چطوری!
درو باز کردمو اسمشو صدا زدم:
- سهیل!
به طرفم چرخید
با اشتیاق نگاهم کرد
شوق نگاهش رفتو جاشو به دلگیری داددستاشو مشت کردو فشرد
اونقدر محکم که صدای استخونوی بند انگشتاشو هم شنیدم

- فیق نیمه راه شدی
گفتم عیب نداره، من خطا کردم چرا اون پاسوزم بشه ...
ولی از وقتی که فهمیدم زن کی شدی ...
شبو روزمو از دست دادم تا آدرستو پیدا کنم
هیچ کس آدرستو بهم نمیداد
نه خانواده ی خودم
نه خانواده ی تو!
آخرسر انقدر التماس بهادر کردم تا آدرس اینجا رو گفت
فقط اومدم یه سوال بپرسم چرا بهار؟چرا زن این آدم شدی؟
چی دارم که بگم!
چی بگم؟
- سهیل!
- میدونی چقدر دلم برای این سهیل گفتنات تنگ شده
میدونی چقدر حسرت میخورم که دیگه مال من نیستی!
چرا بهار؟
چرا؟
چیه اون آدم از خود راضی دلتو برد؟
تو که میگفتی خیلی عاشقمی!این بود عشقت؟
حداقل میرفتی زن یکی میشدی که دلم نسوزه!
چقدر
تو شبایی که براش پر خاطره کردی التماسش کردی که بره رضایت بده؟
هان؟
- سهیل!
- صدام نکناز این خراب ترم نکن!
کاری نکن یه بلایی سر خودمو تو بیارم!
کارنکن همین الان بدزدمتو ببرمت!

چرا ترکم کردی بهار؟
اگه ترکم کردی پس چرا نذاشتین بمیرم؟مرگ برام عروسی بود
بمیرم بهتر از اینه که تورو تو بغل اون یارو ببینمت!
داشت زه خودش فشار میاورد که اشکش نریزه!
مرد بود
غرور داشت
من میدونم که الان چه حالی داره!
ولی چی بگم
چی دارم که بگم؟!
تنها جوابم بهش اشک بود
کمی نگاهم کردو دستشو رو صورتم کشیدقطرات اشکمو گرفتو بوسید
تو چشمای ملتمسم نگاه کردو گفت:
- یعنی سهم من از تو همین یه قطره اشکه؟!
چشمامو بستمو باز کردم
نفسمو بیرون دادمو با آخرین توانم تلاش کردم که بگم:
- ماقسمت هم نبودیم سهیل!
مشتشو تو دیوارکنار در کوبیدو داد زد:
- این حرفو نزن لعنتی!
چرا قسمتم نبودی؟
چون یه از خود راضی اومده تورو گرفته!
من نمیتونم بهارهمه ی سختی هارو به خاطر تو تحمل کردم
درد شلاقایی که به تنم زدن اندازه ی دردی که تو رو دلم گذاشتی نیست!
خیلی سخت بود
خیلی درد داشت
ولی به خاطر تو تحمل کردم
به امید اینکه فرداش میای ملاقاتیم

به امید دیدنت زیر اون ضربه ها جون سالم به در بردم
حالا چطور توقع داری بشینمو دم نزنم!
روزی که گفتن شاکی رضایت داده فقط به خاطر دیدن تو خوشحال شدم
میخواستم با گلو شیرینی بیام این خبرو بهت بدمولی چی شنیدم!
بهار من شوهر کرده بود
حالا زن کی شده؟
همونی که حکم اعدامتو جلوت گذاشت!
با چشمای سرخش که آبنمای اشکای حلقه شده تو چشمش بود بهم نگاه کرد
دستشو جلو آوردو دستمو گرفت
- تو مال خودمی بهار
فقط مال من!
با گ رفتن دستام حس خوبی بهم دست داد
حسی که خیلی وقته منتظرشم
ولی با این حرفش یادم اومد که من متعلقبه کس دیگه ای امشاید فقط اسما " ولی زنش بودم
بهش تعهد داشتم
دستام سرد شد
با فشار آرومی دستمو از دستش بیرون کشیدم
با اخم نگاهم کردو گفت:
- حتی دستت هم ازم دریق میکنی!
نکنه لیاقت گرفتن دستاتو ندارم!
چی بهش بگم؟
بگم آیه ای خونده شدو مارو به هم حرام کردو آیه دیگه ای خونده شدو منو به دیگری حلال کرد!
حالا اگه دستام تو دستت باشه، به خاطر اون حس خوب میشه

خیانت!بگم شوهرم خیلی به محرم نامحرمی حساسه!
به خصوص به تو!
چی بگم
- اینو نگو سهیل
من دیگه لیاقت ندارم خودمو به حصار دستای تو بسپرم
سرشو تو صورتم خم کردو گفت:
- این غم صدات برای چیه؟
دلم میخواست زبون باز کنمو بگم به خاطر تو!
به خاطر دوری از تو
برای کاری که کردمو همه بدکاره صدام کردن
برای اینکه تو زنده بمونفدا کردم خودمو تا باشی
نمیتونستم
سهیل تحمل شنیدنشو نداشت
شر درست میشد
هیچ وقت نتونستم به کسی بگم
چه اون موقع که علی این پیشنهادو داد، چه الان که زنشم
دوباره تو چشمام نگاه کردو با صدای آرومی گفت:
- چیزی هست که باید به من بگی؟
از کجا فهمیده!
هنوزم مثل قدیم حرف نگاهمو میخونهمیدونه ته این چشما رازی دارم
که نمیتونم فاش کنم
دستشو زیر چونه ام گذاشتو گفت:
- اذیتت میکنه؟
کتکت میزنه؟
چرا حس میکنم یه راز دردناک پشت چشمات داری!
بهم بگو بهار چی اذیتت میکنه؟

دلیل این ازدواج مسخره، اونم با این عجله چیه؟
چی بگم!
بهش بگم؟
تعریف کنم چی شدهبگم چرا زن علی شدم!
درکم میکنه!کمکم میکمنه
نره با علی دعوا کنه!
علی هرچی نباشه پای حرفش موند
سهیلو آزاد کرد
بهم دست نزد
چونه امو از دستش کشیدم بیرون
به چشمای منتظرش نگاه کردمو لب باز کردم
- م ...
- بهار!
با شنیدن صداش چهار ستون بدنم لرزیدبا چشمای گرد شدم نگاهش کردم
با اخم به منو سهیل نگاه میکرد
یعنی از کی اینجا بوده؟!
اومد کنارمو دستشو دورکمرم حلقه کردو با سر به سهیل اشاره کردو گفت:
- حضرت آقا اینجا چی میخوان؟
لال شدم
نمیتونستم چیزی بگم
دستاشو تو پهلوم فرو بردو منتظر نگاهم کرد
سهیل نگاه دقیقی به من انداخت
انگار فهمید تو شرایطی نیستم که جواب بدم
سرشو کمی بالا گرفتو گفت:- مردم کلاهشون یه جا میوفته میرن برش

میدارن
نگاهی به چشمام کردو ادامه دا د:
- منم زنم اینجاست!
اومدم دنبالش!
چی!
سهیل این چه حرفیه!
علی با شنیدن زنت. حرف غرید
- زنت؟
به سمتش هجوم بردو یقه اش. گرفتو به دیوار چسبوندشو با فک منقبض اش گفت:
- اون زنی که ازش دم میزنی الان زن منه!زن تو همون موقع که ازت طلاق گرفت، مرد!
یقه اشو بیشتر فشار دادو گفت:
- نکنه خیال کردی بروت امانت نگهش میدارم؟!
روزی که مستو ملنگ تو خیابونا ویراژ میکشیدی باید فکر اینجاشومیکردی
فکر رکدی چقدر این زن تحمل داشت؟
راحتت کنم، بهار نمیتونست هر لحظه منتظر مرگت یا دیوونه بازی های تو باشه!
با ازدواج با من خودشو راحت کرد تا دیگه دستت بهش نرسه!
نگو علی چپ نگو!
تو که دروغگو نبودی!
سهیل طاقت نداره!
با ترس و لرز به سهیل نگاه کردمنگاهی به چشمای اشکیم کردو گفت:
- تو از کی تا حالا زبون بهاری؟
خودش باید بهم بگه!

تا خودش نگه منو نمیخواد دسست از سرتون بر نمیدارم
علی و سهیل هر دو منتظر نگاهم
میکردن
علی با خشم در حالکه هنوز یقه ی سهیل تو دستش بود
و سهیل با التماس
چی بگم؟
میتونم بگم دروغه و من فقط تو رو دوست دارم!علی یقه ی سهیلو آزاد کرد. تو صورتم نگاه کردو با لحن مهربونی گفت:
- میدونم خجالت میکشی عزیزم اشکالی نداره
سرشو خم کردو پیشونیمو بوسید
سوختم
هم از شرم، هم از داغیه پیشونیم!
به سهیل نگاه کردم که با وفسوس نگاهم میکرد
علی دوباره دستشو دور کمرم حلقه کردو رو به سهیل گفت:
- میبینی که
نمیخوادت!
تو براش تموم شدی!
اون الان زن منه!بهت ره راهتو بکشی بری و دیگه مزاحم منو همسرم نشی وگرنه دفعه ی بعد جور دیگه ای باهات
تا میکنم
دلت که نمیخواد باز آب خنک بخوری!
منو به سمت مخالف چرخوندو حکم کمرمو فشار داد تا حرکت کنم
به زور باید هم قدم کسی میشدم که نمیخواستمش
به اجبار حرکت کردم
دلم نمیخواد برای سهیل درد سر بشه
کمی که رفتیمو وسطای حیاط بودیم سرمو چرخوندم و از بین زاویه ی

گردن و شونه علی دیدم
مردی رو که مات و مبهوت ایستاده بودو داشت داش
حسرت نگاهمون میکرد
با چه رویی نگاهش میکنم!شرم زده نگاهمو دزدیدمو با مردی همراه
شدم که داشت به هدفش میرسید
به انتقام شیرینی که منتظرش بود رسیده بودو داشت سهیلو له میکرد
به محض باز شدن در واحدمون هر دومون مثل دوتا شیر زخمی به هم
نگاه کردیمو آماده ی حمله
شدیم
به طرفش حمله کردمو با مشتای کوچیکم به جون سینه و شکمش
افتادم
مشت میزدمو زار میزدمو میگفتم:
- چرا؟
چرا
چرا
چرا
...اشکام مثل رگبار روی صورتم ضربه میزدن
دستای علی دور مچم حلقه شد
فشرد دستی که با آخرین توانش ضربه میزد به مرد روبروش
دی که مردش بود
ولی اون نمیخواست که باشه
مشتمو گرفتو محکم تکونم داد
تکون شدیدی خوردم
به شمای قرمزو عصبانیش نگاه کردم
منتظر شدم تا بگه چرا
چرا این کارو با ما میکنه

چرا اونی که تا حالا دستشم به من نزده امروز تو بغلش میکشتمو پیشونیمو مهمون بوسهاش میکنه!
فقط
برای س زوندن دل سهیل!
سهیلی که دستش از همه چی کوتاهه!
دستامو محکم تکون دادم تا آزاد بشن از زندان دستاش
سرمو به دو طرف تکون میدادمو چشمامو رو هم فشار میدادم تا اشکامو کنار بزنم
جیغ میزدم
فریادم تو خونه پیچیده بود
- به چه حقی اون کارو با سهیلم کردی؟
به چه حقی غرورشو خورد کردی؟به چه حقی بغلم کردی؟
کی بهت اجازه داد منو ببوسی؟
کی گفچ میتونی به من دست بزنی؟
من فقط مال سهیلم
فقط سهیل میتونه منو تو آغوش بگیره
فقط سهیل حق داره بهم دست بزنه
فقط سهیل اجازه داره منو ببوسه!
با پایان حرفم ضربه ی محکمی به صورتم خورد
افتادم کف خونه
نگاهی به علی کردمو نیم خیز شدم که اومد جلومو یقه ی مانتومو گرفتو بلندم کرد
به محض ایستادن به طرف دیگه ی صورتم سیلی زداینبار شدتش بیشتر بود
پرت شدم کنار راحتی
دستمو به دسته ی میزی که به فاصله ی چند میلی متر از سرم بود

گرفتم
اگه چند میلی اونطرف تر بود ...
راحت میشدم
جریان مایعی رو کنار لبم حس کردم
لابد خونه!
دستمو به میز تکیه دامو با فشار کمی بلند شدم
بهش نگاه کردم
با خشم نگاهم میکردو مشتشو فشار میداد- یهبار دیگه از این زرای
زیادی بزنی دندوناتو تو دهنت خورد میکنم
تو بغل کی بری؟
مگه من د ... سم که هر غلطی بخوای بکنی؟
خوب تو گوشت فرو کن
من شوهرتم
تنها کسی که حق داره نگاهت کنه منم
تنها کسی که حق داره بغلت کنه منم
تنها بوسه بهت از طرف لبای منه
فقط من!
آزادت گذاشتم دم در آوردی؟
محتاج آغوشی؟باشه، خیالی نیست، میای بغل خودم
بعد مریم نگاهم به سمت هیچ زنی نمیره، ولی عیب نداره، زنمی، وظیفه
امه، باید نیازاتو برآورده
کنم
اگه میخوای بگو!
چهار انگشتشو جمع کردو با شصتش سینه اشو نشونه گرفتو گفت:
- ن شوهرتم، خودمم جورتو میکشم
همه جوره

با خشم بهش نزدیک شدمو گفتم:
- هوا و ه و س خودتو ای من ننویس
من بمیرمم نمیدارم دستت بهم بخوره!
- آهان، ه و س دستای عشق سابقتو کردی!- اون هرچی که باشه انقدر مرد هشت که زن کسنظر نداشته باشه!
مثل بعضی هوم نیست که منتظر فرصتن تا مال مردمو تصاحب کنن
- مالی نبودی که بخوام تصاحبت کنم
مثل تو تو خیابون ریخته فقط باید جمع تون کر ...
با سیلی که به صورتش زدم نتونست جمله اشو کامل کنه
تو چشماش براق شدمو گفتم:
- ازت متنفرم!
چرخیدمو به اتاقعسل رفتم
درو از داخل قفل کردمو خودمو رو زمین پرت کردم
درد داشتمهمه ی بدنم درد میکرد
حتی دستی که به علی سیلی زده بود هم درد داشت!
ده روزی میگذره
با علی قهرم، هیچ حرفی باهاش نمیزنم
حتی مواقع ضروری
وقتمو مثل همیشه با عسل پر میکنم
کبودی های صورتم بهتر شده
چه روزی بود ا ن روز!
از اون روز تا حالا چند بارتصمیم گرفتم برم خونه ی پدرم ولی با چه رویی؟
بابام بهم گفت بری دیگه حق ندا ی برگردی
حالا برم چی بگم!بدتر از اون علیه!
بگه تا سهیلو دید هوایی شد

یعنی نشدی؟
باز این صدای مزاحم تو سرم رژه رفت
آره اصلا هوایی شدم
از وقتی که دیدمش بدتر شدم
نمیتونم بدون اون نفس بکشم..
آخه چکار چپ کنم؟
قول دادم که دادم
آقا اصلا کم آوردمنمیتونم
زور که نیست
اونایی که با عشق ازدواج میکنن وقتی میبینن با هم نمیت نن کنار بیان جدا میشن. ای به حال ما
که از اول با نفرتو ونتقام شروا شد
روزی هزار بار این حرفارو میزنمو بازگ میگم نه، نامردیه!
تو همین افکار بودم که عسل چسبید به پامو گفت:
- مامم ما!
- جوونم؟
از همه بدتر دوریه عسلو نمیتونم تحمل کنم
خیلی بهش وابسته شدم
بغلش کردمو بردمش تو اتاقچشماش خمار خواب بود
خوابوندمش رو تخت تا خوابش ببره
خودمم شروع کردم به نوازش دادن کمرش
یه کم که گذشت شروع کردم به خوندن
آروم خوندم ناله ی دلمو
- وقتی که، دل تنگه، فایده اش چیه آزادی!
زندگی زندونه، وقتی نباشه شادی
دنیای زندونی دیواره

زندونی از دیوار بیزاره
صدام بلندترو با احساس تر شد
- پرنده که بالش میسوزهدل سنگ به حالش میسوزه
...
سرمو بلند کردم چا با ریتمش سرمو تکون بدم
ولی قامت علی رو تو چارچوب در دیدم
بهش نگاه کردمو خوندنمو قطع کردم
بلند شدمو خواستم از کنارش رد شمو از اتاق بیرون برم که مچ دستمو گرفت
خواستم دستو بیرون بیارم که با یه حرکت منو چرخوندو روبروش نگه داشتو هر دو بازومو گرفت
با خشم نگاهش کردم
نگاهی بهم کردو گفت:
- نمی خوای این مسخره بازی رو تموم کنی؟به جای جواب نگاهظ کردمو پوزخند زدم
مطمئنم تا ته ترین جای ممکنش میسوزه
حدسم درست بود
عصبانیتشو سر دستم خالی کردو بیشتر فشارش داد
- دارم باهات حرف میزنم نمیتونی مثل آدم جواب بدی؟!
با لبخند حرص دراری نگاهش کردمو گفتم:
- نچ!
- خوبه پس هنوز یه کم زبونت سالم مونده!
لبامو به طرف راست صورتم جمع کردمو نگاهش کردم
خوب میدونستم این نگاه چه حرصی به آدم مقابلت میده
جری تر شدو دستمو کشوندو از اتاق بیرون بردرو راحتی سه نفره پرتم کردو باصدایی بلندتر از قبل گفت:

- وقتی باهات حرف میزنم عین آدم جواب بده
صاف نشستمو تو چشماش نگاه کردمو گفتم:
- من آدمی نمیبینم که بخوام باهاش حرف بزنم
سرشو تکون دادو تک خنده ای کردو گفت:
- بله، شما فقط اون عوضی رو آدم میبینی!
- اون به قول تو عوضی شرف داره به تویی که فقط زورت به ضعیفتر از خودت میرسه!
- من آدمی نبودم که دست رو زن بلند کنم
حرفای خودت باعث شد
- مرد بودی حرف میزدی نه کتک!- قبول، من یه کم تند رفتم، ولی مقصر خودت بودی
هر آدمی به یه چیزایی حساسه، منم به ناموسم ..
- برای من ناموس ناموس نکن
تو نه به من علاقه داری که بخوای غیرت بازی در بیاری
نه من برات مهمم
فقط میخوای به وسیله ی من سهیلو حرص بدی!
- اینطور نیست
نمیگم بهت علاقه دارم ولی از روزی که زنم شدی جزعی از خانواده امی و اجازه نمیدم کسی وارد
حزیم خانواده ام بشه
در ثانی مگه من تو رو برای همین نگرفتم؟
ما عقد کردیم، تا تو اونو زنده نگهداریشو منم اینجوری تقاص کارشو ازش پس بگیرم- به قول خودت من زنتم
غیرتت اجازه میده برای انتقام گرفتن از زنت مایه بذاری؟
اومد کنارم رو صندلی نشستو نگاهم کردو با لحن مهربونی گفت:
- من از زنم مایه نذاشتم

- پس چی گذاشتی.؟
تویی که حتی دست منو نمیگیری، جلوی اون بغلم کردی!
همشم برای این بود که حرص سهیلو در بیاری
- منکر این نمیشم که از مشت شدن دستاش حال خوبی بهم دست داد
ولی دلیل اصلی کا م چیز دیگت ای بود
یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:
- چی؟دست چپشو انداخت دور شونه امو گفت:
- که بهش حالی کنم تو دیگه صاحاب داری
متعلق به منی
اون هیچ حقی نسبت به تو نداره
اون باید با چشم خودش میدید که تو به مرد دیگه ای تعلق گگرفتی و
نمیتونه دست دراز کنه و تو
رو برداره
با دست راستش روی گونه ام کشیدو ادامه داد:
- بابت رفتارم با تو معذرت میخوام
ولی خودتم مقصر بودی
اون حرفا خیلی برام گرون تموم شد
زنی که مال منه و من حتی انگشتم بهش نخورده ...تو چشمای من نگاه
میکنه و از لمس شدنش توسط مرد دیگه ای حرف میزنه و میگه فقط
مال ا ن
مرده
هرچی هم که هیچی بینمون نباشه تو زنمی
روت حساسم
غیرت دارم
تو دست رو بد نقطه ای گذاشتی!
صورتمو به سمت چپ متمایل کردم تا دستش کنار بره

به زمین نگاه کردمو گفتم:
- میتونستی با حرف بگی
مثل الان
- تو اون موقع داغ بودبشاید دیدن اون باعث شده بود شوک بهت وارد بشه
ولی اگه سیلی نمیزدم بهت تا شب میخواستش جیغ بکشی
منم داغ دیدم
توسط همونی که داری سنگشو به سینه میزنی
تحمل منم حدی داره
اون آدم همه ی زندگیمو مادر بچه امو ازم گرفته و تو به خاطر اون به این قلب وامونده مشت
میزدی
دستشو محکم به قلبش کوبیدو گفت:
- فکر کردی این عشقو احساس سرش نمیشه
فکر کردی سنگه؟
خیال میکنی نمیدونم هر شب عکسشو بغل میگیری و میخوابیصبح از ترس من زیر پتوت قایمش میکنی
فکر کردی خوشحال میشم تویی که بی تقصیری رو همیشه با چشمای غم گرفته ببینم؟!
نه!
به علی قسم دلم میسوزه برات
هربار میگم ولت کنم بری پی زندگیت، صورت غرق خون مریم میاد جلوم
مریم من به خاطر عیاشی اون مرد
چطور بذارم بری و اون با دل خوش زندگی کنه در حالی که منو بچه ام به خاطر اون تنها شدیم؟

همه ی حرفاش درست بود
اونم درد کشیده بود
فقط چون مرد بودو مغرور به زبون نمیاوردبه چشمای سرخش که معلوم بود هر لحظه میخواد بباره ولی برای حفظ مردونگیش جلوشونو گرفته بود نگاه کردم
اونم حق داشت
ولی من چی؟
دلم چی؟
سهیل چی؟
خدایا تو بگو چکار باید کنم!؟
خودت کمکم کن
یک ماه میگذره
به خودم قبولوندم که باید تا آخرش پای کاری که کردم وایسم
دیروز مامانم زنگ زدو گفت:- بهادر گفته اگه بهار جدا بشه و برگرده سر خونه زندگیش میبخشمش وگرنه دیگه اسمشم نمیارم
مثل اینکه سهیل به بهادر گفته اگه من برگردم از خداشه دلشون خوشه
منم از خدامه برگردم
فکر نمیکردم سهیل اینجوری با قضیه کنار بیاد
به هر حال جوابم به مامانم این بود که من شوهرمو دوست دارم چی بگم!
عصر مثل همیشه علی مشغول کارای حساب کتاب بودو منم با عسل سر گرم بودم
صدای زنگ خونه باعث شد به علی نگاه کنم
اونم شونه اشو به علامت نمیدونم بالا انداختو آیفونو جواب داد- کیه؟

- ...
- به به مهدی جان!
بفرما تو!
بر خر مگس معرکه لعنت!
باز اون موش جونده پیداش شد
چقدر بدم میاد ازش
به اتق رفتمو یه مانتو سفید تا روی زانو پوشیدم با یه روسری زرد سر کردم
تا از اتاق بیرون رفتم، علی که داشت به طرف در واحد میرفت وایسادو نگاهم کرد
سرشو تکون دادو گفت:
- اینا چیه پوشیدی؟- مشخص نیست؟
- برو عوضش کن
- پوشش خوبه، منم با اینا راحتم
ناراحتی بگو نیاد اینجا
- هیس، ممکنه بشنوه
- برام مهم نیست
- لا اله الا ا ...
درو باز کردو با روی خوش ازش استقبال کرد
منم سلام ریزی گفتمو به آشپزخونه رفتم
چای دم کردمو منتظر نشستم تو آشپزخونه تا چایی دم بکشهصدای صحبتشون میومد
- چه عجب پیدات نیست
- هستیم
شما سرت شلوغه سایه ات سنگینه
- چیه مهدی ناراحتی انگار

چیزی شده؟
- منو که میشناسی
حرف تو دلم نمیمونه
از کسی ناراحت شم باید بهش بگم
- نکنه از من ناراحتی!
چی شده اداش!- ازت توقع نداشتم با اون همه عشقی که به مریم داشتی
با یه چشمو ابرو اومدن زن اون مرده هم زنه رو عقد کنی هم رضایت بدی شوه ش آزاد شه
حتما در ازای ازدواجش با تو قول آزادی شوهرشو داده بودی دیگه!
- کسی حرفی زده!
- لازم نیست کسی بگه
کاملا معلومه
تو به خاطر یه زن از قاتل مریم گذشتی
این بود اعتماد ما به تو!
- اینجورنیست
- اگه اینجوری نیست پس چیه؟چیه که مثل خوره افتاده به جونم که خون مریم پای مال شد
خودت بگو!
پس بگو چرا باهام بده
به خاطر مریم
ولی هرچی هم که باشه بازم چشم چرونه
گوشامو تیز کردم تا بهتر بشنوم
- اینطور نیست
مریم اولینو آخرین کسی که دلم براش لرزیده
- پس اونی که تو این خونه ست چی

اگه دلت نلرزیده چیه که عقدش کردیو آوردیش اینجا؟
- قضیه داره- چیه که ارزش داشته تو هنوز خاک مریم خشک نشده تجدید فراش کنی؟
بگو ما هم بدونیم
این زن چی داشته که به خاطرش حرمت مریمو نگه نداشتی؟
- به خاطر انتقام
- چی؟
نکنه گرفتی ادیتش کنی؟
- انتقام از اون قاتل
اون مریممو گرفت، منم بهارشو گرفتم
نبودی ببینی با چه حسرتی بهش نگاه میکرد
- منظورت اینه که ...- آره
هیچی بین ما نیست
فقط گرفتمش که دل اونو بسوزونمو دستش به بهار نرسه!
- ولی چشمش دنبالشه!
- میدونم
- خود بهار چی؟
راضیه؟
- نه، ولی داره سعی میکنه که خودشو با شرایط وقف بده
- چرا قبول کرد؟
- معلومه، به خاطر شوهرش
تا اون زنده بمونه- چه فداکار!
- اینجور آدما کم پیدا میشن
- خوب تعریفشو میکنی نکنه دلتو برده؟!
- هیچ وقت کسی جای مریمو نمیگیره
ولی برای بهار احترام زیادی قائلم

- نکنه تلافی شو سر عسل در بیاره؟
- انقدر که بهار هوای عسلو داره من که باباشم ندارم
- اوممم، چی بگم؟
چرا زودتر نگفتی؟
- نمیخواستم کسی بفهمهقرارم نیست کسی چیزی بدونه
- باشه بین خودمون میمونه
- ممنونم
- ولی خیلی زبون داره
بدت نیادا اما عجیب بچه پررو ئه!
- حاضر جوابه!
- خیلی
به دنبال این حرف هر دوشون خندیدن
رو آب بخندید
منو مسخره میکنید؟
زودتر چایی بریزم ببرم تا بیشتر از این پشت سرم صفحه نذاشتنسه تا
چای ریختمو تو سینی گذاشتمو از آشپزخونه بیرون رفتم
با دیدنم خنده اشون که هنوز ادامه داشت به لبخند تبدیل شد
منم لبخندی زدمو به علی گفتم:
- تو دین شما غیبت گناه نیست؟
- دین ما؟
مگه دین تو نیست؟
- چرا، ولی چون تو خیلی مواظبی گناه نکنی و از همه بیشتر امر به
معروفو نهی از منکر برات مهمه،
گفتم که حواست باشه!
- خوب نیست آدم فال گوش وایسته ها!
به این مگس چشم آبی که مزه پرونی کرد نگاه کردمو در جوابش گفتم:

- غیبتو مسخره کردن آدما چی؟خوبه؟
- ما حرف خودمونو میزدیم
- از کی تا حالا بهار شده خودتون؟
دروغم به گناهاتون اضافه شد
سرمو تکون دادمو گفتم:
- نچ نچ نچ
خوب نیست دروغ به این شاخ داری بگین!
نگاه عمیقی بهم کردو گفت:
- ما قصد توهین نداشتیم بهار خانوم
شرمنده اگه ناراحتتون کردیم- دیگه تکرار نشه
بفرمایید
یه نگاه به سینی چایی که جلوش گرفته بودم کردو تو چشمام دوخت
اعتراف میکنم که چشمای آبی زیبایی داره
ولی نه به زیبایی چشمای مردونه ی علی علی!
از کی اونو با بقیه مقایسه میکنم؟!
کی چشمای سیاهش که روزی میترسیدم بهشون نگاه کنم برام زیبا شد؟!
یه فنجون برداشتو زیر لب تشکر کرد
سینی رو جلوی علی گرفتم
کل سینی رو از دستم گرفتو به کنارش اشاره کردو گفت:
- بشینکاری که گفتو کردم
سینی رو روی میز گذاشتو یه فنجون جلوی من گذاشتو یکی هم جلوی خودش
کمی از چایی اش رو مزه کردو گفت:
- از حرفامون ناراحت شدی؟
- مهمه؟

- لابد مهمه که میپرسم
- نه!
- خوبه!
دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم
یه کم که مهدی با عسل بازی کرد، خداحافظی کردو رفتشاید علی نباید اون حرفا رو میزد
ولی من همه ی اونارو میدونستم
تک تکشو حفظ بودم
جز این نمیتونست باشه
تازه خوشحالم شدم که علی حسی بهم نداره
اگه دچار احساسات میشد ناراحت میشدم
نمیخوام
هیچ وقت نمیخوام قلبم برای کسی بجز سهیل بزنه!
روزها میرنو زمستون از راه رسیده
از زمستون خاطره زیاد دارم
یادش بخیراین موقع زمان امتحانا بودو سهیل همیشه تو سالن منتظرم بود چا بعد از امتحانم بگه
خوب دادی؟
و من با بد جنسی بگم
خراب کردم
از بس دیشب زنگ زدی نذاشتی بخونم
از یاد آوری اون روزها لبخندی رو لبم میشینه
از اظهار شرمندگی سهیل، برای خراب شدن امتحانم..
از قربان صدقه رفتناش
از اخمی که رو صورتم بود و قهقه ی دلم
از شکر خدا کردن هام برای داشتن سهیلچی شد که به اینجا رسیدیم؟

واقعا چشم و نظر بود؟!
اولین. برف زمستون شروع به باریدن کرده
گوشیمو رو آهنگی که می خوام تنظیم میکنمو گوش میدم
برف، برف، برف میباره
قلب من امشب بی قراره
برف برف برف میباره
خاطره هاتو یادم میاره
تا دوباره صدامو درا ه
یادش به خیر
پارسال مثل امروز بود با سهیل رفتیم توچالچقدر برف بود
چقدر هیجان بود
قدر خندیدیم با دوستامون
این آهن وصف حال دل منه
وصف الان منه
چشمامو گیبندمو با آهنگ نجوا میکنم
برف برف برف میباره
آسمونم دلش غصه داره
حق داره هرچی امشب بباره
جای برف، باز میشینی کنارممطمئنم دیگه شک ندارم
شک ندارم تو هم فکرم هستی
تنهایی تو اتاقت نشستی
سهیل
چکار کنم که هر لحظه یادت نکنم
چرا اون بی احتیاطی رو کردی
چرا بی عقلی کردی
چرا یه بار فکر نکردی که این دیوونه بازی ها کار دستت میده

یادش به خیر، اون روز با هم سیگار برگ کشیدیم
من برای اولین بارم بود
ولی خوشم اومدهرچی که با تو بود خوب بود
تو برف بهم چسبید گرمای آتیش سیگارو نگاه داغ تو ذوبم کرد
یادش به خیر
چشم به برفای بیرن از پنجره دوختم
دوباره نجوا کردم
با نگاه به برفای یه دست سفید
چهره ی سهیل جلوی نظرم اومد
لبخندی زدمو کمی بلند تر خوندم
گفته بودی دلت تنگ نمیشه
پس چرا هی میای پشت شیشهبرف برف برف میباره
خاطره هاتو یادم میاره
دستمو روی شیشه میکشم تا اون رویای قشنگو لمس کنم
خنده ی آدمک، روی برفا
روزای خوبمو زنده کرده
من دلم گرم هیچکی نمیشه
سردمه، سردمه خیلی سرده
بازدوباره داره برف میباره
باز چه سوکت چه کم اک میباره
یخ زده دستای بیگناهم
چشم به راهم فقط چشم به راهمچشم به راهم، چشم به راهم
یاد به خیر
چه شیرین بود ضربه ی اون گوله برفی که تو صورتم زدو من فقط
تونستم تا شب باهاش قهر
بمونم

طاقت نداشتم باهاش حرف نزنم
یه شوخی ارزش ناراحت کردنشو نداشت
برف برف برف میباره
قلبم من امشب بی قرا ه
برف برف برف میباره
خاطره هاتو یادم میاره
بر برف برف میبارهتا دوباره صدامو دراره
(بابک جهانبخش. برف)
دستی روی شونه ام نشست
به گرمی دستانی سهیل تو اون روز برفی بود
چشمامو بستمو خاطره ی دستاشو به جون کشیدم
تو اون خلسه ی شیرین بودم که یه دفعه یادم افتاد من دیگه پیش سهیل نیستم
پس این دستا ...
علی ...
با تعجب سرمو چرخوندمو به کسی پشتم ایستاده بودو دستاشو رو شونه ام گذاشته بود نگاه کردم
تو نگاهم خیره شدو گفت:- شاید نتونم دستای سردتو گرم کنم، ولی قول میدم نذارم سردتر از این بشه
صداقت تو چشماش معلوم بود
حس امنیتو بهم میداد
چشمامو رو هم گذاشتمو گفتم:
- امیدوارم
- فردا قراره بریم خونه ی مامانم
- اگه قراره مثل اون دفعه بشه من نمیام
- نمیذارم چیزی خراب بشه

- خانواده ی مریمم هستن؟
- نه!
فقط خاله مینا و عموم اینان- خوبه!
شونه امو از دستش خارج کردمو به سمت عسل رفتم
یه کم باهاش مشغول شدمو بعد علی رو صدا کردم
- علی!
- بله؟
- بیا لطفا
- اومدم
بلند شد و به اتاق عسل که من بودم اومد
کمد
لباسمو باز کردمو رو بهش گفتم:- میشه خودت بگی چی بپوشم
نمیخواستم دوباره سر چیزای بیهوده جنگ اعصاب داشته باشیم
خبر خاصی هم نبود که بخوام با وسواس لباس انتخاب کنم
کمی تو کمد نگاه کرد. یه بلیز و شلوار آبی فیروزه ای بیرون آوردو گفت:
- اینارو بپوش
هم آستین بلنده هم یقه اش باز نیست
- باشه، ولی منکه با مانتو ام چه فرقی میکنه
- چرا با مانتو باشی!
مانتوتو در بیارو یه چادر رنگی سرت کن
اینجوری هم قشنگی لباست مشخصه، هم اندامت تو چشم نیست
- باشهبا ابرو های بالا رفته نگاهم کردو گفت:
- حرف گوش کن شدی!
- حوصله ی بحث ندارم
بعدشم، اون دفاه چون بار ا لم بود میرفتیم، نمی خواستم فامیلتون
مریمو بزنن تو سرم

- هیچ کس حق چنین کاری رو نداره
- ولی مادرت این کارو کرد
- فقط مامانو خاله مینا و خانواده ی مریم میدونپ تو همسر سابق قاتلی بقیه نمیدونن
مامانمم به خاطر شوهر سابقت ازت کینه داره، وقتی هم دید سریع طلاق گرفتی و با من ازدواج
کردی کمدیدش نسبت بهت بد شد
ولی وقتی خوب بشناستت نظرشو رفتارش عوض میشه- اون فقط مریمو دوست داشته و فکر میکنه رفتنش تقصیر منه
هیچ وقت زخم زبوناش تموم نمیشه
دو طرف شونه امو گرفتو تو چشمام نگاه کردو گفت:
- من ایمان دارم که تو میتونی نظر اونو نسبت به خودت عوض کنی
من شاید بهت ایراد میگیرم بهار، ولی باور کن به ذات پاکت ایمان دارم
تو اونقدر خوب هستی که همه رو عاشق خودت کنی
با این حرفش ترسیدم
نکنه منظو ش خودشه!
دستاشو کنار زدمو نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:
- ولی من نمیخوام کسی عاشقم بشهفقط احترامو نگه دارن برام کافیه
کمی با تعجب نگاهم کردو بعدش لبخندمهربونی زدو گفت:
- باشه
سرشو پایین انداختو گفت:
- اگه چیزی لازم داشتی بهگ بگو
و بدون اینکه منتظر جوابم باشه از اتاق بیرون رفت
از بعد از ناهار کارامو کردم
عسلو حمام بردم
خودمم حمام کردمو بعدش لباسهای علی رو اتو کردم

ساعت شش هر سه مون حاضر بودیم چادر سر کردن برام سخت بود ولی به هر جون کندنی بود
رو سرم نگهش داشتمجلوی در خونه دوباره از سرم سر خورد که علی با یه دستش بالای چادرمو گرفتو برام مرتبش
کردو جلوشو نگه داشت تا بگیرمش
عسلم که رو یه دستش داشت
وقتی جلوی چادرو اونجوری که نگه داشته بودم نگاه کرد لبخند زدو با لحن شیطونی گفت:
- اینجوری مثل خاله سوسکه شدی!
بله؟
من؟
تقصیر منه که به حرفش گوش کردم تا امشب مثل دفعه ی قبل خونه ی مامانش دیر نشه
خودم از دست این چادر کلافه بودم حالا با این حرفش..
حسابی جوش آوردم
شاید شوخی کرد ولی من آدمی نیستم که متلک کسی رو بی جواب بذارمسرمو بالا گرفتمو گفتم:
- من خاله سوسکه ام؟
خودتو ندیدی که عین اون سوسک سیاهایی
دقیقا مثل تو سیاهن
بدنشونم مثل خودت سفته
هرچی هم که بهشون بزنی آخ نمیگن
درست مثل خودت پوست کلفتن!
هاج و واج داشت نگاهم میکرد
یه دفعه مثل بمب ترکید از خنده
صورتش از بس خندیده بود سرخ شده بود

دیوونه!من گفتم الانه که پاچه بگیره ولی انگار خوشش اومد
وقتی حسابی خنده هاش چموم شد دستشو دورم حلقه کردو با ته
مونده ی لبخندش گفت:
- تشبیه به جایی بود!
منم مثل خلا بهش نگاه کردم
لبخند دندون نمایی زدو منو به بیرون از خونه هول داد
تو ماشین یه آهنگ آرومو آرامش بخش گذاشتو خودشم باهاش نجوا
کرد
با تعجب نگاهش کردمو گفتم:
- حاج آقا شما هم!
نیم نگاهی بهم کردو گفت:
- دین و ایمانم به جای خودش هست ولی خشک مقدس نیستماین
آهنگام تحریک نمیکنه آدمو که نخوام گوش کنم
هر چند که بعضی عقیده دارن اینا هم گناهه ولی هنوز به اون درجه از
ایمان نرسیدم که بگم پاکو
بی هیچ گناهی هستم
حرفاش راست بود
شایدم درست بود
باهاش موافق بودم
عجیبه ولی جدیدا " خیلی وقتا باهاش موافقم!
با ورودمون به خونه شاون مامانو خاله اش جلومون اومدن
احوال پرسی مادرش کمی بهتر از قبل شده
مینا که عاشقشم
انقدر گرمو صمیمی رفتار میکنه که فکر میکنم خاله ی خودمهبا حسینو
شوهر خاله ی علی هم سلامو احوال پرسی کردمو برای عوض کردن لباس
به همون اتاق

اون دفعه ای رفتم
منتها اینبار به جای مینا، مامان علی باهام اومد
مانتو و چادرمو در آوردمو گذاشتم شالم رو سرم باشه
چون اعتباری به چادر سر کردن من نیست
مادرش چادر رنگی براق از جنسی شبیه ساتن به رگ قهوه ای که گل های ماتی به همون رنگ
داشت بهم داد تا سر کنم
خیلی قشنگ بود منکه اهل چادر نیستم دلم خواست سر کنمچادرو گرفتمو تشکر آرومی کردم
آرومتر از من جوابمو داد و با لبخند به سرتا پام نگاه کرد
- خیلی شیک پوشو خوش لباسی
بیخود نیست دل علی رو بردی
علی از زنی که خوش لباس باشه خوشش میومدبه تعریفی که کرد لبخندی زدمو تشکر کردم
چادرو روسرم انداختم ولی تا خواستم درزشو بگیرم از سرم سر خورد
مادرش با تعجب نگاهم کردو گفت:
- مگه بلد نیستی چادر سر کنی؟
بفرما!
حالا خرو بیارو باقالی بار کن. داشتم امیدوار میشدم که باهام خوب شده ها ...
گوشه ی لبمو به دندون گرفتمو گفتم:
- نه بلد نیستم
- واه!
پس چرا سر میکنی؟خب با همون مانتو باش دیگه!
چه روشن فکر!
ای ول مادر شوهر!

انقدر خوب بوده و رو نکرده بود!
با ناله گفتم:
- علی میگه!
- خوبه که ونقدر به حرفشی!
علی از اولم رو حجاب خیلی حساس بود!
خواستم بگم به چی حساس نیست!
زهی خیال باطل که فکر میکردم با علی حرف میزنه تا چادر سر نکنم!
تازه خوششم اومد- بله، خیلی رو حجاب حساسه!
- اشکال نداره یه کم که بگذره عادت میکنی
اینم از این!
چه میشه کرد؟!
با هم از اتاق بیرون رفتیم
البته با چه مشقتی!
یادم باشه تو اولین فرصت برم یه چادر راحت بگیرم
این خیلی قشنگه ولی سخته
به محض اینکه خواستم بشینم زنگ خونه زده شد
حسین با گفتن حتما عمو اینان به سمت در رفتاز جام بلند شدمو به مهمونهای تازه وارد نگاه کردم
اول عمو احمد اومد
بهش سلام کردیم
بعدش زنو دختری اومدن که دفعه ی قبلی ندیده بودمشون
خیلی برام عجیب بود، چون هر دوشون مانتویی بودن
مانتو زن عموش آزادو بلند بود ولی دختر عموش، مانتوی کوتاهی پوشیده بودو به نسبت آرایش
زیادی داشت
به اونها هم سلام کردم و خاله مینا مارو به هم معرفی کرد

زن عمو پروین و دخترش، شهره!
مهمونی قبلی رو به خاطر اینکه شهره دانشجوی شماله و اونجا کار داشته و مادرشم رفته بوده
پیشش نتونسته بودن بیان
برای همین امشب دعوتشون کرده بودنگویا شهره ترم آخره رشته ی مهندسی پلیمره و درگیر کارای پایان نامه اشه!
اینا اطلاعاتی بود که مینا خیلی سریع تر از بی بی سی برام گفت
تعجبم وقتی بیشتر شد که شهره با یه تونیک و ساپورت، بدون حجاب یا روسری اومد نشست
مینا که متوجه تعجبم شده بود، بهم گفت مادر شهره از خانواده ی بی حجابی هست و عموی علی
هم از اول اینو پذیرفته و دخترشو تو پوشش راحتو آزاد گذاشته!
جالبه
اینا هم از این مدلاش دارن
عمی علی انگار خیلی روشن فکر خودشه
به شهره نگاه کردم
چشمهای سیاهی داشت که به پدرش رفته بودو اثری از قهوه ای چشگای مادرشو نداشت
در عوض چشماش مثل مادرش درشت بودقد بلندی داشتو پوستی گندمی
در کل خوشگل و لوند بود
از اون دسته دخترخای پسر پسند!
شهره دستی تو موهای مشکیش کشیدو با لبخند به من نگاه کرد
یه کم آنالیزم کردو گفت:
- فکر نمیکردم علی به این سرعت بعداز مریم ازدواج کنه ولی حالا که میبینمت میفهمم که حق

داشته
تیکه ای هستی برای خودت
به لبخندی اکتفا کردم
نمیدونم چرا حس خوبی بهش ندارم
وقتی نگاهش میکنم استرس میگیرمبه علی نگاه کردم که محجوبانه
سرشو زیر انداخته بود تا از نگاه احتمالی به شهره جلوگیری کنه
سرشم تا میتونست به طرف مخالف چرخونده بود
کاملا معلوم بود چرا اینجوری نشسته
نمیدونم چطور شهره که تو این خانواده بزرگ شده و میدونه اونا معذب
میشن رعایت نمیکنه
دوباره به علی نگاه کردم
اعتراف میکنم که حجبو حیاش به دلم نشست
یه شیرینی خاص
یادمه همیشه سر اینکه سهیل بی پروا به همه نگاه میکرد مشکل
داشتم
ولی مگه گوش میکرد؟!
همش میگفت من به چشم خواهری بهشون نگاه میکنمشاید راست
میگفت
شاید بیشتر برای کنجکاوی نگاهشون میکرد
ولی چه دلیلی داشت که ببینه مثلا اون دختر چه تیپی زده!
براش عادی بودو عادتش شده بود
یکی از عادتای بدش بود که من دوست نداشتم
چشم پاک بود
نگاهش بد نبود
ولی دلم نمیخواست شوهرم به دوستم یا دوستای دوستاش نگاه کنه!
شاید زیادی حساسمو بسته فکر میکنم، ولی از مردای با حیا خیلی

خوشم میاد
باز که من دارم اونا رو با هم مقایسه میکنم
چرا این روزها مدام علی و سهیلو با هم قیاس میکنم؟!مگه من عاشق سهیل نیستم؟!
پس چه دلیلی داره اونو با کس دیگه ای مقایسه کنم
مگه نمیگن عاشق کوره و عیب معشوقشو نمیبینه!
من قبل از ازدواج هیچ کدوم از رفتارای سهیلو نمیدیدم و همه ی کاراشو توجیه میکردم
ولی بعد از ازدواج حساسیتم بیشتر شد
باز دارم ایراد میگیرم
منکه عاشقم پس این افکار چیه!
اصلا هر جور که باشه الان که دیگه دستت هم بهش نمیرسه!
حیف!
هنوزم صدای دوستت دارم گفتناش تو گوشمه- بهار!
تکون نسبتا " شدیدی خوردمو به کسی که صدام زد نگاه کردم
به چشمای سیاهی که این رو,ا به جای ترس بهم آرامش میده
سوالی نگاهش کردم
با لبخند گفت:
- بیا بریم شام بخوریم
- شام؟
- آره سفره رو انداختن
پاشو بریم
- وای، یعنی این همه تو فکر بودم!
چرا کسی صدام نزد- هرچی باشه تازه عروسی، درست نیست کار کنی
- چه حرفا!
لبخندی زدمو به سمت سفره رفتم

مینا با لبخند نگاهم کردو مادرو زن عموی علی با اخم!
با این که همیشه آروم غذا میخوردم سعی کردم کمی تند بخورم که برای جمع کردن سفره و
شستن ظرفا کمک کنم
نمیخوام تو زندگیم به دشمنام اضافه کنم
مگه دنیا تا کجا ادامه داره برای خودمون دشمنی ارمغان بیاریم؟
باید تا میتونم دل به دست بیارم
نه برای خود شیرینی، بلکه برای اینکه با این کار خدا ازم راضی باشه و راهی در برابرم قرار بده
تند تند شروع به شستن ظرفا کردمبه کسی هم اجازه ندادم کمکم کنه
بعد از زمان زیادی که گذشت، دستامو با دستمال خشک کردمو از آشپزخونه بیرون رفتم
مامان علی با لبخند نگاهم کردو دستت درد نکنه ی غلیظی گفت
لبخندی نا خواسته روی لبم نشست
مادر شوهر جون به جونش کنی با کمکت حالش بیشتر خوش میشه
از قدیم گفتن
(عروس باید زرنگ باشه)
علی هم با لبخند نگاهم کردو به کنارش اشاره کردو با صدای نسبتا بلندی گفت:
- بهار جان بیا اینجا بشین
نگاهی به اطرافم کردمو دیدم شیش دنگ حواس همه به منهمنم ناچار رفتم کنار علی رو صندلی دو نفره ی راحتی نشستم
با لحن مهربونی گفت:
- خسته نباشی خانوم!
و این خانوم عجیب به دلم نشست!
لبخندی که ناخواسته رو لبم نشسته بود نمیخواست جمع بشه

دلم نمیخواست علی فکر کنه بی جنبه ام
ولی لبخندمم نمیتونستم جمع کنم
برای اولین بار تو جمعی که همیشه با غضب نگاهم میکردن محبت دیدم
خاله مینا برامون چای آورد
با تشکر برداشتمو رو میز تا سرد بشه و بخورم
یه کم که گدشت بلند شدیم تا به خونه بریملباسامون عوض کردیمو با خداحافظی از همه رفتیم بیرون
تا خونه رسیدیم چادرو پرت کردم رو راحتی و با ناله به علی گفتم:
- علی این چادرو بی خیال شو
خواهش!
آقا من نمیتونم چادر سرم کنم
چه فایده ای داره چادر سر کردنی که از اینجا تا ماشین ده بار بازو بسته اش میکنم
باور کن اینجوری چادرو چادری زیر سوال میرن
- من حجاب خیلی برام مهمه
میتونی مانتوی بلندو آزاد بپوشی اشکال نداره، مانتو بپوش
- من از لباسای گشاد متنفرمیه جوری میشم لباس گشاد باشه
- پس باید همون.چادرو سر کنی
- حداقل چادر عربی بگیر برام
- حرفشو نزن که خیلی بدم میاد
چیه آدم شکل لپ لپ میشه!
- واه، چادر به اون قشنگی
منکه خوشم میاد
خیلی هم به دخترا میاد
- می خوای کش بدوز به این چادرت

- کش؟!
عمرا "، کش مال چادر ساده ست، نه مثل اینکه گل داره- به هر حال راه حلی بود که به ذهنم رسید
- انقدر بدم میاد که زور گویی
اصلا میدونی چیه؟
سوالی نگاهم کرد
صدامو کمی بالاتر بردمو گفتم:
- یا چادر عربی میخری برام، یا من دیگه چادر نمیپوشم
با اخم به چشماش نگاه کردمو چند لحظه بعد به اتق عسل رفتم
لباسامو عوض کردمو خواستم بخوابم که صدای در اتاق اومد
با حرص گفتم:
- بیا تودر باز شدو علی سرشو تو اتاق کردو گفت:
- خوابیدی؟
- اگه بذارید!
- میشه لباسای عسلو بدی تا عوض کنم براش
آخه با اون لباسا سخته براش بخوابه
آخی!
چه مظلوم
مثل پسر بچه های تقصیرکار که میترسن شده
عسلو بگو
چطور یادم رفت لباسشو عوض کنم
راسته که هیچکی مادر نمیشهحتی اگه بخوام بهترین زن بابای دنیا هم بشم باز جای مادرشو نمیگیرم
از جام بلند شدمو لباس تو خونه ای عسلو برداشتمو به سمت در اتاق رفتم
همین طور که نصف بدنش بیرون اتاقو نصفش داخل بود دستشو دراز

کرد تا لباسارو بگیره که
دستمو عقب کشیدمو گفتم:
- خودم براش عوض میکنم
لبخند پررنگی زدو آروم گفت:
- مرسی خانوم!
از این لفظ و لحن حس خوبی بهم دست داد
جدیدا " خیلی از این خانوم آخر جمله هاش که بهم میگه خوشم میاد
از بس بی جنبه ام
نهعلی خیلی سرد رفتار کرده حالا با یه خانوم گفتن سخت جلوی خودمو
میگیرم که دندونای عقلم از
لبخندی که میخواد رو لبم بشینه پیدا نشه
دو ماهی میگذره
علی برام چادر عربی خرید
خیلی راحته
خیلی هم ازش خوششم اومده
جنسشم نرمو سبکه
در کل راحت و خوبه
یه تخت یه نفره ی سفیدم برام خریده که تو اتاق عسل طوری گذاشم
که با تخت عسل زاویه نود
درجه میسازه
تخت عسل چسبیده به دیوار رو به دره و تخت من چسبیده به دیوار
کنار درکم کم داریم به عید نزدیک میشیم
چند باری خونه ی مادر علی رفتیمو یه بارم اونا اومدن خونه ی ما
وای که اون روز من چقدر استرس داشتم
مادرشم از اون ایراد گیراس
تا رو کابینتا دست میکشید که ببینه خاک روش نباشه

ولی در کل با لبخند رضایتی از پذیراییم تشکر کرد
رفتارش باهام بهتر شده
علی هم که میشه گفت خیلی مرد خوبیه
خیلی هوامو داره
این روزا مدام میگم خوش به حال مریمدرسته که خودم عاشق سهیلمو
با اون زندگی خوبی داشتم ولی زنها همیشه مردا رو با هم مقایسه
میکنن و منم این روزها مدام علی رو با سهیل قیاس میکنم
امروز قرار بود بریم برای عسل خرید کنیم که خروس بی محل زنگ زدو
گفت داره میاد اینجا
تو این دو ماه، سه بار اومده
هر دفعه هم که میاد انقدر منو زیر نظر میگیره که خدا میونه
انگار زیر ذره بینم
حرکات منو علی رو کامل تحت کنترل داره
نمیدونم
لابد میخواد مطمئن بشه که حرفای علی راسته چیزی بینمون نیست
ولی رفتارش خیلی باهام بهتر شده
فقط گاهی اوقات میخواد حرصمو در بیارهامروزم که برنامه امونو به هم
زد
یه مانتو که بلندیش تا زیر زانوم هستو چسبون نیست علی برام خریده
که تو خونه بپوشم
منم اونو پوشیدمو روسری سرم کردمو یه چایی دم کردم تا آقا مهدی
تشریفشونو بیارن
نشسته رو راحتی و زیر زیرکی نگاهم میکنه
منم روبرو نشستمو با چشمای ریز شده نگاهش میکنم
خدا رحم کرده علی حساسو غیرتیه وگرنه این به جایی که منو با
چشماش بخوره درسته قورتم

میداد
- خب مهدی جون چه خبرا؟
چکار میکنی کم پیدایی
- خبر خاصی نیست
درگیر کارای شرکتممنکه میام تو کم پیدایی
با لبخند رو به علی کردم و گفتم:
- مهدی خان راست میگن
ایشون که تا بیکار میشه اینجاست
یه بارم تو و عسل برید بهشون سربزنید
مهدی با لبخند نگاهم کردو علی با تشر صدام زد
- بهار
شونه امو بالا انداختمو گفتم:
- مگه دروغ میگم!
باید بری سر بزنی هرچی باشه دل مادر زنتم براتون تنگ میشهمهدی با لبخندی که به لب داشتو هنوز نگاهش به من بود گفت:
- خب بهار خانم حق داره
راست میگه مامانم خیلی دلش. تنگ شده
بعد خطاب به من گفت:
- ولی شما هم باید قول بدید که باهاشون بیایید
- آخر زمان شده؟!
کی با پای خودش میره به قتلگاهش که من برم؟
- بهار!
- نه علی، بهار خانم راست میگن
شاید برخورد ما درست نبوده که این برداشتو کردن
به علی که با اخم نگاهم میکرد نگاهی کردمو از جام بلند شدم تا به آشپزخونه برمتا به سمت مخالف چرخیدم مهدی صدام زد

- بهار خانوم!
باز می خواد مزه پرونی کنه
با نگاهی حرصی بهش چشم دوختم تا حرفشو بزنه
فنجون چایی شو بالا گرفتو با مظلومی گفت:
- شرمنده، میشه یه چایی برای من بیارین؟
البته اگه زحمتی نیست!
با اخم به طرفش رفتمو فنجونو گرفتمو گفتم:
- زحتم باشه باید بیارم دیگه
- آخه چایی هاتون خیلی خوش طعم، آدم با یکی سیر نمیشه- چایی که غذا نیست سیر کنه، بعدشم اگه خوشتون اومده میتونین به مادرتون بگین چایی که دم
کردن یه کمم حل و دارچین بریزن تو قوری تا این طعمی بشه
تو چشمام خیره شدو گفت:
- فکر نکنم بتونه به این خوش طعمی درست کنه، باید یه زنی بگیرم که از قبل بلد باشه
نگاهمو از چشمای آبی رنگش گرفتمو گفتم:
- فکر کنم راه حل خوبی باشه!
به آشپزخونه رفتمو صدای علی رو شنیدم که گفت:
- آره مهدی باید زن بگیری، کم کم داری پیر میشی!
و هر دو به این شوخی خندیدن!
چایی به دست بیرون اومدمو دیدم علی و عسل نیستنو مهدی تنها نشسته
با تعجب پرسیدم:- علی کجاست؟
- عسل خوابش گرفت برد بخوابونتش
- آهان
چای رو جلوش گرفتم و با اخم نگاهش کردم تا برداره

خنده ای کردو گفت: - دستت درد نکنه
چرا از من بدت میاد؟
- میدونی و باز هم میای اینجا!
- دلم میخواد بیام، خ نه ی خواهرمه!
- خونه ی خواهر خدا بیامرزت بود
الان خواهرت اینجا نیست که دم به ساعت اینجایی
فنجونو به لباش نزدیک کردو با لبخند خاصی گفت:- خودش نیست، شوهرو بچه و خونه و جهازو وسایلش که هست!
ابرویی بالا انداختمو گفتم:
- پس بگو تو حکم نگهبان و باربرو داری!
با تعجب به جلو خم شدو گفت:
- باربر؟
چه ربطی داشت؟
با لبخند به دورتا دور خونه نگاه کردمو گفتم:
- آخه اینجور که پیداس بیشتر به هوای وسیله ها اومدی
اشکال نداره، میتونی به کارت برسی
جمعشون کن و ببر شون!تک خنده ای کردو با چشم های ریز شده تو چشمام خیره شدو گفت:
- گفته بودم که خیلی دلم میخواد اون زبون کوچولوتو از ته بچینم؟!
با بهت بهش نگاه کردم
چه پسر خاله شد
به جای اینکه ناراحت بشه میخنده!
اینکه از علی هم خل وضع تره!
همین موقع علی اومدو مهدی هم با لبخند نگاهشو ازم گرفت
دوباره حول و هوش کارو درارو گرونی و این جور مسائل صحبت کردن حوصله ام سر رفت

مثلا قرار بود برای بچم بریم خرید!
خمیازه ای کشیدمو به علی گفتم:- عسل هم که خوابید، اگه بیرون نمیریم منم برم بخوابم- بخوابی؟
- آره دیگه، حوصله ام سر رفت!
مهدی سریع از جاش بلند شدو گفت:
- جایی قراره برید؟
خوب میگفتین من مزاحمتون نمیشدم!
علی با اخم نگاهم کردو به مهدی گفت:
- نه بابا این چه حرفیه؟!
فقط میخواستیم بریم برای عسل خرید کنیم
مهم نیست یه روز دیگه میریم
- ای حرفا چیه مگه ما با هم تعارف داریم؟پاشین کاراتونو کنید برید من دیگه باید برم
- بری؟
کجا بری؟
مگه من میذارم؟
باید شام پیش ما بمونی!
وای
شام برای چی؟
نفسش از جای گرم بلند میشه ها!
بعد از هزار تعارف و آیه و قسم، قرار شد این زنبور مزاحمم با ما بیاد
کاپیشن عسلو برداشتمو همونطور که خواب بود جوری که بیدار نشه تنش کردمچادر عربیمو سرم کردمو عسلو بغل کردمو از اتاق بیرون رفتم
تا پامو از اتاق بیرون گذاشتم نگاهم به دو جفت چشم مشتاق افتاد یکی سیاه و یکی آبی
علی جلو اومدو خواست عسلو ازم بگیره که قبول نکردمو گفتم ممکنه

بیدار بشه
سوار ماشین شدیمو راه افتادیم
به یکی از مجتمع تجاری ها که مدلای زیادی لباس بچه داشت رفتیم
عسلم که تو کل مسیر خوابیده بود بیدار شدو با خوشحالی با مغازه ها
سرک میکشید
وروجک دلش میخواست خودش راه بره
تا ازش غافل می شدیم شروع به دویدن میکنه
ما سه تا آدم گنده حریف ا ین فنچ کوچولو نمیشیمیه دست پیراهنو
کفش براش خریدیم
رنگ جفتشم صورتی بود
اصرار کرد کفششو بپوشه
ولی تا پوشید باز فرار کرد
علی هم که بنده خدا با اون هیکل تو مجتمع دنبالش میدوید
علی دنبال عسل رفته بودو منو مهدی هم داشتیم مغازه ها رو نگاه
میکردیم
با صدای مهدی نگاه از ویترین مغازه گرفتمو به اون نگاه کردم
- چادرت خیلی بهت میاد
- مرسی
- وقتی دیدمت جا خوردم
شبیه لبنانی ها شدی- مگه ایرانی ها کمتر از اونان؟!
نه، نه، منظورم اینه که خیلی بهت میاد
یه دختر سفید، با چشمو ابروی مشکی و قیافه ی کاملا شرقی، که تو یه
چادر عربی قاب گرفته
شده
با تعجب نگاهش کردم
تو این مدت رفتارش خیلی باهام خوب شده ولی دیگه این حرفا خیلی

زیاد بودکه بزنه!
تو چشمام خیره شدو با لحن آرومی گفت:
- فوق العاده شدی!
نگاهمو ازش گرفتمو خودمو به نشنیدن زدم
نگاهمو به جایی که علی و عسل بودن دوختمو گفتم:
- ا، اونجان!و بدون اینکه منتظرش بشم به سمت علی رفتم
وقتی کنار علی رسیدم نفس آسوده ای کشیدمو با لبخند نگاهش کردم
مهدی منو گیجم میکنه
نگاهش!
حتی با نگاه علی هم فرق میکنه
شبیه نگاه سهیله!
نه این غیر ممکنه
اون حتما چون به عسل محبت میکنم با محبت نگاهم میکنه
آره
حتما منو به جای خواهرش میبینهتا آخر شبو حتی موقع شام از نگاه کردن به مهدی فرار کردم
شبم که تا خونه رسیدیم به سرعت ازش خداحافظی کردمو به اتاقم رفتم
اونم خداحافظی کردو رفت
تمام شب فکرم مشغول شد
چرا زندگی داره با نن بازی میکنه
یاد این جمله افتادم:
-زندگی چیست؟
تصویری ازنقاشی خداوند ... فقط مال بعضیها رو داده لئوناردوداوینچی
کشیده ومال مارو خدیجه 6
ساله ازساووجبلاغ!

خدا یا خودت کمکم کن
خدایا شکرت!عید از راه رسیدو سال قبل با همه ی بدی هاش تموم شد آره بدی هاش
چون برای من خوبی نداشت
امیدوارم امسال سال خوبی باشه
کنار سفره ی هفت سینی که با علی انداختیم نشستیم
دعای سال تحویلو دارم میخونم
صدای گوینده ی تلوزیون نوید سال نو رو میده
آغاز سال هزارو سیدو نودو ...
با لبخند به علی و عسل نگاه میکنم
علی، عسلو سفت تو بغلش گرفته و به زور میخواد بوسش کنه
عسلم که جیغ میکشه و میخواد از چنگ باباش فرار کنهعلی موفق میشه و یه ماچ آبدار از عسل میکنه
به محض اینکه دستش از بدن کوچولوی عسل آزاد میشه، عسل به سمت من میادو تو بغلم قایم میشه
علی با خنده طرفش میاد که بهش تشر میزنم
- دخترمو اذیت نکن!
چشم کشیده ای میگه و با لبخند شیطونی میگه
- مامانشو چی؟
با چشمای گردشده نگاهش میکنم
منظورش چیه
تا بخوام بفهمم چی شد به طرفم اومدو سرشو به طرفم خم کرد
باز قلبم ریتم گرفتهچشمای مثل بشقاب گردشده امو بهش میدوزمو اون ...
با لبخندی که رو لبشه پیشونیمو میبوسه

خود به خود چشمام بسته میشه
خیلی خوبه که تو رفتارش ه و س نیست
خوبه که بهم احترام میذاره
صداش کنار گوشم باعث میشه لبخند عریضی رو لبم بشینه
- عیدت مبارک مامان عسل!
از لفظ مامان عسل یه حالی میشم
شاید برای اینکه عسلو بچه ی خودم میدونم
خوشحالم که علی هم اینو قبول کردهبا قدر دانی نگاهش میکنمو میگم
- عید تو هم مبارک، بابای عسل
لبخندی میزنه که تمام تلخی های سال پیشو میبره
مثل بچه ای میمونم که از نگاه مهربون پدرش غرق شادی میشه
عید در کل خوب گذشت
مادر علی خیلی رفتارش باهام خوب شده
دیگه وقتی می خواد صدام بزنه نمیگه ببین، یا به علی بگه به زنت بگو صدام میزنه دخترم
منم بهش میگم حاج خانوم
اتفاق خاصی تو عید نیوفتاد
اما امروز قراره مهدی بیاد اینجادیروز سیزده به در بود
با علی و عسل رفتیم پارک
روز خوبی بود ولی نمیدونم چرا نحسیش مارو گرفتو قراره امروز این پسره بیاد اینجا
مانتو و شال آبی فیروزه ایمو سر کردمو منتظر اومدن مهمونمون شدم
علی هم که با عسل مشغوله
با شنیدن صدای زنگ یه حس بدی تو جونم افتاد
علی درو باز کرد
مهدی یه پیراهن فیروزه ای که عجیب به چشماش میومد و شلوار جین

پوشیده بود
با لبخند با علی دست دادو بادش عسلو بغل کردو حسابی چلوندش
بچم داشت گریه اش در میومدبا اخم به طرفش رفتمو عسلو از بغلش
بیرون کشیدم
اخمی کردو گفت:
- خسیس مگه کمش میاد
- بچه اذیت میشه
- مهم نیست
آدم خوردنی رو باید خورد
نمیدونم چرا حس کردم نگاهش رنگ خاصی داره و لحنش خاص تر
علی خندیدو گفت:
- هر وقت زن گرفتی و بچه دار شدی اون وقت بچه ی خودتو بچلون!
- فعلا که زنی که من بخوام بگیرم تو گاوصندقه و کلیدشم دست بد
کسی افتاده!
- نکنه راست راستی خبریه!از ی ناقلا؟
مهدد نگاهی به علی و بدش به من کردو گفت:
- مدتی میشه!
- کی هست؟
آشنائه؟
- هی تقریبا!
- پس چرا دست به کار نمیشی؟
- فکر نکنم فعلا شوهرش بدن
- هر کسی که باشه خودم به زورم شده برات میگیرمش
مهدی باز نگاهی به منو بعد نگاهی به علی کردو گفت:- قول؟
- قول مردونه!
مهدی لبخندی از ته دل زدو به علی که دستشو جلو آورده بود دست داد

کمی خیالم راحت شد که کسی رو دوست داره
تازگی ها از نگاهش به خودم میترسم
میترسیدم نظری داشته باشه
ولی حالا خیالم کمی راحت شد
به آشپزخونه رفتم تا شربت بیارم
لیوانارو تو سینی چیدمو داخلشون شربت آلبالو ریختم، آروم آروم آب تو لیوانا ریختم تا شربتو آب
با هگ قاطی نشه و قشنگ تر باشه
احساس کردم کسی پشت سرمه، فکر کنم علیه، لیوانی که دستم بودو تو سینی گذاشتم و برگشتمولی با دیدن کسی که کاملا بهم نزدیک بودو پشتم وایساده بود ترسیدمو دستمو رو قلبم گذاشتمو
هینی کشیدم
دستاشو به علامت تسلیم بالا آوردو گفت:
- نترس منم
چی شد؟
- شما اینجا چکار میکنی؟
- جمله بندیت مورد داره
با شما میگن میکنین!
البته من با تغییر شما به تو موافق ترم
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
- پرسیدم چی میخوای؟- فعلا آب!
- بفرمایید دارم شربت میارم
- باور کن تشنه امه
دلم آب میخواد!
- باشه برید براتون میارم
- چه کاریه!

میمونم میخورم دیگه!
دیوونه ام کرد
علی کجاست که این اومده اینجا!
لیوان آبو به دستش دادم
تشکری کردو یه نفس آبو سر کشیدبعد در حالی که لیوانو رو کابینت میذاشت به سرتا پام با لبخند نگاه کردو گفت:
-ست کردی باهام!
- من اگه میدونستم تو از این رنگ خوشت میادو امروز می خوای بپوشی، عمرا " اینو نمیپوشیدم
- چرا؟
رنگ به این قشنگی
خیلی بهت میاد
- ممنون!
- هنوزم سهیلو دوست داری؟
از سوالی که یه دفعه ای پرسید جا خوردم
به اون چه ربطی داره داره!اخمی کردمو گفتم:
- به شما ربطی نداره!
- محض کنجکاوی پرسیدم!
- کنجکاوی یا فضولی؟!
- چرا انقدر از من بدت میاد؟
- میدونی و بازم از رو نمیری!
چقدر پرویی تو!
احیانا " از ورثه ی سنگ پای قزوین نیستی؟
با این حرفم چشماش گرد شدو خنده ی کنترل شده ای کرد تا صداش بیرون نره
صورتش از زور خنده سرخ شده بود

یه کم که گذشتو خنده هاش تموم شد گفت:- تو دیگه کی هستی!
دختر یه دونه ای!
ای بابا
من هر چی میگم بدش بیادو دمشو بذاره رو کولشو بره
این از رو نمیره
خواست چیزی بگه که علی اومد تو آشپزخونه و نگاهی به ما کردو به مهدی گفت:
- اینجایی؟
- اومدم آب بخورم
- شرمنده تنهات گذاشتم، همکارم زنگ زد
- نه این حرفا چیه!متوجه شدم
- بفرمایید
بهار خانم شما هم بیا من سینی رو میارم
از علی به خاطر کمکش تشکر کردمو از آشپزخونه بیرون رفتم و به بهانه ی رسیدگی به عسل،
دست عسلو گرفتمو تو اتاقش بردم
اردیبهشت ماه از راه رسیده
همه چی خوبو آرومه
تو خواب عمیقی بودم که یه دفعه صدای جیغ و بعدش گریه ی عسل بلند شد
از خواب پریدمو رو تخت نشستم
نمیدونستم چه زمانی از روزه و کجا هستم
به اطرافم نگاه کردمو یادم اومد کجامبه ساعت نگاه کردم
وای!
ساعت ده شده
چقدر خوابیدم.

لابد عسل از خواب بیدار شده دیده کسی کنارش نیست ترسیده
علی چرا بیدارم نکرد؟
به سرعت با چشمای نیمه بسته و خوابالو بلند شدمو از اتاق بیرون رفتم
داشتم به طرف اتاق علی میرفتم که یه دفعه دیدم علی و عسل جلوی تلوزیون نشستن
بی توجه به علی، کنار عسل رفتمو بغلش کردمو گفتم:
- جانم مامان؟
چی شدی؟- با ب با اذت تونه!
- بابایی اذیتت کرد؟
- اوهوم
دستشو به لپ سرخ شده اش گرفت
جای دندونای علی بود
تازگی ها عسل توپولتر شده، علی هم مدام گازش میگیره
با اخم همونطور که نیمه نشسته بودم به علی نگاه کردمو گفتم:
- چرا بچه رو اذیت میکنی؟
- ...
علی به جایی که جوابمو بده خیره شده بود به منصاف ایستادمو سوالمو تکرار کردم
ولی به جای جواب، نگاهشو ازم دزدید
این چشه؟!
چرا اینجوری نگاهم میکنه؟
نکنه چیزی شده!
نکنه من مشکلی دارم!
اول صبحی جنی شده!
دوباره صداش زدم
- علی!

ولی بازم نگاهشو به زمین دوختو جوابمو نداد
نکنه من مشکلی دارمکمی سرمو خم کردمو به خودم نگاه کردم
میخوام ببینم مشکلم چیه که علی اینجوری نگاه میکنه و بعدم نگاهشو ازم میدزده!
نگاهم به پا های بازم افتاد
کمی نگاهمو بالاتر بردم
هنوزم باز بودتا زانو و از زانو بالاتر رفتم
بالا تنه امو نگاه کردم
با دیدن کامل لباس آه از نهادم در اومد
این که لباس خوابه
چقدرم بازه
من..اینجوری ...
جلوی علی..
وای!
ای خاک عالم تو اون فرق سرت بهار!
با چه اعتماد به نفسی اینجو ی اومدی جلوی علی ...
چنان جیغی کشیدم که خودم از صدام وحشت کردم
بدون اینکه نیم نگاهی به علی بندازم، به طرف اتاق دویدم
درو بستمو پشت در نشستم
مردم از خجالت
حتما اون موقع که خودمو دیدم مثل همیشه از خجالت سرخ شدم
صدای خنده ی بلند علی تو خونه پیچیددیوونه
چرا میخنده؟
خجالت من خنده داره!
صدای خنده اش که قطع شد صدای عسلو شنیدم که بو اون صدای بچه گونه اش به علی گفت:

- ماما سوسک؟
- آره بابایی، یه سوسک سیاه دید
داشت به اون روز که بهش گفتم سوسک سیاه اشاره میکرد
هنوز یادش نرفته!
من چطور با این وضع رفتم بیرون!
دیشب از بس گرمم بود اولین لباس خوابی که دستم اومدو
پوشیدمهمیشه تو خونه ی خودم لباس خواب میپوشیدم
موقع خواب دلم میخواد راحتو آزاد باشم
این مدت از بس لباسای پوشیده پوشیدم حواسم نبود که با این لباس
خوابیدم
اونم چه لباسی
قدش که یه وجب بود، جنسشم از تورو حریر بود، خیلی هم بدن نما!
یعنی کاملا آبروم پیش علی رفت!
الان پیش خودش چی فکر میکنه!
نکنه فکر کنه از قصد با اون وضع بیرون رفتم ..
اصلا چرا این موقع روز خونه ست؟
خب خنگ خدا امروز جمعه ست!
وای که چقدر من خنگم!حالا با چه رویی برم جلوش؟!
بگو چرا اونجوری نگاهم میکرد
چه دوربینشو زوومم کرده بود
بی انصاف نباش بهار، اونکه زودی نگاهشو دزدید
ولی اول دیداشو زد بعد نگاهشو دزدید
چه توقعاتی داری تو!
این همه مدت زنشی نگاه چپ بهت نکرده، اون وقت حالا با یه نگاه که
از عمد هم نبوده اینجوری
میگی!

علی هرچی که هست، چشم چرون نیست
چه طرفداریشم میکنم
از کی طرفدارش شدم؟!یه ساعتی گذشتو من تو اتاق نشسته بودمو فکر میکردم
با صدای تقه ای که به در خورد از فکر بیرون اومدم
صدای علی به گوشم رسید
- بهار
بهار
- ...
- بهار خانوم با شمام!
- ...
- جوابمو ندی درو باز میکنما!
درو باز کنه .منکه هنوز با این لباسام ...
اگه درو باز کنه که بدتره
ولی با چه رویی جوابشو بدم؟!
- بهار
- ب ... بله؟
- بیا بیرون، عسل بهانه اتو میگیره!
- الان میام
لباسمو عوض کردمو نفس عمیقی کشیدمو درو باز کردم
آخرش که چی؟
به هر حال باید باهاش روبرو شم
تا شب نگاهمو از علی دزدیدماونم آقایی کردو به روم نیاورد
از این اخلاقا نداره که بخواد سوتی دادنتو به روت بیاره
به هر حال ممنون این اخلاقشم
دو روز دیگه هم گذشت

تو این دو روز خیلی با هم حرف نزدیم
فقط در حد گفتگو های واجب با هم حرف میزنیم
هنوزم وقتی یادش میوفتم که با چه وضعی جلوش بودم. ...
تا نزدیک گلوم از شرم داغ میشه!
علی هم یه جورایی ناشیانه نگاهشو ازم میدزده
ولی گاهی اوقات میبینم که با یه لبخند محو نگاهم میکنهامروز چهار شنبه ست
علی سر کاره و عسلم هنوز خوابه
صدای زنگ خونه زده شد
به سمت اف اف رفتم
مردی پشت در بود که پشتش به دوربین آیفون بود
گوشی رو برداشتم
- بله؟
با چرخیدنش به سمت دوربین و دیدنش، ضربان قلبم شدت گرفت
اون اینجا..
چی شده؟
نکنه اتفاقی افتاده؟!حواسمو به صداش دادم
- منم بهارم
بهارم؟
یعنی هنوز بهارشم؟
همونطور که اون سهیل منه!
تو خلسه ی خوبی فرو رفته بودم که صداش منو به خودم آورد
- نمیای پایین؟
چی میگفتم؟
چی میتونستم بگم بگم؟!
مگه میشد اون کاری رو ازم بخوادو من انجامش ندم!برم پایین!

پایین که سهله، تا قله ی قافم بخواد میرم
سهیل کافیه ازم جون بخواد
منکه همه ی زندگی و جوونیمو براش دادم، جونمم میدم
فقط تونستم اینو بگم
- الان میام
به ساعت نگاه کردم
یازده بود
هنوز خیلی وقت هست تا علی بیاد
یه شال رو سرم انداختم، حوله ی بستن دکمه های مانتو رو نداشتم،
برای همین چادر عربیمو به
سرم کشیدمو کلیدو از روی در برداشتمو چهار طبقه رو پایین
دویدمشتابان به طرف در رفتم
در رو پاشنه چرخیدو مردی رو دیدم که همه ی زندگیمه
نفس نفس زنون صداش زدم
- س.. س..هی.. ل!
نگاهی به چشمام کردو گفت:
- جون دلم؟
از لفظش دلم قنج رفت
مثل قدیما صدام کرد
خدا میدونه چقدر انتظار شنیدن این کلمه رو کشیدم
با شوق به سرتا پام نگاه کردو دستشو به سمتم کشیدو گفت:
- خدای من، چقدر با این چادر ناز شدی!خواست صورتمو نوازش کنه که
سرمو عقب کشیدم
دلخورو عصبانی نگاهم کردو گفت:
- مگه اون مردک خونه ست که میترسی و عقب میکشی؟
واقعا فکر میکرد از ترس علی عقب کشیدم!

یعنی نمیدونه این کار برای منی که شوهر دارم خیانت محضه!
تو چشماش نگاه کردمو گفتم:
- اونی که میبینه و من ازش میترسم خدای بالای سرمه، نه علی!
من شوهر کردم سهیل، نامزد یا همسرت نیستم که ...
گوشه لبمو گاز گرفتم تا بقیه ی حرفمو نگم
با حسرت نگاهم کردو گفت:- یعنی سهم گن از تو فقط دیدنت از دوره؟
مگه میشه ببینمتو به این دل لامصب بگم نزن، اینقدر به درو دیوار این سینه نزن
اینقدر بیشتر از این آتیش به این جون بی روح نکش!
میتونم؟
بلندتر داد زد
- میتونم؟
- هیس!
دادا نزن سهیل!
- چرا میترسی آبروریزی بشه؟!
مگه اون نامرد آبرویی هم داره؟
اگه آبرو داشت تورو تو منگنه نمیذاشت که به شرط ازدواجت باهاش، رضایت آزادی منو بده!چشمام از تعجب گرد شد
میدونست
از کجا؟
از کی؟
چطوری فهمیده؟
کی بهش گفته؟
سوالمو بلند گفتم، پوزخندی زدو گفت:
- چرا؟
چرا بهار؟چرا این کارو کردی؟

چرا این ننگو به جونم انداختی؟
بی حیثیتم کردی!
به چه قیمتی؟
آزادیم؟
نفس کشیدنم؟
تو هوایی که دیگه تو توش نفس نمیکشی!
بین آدمایی که زنمو، همه کسمو بی وفا میخونن!
تو خونه ای که بی تو دیواراش برام شکلک در میارن!
دستشو روی قلبش کوبیدو با بغض گفت:
- از وقتی فهمیدم دارم آتیش میگیرمدارم خفه میشم از این بغض سنگینی که تو گلوم نشسته
چطوری باهاش کنار بیام؟
چکار کنم که پست بگیرم؟
چکار؟
اشک همه ی صورتمو پوشونده بود
با دستم اشکامو پاک کردمو گفتم:
- تمومش کن سهیل
تو رو جون بهارت تمومش کن
- تمومش کنم که چی بشه؟
که هم تو هم من تو این برزخ دستو پا بزنیم!میدونم دوسش نداری میدونم دلت باهاش نیست
اون روز از نگاهت خوندم که یه کاسه ای پشت نیم کاسه ست!
نباید این کارو با من میکردی
این مجازات خیلی برام زیاده
عادلانه نیست
فقط به خاطر یه لحظه غفلت ...

باید تموم زندگیمو ببازم؟
من کی رو تو قمار کردم که تو رو خودت قمار کردی و خودتو باختی؟
هان؟
باز کلمه ی آخرشو با داد گفتچشمامو بستمو نفسمو تو سینه ام حبس کردم
چی بگم؟
چی میتونم بگم؟!
اون چه میدونه که من اون موقع تو چه شرایطی بودمو مجبور بودم به هر چیزی چنگ بزنم
حتی یه طناب پوسیده!
دلم میخواست بدونم کی به سهیل گفته
نکنه علی گفته که بیشتر دلشو بسوزونه!
نگاهی به چشمای غمگینش کردمو گفتم:
- کی بهت گفت؟
- چه اهمیتی داره؟بعدشم، یعنی انقدر خنگم که شک نکنم زنم که اون همه عاشقم بود چرا به این سرعت ازدواج
کرد؟
اونم با شاکی!
بعدش هم که من آزادشدم
اینا یعنی چی؟
- کی گفته؟
- کسی حرفی نزده
در واقع انگار خبر دار هم نبودن که بگن
فقط وقتی اتفاقی بهادر تاریخ ازدواج مجددتو گفتو قضیه ی نارضایتی پدرتو بعدش فرار تو از خونه
...

فهمیدم که تاریخ ازدواجت با تاریخی که شاکی رضایت داده بود یکیه!
یعنی حدسش انقدر سخته که مجبورت کرده باهاش ازدواج کنی تا رضایت بده!تویی که طاقت یه روز دوری پدرتو نداشتی حالا به خاطر یه مردی که چازه پیداش شده پشت پا
به خانواده ات میزنی!
- خودت فهمیدی؟
- آره!
ولی کاش میمردم
بین یه حس خوبو بد گیر کردم
از یه طرف خوشحالم که بهارم بی وفا نبوده و عشقش پوشالی نبوده و از طرفی..
دستاشو مشت کردو با فک منقبض گفت:
- میمیرم تا شبمو به صبح برسونم وقتی که ...
وقتی فکر میکنم چی در کنارش کشیدی..
وقتی به شبایی که تو این مدت باهاش داشتی فکر میکنم..وقتی فکر میکنم چند بار به آغوش کشیدتت..
میمیرم بهار
داغون میشم از تصورش
من بی غیرت
من بی همه چیز.. گرفتم کپه ی مرگمو تو خونه گذاشتم در صورتی که زنم..
ناموسم ...
بهارم ..
شبهایی رو صبح میکنه که دلش راضی نیست
کنار مردیه که مجبوره باهاش باشه
قطره ای اشک از چشمش چکیدمعلوم بود خیلی جلوی خودشو گرفته

بوده که گریه نکنه
اینم از غرور زیادش بود
پشت دستشو به چشمش کشیدو گفت:
- اذیتت میکنه؟
چی بگم؟
بگم حتی بهم دستم نزده
بگم خیالت راحت، من هنوزم بهار خودتم
فقط مال تو..
بگم علی اونقدر مرد هست که به منی که عشق کس دیگه ای تو دلمه دست درازی نکنه
اگه بگم علی چی میشه؟من به اون قول دادم
ولی اون که نگفته سهیل ندونه رابطه نداریم..
فقط گفت میخوام برای سهیل دست نیافتنی باشی
مثل مریم که برای علی دست نیافتنی شد
سهیل گناه داره
داغ سنگینیه برای مرد که زنش ...
اونم سهیلی که عاشقمه
چه اشکالی داره بهش بگمو کمی مرحم درداش بشم؟!
هنوز دو دلم که بهش بگم یا نه!
آخه دیگه شوهرم نیست که بخوام از کوچیکترین مسایلم بهش بگمالان علی شوهرمه
ولی علی از من هیچی نمیدونه
خصوصی ترین چیزهای منو سهیل میدونه
گذشته از اون من هنوز سهیلو شوهرم میدونم
چیز خاصی که نمیخوام بگم..
فقط میگم اتفاقی بین منو علی نیوفتاده

اینکه عیبی نداره!
اما این مرد الان با من نسبتی نداره ...
الان غریبه ست
درست نیست بگم..
آخ!دیوونه شدم
نمیتونم بشینمو آب شدن سهیلمو ببینم
اون از خودم برام عزیزتره
میدونم بیشترین ناراحتی که داره از اینه
تصمیممو گرفتم
من نمیتونم غمو تو چشمای عسل رنگ سهیل ببینم
سرمو پایین انداختمو با انگشتای دستم بازی کردم
نفس عمیقی کشیدمو لبمو با زبونم تر کردمو گفتم:
- سهیل!
جوابی نداد، سرمو بلند کردمو دیدم بهم خیره شده و منتظرهحرفمو ادامه دادم
دوباره چشمامو به زمین دوختم
روم نمیشد تو چشمش نگاه کنمو این موضوعو بگم
شاید یه زمانی هیچ حیایی در برابرش نداشتم ولی الان..
الان دیگه اون شوهرم نبود
این مطلب اونقدر خصوصی هست که نباید بگم
چطور چشم تو چشم بهش بگم
با نگاهی به زمین و صدایی لرزون گفتم:
- بین منو علی اتفاقی نیوفتاده!
... -جمله امو سریع گفتمو سرمو تا جایی که میشد تو گردنم فرو کردم
عرق سردی از گردنم به سمت کمرم راه افتاده
درونم کوره ی آتیشه

هنوز نگاهم به زمینه
نمیتونم نگاهش کنم
شرمم میشه
بازی دنیا چه کارایی که با ما آدما نمیکنه
مردی که روزی محرم ترین شخص زندگیم بوده الان برام نامحرمه و ازش شرم میکنم
هنوزم ساکته
سکوتش طولانی شدآروم به گردنم حرکت دادمو زاویه اشو زیاد کردم
نگاهی زیر زیرکی بهش انداختم
نتونستم چشماشو ببینم
کمی بیشتر سرمو بلند کردم
چشمای سیاهم تو نگاه عسلی رنگش نشست
برق شوق تو چشماظ خ نه کرده بود
با وجد به سرتا پام نگاه کردو گفت:
-این ... این حقیقت داره؟
لبخندی زدمو سرمو زه علامت تأیید تکون دادم
انرژی غیر قابل وصفی تو وجودش پیدا شد
به سرعت بهم نزدیک شدو دستاشو برای به آغوش کشیدنم باز کردمنم از شوقش خوشحال شدم
زمانو مکانو فراموش کردمو از ش استقبال کردم
شاید فقط چند سانتی متر به رسیدن قفسه ی سینه امون به همو قفل شدن تنمون تو حصار
دستای همدیگه مونده بود، که یادم اومد
علی!
اون شوهرمه نه سهیل!
من چکار میخواستم بکنم؟!

سریع با قدم بلندی عقب کشیدمو دستاتو به حالت استپ جلوم گرفتم
سهیل با تعجب ایستادو سوالی نگاهم کرد
آب گلومو قورت دادمو گفتم:
- من شوهر کردم سهیل!- زوری بوده و تو بهش علاقه نداری
- علاقه ندارم ولی تعهد که دارم
با شک نگاهم کردو گفت:
- چی میخوای بگی بهار؟
- درسته که بین منو اون اتفاقی نی فتاده ... ولی دلیل نمیشه که بهش خیانت کنم
- خیانت کدومه؟!
چی میگی تو؟
یعنی حتی نمیتونم بغلت کنم؟
- بهتره از اینجا بری سهیل
درست نیست اینجا باشبهت گفتم که خیالت از بابت من راحت باشه
دلم نمیخواد غمگین باشی
من با علی یه قراری گذاشتم، در ازای آزادی تو باهاش ازدواج کردم ولی به شرطی که بهم دست
نزنه
اون پای حرفش مونده، منم باید پای قولی که دادم بمونم
بهتره بری و فراموش کنی که بهاری بوده
فکر کن تو اون تصادف منم مثل اون زن مردم..
داد زد
- تمومش کن بهار!
تو زنمی
حقمسهممی
مال منی

اجازه نمیدم تو رو ازم بگیرن
تو رو پس میگیرم
وای اینکه بد تر شد
چرا داره بدترش میکنه!
نگاهی به سر تا پام کردو گفت:
- برو لباساتو جمع کن بریم
- ب ... ب..بریم؟
کجا؟
- خونه ی پدرت!همون جا میمونی و در خواست طلاق میدی
بعد از طلاقت هم دوباره با هم ازدواج میکنیم
این چی داره میگه؟!
چی فکر رکده با خودش!
منو نشناخته
فکر کرده انقدر نا مردم؟!
نمیدونه همیشه پای حرفم میمونم
علی به من اعتماد کردهنمیتونمنمیتونم
تو چشماش نگاه کردمو گفتم:
- من نمیام
- یعنی چی؟
چرا؟
- من نمیتونم از علی طلاق بگیرم
- چی میگی؟
ن ... نکنه دوسش داری؟
- نه!
بفهم چی میگی سهیل
من فقط تو رو دوست دارمولی نمیتونم از علی جدا شم

داد زد
- چرا؟
چرا نمیتونی از اون لعنتی جدا شی؟
چیزی گرو گذاشتی؟
- آره
- چی؟
- شرافتمو!
- چی میگی بهار؟!
تو میخوای یه عمر زندگی مونو حروم کنی به خاطر هیچ و پوچ؟!- من قول دادم سهیل
اون به قولش وفا کردمنم باید وفا کنم
بهتره تو هم بری
به سمت داخل حیاط رفتم
جلوی در ایستادمو آروم خداحافظی کردم
به جای جواب خداحافظی گفت:
- به زودی یه راه حل پیدا میکنمو میام میبرمت
مطمئن باش!
با غم نگاهش کردمو درو بستمدر دلم گفتم کاش بشه
تندی به خونه رفتم
عسل بیدار شده بودو صدای گریه اش از پشت در شنیده میشد
سریع درو باز کردمو به آغوش کشیدمش
- ببخش عزیزم
ببخش که مامان خوبی برات نبودم
بخش که تو رو فراموش کردم
ببخش دخترم
کمی آروم شد

صبحانه اشو دادمو باهاش بازی کردممیخواستم از فکرو خیال بیرون بیام
دلم نمیخواست به سهیلو التماس چشماش فکر کنم
من این کارو کردمو تا آخر باید ادامه بدم
نمیتونم زیر حرفم بزنم
تازه منم برم، مگه علی طلاق میده؟!
حق طلاق با مرده
علی هم که مشکلی نداره که بخوام شکایت کنمو دلیلی برای طلاقم باشه
همه ی اینا رو خوب میدونم
رفتار سهیل بچه گانه و از سر احساسه
من همه ی این مدت به این فکر کردم
میشدم نمیرفتممن به علی قول دادم
به عسلم قول دادم
قول دادم براش مادری کنم
بهش عادت کردم
مثل بچه ی خودم دوستش دارم
دو روزی میگذره و من همش تو خودمم
امروز علی فکر میکرد افسرده شدم
میخواست ببرتم دکتر
ولی من چیزیم نیست، فقط حوصله ندارم
احساس میکنم خسته امیه خستگی دائمی
حوصله ی کاری رو ندارم
غذا یا سینه ی مرغ سرخ میکنم یا نیمرو یا تن ماهی
حوصله ی درست کردن غذا هایی که باید بالا سرش موندو ندارم
دلم میخواد بمیرم
یه خواب عمیق

بخوابمو دیگه بلند نشم
شاید کفر باشه، ولی خود خدا هم میدونه که طاقتم تموم شده
دلم یه زندگی بی دغدغه میخواد
یه آرامش ابدی
دلم برای آغوش مامانم تنگ شدهبرای نوازش دستش رو سرم
دلم برای حرف زدن با بابام تنگ شده
دلم برای اون بهادر بی معرفتم تنگ شده
حتی برای ریحانه..
اونم سراغی ازم نگرفت
چه توقعاتی!
وقتی برادرت چشم نداره ببینتت، چه انتظاری از زن داداش داری؟!
بیشتر وقتمو رو تخت دراز میکشمو به دیوار اتاق نگاه میکنم
رو دیوار نقش زندگیمو میبینم
روزهای بر باد رفته و عمر هدر شده امودرسته که زندگیم با عشق شروع شدو به عشقم رسیدم
درسته که خیلی ها آرزو دارن فقط یه روز با عشقشون باشن
ولی مگه زندگیم چقدر دوام داشت!
بیشترین خاطراتم خلاصه شده تو این قفس تنهایی
کاش مرغ عمرم پر بکشه و بره
اینجوری هم من راحت میشم هم بقیه
حتی علی هم راحت میشه
تا کی عزب بمونه!
مرده
جوونه
نیاز داره زن بگیرهیکی که حرفشو نگاهشو بفهمه
یکی که دردری از دردشبرداره

خستگی از تنش بیرون کنه
نه من که خستگی به جونش میکشم
تو این دو روز ترحم و غم نگاهشو حس میکنم
با افسوس نگاهم میکنه
معلومه که دلش میخواد منو ازاین حالو هوا در بیاره
ولی نمیدونه چجوری
موقع شام مثل این دو روز با غذام بازی میکردم
غذای عسلو زودتر داده بودمو خوابونده بودمشامروز عصر نخوابیده بود،
برای همین زود خوابش برد
نگاه سنگین علی ر. روی خودم حس میکردم
میگم سنگین، چون واقعا سنگین بود
- چرا غذاتو نمیخوری؟
بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو دادم
- میل ندارم
- چرا؟
مگه چی خوردی که سیری؟
- چیزی نخوردم، ولی اشتها ندارم
- غذا رو دوست نداری؟
میخوای برم برات غذا بگیرم؟هان؟
یه چیزی که دوست داشته باشی!
برم؟
چه مهربون شده این روزا
از اولم مهربون بود ولی رو نمیکرد
لبخندی به اجبار زدم
- نه مرسی
به غذا نیست، میل ندارم

- دلتنگی؟
- آره- برای خانواده ات یا ... ؟
- برای همه شون
- میخوای.. میخوای بری ببینیشون؟
خانواده اتو میگم!
بهش نگاه کردمو با غم گفتم:
- وقتی جایی اونجا ندارم کجا برم؟
وقتی گفتن بری دیگه حق برگشت نداری و من رفتم ... . برم چی بگم؟!
- به هر حال پدرو مادرتن
میخوای برم باهاشون حرف بزنم؟
- زحمت نکش، با مادرم در تماسم، میگه بابات فقط وقتی میبخشتت که جدا بشی
با این حرفم اخماش تو هم کشیده شدو به فکر فرو رفتمنم دیگه حرفی نزدم
علی غذاشو تموم کردو بلند شد و میزو جمع کرد
خواستم کمک کنم که نذاشت
بعد از جمع کردن میز، دستکش های ظرف شستنو دستش کرد
با بهت نگاهش کردمو گفتم:
- نگو که میخوای ظرف بشوری؟
لبخند مهربونی زدو گفت:
- چرا؟
بهم نمیاد؟!
- اصلابا این قیافه ی همیشه اخمو، با اون هیکل، با این تیپ مردونه، اصلا بهت نمیاد
خنده ای کردو گفت:
- الان که شستم میبینی که خیلی هم بهم میاد

کنارش رفتمو با تنه بهش زدم که کنار بره
دلم نمیومد اون بشوره
شاید زیادی مرد سالارم، ولی از اینکه مرد ظرف بشوره خوشم نمیاد
تکون که نخورد هیچ، چنان با تنه اش بهم زدو منو کنا زد که به سمت ورودی آشپزخونه شوت
شدم
خنده ی بلندی کردو گفت:
- میبینم که به یه فوت بندی!
لبخند خسته ای زدمحوصله ی بحث نداشتم
پشتمو کردم بهشو گفتم:
- هرطور راحتی!
به اتاقم رفتم تا بخوابم
آره دیگه اتاقم
عسل که پیش باباشه منم اینجام
پس اینجا میشه اتاق من
بیچاره علی!
مثلا میخواست یه کاری کنه حالو هوام عوض بشه
تنها گذاشتمش
از کی دلم برای تنهایی علی میسوزه؟!شاید از همون روزی که تو بیمارستان به خاطر از دست دادن زنش زجه زد!
آره
شاید همون شب بود که از خدا خواستم صبرش بده و بهش کمک کنه
اما فکرشو نمیکردم که خدا برای پر کردن تنهایی علی منو انتخاب کنه
امروز از دو روز گذشته بی حوصله ترم
دلم میخواد یه گوشه بشینمو زار بزنم
همش منتظر یه خبر بدم

یه نگرانی
وای خدا جونم خیلی حالم بده
تا ظهر بی حوصله نشستمو به صفحه ی سیاه تلوزیون زل زدمعسل بچم که انگار حالمو فهمیده بودو خیلی طرفم نمیومدو خودشو مشغول بازی کرده بود
قربونش برم که انقدر فهمیده ست
ظهر ناهارمو خورده و نخورده از سر میز بلند شدم تا برم تو اتاقمو بخوابم علی با تعجب صدام زدو پرسید چرا انقدر کم خوردم؟
- سیرم
میل ندارم
- سه روزه که همینو میگی
مطمئنی خوبی؟
چرا وقتی نگرانی علی رو برای خودم میبینم یه حس خوب بهم دست میده؟!
- خوبم، فقط خسته ام
- از چی؟بی هوا گفتم:
- از زندگی!
علی با بهت نگاهم کردو به طرفم اومد
دو طرف شونه امو گرفتو تکونم دادو با صدای بلندی گفت:
- هیچ وقت، هیچ وقت این حرفو نزن
به چه حقی اینجوری میگی؟
- نمیدونستم تو قرار داد اسارتم نوشته شده حق مردنم ندارم!
تلخ شدمو طلب کارانه این حرفو زدم
به چه حقی میخواست برای همه چی من تصمیم بگیره!
کمی سرشو خم کردو تو صورتم دقیق نگاه کردو گفت:- معذرت میخوام، منظورم این نبود

ولی دلم نمیخواد از این حرفا بزنی
تو هنوز خیلی جوونی
درست نیست حرف از مرگ بزنی
پوزخند صدا داری زدمو گفتم:
- جوون؟!
خب باشم
مگه چی قراره بشه؟
چی قراره تغییر کنه؟
جوونی و زندگی بدون عشقو میخوام چکار؟- اگه هوایی شدی و این کارات
بهانه ست بهتره فکرشم از سرت بیرون کنی که میفرستمت بری
پیش اون
نالیدم:
- تو که دردمو نمیفهمی چرا میپرسی؟
خب بذار به درد خودم بمیرم دیگه!
- بهار!
- بهار مرد
ولم کن دیگه!
نمیدونم چرا اشکام سرازیر شدن
دلم میخواست دق و دلی مو سر اون خالی کنم
کم تقصیر نداشتتنها کسی که بی تقصیر بود من بودم
بیشتر از همه هم من عذاب کشیدم
به اتاق رفتمو درو محکم بستم
خودمو رو تخت پرت کردمو سرمو زیر پتو فرو بردم
کمی گذشت که در به صدا در اومد
محلش ندادمو سرمو به بالش فشار دادمو چشمامو بستم
بذار فکر کنه خوابم

صدای باز شدن در و بعد قدم هایی تو اتاق اومد
چشممو بیشتر فشار دادم تا باز نشه
تخت کمی تکون خوردو کسی رو کنارم حس کردم، خیلی نزدیک
چون تختم یه نفره بود خیلی نزدیکم نشستهاز این نزدیکی زیاد استرس گرفته ام
نمیدونم چرا احساس لرزش دارم
دستش از روی پتو رو سرم میشینه
نفسمو تو سینه ام حبس کردم
پتو رو کنار میزنه
طرف روست صورتم رو بالشه و طرف چپ صورتم به سمت علی هستش
نفسش که به صورتم میخوره رو حس میکنم
دستش روی سرم میشینه و به آرومی نسیمی بین موهام شروع به حرکت میکنه
کمی که میگذره حس خوبی بهم دست میده
حس آرامش!پوست دستشو رو پوست سرم حس میکنم
حرارت دستش بیشتر از قبل شده
تپش قلب منم!
شاید یه ربعی گذشت که حس کردم نفسهاش بهم نزدیک تر شد
خودمو منقبض کردم تا لو نرم
تا نفهمه بیدارم
نفس های داغش اونقدر نزدیکم شد که آتیش شد به گونه ام خشکم زد
قلبم از تپش افتادو آروم گرفت
نه تنها حس بدی بهم دست نداد، بلکه آروم گرفتم!
داغی ب و س ه اش پوست صورتمو میسوزونهنفس هاش دور شدو دستش با مکث بیشتر و یه فشار خفیف از رو سرم برداشته شد

تخت تکون خوردو نشون از فاصله گرفتنش میده
صدای در بهم فهموند که رفته
چی شد؟
علی چشه؟
من چمه؟
چرا گر گرفتم؟!
چرا ناراحت نشدمو حس بدی ندارم و بلعکس ...
حس خوبو آرامش تو رگ هام جاری شده!
خدایا من چم شده؟!کمی بعد خواب چشمامو گرفت
دلم آرامش میخواست
خواب میتونست کمی از این دنیا خارجم کنه
بعد از خواب کمی حالم بهتر شد
افسرده نشدم، فقط بی حوصله ام
فکر کنم تو فاز پیش از افسردگی ام
از اتاق بیرون رفتم
علی داشت روزنامه میخوندو عسل هنوز خواب بود
علی با دیدنم لبخندی زدو پرسید
- خوب خوابیدی؟
- آرهنمیدونم چرا ازش خجالت میکشم
حرف دیگه ای نتونستم بزنم
انگار اگه حرف بزنم دستم رو میشه و میفهمه بیدار بودم
کمی خودمو مشغول کردم که عسلم بیدار شد
علی با خنده به طرفش رفتو یه گاز محکم از لپش گرفت
- آخیش
با گلایه صداش زدم
- علی!

نگاه خندانی بهم کرد- جانم؟
چی گفت؟!
گفت جانم..
به من؟
چرا؟
مگه من جونشم؟!
مگه خودش نگفت پرستار بچه اشم
پس چرا امروز اینجوری میکنه
داره معادلاتمو بهم میریزه
نکنه خیالی داره ...
نکنه مهربون شدنش از قصد و غرض باشه؟!منتظر داره نگاهم میکنه
چرا منتظره؟
من قرار بود حرفی بزنم؟
چی میخواستم بگم؟
سرمو چرخوندمو عسلو دیدم
آهان!
عسل!
- چرا گازش گرفتی؟
- دوست دارم
خوشم میاد- منم از خیلی چیزا خوشم میاد باید انجامشون بدم؟
- آره
حالا چه چیزی هست؟
پررو
با حرص نگاهش کردمو گفتم:
- مثلا دلم میخواد با این دمپایی که پامه بکوبونم تو سرت
خوبه؟

با تعجب نگاهم کردو بعد بلند بلند خندید
یه کم که خندیدو خنده اش تموم شد با همون چشمای گرد شده اش گفت:
- چه دل پری داری تو!
مثل اینکه راست راستی منو به شکل همون سوسک سیاها میبینی و میخوای بکشیتمآره؟
- ن ... نه بابا ... این چه حرفیه؟
همینجوری گفتم!
- خیلی خب، نمیخواد رنگ به رنگ بشی
برو عسلو حاضر کن، خودتم حاضر شو بریم بیرون
- بیرون برای چی؟
- از بس تو خونه نشستی اینجوری شدی
پاشو حاضر شو بریم، یه کم حال و هوات عوض بشه
- حوصله ندارم
- بی خودانقدرم با من کل کل نکن
برو حاضر شو
همیشه میخواد دستور بده
همیشه هم حرفشو به کرسی میشونه
زور گو!
با اخم حاضر شدمو بیرون رفتیم
یه کم که گشتیم حالم بهتر شدو اخمام باز شد
اون به خاطر من اومده بیرون، نباید اخم کنمو بد اخلاق باشم
در کل گردش خوبی بود
علی اصرار داشت شامم بیرون بخوریم که من قبول نکردم
خسته شدمبعد از این همه وقت که تو خونه بودم حوله ی زیاد بیرون موندنو ندارم

ماشینو تو کوچه جلوی خونه پارک کرد
میگفت کار داره
عسل رو پام خواب بود
علی زودتر از من پیاده شدو عسلو ازگ گرفت
تا از ماشین پیاده شدم نگاهم به شخصی که جلوی در بود خورد
شخصی که خیلی برام عزیز بود
اینجا چکار میکنه؟
چی شده؟
نفهمیدم چطوری به سمتش رفتمو وجود علی رو هم فراموش کردم ...
.با شوق به طرفش پرواز کردم
دستامو برای به آغوش کشیدنش باز کردم
با اشتیاق صداش زدم
- داداش!
فقط خدا میدونه که یه خواهر چقدر برادرشو دوست داره
محبتی که خواهر به برادرش داره از جنس آسمونه و خدایی
حتی ای اگه اون برادر چند ماه سراغی از خواهرش نگرفته باشه، باز
خواهرش عاشقانه به سمتش
پرواز میکنه
و من همین کارو کردم
اما به جای آغوش بازش سیلیی که به صورتم خورد پذیرام شد
با بهت دستمو روی جای سیلی گذاشتمو نگاهش کردمطلب کار بود انگار
غرید
مثل یه ببر زخمی
- تو چه غلطی. کردی؟
از کی تا حالا انقدر خود سر شدی که تنهایی چنین تصیم مهمی میگیری؟
به چه حقی زن اون شدی که از اعدام سهیل جلوگیری!

به چه حقی خودتو قربانی کردی؟!
مگه من بی ناموس خیر سرم داداشت نبودم
از کی انقدر خود سر شدی
هان؟وای سهیل
به بهادرم گفتی
این بود فکر بکرت!
آخه اگه من میخواستم اون بفهمه که خودم زبون داشتم
تا کی باید چوب بچگی تو رو بخورم!
خدا!
نا باور نگاهش کردم
با نگاهم جری تر شدو باز به طرفم یورش آوردولی اینباردستی جلوشو گرفت
به علی نگاه کردم که جلوی بهادر سینه سپر کرده بودو پنجه تو پنجه ی بهادر انداخته بود
هر دو با خشم تو چشم های هم زول زده بودن
بهادر با نفرت نگاهش میکرد
از بین فک قفل شده اش غرید:
- به چه حقی خواهرمو اسیر کردی؟
به چه جرأتی تو فشار گذاشتیش تا زنت بشه
به چه نیتی گولش زدی؟- اووو، خان داداش!
از کی تا حالا غیرتی شدی؟
تازه یادت افتاده خواهر داری؟
- فکر نمیکردم خواهر بی عقلم چنین حماقتی بکنه!
حالا که فهمیدم اومدم ببرمش
دیگه نمیذارم رنگشو ببینی!
- مگه شهر هرته؟!

فکر کردی الکیه!
اون زن منه، زن قانونیم
تو که سهله قانونم نمیتونه اونو از من بگیرهبهادر علی رو هول دادو با مشت کوبید تو صورتش
- زن چه کشکیه!
ازدواج زوری بوده
میبرمش
ازت شکایت میکنم
براش بهترین وکیلو میگیرم که طلاقشو ازت بگیرم
علی دستی به صورتش کشیدو صاف ایستاد
با اخم غلیظ تری نگاهش میکرد
- برو
برو وکیل بگیر
برو ببینم میخوای چکار کنی!اگه بهار تو خونه ی من و پیش منه به خواست خودشه
- وقتی تهدیدش کردی به قتل شوهرش چه خواستی؟!
- قتل؟!
تا اونجایی که من میدونم قاتل اونه
خوبه، آش نخورده و دهن سوخته!
چه بساطی درست کرده
ای خدا بگم چکارت کنه، سهیل!
تازه یاد عسل افتادم
اونکه پیش علی بود
پس الان کجاستجستجو گرانه کوچه رو نگاه کردم
به این سرعت خونه که نمیتونه برده باشتش
به ماشین نگاه کردمو دیدم بچم به ماشین چسبیده و داره گریه میکنه

دلم ریش شد
اینا چی میگن؟!
من به عسل عادت کردم
مگه میتونم ترکش کنم
من در برابر اون مسئولم
گذشته از اون، من به علی قول دادم
اون وفا کردو سهیلو آزاد کرد
منم نباید حالا که خرم از پل گذشته زیر قولم بزنمهمیشه از آدمای دو دره و دو دوزه باز متنفر بودم
حالا خودم مثل اونا رفتار کنم؟!
درسته سهیلو دوست دارم، ولی علی رو ترک نمیکنم
مگر اینکه خودش بگه و با رضایت خودش باشه
خدا رو چه دیدی؟!
شاید گذشت زمان آتیش نفرتشو کمتر یا خاموش کرد
شایدم دلش به حالم سوختو گذاشت برم پی زندگیم
اونجوری تا آخر عمر مدیونش میشمو همیشه میام به عسل سر میزنم
شایدم علی با یکی ازدواج
کردو دوباره رنگ آرامش به زندگیش برگشت
دلم میخواد برم عسسلو آروم کنم، ولی با وجود عسل نمیتونم حریف این دوتا بشم
بهتره برمو شرو بخوابونمهنوز دارن داد میزنن
علی چه ژستی گرفته
هرکی ندونه باورش میشه که منو دوست داره و عاشقمه
خوب بلده نقش بازی کنه چه زنم زنمم میکنه
میخواد بهادر باورش بشه که منو میخواد
چه خوب نقشه ای

آره
چرا به فکر خودم نرسید
اگه باور کنه که ما همدیگه رو دوست داریم
اون موقع دست بر میدارهالانم به تحریک سهیل اومده
حتما سهیل گفته من به زور با علی ازدواج کردم اونم. ...
خدا کنه از رابطه امون چیزی نگفته باشه
چاره چیه؟!
باید ثابت کنم که علی انتخاب خودم بوده و دوستش دارم
هنوز در حال بحثن
وقتی علی در جواب مشتی که خورد حرکتی نکرد، بهادرم مشت دومی بهش نزد
ممنون این اخلاق علی هستم
بهش احترام گذاشته وگرنه با هیکلی که علی داره مشخصه که بهادرو حریفه
هیچ دلم نمیخواد وتفاقی برای هیچ کدومشون بیوفته
باید جلوشونو بگیرمبهشون نزدیک شدم
بهادر نگاهی بهم کردو با لحن سردی گفت:
- برو وسایلتو جمع کن بذار تو ماشین
- من نمیام
به علی نگاه کردم که برق شادی تو چشماش خونه کرده
بهادر با لحن سرد تر و عصبیی گفت:
- این مسخره بازی ها چیه؟!
میگم برو جمع کن بریم
نترس نمیذارم اذیتت کنه
محکم ایستادمو تو چشمای بهادر نگاه کردم- من به خاطر ترس نمیگم
- پس چی؟

- نمیام چون دوسش دارم
شوهرمو دوست دارم
خروشیدو داد زد:
- خفه شو!
- نمیشم
مگه زوره!
شوهرمه، دوسش دارم، با تو هم جایی نمیام
تو هم اگه میخوای کمکم باشی و برادری کنی، کنارم باش، پشتم باش، نه روبروم!
بیشتر از این نمیتونستم تو چشمای بهت زده ی روبروم نگاه کنمیکی.با بهتو شوق و اون یکی با بهتو عصبانیت
پیش عسل رفتم
خوشبختانه در ماشین قفل نبود
از گریه به هق هق افتاده بودو رنگ به رو نداشت
بغلش کردم. با بیشترین سرعت از کنار بهادر گذشتمو به خونه رفتم
کمی بعد هم علی اومد
منتظر نگاهش کردم
منظورمو فهمیدو گفت:
- رفت!
تو اتاقم رفتمو لباسامو با یه تاپ یقه دراپه ی سفید و یه دامن بلند که زمینه اش سفیده و گلای
ریز آبی و قومز داره عوض کردمخیلی گرممه
از درون مثل کوره ی آتیشم
حتما وقتی میخواستم آتیش بین اونا رو خاموش کنم دستم تو آتیش رفته و حالا حرارتش به همه
ی جونم سرایت کرده

احساس عطش دارم
از درون داغم
علی یه چندتایی از این دامنا که هم آزادو خنکه و هم بلند برام خریده
که تو خونه بپوشمو راحت
باشم
همیشه لباسای تنگ و چسبون میپوشیدم ولی جلوی علی که روم
نمیشه
پس همینا بهتر از چیز دیگه ست
هنوز جلوش تاپ و لباسای باز نمیپوشم، ولی امروز بی نهایت و عجیب
گرممهچه عیبی داره
هم محرمه هم کبریت بی خطر!
به آشپزخونه رفتمو اول یه لیوان آب خنک خوردمو بعد هم یه کم یخ تو
یه پاکت ریختمو پیش علی
رفتم
با اخم های در هم روی راحتی تک نفره نشسته بود
جلوش که ایستادم تازه متوجه من شد
نگاهی بهم انداخت، اول حس کردم نگاهش یه جور خاصی شد ولی بعد
نگاهشو ازم گرفتو اخم
کرد
بی توجه به تغییر حالتش، جلوش خم شدمو دست چپمو روی دسته ی
صندلی گذاشتم و با دست
راستم کیسه ی یخو روی قسمت متورمو کبود صورتش که ناز شصت
داداشم بود گذاشتم
اول چهره اش کمی جمع شدو بعد سعی کرد دستمو عقب بزنه
- این چه کاری؟
برو بهار لازم نیست!- فردا میری بانک جلوی همکارات خوب نیست

صورتت اینجوری باشه
یخ جلوی کبودی و ورمشو میگیره
نگاهشو پایین انداخت
منم کارمو ادامه دادم
یه نگاه بهش کردمو دیدم هی نگاهش تا نزدیکی یقه ام میادو بعد
نگاهشو میدزده و به زمین
میدوزه
واه!
این چشه؟!
مثل اینکه ضربه به مغزش آسیب رسونده
شونه ای از بی تفاوتی بالا انداختمونگاهمو به کبودی صورتش دوختم
نمیدونم چرا صورتش لحظه به لحظه داشت سرخ تر میشد!دوباره یخو
رو صورتش گذاشتم که پوفی کردو نفس داغشو تو صورتم فوت کرد
بعد دستمو گرفتو از صورتش جدا کرد
- میشه تمومش کنی بهار؟
من خوبم احتیاجی به این کارا نیست!
- نه!
یعنی چی احتیاجی نیست؟!
باید حد اقل نیم ساعت روش بمونه
- باشه برو خودم میذارم
- میتونی؟
- دستم که چلاق نشدهخودم میتونم
سرمو تکون دادمو صاف ایستادم
نفسمو از خستگی بیرون دادمو به آشپزخونه رفتم تا شام بپزم
ولی همش فکرم به سمت این میرفت که چرا حرارت دستای علی این
همه تغییر میکرد؟!

و چرا وقتی خواست پاکتو یخو ازم بگیره از همیشه داغ تر بود!
حالو حوصله ی غذای آنچنانی رو نداشتم
سیب زمینی برداشتمو شستمو گذاشتم بپزه
کوکوی سیب زمینی هم را حته هم عسل دوست داره
کبودی صورت علی یه کم بهتر شده
موقع شام وقتی نگاه منو رو خودش دیدبا تعجب نگاهم کردو با بارو و تکون دادن سرش پرید
چیزی شدهو من از این حرکتش که مثل مامانا شده بود وقتی جلوی جمع میخوان با اشاره حرف بزنن، لبخند
دندو نمایی زدم
لبخند محوی رو صورتش نشستو نگاهشو دزدید
بعد از شام زودتر بلند شدو تشکر کردو به اتاقش رفت
این امشب چشه؟!
نکنه گفتم دوستش دارم خیالاتی برش داشته و فکر کرده خبریه!
وای!
من با چه رویی جلوش رفتمو محبتمم قلمبه شده بود
لابد فکر کرده چیزی هست که من بهش میرسم
دوتا فنجون چایی ریختمو تو سینی گذاشتم
جلوی در اتاق ایستادمو دو ضربه به در زدم- بیا تو
با نگاهی شکاک وارد شدمو نگاهش کردم
رو تخت دراز کشیده شده بودو خیره شده بود به عکس مریم
سرفه ای کردم تا حواسش جمع من بشه
نگاهی به سرتا پام کردو بادیدن سینی چایی رو تخت نشست:
- چرا زحمت کشیدی؟
- عادت داری بعد از شام چایی بخوری
خیره تو چشمام نگاه کرد

نگاهش معذبم کرد
سرمو پایین انداختمو با انگشتای دستم بازی کردم
کمی که گذشت سرمو بلند کردمو نگاهشو غافگیر کردمهنوز نگاهش بهم بود
- علی من.. من اون حرفایی که جلوی در زدم..
راستش برای اینکه بهادر کوتاه بیاد گفتم که ...
سرمو پایین انداختمو بمو گزیدم
گفتنش برام سخت بود
خودش کارمو راحت کرد
- که منو دوست داری!
بی حرف فقط نگاهش کردم
کمی که گذشت چشماشو بستو گفت:
- میدونمبابت طرفداری به جاتم ازت ممنونم
میدونم که گفتنش برات سخت بوده
از بابت منم نگران نباش
برداشتی از حرفت نکردم
- خوبه
چایی تو خوردی صدام کن بیام سینی رو ببرم
- مگه خودت نمیخوری؟
- حواسم نبود بی خوابم میکنه
من برم پیش عسل
در اتاقو که باز کردم برم بیرون صدام زد
ایستادمو نگاهش کردم تا حرفشو بزنهنگاهشو به تخت دوختو گفت:
- میشه ... میشه دیگه ... جلوی من این لباسو نپوشی و هر وقت تنهایی بپو شیش!
با این حرفش ماتم برد

من این لباس ...
نگاه های خیره ی علی
دزدیدن نگاهش از یقه ام..
وای
سریع چرخیدمو از اتاق بیرون رفتم
درو بستمو وسط خونه ایستادم
خاک بر اون سرت بهار!چطوری روت شد اینجوری ...
به تاپم نگاه کردم
یقه اش حسابی باز بود
یعنی زیادی باز بود
اون از حرف زدنم..
اونم از لباس پوشیدنم..
نکنه پیش خودش خیالاتی بکنه
فکر نکنه قصدی دارم ..
تا صبح به خودم بدو بیراه گفتم
از بس بی حیام..
خب گرمم بودچکار کنم؟
تو خونه که نمیشه چادر چاقچول کرد!
علی زیادی بی جنبه ست!
بی جنبه ست که این همه وقت به عنوان زنش تو خونه اشی و فاصله ات فقط باهاش یه اتاقه ولی
هنوز نگاه چپ بهت نکرده و دست از پا خطا نکرده!
خب .. قبول، من مقصرم
علی اگه جنبه نداشتو قرضی داشت ..
نگاهشو نمیدزدیدو به اتاقش فرار نمیکرد
آخی!

چه نجیب
انقدر از نجابتش خوشم میادنمی دونم چرا از اینکه همسر علی هستم خوشحال شدم
درسته که عاشقش نیستم ولی دوستش دارم
آره، اعتراف میکنم که دوستش دارم
اما نه به عنوان عشق ..
بلکه به عنوان یه دوست
یه هم خونه!
هم خونه ای که ا نقدر مرد هست که به خاطر یه لذت زود گذر سراغم نیاد
با این فکر لبخند بزرگی رولبم نشستو تونستم بخوابم
دو روزی میگذره
لباسامو با توجه بیشتری انتخاب میکنم، ولی علی هنوز نگاهشو میدزدهبه هر حال ممنون این سر به زیر شم
اگه سر به زیر نبود چطوری میتونستم اینجا روزامو شب کنمو شبامو صبح!
امروز علی خانواده ی مریمو دعوت کرده خونمون
قراره شام بیان
از این کار خیلی خوشم نیومد، ولی زشته مخالفت کنم
به هر حال خونه ی خودشه
غذا هم از بیرون سفارش داده
منم برای خالی نبودن عریضه و یه خودی نشون دادن، سالادو ژله درست کردم
یه مانتوی سبز با شالو شلوار سیاه پوشیدم
آرایشم که نکردم
هم علی خوشش نمیاد، هم خبری نیست، هم اینکه از نگاه های اون

پسره مهدی خوشم نمیادآرایش نکرده منو با نگاهش میخوره، وای به حال ...
زنگ در زده شد
علی با روی باز درو باز کرد، ولی بعد از ورود مهمونا با لحن پکری پرسید
- پس مامان کوشن؟
- کار داشتن
- چه کاری مهدی؟
خب زنگ میزدی خودم میومدم دنبالشون
- میشناسیش که، مرغش یه پا داره
- بفرمایین!
خب معلومهه به خاطر من نیومدههنوز نمیتونه حضور یکی دیگه رو به عنوان عروس تو خونه ی علی و در کنارش ببینه
حقم داره
با مهدی خشک و سرد و با میثم، گرمو صمیمی احوال پرسی کردم
بعد از تعارفات نشستنو مشغول حرف زدن شدن
منم که برای اینکه حوصله ام سر نره با عسل مشغول شدم
کمی که گذشت سنگینی نگاهی رو حس کردم
سرمو بلند کردمو با چشمای آبی رنگی چشم تو چشم شدم
با دیدن نگاهم رو خودش لبخندی زدو کمی سرشو به علامت احترام خم کرد
اخمی کردمو نگاهمو ازش گرفتمو به علی دوختم
مشغول صحبت با میثم بودو غافل از نگاه این مگس چشم آبی!
با شنیدن صدای حرف زدن مهدی با عسل توجه هم بهش جلب شد-
عسلی دایی
- هان؟
- هان نه، بله

- بله؟
- بیا اینجا
با دست به روی پاش زد
عسلم بلند شدو دوید بغلش
یه بوس صدا دار به لپ عسل زدو دوباره باهاش حرف زد
- این لباس خوشگلو از کجا خریدی؟
- ماما برام خریده!نگاه معنی داری بهم انداختو با لبخند گفت
- میگی برا منم بخره؟
- نه
- ا! چرا؟
- مامای خودمه
- خب منم دایی تم
- نه ییخوام
- خسیس!
- اوچولا
- شکلات میخوای؟
- اوهوم- هر وقت مامانی برای دایی از این لباسا خرید، منم اوچولا میدم
با گفتن این حرفش به عسل تو فکر فرو رفتم
دایی!
شاید منو به چشم خواهری میبینه
خیلی وقته تو چشماش نفرت نیستو به جاش محبتو توش میبینم ...
ممکنه منو مثل مریم ببینه!
شاید من زیادی بد بینم
باید خوشبین تر باشم
به عسل که منتظر نگاهم میکرد نگاه کردمو سرمو سوالی تکون دادم
مهدی که فهمید متوجه حرف عسل نشدم، لبخندی زدو گفت:- میگه

برای دایی هم میخری؟
- اگه برادر خوبی باشه آره!
نمیدونم چرا با این حرفم لبخندش رنگ باختو اخم مهمون صورتش شد
تا موقع شام اتفاق خاصی پیش نیومد
بعد از شام تو آشپزخونه مشغول جمع و جور کردن بودم که مهدی اومد
کنارمو گفت:
- میشه یه لیوان آب به من بدی؟
- البته
- مرسی
تو فکر بود
لیوانو جلوش گرفتم
از دستم گرفتو گفت:- میخواستم .. میخواستم یه چیزی بهت بگم
کمی ترسیدم از اینکه چه حرفی میخواد بزنه
ولی به روی خودم نیاوردمو گفتم:
- بفرمایین
گوش میکنم
کمی این پا و اون پا کردو در آخر نگاهشو به زمین دوختو گفت:
- میخواستم ... میخواستم بابت حرفایی که اون اوائل بهت زدم عذر
خواهی کنم
من در موردت بد قضاوت کردم
فکر میکردم آویزون علی شدی
فکر میکردم تا شوهرت تو دردسر افتاده، دورش زدنفکر نمیکردم انقدر
مرد باشی که به خاطر زندگی شوهرت زندگی خودتو فدا کنی
از روزی که واقعیتو از علی شنیدم از روت شرمنده ام
چند بار میخواستم معذرت خواهی کنم ولی غرورم این اجازه رو نمیداد
برات احترام زیادی قایلم

همه ی وقتتم که صرف عسل کردی
برام قابل ستایشی
از این به بعد هر کاری داشتی خوشحال میشم به من بگی
میتونی رو من حساب کنی
متحیرم کرد
این حرفارو مهدی زد!
درست شنیدم؟انقدر تغییر!
از کی خوب بودو من ندیدم
فقط تونستم بگم:
- از امروز به بعد یه برادر دیگه هم دارم
رو برادریت حساب میکنم
نمیدونم چرا حس کردم با این حرفم ناراحت شد
دستاشو مشت کردو سرشو پایین انداختو از آشپزخونه بیرون رفت
یه ساعت دیگه نشستنو رفتن
علی میخواست امشب با دعوت کردنشون روابطو خوب کنه
میگه اینجا همیشه خونه ی دخترشونهدوست داره باهاشون رفتو آمد
داشته باشه
موقع رفتن عسلو هم با خودشون بردن
میگفتن مادرشون دلش برای عسل تنگ شده
قرار شد فردا بیارنش خونه..
صبح وقتی علی بیدار شد، بدون اینکه صدام بزنه بیدار شدم
انگار عادت کردم
از اتاق بیرون رفتمو علی رو در حال رفتن دیدم
با دیدنم شرمنده گفت:
- شرمنده، یه امروزم با سرو صدام نذاشتم بخوابی
- نه، خودم بیدارشدم

دیگه عادت کردم- چیزی نمیخوای ظهر بگیرم؟
- نه
- خداحافظ
- به سلامت
با رفتن علی منم مشغول کارام شدم
کلی کار عقب افتاده دارم
بهتره امروز که عسل نیست تا خرابکاری کنه کارامو انجام بدم
مشغول مرتب کردن خونه بودم که زنگ در زده شد
گفتم شاید عسلو آوردنساعت یه ربع به یازدهه
به سمت آیفون رفتم
ولی با دیدن شخص پشت در نفس تو سینه ام حبس شد
باز چی شده؟
خدایا خودت به دادم برسو به خیر بگذرون
با دلهره اف افو برداشتمو درو باز کردمو سریع به سمت حیاط رفتم
باز تا در حیاط دویدم
جلوی در نفس حبس شده امو آزاد کردمو درو باز کردم
با اخم به سر تا پام نگاه کردو گفت:
- برو وسایلتو جمع کن بیا بریم
- چی؟بریم
کجا بریم؟!
- بریم یه جایی که فقط خودم باشمو خودت
بریم جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه
- داری منو میترسونی
منظورت چیه؟
- با یکی از دوستام صحبت کردم
میتونه مارو قاچاقی بفرسه اون ور آب تا بریم اروپا، از اونجا هم راحت

میتونیم بریم امریکا
پامون که از ایران خارج بشه، درخواست طلاق میدی و غیابی طلاق میگیری
بعد با هم ازدواج میکنیمو زندگی جدیدو شیرین تری رو با هم شروع میکنیممتوجه شدی یا بازم بگم؟
نه، هنوز متوجه نشدم
درک حرفاش برام سنگینه
جدایی و آزادی
ازدواج و زندگی با سهیل
چه رویای شیرینی
یعنی ممکنه!
میشه؟
برم؟
از اینجا
از پیش مردمی که بهم گفتن خائناز زندگی اجباریی که همیشه حرف زور توش شنیدم
از نگاه های غیر دوستانه ی کسایی که هم وطن یا بهتر بگم، همشهریم هستن
جدا بشم!
از مردی که مجبور شدم باهاش ازدواج کنم
برم از خونه اش؟!
خونه ای که روز اول ازش بدم میومد ولی الان دوسش دارم
ترک کنم!
بچه ای رو که با زبون شیرینش به من میگه مامان!
میتونم؟
با سهیل بودن آرزوم بوده ولی ...اون مردو بچه ای که نزدیک یک ساله

باهاشونم چی؟
مردی که به من اعتماد کردو عزیز ترین یادگاریه عشقشو به من سپرد برمو مهر تأئیدی بزنم به حرف اونایی که بهم گفتن دمدمی مزاجه و شوهرشو ترک کرده!
اگه نرم سهیل چی میشه؟
این برق چشمای منتظرش..
اگه برم چی؟
علی چی میشه؟!
مردی که برادرانه به زنی که به عنوان همسر به خونه اش اومد نگاه کرد!
اگر نرم برنامه های سهیل بهم میریزه
الان بهترین فرصته
نه علی خونه ست، نه عسلیه نامه مینویسمو تموم
اما اسم این کار خیانت نیست؟!
با صدای سهیل به خودم اومدم
- چقدر فکر میکنی بهار!
زود برو وسایل ضروریتو بیار
شناسنامه و مدارکتو یادت نره
هنوز دارم با گیجی به سهیل نگاه میکنم
خدایا چکار کنم؟
بهم نزدیک شدو کامل تو صورتم نگاه کردو گفت:
- این تردید برای چیه بهار؟نکنه ...
- من نمیتونم بیام
- میفهمی چی میگی؟!
- من میفهمم، ولی انگار تو متوجه وضعیت من نیستی!
من متأهلم سهیل، اینو میفهمی؟
- پس حقیقت داره!

- چی؟
- اینکه دوسش داری
- بهادر دهن لقی کرده؟
- نباید میگفت؟!
... -به جای جواب دادن فقط نگاهش کردم
با کلافگی سرشو تکون داد
الانم صداشو بالا میبره
خوب میشناسمش
همه ی حالتاشو حفظم
با صدای خیلی بلندی گفت:
- الان وقت این حرفا نیست بهار، زود برو مدارکتو بیار
- میفهمی چی ازم میخوای؟!
من متأهلم
ازدواج کردمبه این میگن خیانت!
- الان وقت دادن درس اخلاق نیست
خیانت کدومه؟!
تو فقط زن منی!
من!
نمیذارم با اون بمونی
- من که بهت گفتم ...
پوزخند صدا داری زدو میون حرفم اومد
- آره، یه چیزایی گفتی
ولی نگفتی که میخوای با اون حرفا منو بفرستی دنبال نخود سیاه تا خودت تو بغل اون به من
بخندیدبا تموم شدن حرفش دستم رو صورتش فرود اومد
من به خاطر اونو حسی که بهش دارم نگاه خریدارانه هم به علی

نداختم
اون وقت اون میگه ...
بی انصاف!
به چشماش خیره شدمو گفتم:
- خیلی بی انصافی
حیف من که خودمو زندگی و جوونیمو فدای تو کردم
دستشو به صورت سرخ شده اش کشیدو گفت:
- نگاه و احساست عوض شده
دوسش داری
لازم نیست منو گول بزنحقیقت همونه که به بهادر گفتی
منو بگو که مثل یه حیوون دراز گوش حرفاتو باور کردمو به بهادر گفتم
دروغ میگی!
گفتم بهار من فقط مال منه!
- معلومه که ...
- ببند دهنتو بیشتر از این نمیخوام به دروغات گوش کنم
مثل روز روشنه که دوسش داری
شایدم عاشقش شدی
یادته اون اوایل که ازت خوشم اومده بودو قبول نمیکردی بهم چی
گفتی؟
... -
- گفتی پسر رویا های من چشمو ابرو مشکیه، نه تو!حالا اونی که
میخواستی رو پیدا کردی
سهیل میمونه و حوضش!
- چرا نمیخوای بفهمی که ... .
- تمومش کن!
تو اگه هنوز پای عشقت به من بودی، باهام میومدی

موندنت ثابت میکنه که دوسش داری
چه نامردانه خنجرتو فرو میکنی تو قلبم سهیل!
چرا حرفمو نمیفهمی
چرا باورم نمیکنی؟!
باشه!
حالا که خودت میخوای، حرفی نیست!منم مثل خودش صدامو بالا بردمو جوابشو دادم:
- آره دوسش دارم
چیه؟
جرمه؟
شوهرمو دوست دارم
به صورت متعجبش خیره شدمو مثل خودش خنجر شدمو خونی کردم قلبشو
- من مردی رو که تو یه خونه باهامه، ولی نگاهش بهم برادرانه ستو دوست دارم
اون مردی که تو این یه سال نگاه چپ. بهم نینداخته رو دوست دارم
کسی که منو یه انسان میبینه، نه فقط یه زن!
کسی که بچگی و حماقت نمیکنه تا آتیش به پا کنه و من برای خاموش کردن آتیشش بالو پرم
بسوزه!هر کاری کنه پای کارش وایمیسته
هر حرفی بزنه پای حرفش وایمیسته
عادت نکرده دیگران کاراشو رفعو رجوع کنن
عادت نداره تا یه دختر بی حجاب یا آرایش کرده میبینه چهار چشمی براندازش کنه!
کار حروم نمیکنه و حروم نمیخوره
مثل مرد هوشیاره و پشت زنش وایمیسته

مست نمیکنه تا تو بی خبری زنشو از دست بده
فاصله اش باهام یه اتاقه ولی هیچ وقت نخواسته که اون فاصله رو برداره
نگاهشو دستش هرز نرفته
من اون مردو دوست دار ...آخرین حرف جمله ام با کشیده ای که خوردم تو دهنم ماسید
ناباورانه دستمو به صورتم گرفتم
سهیل به من سیلی زد؟!
تا حالا به خاطر اون سیلی خوردمو حالا از خودش!
نگاهمو به چشمای سرخ شده از خشمش میدوزم
همه ی رگ های صورتش زده بیرون
انگشتشو تهدید وار جلوم گرفتو گفت چیزیو که سوزوندو باد شدو خاکسترمم از بین برد
- فکر نمیکردم انقدر پست باشی
انقدر وقیح باشی که جلوی من صفات عشقتو بشماری
تیکه میندازی؟!
به من؟مگه من گفتم برو شوهر کن
مگه من گفتم در عوض رضایت برو خودتو عرضه کن؟!
من خواستم بری تنگ دل اون مرتیکه!
من اگه میدونستم همچین قراری بین شماست که همونجا خودمو میکشتم
فکر کردی تا این حد بی غیرتم که تو چشمام نگاه میکنیو از عشقت به اون میگی؟
بد کردی بهار!
خیلی بد کردی
آوار میشم رو سرتون

نمیذارم آب خوش از گلوتون پایین بره
سایه میشمهر جور که باشه سایه میشمو میام تو زندگیت!
از دست من راحت نمیشی
نمیذارم اون زن دزد، تو رو بدست بیاره
نمیذارم عشقتون به ثمر برسه
- سهیل!
- خفه شو دیگه اسممو نیار
رفتی رضایت گرفتی، تمام
کارت تموم شد
چرا دل نمیکنی؟
لابد اون بی صاحاب یه جا گیره که کنده نمیشه!
- ببند دهنتو!من احمق دوست داشتم!
- من خر هنوزم دوست دارم
هنوز!
دیگه صبر نکردم
چرخیدمو به سمت خونه امون رفتم
خونه ی منو علی
جایی که صاحبش شاید سیلی زد
شاید داد زد
زور گفت
ولی حیثیتمو زیر سوال نبردفقط تا آسانسور تونستم جلوی خودمو نگه دارم
اشک رقصنده ی صورتم شد
به محض توقف آسانسور، به خونه پرواز کردم
درو بستمو پشت در، سر خوردم
صدای هق هقمو همه ی ستون های ساختمون میتونستن بشنون!

از پشت در بلند شدم
نمیتونم
نمیتونم بدون سهیل باشم
نمیتونم دیگه نبینمش
دویدم پشت پنجره
پرده رو با شتاب کنار زدمشاید این آخرین باری باشه که میبینمش
نمیتونم حتی یک ثانیه رو هم از دست بدم
به کوچه نگاه کردم
اونم سرشو بالا گرفته
نمیدونم میتونه منو ببینه یا نه
با این که فاصله اش ازم زیاده ولی هنوز میتونم اخمای تو هم گره خورده اشو ببینم
صورتش که با ته ریش قشنگی تزئین شده
از وقتی آزاد شده این شکلیه
بهش میاد
مثل ماهیی که آخرین لحظه های عمرشه و هزار بار دهنشو بازو بسته میکنه تا شاید آب بهش
برسه و راه نفسش باز بشهبرای بیشتر دیدن سهیل دارم له له میزنم
من نمیتونم
نمیتونم از سهیل بگذرم
امروز تونستم از دلم بگذرمو پای حرفم بمونم
ولی خودمو که نمیتونم گول بزنم
من نمیتونم از سهیل دست بکشم
هیچ وقت
سرشو انداخت پایینو به طرف ماشینش رفت
سوارشدو راه افتاد

صدای کشیده شدن لاستیکاش رو آسفالت کوچه تا اینجا هم اومدباز عصبانیه و تند میرونه
اینم یه عادت دیگه
تا جایی که چشمام یاری میکردن نگاهش کردم
وقتی از پیچ کوچه گذشت سرمو عقب کشیدم
دوباره به کوچه نگاه کردم
کوچه ی خالی از سهیل!
بد جوری داره بهم دهن کجی میکنه
این کوچه ی خالی از هر زخمی برام عمیق تره
دوباره بغضم ترکید
با گریه به اتاقم رفتمو گوشیمو روشن کردم
رو آهنگ دلخواهم پلی کردمو باز به کوچه زل زدمصداش سکوت خونه رو شکست
انگار حرفاش حرفای دل منه
- تو رو دوست دارم
مثل حس نجیب خاک غریب
تو رو دوست دارم
مثل عطر شکوفه های سیب
تو رو دوست دارم عجیب
تو رو دوست دارم زیاد
چطور پس دلت میاد
منو تنهام بذاربعسلی نگاهش وقتی تو دریای سرخ رنگ عصبانیت بود، جلوم ظاهر شد
چرا من انقدر دوسش دا م خدا؟!
چرا عشق تبصره و قانون نداره؟!
باز گوش سپردم به ملودی قلبم

صدایی که انگار قلبم برام میخوند
- تو رو دوست دارم
مثل لحظه ی خواب ستاره ها
تو رو دوست دارم
مثل حس غریب دوباره ها
تو رو دوست دارم عجیب
تو رو دوست دارم زیادنگو پس دلت میاد منو تنهام بذاری
چطور دلت اومد سهیل؟
تو که منو میشناسی
میدونی اهل زیر آبی رفتن نیستم
چرا کاریو ازم خواستی که اونجوری بگم؟!
- توی آخرین وداع
وقتی دورم از همه
چه صبورم ای خدا
دیگه وقت رفتنه
تو رو می سپارم به خاکتو رو می سپارم به عشق
برو با ستاره ها
تو رو دوست دارم
مثل حس دوباره ی تولدت
تو رو دوست دارم
وقتی میگذری تمیشه از خودت
تو رو دوست دارم مثل
خواب خوب بچگی
بغلت میگیرمو
میمیرم به سادگی
بدون تو مرده ای هستم که راه میرهمیمیرم سهیل

امروز مردمو تو نفهمیدی
- تو رو دوست دارم
مثل دلتنگی های وقت سفر
تو رو دوست دارم
مثل حس لطیف وقت سحر
مثل کودکی تو رو
بغلت میگیرمو
این دل غریبمو
با تو می سپارم به خاکچرا باید این وداع آخرمون باشه؟!
اعتمادت به من همین بود
هرکسی بود همین رفتارو میکرد
بهش گفتم علیو دوست دارم
خداااا
چقدر من احمقم
معلومه بهش بر میخوره
لعنت به تو باشه تقدیر، لعنت!
- توی آخرین وداع
وقتی دورم از همه
چه صبورم ای خدادیگه وقت رفتنه
تو رو می سپارم به خاک
تو رو می سپارم به عشق
برو با ستاره ها
مازیار فلاحی
نبش قلب
هنوز هق هق میکنمو از خدا مرگمو میخوام
ولی هنوز زنده ام

از بس به کوچه نگاه کردم چشمام دارن سیاهی میرن
نگاهمو از این کوچه ی نفرت انگیز که منزلگاه جداییمون شد گرفتمو به
اتاقم رفتمبا صورت تو بالش فرو رفتم
با صدای زنگ خونه سرمو از روی بالش بلند کردم
بالشم خیس شده
یعنی انقدر اشک داشتم؟!
حالا کی اومده به این بد موقعی!
درو باز کردم
مهدی یه
عسلو آورده
همیشه خر مگسه
وقت نشناس
دستو صورتمو شستمو با همون مانتو و شالی که سرم بود سمت در
ورودی رفتمدرو باز کردمو سلام آرومی گفتم
لبخند بزرگی رو لبش بود که با دیدنم خشک شد
یعنی انقدر وضعم خرابه!
دستشو تا نزدیکیه صورتم آوردو بعد مشت کرد
عسلو که بغلش بودو از این دستش به اون یکی دستش دادو سرشو
کمی بالا گرفتو بعد دوباره
سرشو تو صورتم خم کرد، نگاه آبی رنگ نگرانشو به چشمام دوخت
با مهربون ترین لحن ممکن که از ا ن بعید بود گفت:
- کی چشمای بهار مارو بارونی کرده؟
با تعجب نگاهش کردم
مگه چشمام چجوری شدن که اینجوری میگه؟!
نگاه سرگردونش تو چشمام میچرخیدنگاهش یه جوریه
یه حسو حال عجیبی تو چشماشه که منو میترسونه

نگاهمو به زمین دوختمو تعارفش کردم
- ممنون
مزاحم نمیشم
عسلو آورده بودم که انگار وقت مناسبی نیست
شما هم حالتون مساعد نیست
درست نیست تو خونه تنها باشین
بیایین اگه حال نداریم ببرمتون دکتر
این حرفا رو مهدی زد یا من اشتباه شنیدم؟!بهار ما!
یعنی منو جزئی از خودشون میدونه؟!
چه رسمی حرف میزنه، تا حالا به این مودبی ندیدمش
شایدم قیافه ام معلومه که رو به موتمو میخواد با خاطره ی خوش بمیرم
- ممنون، خوبم
چیزیم نیست که نتونم عسلو نگه دارم
شما بفرمایید که از کارتون نیوفتید
- این چه حرفیه؟!
عسل خواهر زاده مه
مثل بچه ی خودمه
شما هم بیا زودتر بریم- احتیاجی نیست
یه کم دراز بکشم خوب میشم
- این چشمای کاسه ی خون با دراز کشیدن خوب میشه؟!
- حوصله ی بیرونو ندارم
- خب از بس که تو این خونت نشستی افسرده شدی
بیا بریم، میبرمت جایی که حسابی حالت جا بیاد
- کجا؟
- اول اینکه هر جا شما بفرمایید دوست داشته باشین
دوم اینکه من جای بدی نمیبرمت

- علی چی؟- تو راه بهش زنگ میزنم
- ولی من حوصله ندارم، گردش شما رو هم خراب میکنم، خودتون با عسل برید
- گردش کجا بود؟
من به خاطر تو میخوام برم دختر خوب!
- تو؟
- اینطوری راحترم
جان مهدی اذیت نکن، بیا بریم
چقدر شبیه بهادر گفت
یه لحظه فکر کردم بهادر جلومه
لبخندی به زور زدمو سرمو به علامت تأیید تکون دادم
- پس تا منو عسل میریم ماشینو روشن کنیم حاضر شو بیاحوصله ی عوض کردن لباسمو نداشتم، یه مانتو کرمی پوشیده بودم با یه شال مشکی، فقط شالمو.
چون خیس شده بود با یه شال قهوه ای عوض کردم
چادر عربیمو سرم کردمو درو بستمو بیرون رفتم
مهدی تو ماشین نشسته بود
خواستم سوار شم که بین یه دو راهی گیر کردم که جلو بشینم یا عقب!
قبلا از این اخلاقا نداشتم
نمیدونم شاید اخلاق علی رو منم اثر گذاشته
خواستم به طرف در عقب ماشین برم که مهدی خم شدو در جلو رو باز کرد
- چقدر استخاره میکنی!
بیا بشین!
جلوی چادرمو تو دستم گرفتمو سوارشدمعسلم عقب نشسته بودو مثل آدم بزرگا کمر بندشو بسته بودو صاف نشسته بود

همچین ژست گرفته بود که دلم میخواست بخورمش
کمی که گذشتو تو سکوت داشتم بیرونو نگاه میکردم مهدی به حرف اومد
- نمیخوای بگی چی شده؟!
- چیز مهمی نیست
- مهم نیستو به این روز درت آورده!
- حوصله ندارم
میشه نپرسی؟
- ببخشید، قصد فضولی نداشتم
- این چه حرفیه؟من حالو حوصله ندارم
حرفی نزدو مشغول رانندگی شد
بعدم یه موزیک آرومو از دستگاه صوتیه ماشین پخش کرد
کمی که گذشت باز اون حس و حال اومد سراغم
دوباره اشکای چشمام شروع به باریدن کردن
- باز چی شد؟
بهار!
- مهم نیست
تو به کار خودت برس!
با این حرفم فرمونو به سمت راست اتوبان پیچوندو کنارش توقف کرد
کامل به طرفم چرخیدو با لحن غمگینی گفت:- د آخه کارم تویی!
فکر کردی الان چیزی برام مهمتر از اشکای تو هست؟!
- حوصله ندارم
تو چرا کاسه ی داغتر از آش شدی؟
- چون من خودم آشم ...
علی اذیتت کرده؟
- نچ!

- دلت برا خونواده ات تنگ شده؟
- نچ!
- به جای نچ نچ کردن، درست جواب منو بده- نمیخوام به تو ربطی نداره
- ربط داره لامصب
ربط داره!
چرا نمیفهمی که اشکات حالمو بد میکنه؟!
با ابرو های بالا رفته نگاهش کردم، پوز خندی زدمو گفتم:
- بهت نمیاد انقدر دل نازک باشی که با اشک یه زن ناراحت بشی!
- با اشک تو!
نه هر زنی!
با این حرفش تعجبم بیشتر شد
این چی میگه!منظورش چیه؟!
به چشمای آبی رنگش که تازه گی ها رنگ مهربونی به جای نفرت توش خونه کرده بودو امروز
برق عجیبی همراهش بود خیره شدم
نگاهش تو کل صورتم چرخیدو تو چشمام ثابت موند
- به خاطر اون پسره گریه کردی؟
- اون پسره اسم داره!
سهیل!
بعدشم، گفتم که به تو مربوط نیست!
- وقتی سرکش میشی خوشگلتر میشی!
مثل الان که نمیتونم نگاهمو از روی صورتت مهار کنم!
دوباره ماتم کردنگاهمو از چشماش دزدیدمو به داشبورد دوختم
فکر کنم امروز قراره کیشو مات بشم!
- نگاهتو ندزد بهار

من این نگاهو دوست دارم
- این مزخرفاتو تموم کن
مارو برگردون خونه!
- پس فهمیدی
چقدر دلم میخواست دلیل محبتمو عشق تو نگاهمو بفهمی!
- بسه
برو خونه!- من دوستت دارم بهار
دیگه کاملا هنگ کردم
چطور جرأت میکنه این حرفو بزنه
روش میشه؟!
همینو به زبون آوردم
- تو روت میشه این حرفو میزنی؟
من زن دامادتونم!
- فقط اسمت تو شناسنامه اشه
همین
- روزی که برای خود شیرینی این حرفو بهت زد، بهت اعتماد کرد که گفت!
- من به اعتمادش خیانت نکردمتقصیر من نیست
دله
حرف سرش نمیشه
بعدشم، مگه من چی ازت میخوام؟
گفتم دوستت دارم
از علی جدا شو بیا با من ازدواج کن
یه زندگی پر از عشق برات میسازم
نمیذارم اشک تو نگاهت خونه کنه
همین!

چیز زیادیه؟!تا آخر عمرت میخوای مثل زاهدای چله نشین زندگی کنی؟
- تمومش کن
ناراحتم!
آخه مثبتا کمه
نقد خلوته
اسم بعضی ها رو دیگه تو تشکر ها نمیبینم
...
عکس شخصیتا تو گروه طرفدارانه
دوست دارید بریذ ببینید
عالین
شهرزاد جون زحمت کشیدهدستش درد نکنه
دوباره تو چشماش نگاه کردمو با خشم گفتم:
- تو به این میگی همین؟!
من شوهر دارم
چرا نمیفهمی؟!
- یه جوری میگی انگار چی گفتم؟!
نگفتم که خونه خالی جور کردمو بیا با هم بریم ...
بقیه ی حرفش با کشیده ای که به صورتش زدم ناقص موند
تا چه حدی میتونه وقیح باشه که حتی حرفشم به من بزنه!
صورت کج شده اشو صاف کردو ماشینو روشن کردو با اخم پاشو رو گاز گذاشتمنم نگاهمو به بیرون دوختمو حرفی نزدم
سرعتش داشت بیشترو بیشتر میشد
مسیر داشت به اتوبان کرج ختم میشد
این مسیرو خوب میشناختم
کجا داره میره؟!
نکنه میخواد ...

به عسل نگاه کردم که خوابش برده بودو با سرو صدای ما هم بقدار نشده بود
با ترس بهش نگاه کردم
- کجا میری؟
- ...
جوابمو ندادو با چشمای سرخ شده نگاهم کرددوباره داد زدم
- میگم کجا میری؟
- نترس نمیخوام بلایی سرت بیارم
کار دارم
- چکار داری بیرون ازوشهر؟
مارو ببر خونه، هر جا خواستی برو
- امروز باید تکلیف تو معلوم بشه
یه باغ هست که مال رفیقمه
میریم اونجا، به علی هم میگم بیاد
همونجا حرفامو بهش میزنمبهت میگم دوست دارم، فکر کردی خائنم؟
فکر کردی تا اسمت تو شناسنامه ی علیه بهت دست میزنم؟!
نه خانم
من تورو تمامو کمال مال خودم میخوام
- خفه شو
این حرفارم تموم کن
من از علی جدا بشمم زن تو نمیشم
- علی نمیذاره زن اون پسره بشی
فقط با من میتونی خوشبخت شی
در صورتی طلاقت میده که بخوای زن من بشی..
تازه اینم صد در صد نیست ... ولی احتمالش بیشتره!بفهم لعنتی!
بفهم!

دستمو به دستگیره ی در ماشین گرفتم داد زدم:
- این مزخرفاتو تموم کن
یا همین الان از اولین خروجی خارج میشیو دور میزنی مارو میبری خونه، یا درو باز میکنمو خودمو
پرت میکنم پایین!
- این کارای بچه گانه چیه؟
درست بشین
از چی میترسی؟
کاریت ندارم، فقط میخوام تکلیفتو معلوم کنم
- تو کاره ای نیستی که بخوای تکلیفمو معلوم کنمن احمقو بگو که فکر کردم نگاهات برادرانه ست
محبتت بی منظوره
نگو آقا قصد دیگه ای داشته!
- من قصد بدی ندارم
قصدم خیره
میخوام باهات ازدواج کنم
- نکنه توقع تشکرم داری ازم!
- تمومش کن
من ازت خوشم اومده
درکم انقدر سخته!- آره درک کسی که از زن شوهر دار خواستگاری میکنه سخته!
برمیگردی یا خودمو پرت کنم؟!
- بهار!
- داد نزن سر من!
مارو برگردون!
- ولی من میخوامت!

چرا نمیفهمی؟
دوست دارم
نه انگار دست بردار نیست
دستگیره درو کمی فشار دادم
تا خواست قفلو بزنه با یه فشار بازش کردمبا یه دستش فرمونو گرفت و
با دست راستش بازوی منو گرفتو کشید
فرمونو کمی چرخوندو کنار اتوبان نگه داشت
دستمو از بین دستش بیرون کشیدم
صاف نشستم
- دیدی که باهات شوخی ندارم
دیگه نمیخوام از این حرفا ازت بشنوم
سرشو رو فرمون گذاشت
کمی که گذشت سرشو بلند کردو تو چشمام نگاه کرد
دریای آبی رنگ چشماش سرخ رنگ شده
با لحن آرومی جوابمو داد- الان میبرمت خونه
راه افتادو از اولین خروجی خارج شدو به سمت خونه رفت
به محض توقف جلوی خونه پیاده شدمو عسلو بغل کردمو سمت در
خونه رفتم
درو باز کردمو بدون توجه به بهار، بهار گفتناش به خونه رفتم
عسل خوابش کامل نشده و نق میزنه
لابد گرسنه اشم هست
یه نیمرو درست کردم دادم خوردو خوابوندمش
تا اومدن علی تو خونه راه رفتمو حرص خوردم
تو مخم نمیگنجید کارش
نمیتونم درکش کنم
هزاری هم منو علی رابطه ای بینمون نباشه من زن علیممگه چقدر

برخورد باهام داشته که به این نتیجه رسیده؟!
خوبه جوون تازه بلوغ یافته نیست
کی میخواد بزرگ بشه؟!
خیلی بچه گانه رفتار کرد
علیو چکار کنم
اگه بفهمه ...
امروزو باید فراموش کنم
نباید بذارم بفهمه
عسل حرفی نزنه ...
نه اون بچه ستحرفاش مهم نیست
تازه تو ماشین همش خواب بود
حالا اگه علی بفهمه ناراحت میشه؟
معلومه..
ممکنه قشقرق به پا کنه ...
شایدم براش مهم نباشه
شاید راحتم بشه
اون که براش مهم نیست من کجا باشم یا با کی باشم
فقط میخواد من با سهیل نباشم
آره، براش مهم نیستم
مگه برای تو اون مهمه؟خب ... خب ... نه!
ولی اون خیلی حساس و غیرتیه
شایدم یه بلایی سر مهدی بیاره..
آره
حتما این کارو میکنه
اون بی عقلو بگو..
چطور تونست اون حرفا رو بزنه

اونم به کی؟
به من
به قول اون اوایل خودش، به زن قاتل خواهرش!خودش به علی چیز میگفت اون وقت حالا ...
گیج شدم
گیجم کرده
شایدم نقشه ای داره
شاید میخواد انتقام بگیره ...
این بیشتر بهش میاد
ولی ...
نگاهش از نفرت خالی شده
من عشقو تو چشماش میبینم
آخه چطور این اتفاق افتاد؟!
خودمم موندم واقعا!خدا ...
علی که اومد گرفتگیه حالمو پرسید
منم سردردو بهانه کردم
برای خودمونم نیمرو درست کردم
یه مسکنم خوردمو خوابیدم
تا شب نگاهمو از علی دزدیدم
میترسم از نگاهم بفهمه یه خبرایی شده
دلم برای علی میسوزه
اون مهدیو برادرانه دوست داره و بهش اعتماد کرده، اما اون ...
ده روزی میگذرهتمام این ده روز استرس اینو داشتم که علی چیزی بفهمه
یا مهدی بی عقلی کنه و حرفی بزنه
از طرفی هم نگران سهیلم

از اون روز تا حالا خبری ازش ندارم
نمیدونم تهدیداش راست بود یا الکی!
دیروز سال مریم خدا بیامرز بود
تو خونه ی مادر علی مراسمو گرفتن
عجب روزی بود
از طرفی از مواجه شدن با مهدی فرار میکردمو از طرفی هم از شنیدن حرفای مردم
هر کدوم با دیدنم نچ نچی میکردنو شروع به پچ پچ کردن میکردن
گاهی هم بلند حرف میزدنو میشنیدم زخم زوناشونوبه علی میگفتن بی وفا
به منم میگفتن فرصت طلب
میگفتن معلوم نیست از کی چشمم علیو گرفته که تا زنش مرده گلش افتادم ...
مدام میگفتن بی آبروها صبر نکردن سال زنش تموم بشه
یا اینکه علی بی زنیش سر نمیشده
ناراحت بودن که من چرا تو اون مجلسم
برای مادر مریم دلسوزی میکردن
خدا میدونه که اگه ما نبودیم غیبت کیو میخواستن بکنن
دختری که حسین دوستش داره هم با خانواده اش اومده بودن
مینا معرفیش کرد بهمدختر خوبیه
با اینکه جاری دوست ندارم اما ازش خوشم اومد
چشمای سبز داره با پوست سفیدو قدی بلند
خوشگله
این دوتا برادر انگار علاقه ی خاصی به چشم رنگیا دارن
زن هر دوشون چشم رنگیه!
دیروزم با همه ی سختی هاش گذشت ..

مادر علیم که یه روز خوبه یه روز بد..
دیروزم از اون روزا بود..
حس میکرد ملکه هستو اونجا هم کاخ فرمانروواییشه!
مدام امرو نهی میکرد..یه دخترم زوری میگفتو هر چی کار بود رو سرم میریخت
منو بگو فکر میکردم باهام خوب شده ولی خیال باطل
البته اون به زرنگ بودن خیلی اهمیت میده
اخلاقش دستم اومده ..
از زن تنبل خوشش نمیاد..
منم تا جایی که از دستم بر میومد کمکشون کردم
به خاطر کارهای دیروز، از صبح تا حالا کمرم درد گرفته..
علی میدونه دیروز خیلی کار کردمو سنگینی بلند کردم
مدام با شرمندگی نگاهم میکنه
دلم براش میسوزهدیروز سر خاک انقدر نزدیک علی ایستادم که خیلیا فکر کردن از عشقو علاقه ست
خبر نداشتن که از ترس مهدی چسبیدم به علی که مبادا بیادو حرفی بزنه
یه هفته از سالگرد مریم میگذره
امروز مهدی اومده اینجا
نمیدونم چه کار داره و چی میخواد
منکه اومدم تو اتاقو خودمو سرگرم کردم
حوصله دیدن قیافه شو ندارم
ولی گوشم به بیرونه که ببینم چی میگه
صدای حرف زدنشون تو اتاق میاد
- خب چه خبرا؟
پیدات نیست- هستیم

کارو زندگیو..
- زندگی؟
- مامان گیر داده زن بگیرم
- به به چه خبر خوبی
- دلت خوشه ها..
- خب مادرت حق داره
الان دیگه داره از وقت زن گرفتنتم میگذره
- منکه نمیگم نمیگیرم
من اونایی که مامان نشون میکنه رو نمیخوام- چرا؟
شخص خاصی مد نظرته؟
- راستشو بخوای یکیو دوست دارم ...
این چی داره میگه
قلبم داره میاد تو دهنم
نکنه بگه ...
باز صدای علی بلند شد.
- پس اینو بگو
آقا گلوش یه جا گیر کرده
حالا کی هست این خانم خوشبخت؟
نگوخواهش میکنم حرف نزن
یعنی انقدر دیوونه ست که اسم منو بگه
علی چکار میکنه؟!
نزنه بلایی سرش بیاره
بهتره برم بیرونو نذارم بقیه اشو بگه
بلند شدم تا مانتو بپوشم ولی حواسم به حرفاشون بود
- غریبه نیست
میشناسیش!

- چه خوب
بگو بریم یه آستینی برات بالا بزنیم خب!- اتفاقا" یه گره ای تو کارمونه که فقط به دست تو باز میشه!
- چیه؟
از فامیلای ماس؟
- فامیل که ...
راستش خیلی بهت نزدیکه
- خب بگو ببینم!
- راستش اون ... اون ...
شالمو سرم کردم که نگه ولی ...
- اون بهاره!
- کی؟
ب..ب..هار!کدوم بهار؟
درو باز کردمو بیرون رفتم
نگاه پر از خشم علی رو صورتم چرخید
تو نگاهش حس خوبی نیست..
کاش یکی دیگه رو بگه.. یه بهار دیگه..
مگه از نگاهش نمیخونه که براش نا خوشاینده؟!
مهدی امروز قصد جونمو کرده..
- همین بهاری که جلوت ایستاده
من ... راستش ...
من دوسش دارم..نگاهش به من بودو با اون حرف میزد
- اون وقت شما نمیدونی که بهار خانم شوهر دارن..
- خودت بهتر میدونی که بجز اون اسم تو شناسنامه هیچی بین شما نیست!
لج نکن علی..

تو که دوسش نداری..
تو خودت گفتی فقط برای اینکه دست اون پسره بهش نرسه عقدش کردم
چرا میخوای هم زندگیه خودتو خراب کنی، هم بهارو؟!
حداقل طلاقش بده بذار با من ازدواج کنه
بذار اونم طعم خوشبختیو بچشه
تو از سهیل کینه داری چرا سر بهار خالی میکنی؟
علی دستشو به علامت سکوت جلوی مهدی گرفتبا اخمای در هم و قدم های محکم به طرفم اومد
نگاهی تو صورتم کردو پرسید
- مهدی چی میگه؟
چی بینتون گذشته که اومده تورو ازم خواستگاری میکنه؟
چه سرو سری با هم دارین که ...
ادامه ی حرفش به خاطر کشیده ای که به صورتش زدم ناقص موند
سرش متمایل به راست شد
اونقدر محکم زدم که از مچ دستم تا بند بند انگشتام درد گرفت
اون حق نداشت اینجوری بگه
حق نداشت قضاوت نا حق کنه!این قضاوت حق من نیست ...
سرمو بلند کردمو تو نگاه پر خشمش خیره شدمو غریدم
- به چه حقی به من تهمت میزنی؟
برادر زنت مالیخولیایی داره گناه من چیه؟
من اگه به فکر جدا شدن ازتو بودم میرفتم دنبال دلم
دنبال عشقم
دنبال سهیلی که هزار راه فرار جلوم گذاشت تا از تو و این خونه فرار کنم ولی نرفتمو مردونه
موندم پای قولی که دادم

دل عشقمو شکستم تا غرور تو نشکنه
تا نگی بهار عهد شکن بودو وفا نکرد به عهدش
اون وقت تو ...با یه سری چرندیات این احمق بهم میگی ...
هق هقم بلند شد..
دستمو جلوی دهنم گرفتمو با غم به نگاه مشکیش خیره شدم و حرف آخرو زدم..
- دیگه یه لحظه ام این خونه رو تحمل نمیکنم
به اتاق عسل رفتمو لباسای خودمو که از اول با خودم آورده بودمو ریختم تو چمدونم
علی سراسیمه به اتاق اومدو کنارم رو زانوهاش نشست
بی توجه بهش مشغول کار خودم شدم که صدای ملتمسش تو اتاق پیچید..
- بهار!
... -
- بهار خواهش میکنم کوتاه بیا
... -- تو بری عسلو چکار کنم
- فکر کن من مردم
بدش به مادربزرگاش
- این حرفها نیست..
اون بهت عادت کرده..
- مشکل خودته!
- من اشتباه کردم
حق با توئه..
نباید زود قضاوت میکردم ولی خودتو بذار جای من ...
- اگه اول به برادر زن جانت ایراد میگرفتی انقدر دلم نمیشکست- تو مشکلت اینه؟

باور کن هنگ کردم
با خودم فکر کردم بهار جلوی من که شوهرشم جوری رفتار میکنه که انگار دشمنش جلوشه
اونوقت چطور با اون رفتار کرده که با اطمینان از طرف بهار، درخواستشو میگه و تنها مشکلش منم!
فکر کردم خودت بهش نخ دادی که..
- ببند دهنتو علی که..
منو بگو میخواستم از دعوای تو با اون جلوگیری کنم
نگو تنها مقصر منم
آره دیگه..
مثل همیشه تقصیر از زنه
اگه مشکل نداشت کسی جرأت این کارو پیدا نمیکرداز جام بلند شدمو چمدونو رو زمین کشیدم
کنار در اتاق چادر عربیمو که خیلی بهش عادت کردمو برداشتمرو سرم کردم
دست علی روی دستم که رو دسته ی چمدون بود نشست
خواستم دستمو خارج کنم که فشار دستشو بیشتر کرد
- نرو بهار!
من اشتباه کردم، قبول
اصلا هر کاری که تو بگی میکنم ولی نرو
- نمیتونم فضای این خونه رو تحمل کنم
میخوای خفه بشم؟
- حداقل بگو کجا میخوای بری؟- نترس، پیش سهیل نمیرم
میرم خونه ی پدرم
- پدرت؟!
- دلتنگشونم..

دلگیرم ازت..
دلم خونه!
سرمو پایین انداختمو از اتاق بیرون رفتم
مهدی هنوز اونجا بود
با دیدنم صاف ایستادو من من کنان گفت:
- باور کن من..
- هیچی نمیخوام بشنومتا وقتیم که نگاهت بهم برادرانه نباشه نمیخوام ببینمت!
درو باز کردم
کمی چمدونو بلند کردم تا از در عبورش بدم
دست علی روش نشستو بلندش کرد
نگاهشو از من گرفتو به مهدی نگاه کرد
انگشت اشاره ی دست آزادشو تهدید وار تکون دادو با صدای بلندی گفت:
- خدمتت میرسم
حسابت باشه برای بعد
حواست به عسل باشه تا من بیام
دنبالم اومدو تو آسانسور دکمه ی پارکینگو زدسوالی نگاهش کردم که جوابمو داد
- خودم میرسونمت
- لازم نکرده
خودم راهو بلدم
میخوای مطمئن شی که میرم خونه ی بابام
ژست الکی نگیر و تریپ مرام برندار..
خوشم نمیاد بهم شک داری..
از بی اعتمادی بیزارم..

- من به تو اعتماد دارم
- نداری!
اگه داشتی اون حرفارو نمیزدی!- آدمیه دیگه، یه لحظه ممکنه کاری کنه یا حرفی بزنه که دست خودش نبوده و از عمد نبوده
- مثل سهیل که کارش از عمد نبود
و تو نبخشیدی
- بحث اون جداست و غیر قابل جبران
اگه مریم قطع عضو میشد ولی زنده بود میبخشیدمش ولی ...
آسانسور به پارکینگ رسید
چمدونو کامل از دستم گرفتو به سمت ماشینش رفت
به اجبار دنبالش رفتم
روی صندلیه عقب ماشین نشستم
اخماش غلیظ تر شد- تا حالا کسی بهت گفته که خیلی لجبازی؟
- آره، به اندازه ی موهای سرم
لبخند خیلی محوی رو لبش پیدا شد
رو صندلیه پشتش نشسته ام، از آینه کامل صورتش پیداست
بچه پررویی زیر لب نثارم کردو حرکت کرد
جلوی خونه ی پدرم نگه داشت
خواستم درو باز کنم که مچ دست چپمو گرفت
با تعجب نگاهش کردم
نگاهشو دزدیدو گفت:
- میشه نری؟
- باید برمدلم تنگه
- کی بر میگردی؟
- معلوم نیست
- برمیگردی که؟!

- شاید
- اذیتم نکن بهار
- خب نمیدونم
دلم خیلی تنگشونه
باید ببینم کی آروم میشم
- پس بر میگردی!- ممکنه نتونم دوریه عسلو تحمل کنم
- فقط عسل؟!
- انتظار دیگه ای داری؟
- نه!
نفسشو بیرون دادو دستمو رها کرد
- اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن
هر ساعتی که بود مهم نیست
زنگ بزن تا بیام
- ممنونم، ولی اونا خانواده منن
دلسوزتر از اونا کسی نیست
- به هر حال گفتم اگه ...حرفشو قطع کردو دستشو به صورتش کشید و زیر لب گفت
- خداحافظ
- خدا نگهدار
پیاده شدمو با قدم هایی لرزان به سمت خونه ای رفتم که تو تمام عمرم برام پر از آرامش بود
زنگو فشار دادم
صدای مادرم پر از بغض بود
- بهارم تویی؟
- ما ...
اجازه نداد جواب بدم

گوشیو گذاشت روش..یعنی چی؟
برگشتمو به پشت سرم نگاه کردم
علی هنوز منتظر بود
با نگاهم از ماشین پیاده شدو کنار ماشین دست به سینه ایستاد
صدای دویدن و کشیده شدن پایی رو تو حیاط شنیدم
به سمت در چرخیدم
در رو پاشنه چرخیدو مادرم با یه شال که معلوم بود عجله ای به سرش کشیده جلوی در ظاهر شد
صدای بغض دارش اشک رو مهمون چشمام کرد
- بهار خودتی؟
- مامان!
به آغوش پر از آرامشش پناه بردمکمی که گذشتو بغض هر دومون خالی شد، سرمو بلند کردم
صورتش هنوز همونطوری بود
فقط کمی شکسته تر!
نگاه مامان به پشت سرم کشیده شد
با شک پرسید
- با اون اومدی؟
- آره
- میخواد بیاد تو خونه؟
- نه، فقط منو رسونده
- خوبه!برگشتمو به علی نگاه کردم
کمی سرشو تکون دادو سوار شدو رفت
- این چرا اینجوریه؟
- چه جوری مامانم؟
- همش اخمه!

با توام همینطوریه؟
- نه بابا
اولش اینجوریه، بعد یخش آب میشه و خندون میشه!
- بچم سهیل کجا و این کجا!
- مامان!
- چیه؟حق اظهار نظرم ندارم؟!
- دوست ندارم با هم مقایسه اشون کنین
- نکنه خودتم به این نتیجه رسیدیو پشیمونی؟
- نه!
نظرم همونه که اول بود
- بیا بریم تو، خوب نیست اینجوری دم در باشیم
چمدونو کشیدمو وارد خونه ی کودکیم شدم
مامان با تعجب به چمدون نگاه کرد
- قهر کردی؟
- نه!- پس این چیه؟
- دلم براتون تنگ شده بود
دوست دارم مدتی اینجا بمونم
- دروغ که نمیگی؟!
- دروغم چیه؟!
- آخه نیس خیلی زود دلت تنگ شده برا همین تعجب کردم
دست آزادمو دور گردنش حلقه کردم
- قربونت برم تیکه ننداز
هم رووم نمیشد بیام، هم ناراحت بودم
من ترسیدم بابا راهم نده!
- مگه دست خودشه که راهت نده؟!بهش گفتم، نمیرم خونه ی بهار ولی اگه بهار بیاد حق نداری بیرونش کنی

دلش ازت گرفته..
حق داره..
پدرته..
نباید اونجوری از خونه میرفتی!
حالا هم میری دستشو میبوسیو هر چی گفت میگی چشم!
- چشم
ولی نباید تنهام میذاشتین
اگه بهادرم بود بی خیالش میشدین؟!
- باز مثل بچگیات به برادرت حسودی کردی؟بزرگ شو یه کم
بله اونم بود همین بود!
خیالت راحت شد؟!
ماچ آبداری از صورتش کردمو وارد ساختمون خونه شدیم
دلم برای همه جای این خونه پر میکشید
چقدر دلتنگ بودمو نمیدونستم!
تو اتاقم بودم که مامانم با صدای بلندی گفت:
- بابات اومد
همین جمله ی دو کلمه ای کافی بود تا قلبم بیاد تو حلقم
تپش قلبم دوباره اومد سراغم
این روزها عجیب تپش قلب میگیرمسعی کردم به خودم مسلط باشم
نفس عمیقی کشیدمو از اتاقم بیرون رفتم
بابا تو سالن بود
پشتش به من بودو داشت با مامان حرف میزد
هنوز متوجه حضور من نشده
دستای یخ زده امو مشت کردمو تلاش کردم که صدام نلرزه
با بیشترین توانم لبای بسته امو از هم باز کردم
- سلام

تعجب بابا حتی از پشتش هم مشخص بود
چرخیدو دید صورت یخ زده اموبه طرفم اومد
نا باور نگاهم کرد
چقدر پیرو شکسته شده
موهاش سفید سفید شده
کمی نگاهم کرد
- بابا ...
سیلی محکمی به صورتم زد
سیلیی که درد نداشت
سوزش نداشت
شیرین بود
به شیرینی عسل!عسل!
همین چند ساعت چقدر دلم براش تنگ شده
دستمو رو صورتم گذاشتم
به چشمای بابام که اشک توشون حلقه زده نگاه کردم
کمی دست هاشو از هم باز کرد..
منتظر نگاهم کرد
مثل پرنده ای که از قفس آزاد میشه پر کشیدم
پر کشیدم تو آغوش پدرانه اش!
دستای مردونه اش به دورم حلقه شد
اگر میدونستم مجازاتم فقط همین یک سیلیه زودتر از اینها اومده بودمکاش همون روز اول میومدمو این همه وقت دور نبودم از پدرم و از آغوش پدرم
- بابا جون!
- بهارکم!
بهار کوچولوی من!

دختر لج باز خودم!
لج باز!
یاد علی افتادم
اونم همینو میگفت
کمی فاصله گرفتمو نگاهش کردم
به اندازه ی تمام این چند ماه
به اندازه ی همه ی روزها و ساعت های دلتنگیم نگاهش کردمدستشو به صورتم کشید
- دردت گرفت؟
- حقم بود!
- درد قلب من بیشتر از این بود دختر!
فکر نکردی بری دیگه به کی بگم دختر بابا؟
فکر نکردی عادت ندارمةیه روز نبینمت؟!
- خودتون گفتین نیا!
- امان از دست شما بچه ها!
شوهرت کجاست؟
- خونه!- چرا نیومده؟
- فکر نمیکرد راهش بدید یا خوشتون بیاد که ببینینش!
- هر وقت خواست بیاد
اون داماد این خونه ست!
مهم نیست چی شده!
مهم خوشبختیه توئه!
مامانم وارد بحث ما شد
- ولی آقا..
- سهیل تموم شد خانم
خدا رو شکر اون پسر بزرگی کردو بخشیدش

دیگه عذاب وجدان اونو ندارماز این به بعد اون داماد ماس
خوب نیست حالا که همه چی به خیر گذشته دشمنیا ادامه داشته باشه
کمی با بابا و مامان صحبت کردیم
نزدیک ساعت نه بود که زنگ خونه زده شد
- کیه مامان؟
- بهادرو ریحانه ان
وای بهادرو بگو
برخورد آخرمون خیلی بد بود!
صدای بابا منو به خودم آورد
- برو زنگ بزن شوهرتم بیاد- ا ... ا.. راستش ... میخوام یه چند روزی با خودم خلوت کنم
- مگه دعواتون شده؟
- نه بابا جون!
- پس این دیگه چه صیغه ایه؟
- از بس دلم تنگ شده بودو گرفته بود بهش گفتم بیارتم اینجا و تنهام بذاره تا یه کم با خودم
خلوت کنم
اون بیچاره هم قبول کرد
- خود دانی
ولی زیاد کشش نده!
- چشم!
بهادر با سرو صدا وارد خونه شدبلند شدمو پیششون رفتم
با دیدنم لبخندش به اخم تبدیل شد
ریحانه با شوق و خوشحالی بغلم کرد
- وای بهار!
الهی قربونت برم

دلم برات یه ذره شده بود
دلگیر نگاهش کردمو جوابشو دادم
- خوبه یه ذره شده بود که یه زنگم نزدی!
- به جون خودم بهادر نذاشت
میشناسیش که ...
- آره عزیزممیدونم!
به بهادر اخمو نگاه کردم
به حرف اومد
- به به، آبجی خانوم دل داده!
عشقتون کجاست؟
بابا تشر زد بهش
- بهادر!
- دروغ میگم مگه بابا؟!
انگار نه انگار که خانواده داره
همه رو داده اونو گرفته!- با خواهرت درست صحبت کن!
- چرا آقا جون؟
چون شوهرشو.به یه مرد دیگه فروخت؟
- بهادر!
- من نمیتونم تحمل کنم
یه بار میگم شاید مجبور شده، میرم دم نونه اش، تو چشمام نگاه میکنه و میگه دوسش دارم
از طرفی به سهیل میگه مجبور شدم زنش بشم
اون بدبخت ساده ام رفته کلی دوندگی کرده که با خانوم از مرز خارج بشه و اون ور آب راحت
طلاقشو براش بگیره ...
اون وقت خانوم چکار میکنه؟!

میگه نمیام!اگه مجبور شدی زنش بشی با سهیل میرفتی!
باز بابا جوابشو داد
- تو چه برادری هستی که خواهرتو تشویق به خیانت میکنی؟
بی غیرت!
بهادر اخماش بیشتر تو هم رفتو رو به بابام گفت:
- منو شما با هم به توافق نمیرسیم
بهتره بریم
راه بیوفت ریحانه!
به سرعت از خونه بیرون رفتو درو محکم بست
ریحانه بغلم کردو با عذر خواهی دنبالش رفت
خدایا چرا بهادر کوتاه بیا نیست؟!شام تو سکوت خورده شد
تا ساعت یازده با مامان حرف زدیم
بعد هم شب به خیر گفتیمو هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم
رو تختم دراز کشیدم
جای راحت سابقم
ولی هر چی این پهلو اون پهلو شدم خوابم نبرد
مدام به ساعتو گوشیم نگاه میکردم
مدام به علی فکر میکردم
به اینکه الان عسل خوابه
علی چکار میکنه؟با مهدی دعوا کرده یا نه؟!
چرا بهم زنگ نمیزنه؟
این فکر آخری باعث شد لبخند تلخی روی لبم بشینه
آخه تو چکارشی که بهت زنگ بزنه؟!
تازه الان داره یه نفس راحتم میکشه از دستت!
یعنی الان خوشحاله که من نیستم؟!
تا ساعت یک نیمه شب به همین منوال گذشت

چشمام کم کم داشت خمار میشدو خوابو به خونه اش راه میداد که صفحه ی گوشیه سایلنت
شدم، روشنو خاموش شد
مثل عقابی که چنگ میندازه به شکارش بهش چنگ زدم
با دیدن شماره دلم شروع کرد به بندری زدنمن چقدر بی جنبه شدم
یه تلفنه دیگه
گوشی دستم بود ولی جواب ندادمو یه کمی طولش دادم که نفهمه منتظر بودم
داشت نفسای آخرشو میکشید که کلید برقراری تماسو زدم
چیزی نگفتمو فقط گوش دادم
صدای نفس کشیدن اومدو بعد صدای کسی که هیچ وقت فکر نمیکردم برای شنیدن صداش
اینقدر هیجان زده و مشتاق میشم
- بهار!
- ...
- بهار خانمی!
دیگه بسه بهتره جواب بدمخمیازه ی الکی و مصلتی کشیدمو با صرای خواب آلود جوابشو دادم
- بله؟
- سلام!
- سلام، تویی علی؟
- منتظر کس دیگه ای بودی؟!
- من؟ ... نه نه، فقط خواب بودم، تعجب کردم این موقع شب زنگ زدی!
- شرمنده بیدارت کردم ...
خودم بی خوابی زده به سرم فکر کردم هنوز اول شبه برو بخواب!
- چی؟

قطع نکیا!
من دیگه بیدار شدمخنده ای کردو با لحن شادی گفت:
- باشه نترس قطع نمیکنم
اخمامو تو هم کشیدمو با دست آزادم محکم زدم پس کله ی بی مخم!
دختره ی خنگ!
- با منی؟
- کی؟
من؟
منکه حرفی نزدم!
- انگار یکی گفت دختره ی خنگ!
- چ.. چی؟نه بابا!
لابد خط رو خط شده!
خب حالا کاری داشتی زنگ زدی؟
- من ... من.. یعنی.. آره ... راستش..
- چیزی شده؟
عسل خوبه؟
- آره اون خوبه
فقط من ...
- تو چی؟
چیزیت شده
مریض شدی خدایی نکرده!- نه خوبم، فقط ...
- ای دردو فقط!
جون به لبم کردی
خوبه حالت یا نه؟!
بجای جواب دادن صدای قهقه اش تو گوشی پیچید ...
خنده هاش که تموم شد با صدایی که ته مونده ی خنده توش بود

جوابمو داد
- نگو برای من نگران شدی که باورم نمیشه
- معلومه که نگران تو نیستم
نگران عسلم
نگفتی چرا زنگ زدی!- دلتنگت شدم!
- چی؟
- یواشتر دختر
مردمو بیدار کردی!
- حرف تو حرف نیار
چی گفتی؟
- ول کن نیست!
آقا جون دلتنگت شدم
دلم برای زنم تنگ شد
شاید باورت نشه، ولی عجیب جای خالیت تو چشمه!
- خوبه!- همین!
- توقع بیشتری داشتی؟
- نه، فقط فکر کردم شاید تو هم ...
- اشتباه فکر کردی
من برای کسی که بهم بی اعتماده دلتنگ نمیشم
- من بهت بی اعتماد نیستم
- رفتار امروزت چیز دیگه ای میگفت!
- بابت امروز معذرت میخوام
باورم نمیشه!
این علیه!همون مرد از خود راضیه که داره عذر خواهی میکنه؟!
اونم از من!
- با مهدی چکار کردی؟

- دوتا بادمجون کاشتم پای جفت چشماشو یه سرخاب پر رنگم کاشتم گوشه ی لبش!
- هی!
واقعا "
- آره!
حق نداشت تورو بخواد ازم بگیره!
- مادرش شاکی نشد؟
- مگه بچه ست که بره با ولیش بیاد؟!
کلی هم پشیمون شد از حرفش!خیلی بچگانه رفتار کرد
- عسل کجاست؟
- خوابیده، صبجم میبرمش خونه ی مامانم!
- میخوای بیاریش اینجا؟!
- نه عزیز دلم
تو استراحت کن
این مدت حسابی خسته شدی!
- تعارف نکن!
- اهل تعارف نیستم
- باشه، پس دیگه من برمکاری نداری؟
- کی برمیگردی؟
- نمیدونم
هنوز معلوم نیست
- زودتر بیا!
- نمیدونم حالا ببینم چی میشه
- عسل خیلی بهانه اتو میگیره
فکر نکنم زیاد طاقت بیاره از دوریت!
- فقط عسل؟!

- هم عسل، هم بابای عسل!
خداحافظ!گوشیو قطع کرد
حتی صبر نکرد جواب خداحافظیشو بدم
چرا حالا که باهاش حرف زدم آروم شدم؟
حس عجیبی دارم
درک احساسم برام سخته
هنوز گنگه
از طرفی سهیلو دوست دارم و از طرفی نمیتونم نسبت به علی بی تفاوت باشم
نمیدونم این حس چیه!
ولی هرچی هست داره احساس دختر بچه های دبیرستانی رو یادم میاره
مثل اینه که بار اولمه این حسو دارمنمیتونم درکش کنم که چیه
فقط میدونم که شیرینه و عجیب دلتنگم برای مردی که دلتنگمه!
دو روزه خونه ی بابامم
هر شب علی زنگ میزنه و کلی با هم حرف میزنیم
اول میگفت به بهانه ی عسل زنگ میزنم، آخه گریه میکنه و تورو میخواد
ولی مگه خودش راه به عسل بیچاره میده؟!
زود گوشیو میگیره ...
دیشب اعتراف کرد که به صدای شب به خیر گفتنم عادت کرده و برای اینه که هر شب قبل از
خواب، زنگ میزنه
نمیتونم کامل درکش کنم
درکش برام سختهاز یه طرفی حسم نسبت به سهیل همونه و از طرفی با شنیدن حرفای علی، قلبم ضربان میگیره!
نمیدونم از کی این حس شروع شد
ولی مدتهاست که ذهنم داره علیو با سهیل مقایسه میکنه

سهیل بچگی خیلی داشت
خطا و اشتباهم زیاد داشت ولی من همون جور که بود دوسش داشتم
همه چیزم بود
ولی با رفتار اون روزش ...
شایدم حق داشت اون رفتارو بکنه
با هزار ذوق و شوق رفته بود دنبال کارا ولی من ...
آخه دلم از این میسوزه که بعد از این همه وقت هنوز منو نشناخته
نمیدونه من اهل دور زدنو خیانت نیستم؟!بارها به خودش گفته بودم
که از خائنا بیزارم
چه از نوع زن و چه از نوع مرد
طرفتو نمیخوای؟
دوستش نداری؟
مردو مردونه بیا بهش بگو ...
دیگه خورد کردن غرورش برای چیته آخه؟!
به علی هم حق میدم ناراحت شده باشه
با اینکه باهاش قهر کردم
با اینکه برای تنبیهش از خونه اش رفتم ...
ولی بهش حق میدم ناراحت بشهغرور مردو میشناسم
میدونم مهمترین چیز تو زندگیش غرورشه!
دارم به همه حق میدم بجز به خودم!
پس سهم من چیه از این دنیا؟!
به همه حق بدمو خودم بسوزمو بسازم؟!
به علی گفتم آخر هفته ئعنی جمعه شب برمیگردم خونه
انقدر خوشحال شدو ذوق کرد که از ذوقش منم ذوق کردم
فکر نمیکردم تا این حد بهم وابسته شده باشه
عسلو بهانه میکنه ولی یقین دارم که خودش بیشتر بی تابی میکنه

اینو حسم بهم میگه و حس یه زن هیچ وقت بهش دروغ نمیگه!
روزها به سرعت گذشتنو جمعه از راه رسیداین مدت بهادر اینجا نیومد ولی ریحانه یه بار اومد بهم سر زد
مامان خیلی به خاطر بهادر ناراحته ولی بابام گفت باهاش حرف میزنه و بهادر باید بفهمه که دیگه
سهیل داماد ما نیست
بابا به طور عجیبی منطقی شده
هیچ فکر نمیکردم دوری از من انقدر تأثیر روش بذاره
قراره شب برگردم خونه
صبح بابا حرفی زد که غافلگیر شدم
- برای شام به شوهرت بگو بیاد اینجا
خوب نیست این کدورت بیشتر از این ادامه داشته باشه
هر چی باشه شوهرته
رفتار ما تو زندگیه تو هم تأثیر میذارهبهتره بعد از این با شوهرت بیایی!
هرچی بوده گذشته
شاید تقدیر این بوده
نمیشه که با تقدیر جنگید
چشمام دیگه بیشتر از این گرد نمیشد
هم خوشحال شدم و هم متعجب
درسته که بین منو علی چیزی نیست ولی منم دلم میخواد مثل دخترای دیگه زندگی کنم
دوست دارم زود زود بیام دیدن خانواده ام
و اونها هم بیان خونه ی من!
به قول بابا باید با تقدیر ساختتا کی خودمو عذاب بدم؟
منم آدمم
جوونم

احساس دارم
دلم میخواد یه زندگیه عادی داشته باشم
درسته که تو قبلم برای همیشه عشق سهیلو نگه میدارم، ولی کمش یه زندگیه عادی که سهمم
هست!
به قول مهدی منم حق دارم دوست داشته باشم و دوست داشته شم!
گوشیمو برداشتم تا به علی زنگ بزنم
از صبح که بابا اون حرفو زده بیش از حد فکر کردم
هرچی سبک سنگینش کردم دیدم حق با بابامه!حالا علیو چکار کنم؟
اگه کوتاه نیادو قبول نکنه چی؟!
اون وقت دیگه بابا کوتاه بیا نیست
مطمئنم میخواد علی رو امتحان کنه!
شمارشو گرفتم
بوق اول
بوق دومو سوم ...
- جانم؟
چه رازی تو این کلمه هست که با شنیدنش ضربان قلبم بالا میره؟!
چرا انقدر بی جنبه شدم؟
اگه عاشق سهیل نبودم میگفتم حتما" حسی در میونه ولی حالا ...چی
باعث شده این تغییرات تو قلبو احساسم به وجود بیاد؟!
با کمی مکث جواب دادم
- علی!
- جونم؟
سلام خانوم!
- سلام
خوبی؟

- الان عالیم!
- الان؟
- بگذریمکاری داشتی؟
نا پرهیزی کردی!
- راستش ... برای امشب بابا خواسته بیای اینجا
- من؟
- آره دیگه!
- چیزی شده؟
- بابا میخواد کدورتا تموم بشه، خواسته امشب شام بیای اینجا تا دور هم باشیم
صدای نفس کشیدنشو شنیدم
وقتی دیدم جوابی نمیده دوباره به حرف اومدم
- میای؟
- فکر نمیکنم از دیدن من خوشحال بشننیام سنگینتره!
- علی!
- اصرار نکن بهار!
- خواهش!
به خاطر من!
اگه ذره ای برات اهمیت دارم..
آخه منم دلم میخواد با خانواده ام رفتو آمد داشته باشم
من به جهنم ... به خاطر عسل!
- میام ... ولی نه به خاطر عسل
فقط به خاطر خودتحس شیرینیو زیر پوستم به جریان افتاد
گفت به خاطر من!
یعنی براش مهمم؟!
صداش از فکر کردن اضافی بیرونم آورد

- بهار!
- ب ... بله؟
- هستی؟
- ساعت هفت اینجا باش
عسلم با خودت بیار
خداحافظ
بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم قطع کردمحرکت قفسه ی سینه ام نشونه از تلاطم قلبم بود
چرا باز به تپش افتاد
سرمو به شدت تکون دادم تا از افکار بیهوده بیاد بیرون
خودمم نمیدونم چه مرگم شده!
تا شب دل تو دلم نبود
نمیدونم این استرس از کجا سراغم اومده بود
حس کسیو دارم که عزیزشو سالهاست ندیده و حالا قراره با هم ملاقات کنن
نمیدونم چرا قلبم از صبح داره میزنه و آروم نمیگیره!
با چه سرعتیم میزنه!
دست شوماخرو از پشت بسته!اه!
آروم بگیر دیگه!
از ساعت پنج رفتم به اتاقم تا آماده بشم
حسم مثل شبی شده که قرار بود سهیل بیاد خواستگاریم
سهیل!
یاد سهیل کمی از هیجانمو گرفت، ولی وقتی به ساعت نگاه کردمو دیدم عقربه کوچیکه رو شیش
رفته دوباره اون هیجان موذی سراغم اومدو تند تند مشغول آماده شدن شدم

با وسواس تو کمد لباسم دنبال لباس گشتم
یه پیراه سبز رنگ چشممو گرفت
تا روی زانو بودو یقه اش ایستاده بود
آستینشم فوق العاده کوتاههازش خوشم میاد
پوشیدمشو خودمو نگاه کردم
خب، چون یقه اش بسته اس، اگه موهامو بالای سرم جمع کنم بهتره
موهای فر مشکیمو بالای سرم جمع کردمو با گل سری که سنگهای سبز رنگ داشت رو موهام
فیکسشون کردم
خوبه
سایه ی مشکی زدم با خط چشم کلفت
یه عالمه هم ریمل زدم
یه رژ گونه ی مسی هم زدم
حالا یه رژ لب سرخ رنگ
اوومعالیه!
تضاد آرایشم با اون رژ خیلی قشنگ شده
یه عالمه هم عطر زدم
صندل های سبزمو پوشیدمو دوباره به خودم نگاه کردم
شدم همون بهار همیشگی
همونی که قبل از این یه سال ...
بهار میفهمی داری چکار میکنی؟
برای کی انقدر به خودت رسیدی؟
برای علی!
یعنی انقدر برات مهم شده؟!
پس حست به سهیل چی شد؟ادعای عاشقیت کشک بود؟!
خودتو جوری درست کردی که هر مردی با یه نگاه جذبت میشه

علی هم که محرمته!
این چند روزم که خیلی احساستش از پشت تلفن فوران کرده بود
نکنه فکر کنه خیالاتی دارم
یا نکنه هوایی بشه!
منکه نمیخوام غیر از سهیل با کسی ...
این آرایشو چکار کنم؟!
پاکشون کنم؟
ساعت پنج دقیقه به هفتهالانه که علی بیاد
اگه بخوام لباسو آرایشمو عوض کنم که خیلی دیر میشه!
چه فکرایی میکنما
منکه قبلا هم با این تیپ تو مهمونیا بودم
تازه علی که محرمم هست
یه تیپ و آرایش ساده ست
مگه چی میخواد بشه؟!
سعی کردم بی خیال باشم
شونه ای بالا انداختمو از اتاق بیرون رفتم
مامان یه کت و دامن شیک و ساده پوشیده بود مثل همیشه مرتبو شیک پوش
بابا هم یه پیراهن آبی که خط های ریز آبی داشت پوشیده بود با شلوار
مردونه ی سرمه ابا دیدنم هر دوشون لبخندی زدنو به سالن پذیرای رفتن
گوشه ی لبمو جویدمو به ساعت نگاه کردم
هفتو پنج دقیقه بود
پس چرا نیومد؟!
نکنه نخواد بیاد؟
ولی خودش گفت میام

تقصیر خود احمقمه دیگه
صبر نکردم درست حرف بزنمو خداحافظی کنم
شاید پشیمون شده!
وای زنگ زده شدخودشه
دویدم سمت آیفون
خودشه
ای جونم، عسلم باهاشه!
درو زدمو دویدم تو حیاط
با یه دستش عسلو بغل کرده بودو با دست دیگه اش یه جعبه شیرینی
دستش بودو روی جعبه هم
یه دسته گل گذاشته بود
منو که دید جلو تر اومدو سرتا پامو برانداز کرد
جلوش ایستادمو عسلو از بغلش گرفتمو سلام کردم
- علیک سلام خانوم خانوما!
خوش میگذره؟- به خوشیه شما
به عسل نگاه کردم که یه بلیز قرمز با شلوار کتون قرمز پوشیده بودو
موهاشم دم موشی بسته بود
انقدر خوشمزه و خوردنی شده که با ذوق گفتم:
- ای جونم
خوبی عسل مامان؟
اجازه ندادم جوابمو بده و دوتا ماچ آبدار از لپاش کردم
با صدای علی صورتمو که به صورت عسل چسبونده بودم جدا کردمو
نگاهش کردم
با ژست مغرور مخصوص خودش با نگاه عمیقی گفت:
- فقط با عسل درستو حسابی سلام و احوال پرسی میکنی؟
با تعجب نگاهش کردم که تا بیام بفهمم چی شد، صورتشو نزدیکم

آوردو خیلی آروم گونه امو
بوسیددو بار پلک زدمو نگاهش کردم
سرشو عقب کشیدو با لبخند خاصی گفت:
- حالا شد!
به این میگن احوال پرسی!
هنگ کردم حسابی
علی از این کارا نمیکرد!
نکنه به خاطر این وضع منه ...
نه، مشکل از خودشه، پای تلفنم معلوم بود یه چیزیش شده!
خواستم جوابشو بدم که صدای مامان مانعم شد
- خوش آمدید، بفرمایید خواهش میکنم
علی نگاهشو از نگاه سر گردونم گرفتو به پشت سرم، یعنی جایی که مامان بود دوخت!- سلام
چشم، خدمت میرسم
بریم بهار!
با هم هم قدم شدیم
مثل یه خانواده ی واقعی
پدرو مادرو فرزند!
علی گلو شیرینیو تحویل مامان داد و با لحن خیلی مودبی باهاش صحبت کرد
- خدمت شما
شرمنده، زودتر از اینا باید خدمت میرسیدم
راستش شرایط مساعد نبود وگرنه تا حالا برای عرض ادب خدمت رسیده بودم- خواهش میکنم پسرم
این حرفا چیه؟
بفرمایین

عسلم مثل آدم بزرگاه به مامانم نگاه کردو گفت:
- سلام
- سلام عزیزم!
خوبی عروسک خانوم؟
- عروسک.نیستم، عسلم!
- ای خدا چه زبونیم داره وروجک!
عسل کمی مامانمو نگاه کردو با تعجب به من نگاه کردو پرسید
- مامی این کیه؟- مامان بزرگه
- منکه دوتا دارم!
- حالا میشن سه تا!
- سه تا دوست دارم!
ذوق زده شده
همیشه از همه چی سه تا میخواد
گاهی علی به شوخی بهش میگه "پدر سوخته نمیشه که، یعنی تو شوهرم سه تا میخوای؟"
و عسل با همون لحن و فکر کودکانه اش میگه "بله"
همیشه از این بله ی بلندش به وجد میام
خدایی خیلی دوسش دارماز بس دوست داشتنیه
مامان که گویا هم از علی خوشش اومده هم از عسل
عسلو از بغلم گرفتو خودش بغلش کرد
به علی هم وقتی گفت پسرم فهمیدم ازش خوشش اومده
دفعه ی قبل هیچکدوم تو شرایط خوبی نبودیم
هم علی توپش پر بود، هم مامان و بابا!
ولی امروز انگار فرق داشت
علی متین و آقا منشانه رفتار کرده بود
همون طور که مامانم دوست داره

حالا مونده بابا
خدا کنه اونم به خیر بگذرهدیگه تحمل تنشو دوری از خانواده امو ندارم
غم دوری از سهیل برام سنگین هست
بهتره یه کم دردام سبکتر بشن!
بابا جلوی در اصلی سالن ایستاده بود
علی پیش قدم شدو دستشو برای دست دادن رو به بابا گرفت
بابا نگاهی به دست علی کردو خیلی رسمی
باهاش دست داد
- سلام آقای امینی!
- سلام ... خوش آمدید ... بفرمایید
بابا دستشو به سمت پذیرایی گرفت و از علی دعوت کرد به اون سمت
بره و بشینه ...علی دنبال بابا رفت..
جلوی علی رفتمو کت نوک مدادی رنگشو گفتم در بیاره و به من بده
علی لبخندی زدو تو جاش که تازه نشسته بود نیم خیز شدو کتشو در
آورد
کتشو به جا لباسیه راهرویی که جلوی در وردی بود آویزون کردمو به
جمعشون برگشتم
عسل هنوز بغل مامان بودو داشت بلبل زبونی میکرد
نگاهمو تو سالن چرخوندم تا یه جا بشینم که علی به کنار خودش که
روی یه مبل سه نفره نشسته
بود اشاره کرد
- بیا اینجا بهار جان!
دیگه رسما کپ کردم
این امشب یه چیزیش شده ...
خدا به دادم برسه امشبو!لبخندی زدمو کنارش نشستم
سنگینی نگاه بابامو رو خودم حس میکردم

همه ساکت بودنو فقط صدای شعر خوندن عسل سکوت رو میشکست
کمی که گذشت از جام بلند شدم و به بهانه ی پذیرایی به آشپزخونه رفتم
تا رسیدم آشپزخونه یه لیوان آب خنک خوردمو با دستم خودمو باد زدم احساس گرما میکنم شدید!
تا حالا هیچ وقت قدر امشب خجالت نکشیده بودم
این چشه؟!
تو خونه که تنهاییم از این کارا نمیکنه
شاید میخواد جلو بابا اینا حفظ ظاهر کنه
آره این منطقی تره!لیوان ها رو از شربت آلبالو پر کردمو به سالن برگشتم
علی و بابا در حال صحبت بودن
خب انگار به خیر گذشته گوش شیطون کر ..
شربتو اول جلوی بابا و بعد مامان گرفتمو بعدم جلوی علی..
با لبخند نگاهم کردو گفت:
- دستت درد نکنه خانمی!
جان؟!
خانمی!
با منه!
از کی تا حالا؟!یعنی اینی که امشب من میبینم علیه؟!
با گیجی نگاهش کردم که دستشو دراز کردو سینیو ازم گرفت رو میز جلوش گذاشتو خواست بشینم
تا نشستم نگاهم به لبخند منظور دار مامانو بابا افتاد
حق دارن
چه میدونن چه خبره؟!
اونا هم خوشبختی دخترشونو میخوان

شاد بودنشو
ولی نمیدونن که بین ما ...
- ماشاا ... چقدر دخترتون خوشگله
آدم از دیدنش سیر نمیشه- دست بوس شماست
شبیه مادر خدا بیامرزشه!
و به دنبال این حرف آه سوزناکی کشید ...
حالا شد
کم کم داشتم شک میکردم که خودش باشه
مامان و بابا هر دو با هم گفتن:
- خدا رحمتش کنه!
عسل از بغل مامانم بیرون اومدو جلوم ایستاد
- مامی غذا میخوام
علی تشر آرومی بهش زد- عسلم، بابا زشته!
- راست میگه خب
بچم گرسنه اشه
من میرم بهش غذا بدم
عسلو بغل کردمو به آشپزخونه بردم
کمی از ته چینو کشیدم تو بشقابو منتظر شدم تا سرد بشه
عسلم برام.یه توپ دارم قلقلسه رو میخوند
تیکه های مرغو با چنگال تو دهنش گذاشتمو پلوشم جدا دهنش کردم
اینجوری بیشتر دوست داشت
مامان برای امشب چند مدل غذا سفارش داده بود که از غروب آورده
بودن و ما فقط کافی بود تو
ماکروویو گرمش کنیم، برای عسل ته چین برداشتم چون میدونستم
خیلی دوست دارهغذاشو که خورد یه لیوان آبم بهش دادم
خمیازه ای کشیدو با چشمای خمار از خوابش نگاهم کرد

دلم ضعف رفت برای اون چشمای آبیه خمارش که شبیه بچه گربه های ملوس شده بود
یه بوسش کردمو به اتاقم بردمش
روی تختم گذاشتمشو خودمم به پهلوی چپ روبه عسل پشت به در، کنارش دراز کشیدم
دوست داره موقع خواب کنارش باشم و تا کامل خوابش ببره دستمو میگیره
کمی که گذشت چشمای خوشگلشو بستو خوابید
ولی هنوز دستمو رها نکرده
منم برای اینکه بیدار نشه یه کم بیشتر پیشش موندم
شاید ده دقیقه گذشت که دو تقه به در خورد
همونطور با همون پوزیشنی که بودم، بدون اینکه برگردم گفتم:- بیا تو مامان!
صدای باز شدن درو ورود شخص منظورو شنیدم
چند قدم که روی پارکت های کف اتاق برداشت حس کردم این صدای پای مامان نیست
بلکه صدای قدمهای محکمیه
مثل قدمهای یه مرد
مرد؟!
مثل صدای پای علی!
با این فکر خیلی سریع سرمو چرخوندمو دیدم که، بله!
خودشه!
اینجا اومده برای چی؟!فرصت فکر کردن نیست
برای همین خیلی سریع از جام بلند شدمو ایستادم
به صورتش نگاه کردم که دیدم چشماش داره بد جوری براندازم میکنه
این چرا اینجوری نگاهم میکنه؟!

به خودم نگاه کردم
وای!
پس بگو ...
ای خاک عالم تو اون سر بی مخت بهار!
پیراهنم تا کجا بالا رفته بود
سریع دستمو بهش گرفتمو پایین کشیدمشو صافش کردم
روم نمیشه به علی نگاه کنمولی آخرش که چی؟!
باید بپرسم برای چی اومده؟
نیومده که حیثیت به باد رفته ی منو ببینه ...
حتما" کار داشته اوده
نگاهمو بالا آوردمو بهش خیره شدم
چشماشو بستو نفس عمیقی کشید!
اومد نزدیکتر و دستشو برد پشت موهام
گیره سرمو باز کرد
نگاهش خاص شده
خیلی خاص!با لحنی که مثل نگاهش عجیب بود برام گفت:
- موهاتو باز بذار
وقتی میریزه دورت خوشگلتر میشی
چی گفت؟!
با منه؟
چرا امشب انقدر رفتارش عجیب شده؟!
دستش بین موهام حرکت کرد
صورتش کمی جلو اومد
هنوز گیج حرکاتو حرفاش بودم
فاصله ی صورتش باهام به اندازه ی دو تا انگشت شد
صدای آرومشو در حالی که نگاه خیره اش به چشمام بود شنیدم- دلم

برات یه ذره شده!
یه شوک دیگه!
امشب قصد جونمو کرده به گمانم!
- این یه هفته ای که نبودیو ندیدمت فهمیدم که خیلی بهت وابسته شدم
و باز سکوت جواب من به ابراز احساسات صادقانه اش بود
تو نگاهش خیره شدم
چشماش دو دو میزد
منم که کلا هنگ کردم
تا بیام بفهمم چی شد، فاصله ی بینمونو از بین برد
چشماشو بستو ناخود آگاه پلکهای منم رو هم رفتکمی که گذشت سرشو عقب کشیدو با چشمای خمارش نگاهم کرد
با نگاه بهش تازه فهمیدم چه غلطی کردم!
تازه هوشیار شدم
چشمای گرد شدمو به مرد روبروم دوختم
باز صورتش داشت نزدیک میشد که دستامو سپر سینه اش کردمو صورتمو به طرف دیوار سمت
چپم چرخوندم
انگار جا خورد
دستش به آرومی از بین موهام بیرون اومد و اون یکی دستش که به آهستگی روی کمرم به حرکت
در اومده بود از حرکت ایستاد
نگاهمو از دیوار گرفتمو سعی کردم به خودم مسلط باشم
نگاهمو به زمین دوختمو گفتم:
- بهتره بریم بیرونوقت شامه!
علی سرشو تکون دادو عقب گرد کردو از اتاقم بیرون رفت

با رفتن علی نفس حبس شدمو آزاد کردم
رفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم
دستم بی اراده به سمت لبم رفت
من چطور اون کارو کردم؟!
چرا حالت انزجار از کارش بهم دست نداد
چرا اون لحظه فراموشم شد همه ی دنیا و فقط یه شیرینی زیر پوستم حس کردم
چطور تونستم ...
پس سهیل چی؟به خودت بیا بهار
میدونی سهیل الان تو چه حالیه؟
حالم از خودم بهم میخوره
چطور تونستم این اجازه رو بهش بدم
علی به چه حقی این کارو کرد
این حال عجیب چیه؟
این تپش قلب لعنتی چرا دست بردار نیست
چرا انقدر محکم میزنه
فکر نکنم خوردن صدتا ایندرال(قرصی برای از بین بردن تپش قلب) هم بتونه آرومش کنه
امروز علی چشه؟
این رفتار از اون بعیدهاین یه هفته چه اتفاقی افتاده که علی رو از این رو به اون رو کرده!
به من وابسته شده؟!
یعنی وابستگی تا این حد تاثیر گذاشته روش!
من چرا زودتر عکس العمل نشون ندادم؟
اون مرده ...
عشقش یه ساله که مرده ...

شاید حق داره نگاهش به زنی که عقد کرده اشه و هم خونه اش یه جور دیگه بشه
شاید به خاطر نیاز ...
ولی منکه هنوز عاشق سهیلم
منکه تو دلم فقط اسم سهیل حک شده ...من چرا مخالفت نکردم؟
چرا با یه تو گوشی جوابشو ندادم؟
اصلا من امشب چطور با اون برم تو یه خونه ...
زیر یه سقف ...
تنها ...
نکنه بخواد ...
سعی کردم فکرهای مزاحمو از سرم بیرون کنم
جلوی آینه به خودم نگاه کردم
رژلب پخش شده ی دور لبمو با دستمال پاک کردم
بی اختیار دستمو رو لبم کشیدم
هنوزم از اون کار حس بدی ندارمفقط وقتی به سهیل فکر میکنم دچار عذاب وجدان میشم
کمی رژمو ترمیم کردمو از اتاق بیرون رفتم
مامان با دیدنم لبخندی زدو گفت:
- اومدی؟
کی تا حالا منتظرتیم
میخواستم بیام صدات کنم که علی آقا فهمیدو خودش اومد صدات بزنه، ولی اونم اومد، موندگار
شد
چکار داشتین مگه انقدر طولش دادی دخترم؟
وای که با حرفای مامان هر لحظه بیشتر سرخ میشدم از خجالت
هجوم خونو به صورتم خوب حس میکردم

سرمو تا جایی که میشد پایین نگه داشتمروم نمیشد نگاهمو بالا بیارم که مبادا علی رو ببینم!
با بلند شدن مامان برای چیدن میز شام منم دنبالش رفتم
با هم میزو چیدیم و در اون حین مامان از خوبی های علی میگفتو اینکه تو همین زمان کم خیلی
ازش خوشش اومده
مامان به احترام گذاشتنو با ادب بودن خیلی حساسه
برای همین از رفتار علی خوشش اومده
انگار اینبار علی با دست پر اومده و خوب تونسته دلاشونو به دست بیاره!
موقعی که میخواستیم بشینیم پشت میز شام بابا و مامان به علی تعارف کردن که بشینه ولی من
حتی یه حرف کوچیکم نزدم
علی مردد کنارم ایستاد که مامان دوباره اصرار کرد بشینه
علی هم یه صندلی برای خودش بیرون کشیدو صندلی کناریشو برای من!کنارش نشستمو بی حرف به میز زل زدم
دوباره مامانم به حرف اومد
- بهار جان برای علی آقا غذا بکش
- چشم
به علی نگاه کردم که با اخم ریزی به گوشه ای نگاه میکرد
معلوم بود حسابی تو فکر رفته!
بشقابشو برداشتمو براش برنج کشیدم
کمی هم جوجه کباب و کباب برگ براش گذاشتم
تشکری زیر لب کردو گفت کافیه
با کمترین صدا بهش ته چین تعارف کردم که گفت نمیخواد
کمی هم برای خودم غذا کشیدمو مشغول شدمدر سکوت شام خوردیم

یک ساعتی بعد از شام نشستیم و بعد علی اشاره کرد که بریم
از جام بلند شدمو به اتاقم رفتم
لباسای قبلیم به اضافه ی یه سری دیگه از لباسام که از قبل اینجا
داشتم، به خصوص لباس شب
هامو برداشتمو تو چمدونم گذاشتم
لباسای خودمم با یه بلوز و شلوار عوض کردم و مانتو و روسریمو
پوشیدمو چادرمم سرم کردم
نمیتونستم هم چمدونو بردارم هم عسلو بغل کنم
بنابر این از اتاق بیرون رفتمو علی رو صدا زدم تا بیاد عسلو بغل کنه
گوشه ی اتاق ایستادم
نگاهمو به زمین دوختم تا نگاهم بهش نیوفته
با سر به زیری اومد تو اتاقو سمت عسل رفتبغلش کردو خواست بیرون
بره که چمدونمو دید
خواست اونو برداره که دستمو روی دسته ی چمدون گذاشتمو با صدای
ریزی گفتم:
- شما بفرمایین
خودم میبرمش!
- شما؟
نگاه پر اخمی بهم انداختو دستشو روی دستم که روی دسته ی چمدون
بود گذاشت
با این کارش، سریع دستمو عقب کشیدم
دوباره تیر نگاهش تو چشمام فرو رفت
این نگاه رو خوب میشناسم
مطمئنم خیلی از دستم شاکیه!نگاهمو ازش گرفتمو به زمین دوختمو
گفتم:
- بذارید خودم میبرمش

با عسل سخته براتون!
- من با زنم تعارف ندارم
صداش پر از خشم بودو زنمشو خیلی غلیظ ادا کرد
خدا به دادت برسه بهار
معلومه حسابی از دستت شاکی شده!
بی خود کرده!
به جایی که من شاکی باشم اون دست پیش گرفته؟!
اگه بخواد حرف اضافه بزنه میشورمو پهنش میکنم تا حالش جا بیاد
با این فکر حس بهتری بهم دست دادیعنی چی که مثل دخترای آفتاب مهتاب ندیده، بلرزمو بترسم!
علی در حالی که با یه دستش چمدونو گرفته بودو با دست دیگه اش عسلو بغل کرده بود از اتاق
بیرون رفت!
من سعی کردم به خودم مسلط باشمو دنبالش رفتم
علی زودتر از خونه بیرون رفت
چمدونو کنار ماشین گذاشت و در ماشینو باز کرد
عسلو رو صندلی عقب خوابوندو برگشت با بابا دست دادو خداحافظی کرد
سرشو کمی خم کردو با مامانم خداحافظی کردو با اجازه ای گفت و به سمت ماشین رفتو سوار شد
صدای بابا منو از فکر بیرون آورد
- پسر خوبیه
فکر نمیکردم انقدر خوبو متین باشهبهت گفتم که، در موردش حسابی تحقیق کردم
خیالم از بابت تو راحت بود این مدت
همه تعریفشو کردن

خوشحالم که انتخابت اشتباه نبود
شاید هنوزم باشه وقتایی که اونو با سهیل مقایسه کنی
ولی مطمئن باش اونجوری به هیچ نتیجه ای نمیرسی
چون اونا دوتا آدم جدا از همن
با عقاید متفاوت
اهل دله
درد کشیده ستاز نگاهشم که به تو داد میزنه دوستت داره
خوشبخت بشین بابا!
بابت جهیزیه هم هرچی که می خوای پول میدم بخر
مثل ازدواج اولت
مبادا چیزی بخوای و نگی
بعد از بابا نوبت مامان رسید که حرف بزنه
- منکه خیلی مهرش به دلم افتاده
بابات راست میگه، خیلی آقاست
از همه مهمتر متانتو وقارشه
دین و ایمانشهیادته همیشه باید التماست میکردم که نماز بخونی و تو میگفتی هر وقت همسال شما شدم
میخونم؟!
ولی حالا کارت به جایی رسیده که خودت اول وقت وضو میگیریو نمازتو میخونی
میدونی که با اینکه از اول خیلی تو قید و بند حجاب نبودم ولی به نمازم اهمیت میدادم
حالا کیف میکنم اینجوری شدی!
با لبخند ازشون خداحافظی کردمو قول گرفتم که اونها هم خونه ی ما بیان
با آرامشی که از حرفای مامان و بابا به رگهام تزریق شد به سمت ماشین

قدم برداشتم
نشستمو علی با تک بوقی که زد راه افتاد
با اخم و در سکوت رانندگی میکرد
نصف مسیر گذشته بود که سکوتو شکست
- قصد بدی نداشتمنمیدونم، یهویی شد ولی ...
مکثی کردو با صدای آروم تری گفت:
- معذرت میخوام
با این حرفش دلم براش سوخت
عذر خواهی لازم نبود
من زنشم
خودش گفت زنمی!
ولی حالا به خاطر یه حرکت کوچیک ...
چقدر خوبه که افسارش دست دلش نیست
درکش ستودنیه
حس بدمو درک کردهعذر خواهیشم برای همینه
کدوم مردی از زنش توقع نداره؟!
زنشون که چه عرض کنم!
بعضیا کافیه یه مرغ از جلو خونه اشون رد بشه ...
یا یه مورچه ی ماده!
ولی علی ...
اون اهل لذت و عیشو نوش نیست
اهل کارای بد نیست
عهد شکن نیست
زیر قولش نمیزنهبهم حس امنیت میده
اینو با رفتارش تو این مدت واین حرف آخری که زد بهم ثابت کرده
دیگه لازم نیست نگران باشمو بترسم!

تا وقتی علی پیشمه اونقدر امنیت دارم که نگران چیزی نباشم
ولی برعکس سهیل ...
خیلی دوستم داشت
خیلی بهم محبت میکرد
ولی همیشه بابت کارها و رفتارش نگران بودم
همیشه ترس از دست دادنش باهام بود
آخر سرم اون کابوس به واقعیت تبدیل شد
اگه رفتارش کمی عاقلانه تر بود ...الان تو این وضعیت نبودم
نجوایی تو دلم طنین انداخت که "برو خدا رو شکر کن طرفت علیه و مرده، اگه یکی بود که از
همون روز اول وظایف زن بودن و همسر بودنتو بهت گوش زد میکرد چی!
"

میتونستی تحمل کنی؟!
مجبور بودی تحمل کنی و دم نزنی!
تو پارکینگ قبل از اینکه علی عسلو بغل کنه در عقب ماشینو باز کردمو عسلو بغل کردم
نمیخواستم دوباره با دیدن چمدون تو دستم اونو ازم بگیره
دلم نیومد هر دوشونو برداره
برای همین عسلو بغل کردم و قبل از اینکه مخالفتی کنه به سمت آسانسور رفتم
دکمه ی آسانسورو زدمو منتظر شدم تا هم آسانسور بیاد هم علی
با باز شدن در آسانسور، علی هم کنارم قرار گرفتهر دو همگام و ساکت وارد شدیم
جلو در واحد کلیدو از جیبش بیرون آوردو درو باز کرد
منتظر ایستاد تا اول من داخل بشم
کمی جلو رفتمو منتظر شدم تا کلید برقو بزنه

با روشن شدن خونه با خیال راحت به سمت اتاق علی رفتم
اگه اون حرفو تو ماشین بهم نمیزد نمیدونم با چه جرأتی میخواستم پا تو این خونه بذارم
عسلو رو تخت خوابوندمو لباساشو در آوردم
فقط یه زیر پوش و پوشکش تنش بود
مدتیه از پوشک گرفتمش ولی هنوزم وقتایی که مهمونی میریم پوشکش میکنیم علی هم امشب
اینکارو کرده بود
خوبه که حواسش به همه چی هستدر حالی که چادرمو از سرم در میاوردم به اتاق عسل رفتم تا لباس مناسبی برای خوابش بهش بپوشونم
لباسای عسلو پوشوندمو از اتاق بیرون رفتم
تا زمانی که من تو اتاق بودم علی بیرون روی راحتی نشسته بود
بیرون که اومدم از جاش بلند شدو داخل رفت
منم رفتم اتاق عسل تا لباسامو عوض کنم
مدتی بود که با علی راحت شده بودمو برای اینکه هوا هم خیلی گرم شده بود برای خواب لباسای
راحت و گاهی کوتاهی میپوشیدم، ولی امشب ...
نمیتونم ریسک کنم
درسته با حرفش بهم اطمینان داده ولی باید جوانب احتیاط رو در نظر گرفت
یه لباس آستین بلندو آزاد پوشیدمخنکیش خوب بود ولی بلندو گشادو دست پا گیره بود
از اون دسته لباسایی بود که فقط برای موارد خاص که مجبور بودم میپوشیدم
از اتاق بیرون رفتم

علی رو صندلی نشسته بودو سرشو تو دستش گرفته بود
خواستم بی توجه از کنارش رد بشم که سرشو بالا آوردو با اخم نگاهم کرد
یه نگاه عمیق و پرسش گر!
نگاهشو ازم گرفتو پرسید:
- این لباس برای چیه؟
- برای خواب دیگه، مگه چشه؟!
- چرا یه لباس بازو راحت نپوشیدی؟
این الان چی گفت؟!چشمام در حد دیس بزرگ شد
اونکه تو ماشین یه حرفای دیگه ای زد!
نکنه راست راستی امشب قصد و قرضی داره؟!
آب گلومو قورت دادمو در حالی که به صورت پر از خشمش نگاه میکردم جوابشو دادم
- با این راحتم
دلم خواست اینو بپوشم!
از جاش بلند شدو راه رفت
کمی سرتا پامو برانداز کردو با صدای سردی گفت:
- تا اونجایی که من میدونم از این لباسا خوشت نمیاد بپوشی!
حالا یه دفعه چی شده؟!من کی به این گفتم خوشم نیاد؟!
مردم انقدر تیز!
شاید من یه کار بخوام بکنم تو نفهمی همیشه باید با ف بری فرحزادو با ش بری شمرون؟!
جوابی ندادم که نزدیم ایستادو با نگاهی دلگیر گفت:
- دلم نمیخواد به خاطر یه کار کوچیک که بین زنو شوهرا عادیه و من بابتش ازت عذر خواهی هم
کردم با هام غریبی کنی!

من جنبه ام بالا هستو ظرفیتم زیاده
پس نیازی نیست بترسی!
نگاهشو ازم گرفتو به اتاقش رفت
با حرفش دلم ریش شد
نباید این کارو میکردممعلومه که میفهمه!
حس بدی گرفتم
مثل عذاب وجدان
مثل حس گناهکار بودن
شاید گناهکار باشم
زنی که از شوهرش دوری میکنه!
من به علی اعتماد دارم، ولی با این کار نشونش دادم که اینطور نیست!
حس عذاب وجدان دارم
نمیخوام ناراحت باشه
پیراهنو تو دستم مشت کردم
لعنت به این لباس!لعنت به من که امشب برای بار چندم علیو رنجوندم
لعنت به من که ناراحتیش عذابم میده و خوشحالیش خوشحالم میکنه!
با اعصابی داغون به رختخواب رفتم
شاید تا صبح یک ساعتم نخوابیدم
امشب جلوی علی شرمنده شدم
من زنشم ولی طوری رفتار کردم که به خاطر یه کار کوچیک که شاید
حقش باشه، ناراحتو شرمنده
بشه!
این حق علی نبود
حقشه که بهترین ها رو داشته باشه
شاید با یکی که قدرشو بدونه و مثل من دلش مال یکی دیگه نباشه!
یه هفته از برگشتنم میگذرهعلی بیشتر از قبل هوامو داره و مهربونتر

شده
فقط چیزی که تغییر کرده نگاههای دزدکی و دزدیدن نگاهش وقتی مچشو میگیرم هست
عسل از فردای اون روز اومد و پیش من میخوابه
البته رو تخت خودش
اما دوست داره تو اتاق خودش و کنار من باشه
شب اول میتر سیدم بهانه بگیره و نصفه شب گریه کنه
ولی آروم خوابید و تا صبح بیدار نشد
خودمم از اینکه اومده پیشم و انقدر بهم وابسته ست خوشحالم
خودمم بهش وابسته هستم
عسلو مثل دختر خودم میدونمفردا قراره بریم بعله برون حسین رویا دختر خوب و مهربونیه
تو ظاهر که اینطور بود اون روز!
بدم نمیاد برم
بعد از این مدت یه تنوع خوبه
ولی برای اینکه حوصله ئ دردسرای بعدشو ندارم به علی گفتم بهتره من نیام
با اخم و تشر جوابمو داد که تو زن منیو هر جا که من دعوت بشمو برم باید همراهم باشی
نگرانیمو میدونست و درک میکرد که به خاطر مادرش دو دلم
بهم اطمینان داده که رفتار مادرش بهتر از قبل خواهد بود
مدتی مادرش خوب شده بودو خوشحال بودم، ولی موقع سالگرد مریم دیدم اینطور نیست و
هنوزم دل خوشی ازم ندارهاما علی میگه این مدتی که نبودمو روزا عسلو میبرده اونجا مادرش فهمیده که سرو کله زدن با
عسل چقدر سخته و در حضور علی بارها منو دعا کرده بابت نگهداریه

عسل!
خوبه حداقل به خاطر نوه اش به منه عروس یه محبتی میکنه
کلا مدل مادرش اینجوریه
وقتی کارت داره و تو با زرنگیو خانمی تمام کارارو میکنی، میشی دخترمو لبخند از رو لبش کنار
نمیره ولی اگه یه بار شرایطت طوری باشه که نتونی کمک کنی یا عروس زرنگی باشی..
اخماش میره تو هم!
دیگه اخلاقش دستم اومده
اما خوشم نمیاد برای خود شیرینی و پاچه خواری جلوش خمو راست بشم
عروس شدم، برده که نشدم!
یا مریم خیلی خوبو زرنگ بوده
یا این خانوم فکر کرده صد سال پیشه ه عروسها کارای مادر شوهرارو هم میکردن!حالا نگفته که کارای اونم انجام بدم
ولی همینکه من باشم دیگه دلش نمیخواد قدم از قدم برداره دلیل بر صدق حرفامه
فردا شبو بگو
خدا به خیر بگزرونه!
یه پیراهن پفیی و عروسکی صورتی به عسل پوشوندم
موهاشم دم موشی بستم
بجز این مدل دیگه ای نمیشد، بچم یه ذره مو داره!
خودمم یه کت و دامن بنفش پر رنگ بوشیدم که دامنش تا روی زانوم بود و دور یقه و پشت
گردنش سنگو مروارید کار شده بود، همین، ساده و شیک!
یه جوراب شلواری مشکی هم پوشیدم تا پاهام پوشیده باشهموهامم

ساده بالا ی سرم بستم فقط کمی از قسمت گیج گاهم، موهامو کشیدمو بستم که چشمامو
کشیده ترو خوش حالت تر نشون میداد
کمی کرمو ریمل و رژلبم زدم
احتیاجی به رژگونه ندارم، نمیخوام آرایشم زیاد تو چشم باشه
هرچی باشه یه مهمونیه خودمونیه که زنو مرد مختلطن
منم نمیخوام جوری باشم که نگاه مردا رو صورتم دودو بزنه
از طرفیم نمیخوام علی ناراحت بشه
اون خیلی رو سنگین رنگین بودن رفتار زنش حساسه
اگه از اول مواظب بودم مهدی جرأت نمیکرد اون حرفا رو بزنه
خوبه که فعلا شرش کم شد
هرچند که به خیال خودش نیتش خیر بودهولی برای من خوب نبود
نمیخواستم علی. اون حرفارو بزنه بهم
خوب بود که رفتمو دوری از خانواده ام تموم شد، ولی نه به قیمت
شنیدن اون حرفا از علی
تازه فقط اون نیست که ...
بعد از اون اخلاق علی عوض شده
بد نشده ولی یه جوری شده
فکر میکنم حرفای مهدی رو این رفتار بی تأثیر نبوده
یه شال بنفش سرم کردمو مانتوی مشکیمم دستم گرفتمو دست عسلو
گرفتمو از اتاق بیرون رفتم
علی رو کاناپه نشسته بودو به نقطه ای خیره بود
با احساس حضور ما سرشو به طرفمون گرفتو خیره شد به چشمام
یه کم که نگاهم کرد از جاش بلند شدو طرفم اومدبا بلند شدنش تازه
تونستم درست ببینمش
اوم

محشر شده
خیلی خوش تیپ کرده لعنتی!
یه کت و شلوار مشکی پوشیده با پیراهن زرشکی
اندام درشتش قشنگ تو لباساش قاب گرفته شده
با دیدنش حس کردم دلم یه جوری شد
انگار برای بار اوله که میبینمش
سیاهیه چشماش از همیشه مشکی ترو براق تره
جوری که آدم دلش میخواد به قعرش بره و کشفش کنهاخم ریز
همیشگیش جذاب ترش کرده
بینی و لباشم که خوب بودو برای مرد قشنگ
پوست سیاهش این بار برنزه به نظرم اومد، نه سیاه!
آره برنزه بهتره
کی میگه این سیاهه؟!
اندامشم که ...
بهار بسه!
معلوم هست چته؟!
امود جلومو با لبخند جذابی بهم خیره شد وهمین یه جمله کافی بود که نیشم تا بناگش باز بشه
- خیلی خوشگل شدی!
بی حواس با همون لبخندی که رو صورتم جا خوش کرده بود جوابشو دادم- تو هم خیلی جذاب شدی!
با تموم شدن حرفم ابروهاش از تعجب بالا رفتو با لحن مشکوکی گفت:
- واقعا؟
خاک!
تازه فهمیدم چی گفتم
اینکه خودش نزده میرقصه وای به اینکه ...

بدون اینکه به روی خودم بیارم دستی که مانتو روش بودو بالا آوردمو گفتم:
- من برم مانتومو بپوشم!
بی توجه بهش به اتاق رفتمو مانتومو پوشیدم
کیفمو دستم گرفتمو چادرمم سرم کردمیکی هم ز،م تو سرم تا دیگه از این بی حواسیا نکنم
از روز اول که اومدم شروع کردم پشت هم سوتی دادن
خب دختر یه کم سنگین باش
بفهم، بعد حرف بزن
دهنمو کج کردمو با ادا گفتم
(تو هم جذاب شدی!)
بی جنبه
تا یه تعریف کرد خودتو باختی؟
من کی خودمو باختم؟!
من فقط ...
بسه، توجیه نکناه دیوونه شدم دارم خودم خودمو توبیخ میکنم
از اتاق بیرون رفتم
علی دست عسل تو دستش بودو به زمین خیره شده بود
بد جوری تو فکر بود، چون وقتی کنارش قرار گرفتمو گفتم بریم، به خودش اومدو با تعجب نگاهم
کرد
فهمیدم متوجه نشده، برای همین حرفمو تکرار کردم
با گیجی سرشو تکون دادو راه افتاد
سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم
قرار بود جلوی خونه ی پدر رویا منتظر بمونیم تا با حسین و مادرش اینا با هم بریم

پرسیدم چرا نرفتیم از خونه ی مامانت بریم که جواب داد اونجا مسیرش به ما نزدیکتره
منم دیگه حرفی نزدمجلوی خونه اشون ماشینو پارک کردو گوشیشو دست گرفت
چند لحظه بعد شماره گرفتو صحبت کرد
- سلام
شما کجایید حسین؟
- ...
- ما جلوی دریم، زودتر بیایید
خداحافظ
گوشیو قطع کردو به سمت من که به نیمرخش زل زده بودم تا مکالمه اشو کامل بشنوم چرخید
با نگاه عمیقش چیزی وو دلم به جوشش افتاد
نمیدونم چه رازی تو سیاهی چشماش هست که طاقت نگاهو ازم میگیره؟!تازگیا این شده سوال هر روز و هر لحظه ام!
با رسیدن حسین و بقیه ما هم از ماشین پیاده شدیم
خانواده ی عموشو خاله هاشم اومده بودن
البته فقط بزرگترا
منکه تو اون جمع فقط با مینا جور بودم
برای همینم از لحظه ی ورود طوری وارد شدم که کنار مینا باشم
علی هم پشت سرمون میومد
با خانواده ی عروس یا همون رویا سلام و حال و احوال کردیم
همه به هم معرفی شدن و بعد از تعارفات معمول روی صندلی ها جای گرفتن
رویا تک فرزند بود
حدود بیست و یک سالشه و قیافه ای زیبا داره که چشمای سبزش اول از

همه تو چشم میادپدرش دبیر فیزیکه و مادرشم معلم اول ابتداییه حتما خیلی اعصاب داره
منکه نمیتونم با کلاس اولیا سر کنم
صحبتای اصلی شروع شدو قرار شد یک ماه دیگه عقد و عروسیو با هم برگزار کنن
خب شناخت هر دو خانواده از هم کامل بود
قرار بوده پارسال ازدواج کنن که با اون تصادف همه ی برنامه هاشون عقب میوفته
پس دیگه دلیلی برای طول و کش دادن نیست
باز یاد پارسال افتادمو تصادف
یاد سهیل افتادم
سهیل عزیزمیعنی الان کجاست؟
به من فکر میکنه؟
نکنه فراموشم کرده!
از خودم بدم میاد
به خاطر نگاهی که به علی پیدا کردم
به خاطر رفتارم
ولی رفتارم با سهیل طبیعی بود
یعنی عاقلانه بود
نمیخواستم بفهمه هنوز به اون فکر میکنم تا امیدوار باشه
اون روز که از رابطه ام با علی بهش گفتم فکر میکردم بدونه چیزی بین ما نیست آرومتر میشه
اما نمیدونستم بدتر میشهدلم نمیخواد یه مشکل جدید براش پیش بیاد
سهیل بچگی زیاد میکنه
موقعیت منو هنوز درک نکرده

وگرنه کدوم آدم عاقلی به زن شوهر دار پیشنهاد فرار میده
اونم قاچاقی!
فکر نکرد اگه گیر بیوفتیم ممکنه سنگسار بشم؟!
اونش برام مهم نیست
از مرگ هراسی ندارم، ولی بدتر از مرگ حرفای مردمه
معلوم نیست بعد عز اون چیا بگنو زقر بار اون حرفا کمر بابام بشکنه!
سهیل همیشه عجولانه تصمیم میگیرهمن به قولی که به علی دادم پای بندم ولی اگه الان علی بگه برو، به یه ثانیه نکشیده میرم پیش
سهیل
علی برام قابل احترامه
مرده
انسانیت داره
میتونه بهترین دوست برام باشه
یه همخونه ی عالیه!
همین!
نگاه های پر از تحسین منم حتما به خاطر همین حس احترامه
آره، فقط احترامه
با صدای بهار گفتن کسی از فکر بیرون اومدمو به طرف صدا نگاه کردمعلی بود که جاشو با مینا عوض کرده بودو کنارم نشسته بود
اخمش غلیظ تر از همیشه بود
کمی سرشو پایین آوردو کنار گوشم گفت:
- میشه بگی به چی فکر میکردی که این همه وقت از جمع جدایی؟!
- مهم نیست!
- فرای من مهمه!
- اختیار فکر و ذهن من دست تو نیست
حد خودتو بدون!

- پس درست حدس زدم ...
داشتی به بله برون رمانتیکت با اون یارو فکر میکردی!
وای خدا عجب گیری کردمامثل خودش اخم کردمو با صدای آرومۀولی محکمی گفتم:
- تو هرجا میری برات تداعیه خاطرات مریم جونت میشه دلیلی نداره بقیه هم مثل خودت باشن!
با این حرفم از حرص دستاشو مشت کردو نفسشو بیرون دادو از بین دندونای فشرده به همش
گفت:
- من هر لحظه از زندگیم با یاده مریمه!
نکنه حسودیت میشه؟!
- مسخره ست!
از خدامه اونقدر به یادش باشی که یه موقع سر من خراب نشی!
اختیار زبونم وقتی جوش میارم دست خودم نیست
مثل الان
ولی حسابی بهم ریختو با خشم گفت:- چند بار سرت خراب شدم؟ هان؟
حیف که اینجا جاش نیست!
بذار بریم ... جواب این حرفتو تو خونه بهت میدم!
وقتی بخواهی زمان زود بگذره، ثانیه ها مرچه وار حرکت میکنن
ولی امان از وقتی که بخوای دیر بگذره ...
از یه آهوی تیز پا تندتر میدوند
و الان همین وضع برای من پیش اومده
علی انقدر ناراحت و عصبانیه که یه لحظه ام اخمش باز نشد
بد حرفی بهش زدمیدونم رو این مسایل حساسه!
اما حالا ...

بله برون تموم شده و میخواهیم برگردیم خونه..
ولی کی جرأت داره با این دیو سه سر تو خونه تنها باشه
این مادر شوهرم که یه تعارف نمیکنه، بلکه ما بریم اونجا امشب ...
حداقل عصبانیتش میخوابه ...
دعوت که هیچی، بخوره تو فرق سر من!
موقعی که بعد از شام نشستیمو مثلا اومد کنارم باهام حرف بزنه، حرف نزد که ...
تیغ زد
یه کم نگاهم کردو بعد با اخم ه علی نگاه کردو با ناله گفت:
- حالا خوبه بار اولت نبوده، این اداهارو در میاری!بچم علی از بس بهش غر زدی امشب زهر شد بهش ...
یه لحظه که لبخند نزد هیچ ...
اخمشم از هم وا نشد
دیگه بله برونم حسادت داره که تو اینطوری میکنی؟
بله؟
چی میگه واسه خودش؟!
من حسودی میکنم؟!
به چی؟
به این لبخندای مصنوعی!
اخمم غلیظ تر از قبل شدو بهش گفتم:- من بار اول که ازدواج کردم کمبودی نداشتم که بخوام حسادت کنم
هم شوهرم صد برابر این مجلسارو برام گرفت، هم پدر شوهر و مادر شوهرم برام سنگ تموم
گذاشتن!
عقده ی این مجلسای خاله زنک بازیو ندارم!
با این حرفم چشماش گشاد شدو در حالی که روشو بیشتر میگرفتو از

جاش بلند میشد گفت:
- واه واه واه!
چه زبونی داره؟!
از عقرب بدتره!
بیچاره پسرم که درسته قورتش میده!
نتونستم بیخیالش بشم
باید حد خودشو بدونه و کاری به زندگی من نداشته باشه!سرمو بالا گرفتمو با غرور گفتم:
- شما نگران نباشید، معده ام سالمه و میتونم هضمش کنم!
مثل سکته ایا چشماش از حدقه زد بیرونو پشتشو کرد بهمو رفت یه کناری نشست و اونم به جمع
ما اخمو ها اضافه شد!
با همه خدا حافظی کردیمو سوار ماشین شدیم
عسل خوابیده بودو خودم بغلش کرده بودم
به بهانه ی اینکه عسل تو بغلم خوابه رو صندلی عقب نشستم
علی با حرص از تو آینه ی جلوی ماشین نگاهم کردو در حالی که لبشو میگزید استارت زد
کل مسیر هر دومون ساکت بودیم
وقتی تو پارکینگ ماشینو خاموش کرد، منتظرش نشدمو پیاده شدم و بی توجه به اون دکمه ی آسانسورو که تو همون طبقه بودو زدمدرش باز شدو وارد شدم
تا کلید طبقه ی خودمونو زدمو منتظر شدم تا درش بسته بشه علی رسید
ولی به محض اینکه رسیدو خواست دستشو بیاره جلوی در آسانسور، درش بسته شدو با چهره ای
ضایع موند سر جاش!

در خونه رو با کلید خودم باز کردم
سخت بود ولی ارزش ضایع شدن علیو داشت
زودی به اتاق عسل رفتمو اونو روی تختش خوابوندم
چادرمو از روی سرم برداشتم که در با شتاب باز شد
علی با صورتی سرخ شده تو درگاه ایستادو با صدایی محکم ولی آروم گفت:
- بیا بیرون ببینم
محلش ندادمو مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدمهر قدم که عصبانی بشه به خاطر عسل داد نمیزنه
اونم وقتی که عسل خوابه!
صدای قدم های محکمشو شنیدم
نگاهمو از مانتوم که حالا همه ی دکمه هاش باز شده بود گرفتمو به صورتش خیره شدم
خلی سرخ تر از قبل شده
بازومو گرفتو منو به دنبال خودش کشید
سعی کردم دستمو از تو دستش خارج کنم، ولی مگه زورم میرسه؟!
با فشاری که لحظه به لحظه بیشتر میشد منو به سمت اتاق خودش برد
درو پر صدا باز کردو منو به سمت داخل کشید
دو طرف درگاهو گرفتمو گفتم:
- ول کن، کندیش!- حقته بشکنمش!
- چیه بهت بر خورده دون پاچیدیو دم تکون ندادم؟!
توقع دیگه ای داشتی؟
نکنه خیال کردی خر میشمو با این رفتار تازه ات دم به تله ات میدم؟
بازومو ول کردو کاملا جلوی صورتم ایستاد
چونه امو تو دستش گرفتو با خشم گفت:
- حرف مفت نزن!

من اهل دون پاچیدن نیستم
تو هم اونقدر وفا دار نیستی که توقع دم تکون دادن ازت داشته باشم!
خیلی بهم برخوردیعنی میخواد بگه من بی وفامو از سگم بدترم؟!
با خشم تو چشماش زل زدمو گفتم:
- خیلی بی معرفتی
من به خاطر وفا به تو از سهیلم گذشتم!
- اول اینکه جلوی من اسم اون میمو که از پشت اسمش برمیداری هیچ، حتی اسمشم نمیاری!
درثانی، بی معرفتم منم یا تو که اون حرفا رو میزنی؟!
پس گله مند بود بابت حرفام
فشار دستش روی چونه ام کمتر شده ولی رهاش نکرده
- مگه حرف بدی زدم؟
حقیقتو گفتم!
- من کی خواستم خراب شم رو سرت؟!هان!
صداش بلند تر شدو خشمگین تر
با دست آزادش شالمو از سرم کشیدو پرت کرد رو زمین
تو چشمام خیره شدو گفت:
- کی خواستمت؟!
کی بهت تعرض کردم؟
کی مجبورت کردم خلاف میلت باهام باشی؟
د حرف بزن، کی؟
نمیخوام بازنده من باشم
چی پیش خودش فکر کرده؟!درسته کاری بهم نداشته، ولی همش به خاطر اون نیست
خودم نخواستم
خودم بهش چراغ سبز نشون ندادم

با این فکر تو جلد سرتق همیشگیم رفتمو جوابشو دادم
- کاریم نداشتی، چون خودم نخواستم
وگرنه تا حالا ...
با کشیده ضدن یه دفعه ایم به طرف تختش حرف تو دهنم نصفه موند
پرتم کرد رو تخت و با حرص گفت:
- که خودت نخواستی!
باشه، الانم خودت نخواه ببینم چه غلطی میتونی بکنی!
به سمتم اومدو یقه ی مانتومو چنگ زدو کامل بازش کردکت خودشو
کندو پرتش کرد رو صندلی میز آرایش
لب تخت نشستو روم خیمه زد
دستش به سمت دکمه های کتم رفت
با چشمایی وحشت زده و زبونی بند اومده نگاهش کردم
رفت سراغ دکمه ی دوم ...
وای نه!
حالا چکار کنم؟!
اشک تو چشمام حلقه زدو با دستم مچ دستشو گرفتم
با خشونت دستمو کنار زد
سفیدی چشماش کاملا سرخ بودولی این سرخی فقط از خشم نبود
نگاهش کمی تغییر کرده بود و من اینو نمیخواستم
هر دوتا دستمو روی سینه اش گذاشتمو با ناله اسمشو صدا زدم
- علی تو رو خدا!
دستش بی حرکت موند
نگاهشو به چشمم انداختو بعد پلکشو بست
نفس عمیقی کشید و دستشو برداشت
با چشمای بسته و لحنی محکم گفت:
- برو بیرون!

سریع بلند شدم
با پشت دستم اشکمو پاک کردمو به طرف در رفتمهمون لحظه صداشو شنیدم
- این بارو به خاطر قسمی که دادی گذشتم
ولی اگه یه بار دیگه از این حرفا بشنوم، کوتاه بیا نیستم
تو این مدت احترامتو نگه داشتم، پس تو هم باید احترامو نگه داری!
خوشم نمیاد به منی که به خواست زنم احترام میذارمو طرفش نمیرم
تیکه بندازیو حرفای نا مربوط
بزنی!
با تموم شدن حرفش خودمو تو اتاق انداختم
درو از داخل قفل کردمو لباسامو عوض کردم
روی تخت. دراز کشیدمو تا صبح اشک ریختم
حق با علیه!
اون خودش نخواسته ...وگرنه منه نی قیلونو چه به اون گوریل!
کی میتونه حریف اون بشه که من بتونم؟!
حق داره ناراحت بشه
اونم مرده
به خاطر من از حق طبیعی خودش گذشته..
اون وقت من ...
نباید اونطوری حرف میزدم
اونم حق نداشت باهام اونطوری صحبت کنه!
حق نداره غرورمو خورد کنه
من به اندازه ی کافی درد کشیدمدیگه تحمل شنیدن زخم زبونو ندارم!
حالم بده!
خوبه انقدر معتقده و کوتاه اومد وگرنه ...
خدایا شکرت!

صبح با سر درد بدی بیدار شدم
اه
از شانس بدم جمعه ستو علیم خونه!
موهامو شونه کردمو از اتاق بیرون رفتم
تو آشپزخونه نشسته بودو داشت چایی میخورد
خوبه چایی هم دم کرده
منم رفتمو یه فنجون چایی ریختمو نشستمبا دیدنم اخمش غلیظ تر شد
اصلا انگار با اخم به دنیا اومده
سوسک سیاه اخموو
تقصیر منه که گفتم برنزه ست
لیاقتت همون سیاه سوخته ست
هه، چه شعریم شد واسه خودش
میتونم با آهنگ جلوش رژه برمو براش بخونم
ولی. کی جرأتشو داره!
نگاهشو از صورتم گرفتو مشغول خوردن شد
نه من سلام کردم، نه اون!انگار ایندفعه بدتر از قبله
بلکه خسته بشه و بگه برو ور دل بابات اینا، نخواستمت!
دیوونه ست این بشر
وگرنه تو وضعیت الان که همه عصبی و روانین کی حوصله داره با یکی که
سوهان روحشه زندگی
کنه!
زودتر از من بلند شدو به اتاقش رفت
منم یه پوره ی سیب زمینی برعی عسل درست کردمو رفتم به اتاق
خودمو عسل
ظهر شدو داشتم غذای عسلو بهش میدادم
خودمم که قراره کوفت بخورم، چون نه اعصاب دارم نه حوصله

علی هم قراره زهر مار از دستم نوش جان کنه
مردک رواندیشب سکته ام داد
فکر کرده میترسم
میخواد زهر چشم بگیره
حالا درسته یه کم ترسیدم ولی فقط یه کم!
چه رویی هم دارم من
خوبه دیشب از ترس ویبره شده بودم
خوشم نمیاد هرچی میشه میخواد زورشو نشون بده و از اون بدتر یه دلی از عزا در بیاره
به به تشریف فرما شدن
چه اخمیم کرده
اخمت درسته تو حلقم!
خل شدم، به جایی که برم تو فاز غم، رفتم. تو لاین چرتو پرت!یه نگاه به گاز کرد
هه
تابلوئه دنبال غذائه
خب چیزی پیدا نکرد
سرشو کرد تو یخچال
اونجا هم که چیزی نیست
دوباره یه نگاه به میز کرد ...
بروهاشو بالا انداختو یه نیم نگاهم به من کرد که منم با اخم نگاهمو ازش گرفتم
گوشه ی لبشو جویدو بیرون رفت
آخیش رفتیه دقیه دیگه اینجا بود از خنده میترکیدم
مردک شکمو
چند روز غذا بهت ندمو گشنگی بخوری میفهمی دنیا دست کیه

منو میترسونی!
عسل غذاشو تموم کرد
منم که اصلا میل نداشتم، بغلش کردمو به اتاق بردمش
کمی با هم بازی کردیم
نیم ساعتی گذشته بود که زنگ درو زدن
کیه یعنی؟
بیخیال با من که کاری نداره
مامان اینام که بی خبر نمیان، کس دیگه ای هم با من کاری ندارهیه
ابعی گذشتو دیدم صدایی از بیرون نمیاد
کی بوده که انقدر بی صدا!
نکنه زنی یا دوست دختری آورده که منو جوش بده؟!
خب بیاره به من چه؟!
یعنی برات مهم نیست؟!
نه!
ولی فقط یه کم، یه کم ناراحت شدم اگه فکرم درست باشه
معنی نداره
من زنشم
حق نداره ...چه سکوتیم کردن
اگه مرد بود مهمونش که انقدر بی صدا نبود
صدای نکره اشو میناخت رو سرش ...
پس لابد زنه!
سعی کردم چهره ی بی تفاوتی به خودم بگیرم، از اتاق بیرون رفتم
هیچ صدایی نمیومدو کسیم تو پذیرایی نبود
فقط صدای ظرف میومد، یا شایدم قاشق چنگال
در اتاقش باز بود
یه سرکی توش کشیدم

نه خالیه
شاید باهاش صمیمیه و بردتش تو آشپزخونه و همون جا نشستنبه
آشپزخونه رفتم، ولی از چیزی که دیدم خیلی جا خوردم
اینکه تنهاست!
آخی چه مظلوم!
الهی!
نشسته داره غذا میخوره
یه ظرف غذا جلوی. خودشه و یکیم جلوی صندلیه کناریش که خالیه
یعنی برای منم گرفته؟!
چه مهربون!
ولی نباید بهش رو بدم
محتاج غذاش که نیستممحل نذاشتمو چرخیدم برم بیرون که صداشو
شنیدم
- مادمازل رژیم تشریف دارن؟!
جوابشو ندادمو قدمی به جلو برداشتم که باز صداشو شنیدم
- بیا بخور، برای تو هم خریدم
- من اگه غذا میخواستم خودم.بلد بودم بپزم
میل ندارم
بدون اینکه نگاهش کنم به اتاق برگشتم
بیچاره دلم براش سوخت
چه فکرایی که نکردم
علی عمرا اهل این حرفا باشه!
یه صدایی تو سرم گفت "سهیل چی؟"سهیل ...
خب اون اوایل دوست دختر خیلی داشت ولی بعد از اینکه با من دوست
شد با همه کات کرد
خب الان که دیگه با من نیست

اونم با اون آب پاکی که من رو دستش ریختم
ممکنه بره ...
نه، حتی نمیخوام بهش فکر کنم
اون منو دوست داره
عاشقمه!
عاشقت بود، شاید الان ازت متنفر باشه!
یعنی ممکنه؟!دلم نمیخواد به چیزای بد فکر کنم
سرمو تکون دادم تا از افکار بد بیام بیرون
کمی که گذشت احساس گرسنگی بهم دست داد
از بس فکرای جورواجور کرده بودم مغزم هنگیده بودو قند خونم افت کرده بود
خونه که ساکته
فکر کنم علی هم خوابیده
چیزی نمیشه اگه برم یه کوچولو غذا بخورم
از کجا میخواد بفهمه؟!
با این فکر لبخندی رو لبم اومدو از جام بلند شدم
به واسطه ی این افکار شیطانی که بر ضد علی هم بود یه جورایی، از اون فاز غم بیرون اومدم
پاورچین پاور چین از اتاق بیرون اومدمو به آشپزخونه رفتمدوتا ظرفا هنوز رو میز بودن
نکنه جفتشو خورده باشه؟!
از اون هرکول بعید نیست
نخوره که هیکلش این نمیشه!
ظرفی که اون موقع جلوش نبودو برداشتمو درشو باز کردم
به به پره!
بدون اینکه به میز دست بزنه رفته خوابیده

خوبه دیگه، یه حمال مفت گیر آورده
دیگه چرا به خودش زحمت بده؟!
برای کنجکاوی ظرف اونم باز کردم و در کمال تعجب دیدم بیشترش موندهآخی!
اینکه غذاشو نخورده!
یه کم دلم سوخت، ولی به جهنم، حقشه
میخواست اذیتم نکنه
نشستمو بسم ا.. گفتمو شروع کردم
اووم چه خوشمزه ام هست
جوجه کباب سفارش داده
برای اینکه صدا بوجود نیاد داغشم نکردم
ناخنک به این غذا یخشم میچسبه!
قاشق پنجم شیشم بودم که یکی گفت:
- میبینم که اشتهات باز شده!این ...
اینکه صدای علیه
کی بیدار شده؟!
سرمو بلند کردم ه دیدم به درگاه آشپزخونه تکیه داده و دست به سینه داره نگاهم میکنه!
خواستم لقمه مو قورت بدمو جوابشو بدم که لقمه پرید به گلوم
راه نفسم بسته شدو به سرفه افتادم
سرمو خم کردمو سرفه کردم ولی هنوز نمیتونستم درست نفس بکشم
اشک از چشمم بیرون اومده بود ولی هنوز نفسی نبود
دستای قوی و مردونه ای به پشت کمرم ضربه زد
شدت ضربه زیاد بودو دردم گرفت، ولی باعث شد راه نفسم باز بشهنفس عمیقی کشیدم که صداشو شنیدم
- یکی نیست بگه مگه از سال قحطی اومدی؟!

خب گرسنه اته بیا بخور
منکه مال تو خریدم، دیگه این اداها چیه؟
با من قهری چرا خودتو عذاب میدی؟
همینه میگن زن ناقص العقله دیگه!
با من قهر کرده داره خودضو مجازات میکنه و گشنگی میخوره!
صبر کن ببینم
هیچی نگم میخواد همین جور برا خودش بگه
سرمو بلند کردمو به چهره ی نگرانش نگاه کردمو گفتم:
- استپ کن!پیاده شو با هم بریم
من بی عقلم؟
- من گفتم ناقص حالا خودت خودتو بهتر میشناسی یه حرف دیگه اس!
- مم.من..من بی عقلم؟!
تو به چه حقی با من اینطوری حرف میزنی؟
اصلا به قول خودت اگه کسی غذا نخوره بی عقله، پس چرا خودت غذاتو نخوردی؟
- چون تنها غذا خوردن بهم نمیچسبه!
اوخی!
برای این غذا نخورده!
میخواسته با هم بخوریم!به هر حال ... نباید کوتاه بیام
تو نگاه سیاهش خیره شدمو گفتم:
- منم با تو غذا خوردن بهم نمیچسبه!
جوش آورد
آخ جون!
دستاشو مشت کردو گفت:
- دیگه از چه کارایی به همراهی من باشه خوشت نمیاد؟!
کمی آب خوردمو از جام بلند شدم

حالیش نیست که داشتم خفه میشدمو باید بهم آب بده
ولش کنی فکر میکنه اومده میدون جنگ
- از غذا خوردن با تو!گردش کردن با تو!
مهمونی رفتن با تو !.
حرف زدن با تو!
بحث کردن با تو!
و خوابیدن با تو!
صورتش سرختر شدو نزدیکم اومدو با خشم گفت:
- یه بارگی بگو از مردن با تو هم بدم میاد دیگه!
اصلا میدونی چیه؟
زیادی بهت رو دادم دور برداشتی
من شوهرتم، چه بخوای چه نخوای!از این به بعد باید خوشت بیاد که همه ی این کارارو با من انجام بدی!
باید تو اون مغز پوکت فرو کنی که من شوهرتم
از این به بعدم میای تو اتاق خودم میخوابی!
- بله بله؟
نچایی یه وقت!
این مزخرفاتو من شوهرتمو غیره رو فراموش کن!
من به اسم زنت به این خونه نیومدم که حالا به خیال هم خوابی با من بخوای نسبتتو باهام به رخم
بکشی!
من فقط پرستار عسلم!
اینو تو مخ پوکت فرو کن!
بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم از کنارش گذشتمو به اتاقم رفتماه، لعنتی
غذامو کوفتم کرد مردک از خود راضی

بیا پیش خودم بخواب!
وای که دلم میخواد خفه اش کنم
منه خرو بگو که فکر میکردم اون با همه ی مردا فرق داره
فکر میکردم اهل این حرفا نیصت
نگو آقا آب ندیده بوده وگرنه شنا گر خوبیه
رو بهش نمیدم که پا پیش نذاشته، وگرنه مردو چه به مردونگی!
همشون فقط زورگویی و غرایزشون براشون مهمه
هه
احترام!من اگه الاغ نبودم که نمیگفتم احترامه
نگو منتظر فرصت بوده خفتم کنه
همشون از یه قماشن
فقط یکی مثل این با سیاسته و دنبال یه فرصت خوب که کارشو بندازه گردن خودت
بد قواره ی بد ترکیب
من کوفت بخورم بهتر از اینه که با تو غذا بخورم
***
سه روزه باهاش قهرم
نه حرفی نه اشاره ای نه هیچ چیز دیگه ای بینمون نیست
غذا درست میکنم ولی وقتایی میخورم که اون خونه نیست، شبا هم وقتی به عسل غذا میدم
خودمم میخورماونم فهمیده خوشم نمیاد باهاش هم کلام بشم، خودشو سبک نمیکنه و دم پرم نمیذاره
ناراضی نیستم
دلمم نمیسوزه براش
هنوزم وقتی به این موضوع فکر میکنم که گفت میای پیش من میخوابی، کفرم بالا میاد

هیچ دلم نمیخواد نگاهش به من برای این مسایل باشه
مهربونی های اخیرشو به حساب قدر دانی میذاشتم نگو خیالات دیگه ای داشته!
امروز از بخت بدم از اقبال سیاهم ...
از بانک که اومد بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
- حسین دوروز جایی کار داره و نیست، مادرمم مریضه و درست نیست خونه تنها بمونه
ازش خواستم بیاد اینجاحواست باشه اون نمیدونه چیزی بین ما نیست نمیخوامم بفهمه!
وای!
حالا اینو کجای جیگر خون شده ام بذارم؟!
کارای خونه رو کردم
اتاقا رو مرتب کردم
یه تونیک سبز و ساپورت مشکی پوشیدمو یه تاپ دامن سبزم به عسل پوشوندم
چایی دم کردم
میوه ها رو شستم و تو میوه خوری چیدم
ظرف شکلات خوریو پر کردم
بعد از اینکه خیالم از کارا راحت شد نشستم تا مادرش بیادابن وسط
فقط نگاه های گاه و بیگاه و دزدکیه علی اذیتم میکرد
از روزی که اون کارو کردو اون حرفو زد دیدم بهش عوض شده
فکر میکنم منتظر فرصته تا غافلگیرم کنه
اخم کردمو پاهامو رو هم انداختمو تکونشون دادم تا استرسم کمتر بشه
با شنیدن صدای زنگ از جام بلند شدم
علی هم بلند شدو درو باز کرد
برای استقبال جلوی در واحد رفتیم

مادرش با لبخند وارد شد
علی و عسلو با عشق بغل کردو بوسید و منو با اکراه
چادرشو از سرش در آوردو روی راحتی نشستبه آشپزخونه رفتمو چایی
ریختم تو فنجون و داخل سینی گذاشتم
جلی مادرش خم شدمو تعارف کرد
فنجونی برداشتو زیر لب تشکر کرد
همونطورم زیر لب جواب شنید
جلوی علی فقط کمی خم شدم
برای راحتی دستشو بالا آوردو فنجونی برداشتو با بی تفاوتی تشکر کرد
یه فنجونم برای خودم رو میز عسلی گذاشتمو نشستم
در حالی که چای میخوردن از پا درد مادرش و کم سر زدنهای علی به خونه
اشون حرف زدن
بعد مادرش برای عوض کردن لباسش بلند شدو به اتاق عسل رفت
ولی هنوز کامل داخل اتاق نشده بود که برگشتو با شک نگاهمون کردو
گفت:
- این یکی تخت چیه تو اتاق عسل؟- برای وقتی که شما یا یه مهمونی
بیاد اینجا بمونه راحت باشه
عسلم گاهی اوقات بهانه گیری میکنه و بهار باید پیشش بخوابه
اینجوری راحت تره
- معلومه خب
به خاطر راحتیه خودتون، انقدر زود جای بچمو سوا کردین، بایدم بهونه
گیر بشه!
گیم دوئل شروع شد
خجالتم نمیکشه
با حرص لبامو رو هم فشردم تا حرفی نزنم
علی به صورت پر از حرصم نگاهی کردو به مادرش گفت:

- این چه حرفیه مامان؟بهار بیشتر از مریم به عسل نرسه، کمتر نمیرسه!این علی بود؟
اون بود که این حرفو زد و منو با مریم مقایسه کرد؟
اونم بعد از بساطی که این چند روز داشتیم!
باور نکردنیه!
شام در سکوت خورده شد
عسلو که زودتر شامشو داده بودمو حالا گیج خواب بودو به اتاقش بردم و خوابوندمش
خدا خدا میکردم که گریه کنه و بخواد کنارش بمونم
ولی این بچه مظلومتر از این حرفا بود
تو خواب مثل یه فرشته کوچولو شده بود
صورتشو بوسیدمو از اتاق بیرون رفتم
مادرش نشسته بودو از سیبی که پوست کنده بود به علی تعارف میکردبا وردوم نگاهی بهم انداختنو دوباره مشغول حرفای خودشون شدن
کمی نشستیم که مادرش خمیازه کشیدو خواست بخوابه
به اتاق عسل رفت
با مسواکی که از کیفش بیرون آورد به سرویس بهداشتی رفت
فرصتی برای فکر کردن نیست
به اتاق عسل رفتمو عکس سهیلو تو یکی از کیفای کناریم قایم کردمو تو قسمت انتهایی کمد
مخفیش کردم
بعدم لباسامو با یه بلوز شلوار راحتی عوض کردم
از اتاق بیرون اوندمو خواستم به آشپزخونه برم که مادرشم از سرویس بهداشتی بیرون اومد
نگاهی به سرتا پام کردو گفت:
- به این گرما، خب یه پیراهن راحت بپوشمگه بچه ای؟

این دیگه چیه؟
فکر کنم قصد داره رو اعصابم اسکی بره!
نفسمو بیرون دادمو با گفتن راحتم از کنارش گذاشتم
اونم راهشو کشیدو به اتاق عسل رفت
علی هنوز نشسته و به صفحه ی تلوزیون خیره شده
نمیدونم چرا نمیره بخوابه!
زودتر بره تا منم بی سرو صدا برم یه گوشه بخوابم دیگه
عجب بساطیه ها
بالاخره رضایت دادو از جاش بلند شدمنم خودمو تو آشپزخونه سرگرم کردم تا بره
یه ربعی گذشت، نفس عمیقی کشیدمو به اتاق علی رفتم
به صاف خوابیده بودو دست چپشو روی پیشونیش گذاشته بود
مردد ایستادمو نگاهمو تو اتاق چرخوندم
نه میتونستم برم از اتاق عسل رختخواب بیارم، نه دلم میخواست کنارش بخوابم
به خصوص که جدیدا خطر ناکم شده بود
صداشو شنیدم
- پس چرا نمیای بخوابی؟- شما نگران نباش
خوابت که ببره منم میخوابم
- یعنی میخوای همون جا بمونی تا من خوابم ببره؟!
- آره!
- و اگه من خوابم نبرد چی؟
- اون وقت یه غلطی میکنم
- بیا بخواب این مسخره بازیا رم بذار کنار
- حداقل برو گوشه ی تخت که منم اون طرف بخوابم
- شب اولی که اومدی انقدر حساس نبودی!

- اون موقع تو چشمات بجز نفرت چیز دیگه ای نبودخیالم راحت بود که کاری بهم نداری!
به گوشه ی سمت راست تخت رفتمو پشت به علی دراز کشیدم
- مگه الان تو چشمام چیه؟
- نمیدونم، یه چیزی که وقتی بهش نگاه میکنم مضطربم میکنه
- برگرد
خودمو جمع تر کردم
- همینطوری راحت ترم
- خوشم نمیاد وقتی با کسی حرف میزنم پشتش بهم باشه
برگرد
نفس عیقی کشیدمو جوابشو دادم
- من اینجوری راحتمتخت تکونی خوردو صداش اومد
- ولی من ناراحتم
دستش بازومو قفل کرد
لرز به تنم افتاد
- دستتو بردار
- برگرد
- خوشم نمیاد از این رفتارت
- برگرد بهار!
دستشو کنار زدمو چرخیدم
حالا هر دومون به طرف همدیگه به پهلو دراز کشیده بودیم- خب؟
- چرا از من میترسی؟
من همونم که این یه سال بودم
- د نیستی!
رنگ نگاهت عوض شده!
لحن گفتارت عوض شده

فرق کردی!
- گیریم که اینطور باشه، ایرادی داره؟
- نداره؟
- هنوزم دوسش داری؟
- خیلی!چشماشو بستو نفسشو تو صورتم فوت کرد
- اون از زندگیه تو رفته بیرون
الان.. من شوهرتم!
- شوهر شناسنامه ای!
- تموم کن این مسخره بازیو بهار!
یه روز یه جوری نگاهم میکنی که میگم بهارم به من میل داره ...
تا یه قدم میام جلو پسم میزنی!
یه روز مهربونیو یه روز باهام دعوا داری
این همه تضادو به حساب چی بذارم؟!
- من همون بهارماز روز اول میدونستی که چقدر سهیلو دوست دارم ...
دستاش مشت شدو حرفمو قطع کرد
- گفته بودم خوشم نمیاد این حرفو ازت بشنوم
- چه خوشت بیاد و چه خوشت نیاد، من بهارم..
زنی که به خاطر عشق به شوهرش تن به خواسته ی تو داد
قرارم نبود ازم توقعی داشته باشی!
- الانم ندارم!
- ولی نگاهت اینو نمیگه!
خیره شد تو چشمامو گفت:
- تو که انقدر خوب حرفشو میفهمی بگو ببینم چی میگه؟
تو نگاهش خیره شدمنگاهش کلافه بودو خشمگین!
کمی که گذشت نگاهش روی اجزای صورتم به حرکت در اومد
دستش به طرف صورتم دراز شد

نرسیده، دستشو پس کشید..
چشماشو بستو پشتشو بهم کرد
- من نامرد نیستم بهار
پای حرفی که زدم وایمیستم..
خوشم نمیاد ازم فراری باشی!
نمیگم بهت بی میلم ولی ...
... -- ولی نمیخوام به زور تصاحبت کنم!
در ضمن ...
منم میبینم که نگاه تو هم مثل اوایل نیست..
رنگ نگاه تو هم عوض شده..
تردید توش مشهوده!
شب به خیر!
با حرف آخرش هنگ کردم
یعنی چی؟!
حس من فقط احترامه..
نه چیز دیگه..
چه بی پروا گفت به من بی میل نیست!هر چی نباشه مرده!
نفس عمیقی کشیدم تا التهاب درونم کمی خالی بشه
پشتمو بهش کردمو پتو رو تا بالای سرم روم کشیدم
سعی کردم بخوابم
ولی کو خواب؟!
تا صبح فکر کردم به حرفاش و به دنیایی که برای خودم ساختم
به احساسی که ازش حرف زد فکر کردمو به جوابی جز این نرسیدم که
من عاشق سهیلمو مال
سهیل!
حسم به علی فقط احترامه

همین
صبح با تکون خوردن تخت از خواب بیدار شدمعلی ایستاده بودو
پیراهنی هم تنش نبود
پشتش به من بودو منو نمیدید
نگاهم به بدنش بود
به عضلات بازو و استیل محکم بدنش
نمیدونم سنگینیه نگاهمو حس کرد که..
چرخیدو نگاه خیره امو غافل گیر کرد
با دیدنش هول شدم
نگاهمو گرفتمو از روی تخت بلند شدم
- میرم برات چایی دم کنم
خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفتسوالی نگاهش کردم
- این نگاه دزدکیو به حساب چی بذارم؟
- این همه شما مردا به زنایی که برهنه گی دارن نگاه میکنید رو چه حسابیه؟
نگاه منم برای همین بود
- ولی من به زنی بجز زن خودم نگاه نمیکنم
جلوم ایستادو با دست آزادش چونه امو گرفتو تو چشمام خیره شد
- دوست داشتم بجای این جواب بگی شوهرمی ... چه اشکالی داره؟!
- اشکالش همین جاست که من تو رو به چشم شوهرم نگاه نمیکنم!
اخمش غلیظ تر شدو فشار دستاش بیشتر
فکشو رو هم فشردو غرید
- پس بهتره از این به بعد به چشم شوهرت نگاه کنی!- همین دیشب دم از مردونگی زدیو گفتی مجبور به کاری نمیکنیم!
- الانم همینو میگم ...
ولی صبر منم حدی داره!

- من قولی به تو ندادم که تو هم به خاطرش بخوای صبر کنی!
اگه میبینی فشار روت زیاده برو زن بگیر!
- ناراحت نمیشی سرت هوو بیارم؟!
- بیجا میکنی!
منو طلاق بده، هر غلطی خواستی برو بکن!
بازوهامو تو دستش گرفتو فشرد
- این پنبه رو از تو گوشات در بیار که طلاقت میدمزیر حرفم نمیزنمو دست بهت نمیزنم تا ...
تا وقتیکه خودت نخوای..
ولی طلاقت نمیدم
- به خواب ببینی که من بخوام ...
- به بیداری میبینم!
با خشم فشار دیگه ای به بازوم دادو رهام کرد
لباسشو پوشیدو از اتاق بیرون رفت
تا شب تو خودم بودمو فکرم در گیر رفتار و حرفای علی بود
بی حوصله بودم
مادر علی هم وقتی دید حوصله ندارم بیخیالم شدو تیکه پرونیشو تموم کرد
دیشب که به خیر گذشت ولی از کجا معلوم امشبم ختم به خیر میشه!هم ناهار کم حوردم هم شام
موقع خوابم همون لباس دیشبیو پشیدم
زودتر عسلو خوابونده بودمو خودمم شب بخیر گفتمو به اتاق علی رفتم
جای دیشبیم دراز کشیدمو پتو رو روی سرم کشیدم
ذهنم آشفته بودو خوابم نمیومد
نیم ساعتی گذشت که در اتاق باز شد
پشتم به در بودو سرم زیر پتو

چشمامو رو هم فشردم تا نفهمه بیدارمو بی حرف بخوابه..
تخت تکون خورد
کمی گذشت..شاید ده دقیقه..
پتو به آرومی از روی صورتم کنار رفت
ترس تو دلم نشست
کمی اعضای بدنم منقبض شد
بوی عطرش بیشتر از قبل به مشامم میخورد
خیلی نزدیک شده بودبهم..
صورتش رو نیمه ی راست صورتم نشست و بوسه ی آرومی زیر گوشم زد
پتو رو بیشتر کنار زدو دستش به دور کمرم حلقه شد
استرس همه ی وجودمو گرفته بود
سرشو بیشتر به صورتم چسبوند
از پشت تو بغلش بودم و اینو نمیخواستممیترسیدم به خاطر بحث صبح مون ...
کمی تکون خوردم تا از جاش تکون بخوره
دستشو محکمتر حلقه کردو صداش زمزه وار به گوشم رسید
- میدونم بیداری، نترس کاریت ندارم
نمیخواستم لو برم، با اینکه با اطمینان از بیدار بودنم حرف زده بود
کمی سرمو تکون دادمو خمیازه ی آرومی کشیدم
بوسه ی به گونه ام زد
- اگه میخوای مثل یه پسر خوب بخوابم، انقدر وول نخورو بخواب!
صداش بوی
شیطنت میدادنمیخواستم هر طور که دلش میخواد باشه
- برو کنار!
- گفتم که ...
- آره، گفتی کارم نداری، ولی بهتره حدتو بدونیو فاصله اتو حفظ کنی!

- اگه بخوام به حدم فکر کنم که این فاصله ام نباید باشه!
چشمای گرد شده امو باز کردمو دستمو روی دستائ حلقه شده اش به دورم گذاشتم
- دستتو بردار علی!
- اینکه فقط زنمو بغل کنم توقع زیادیه؟
- من زنت نیستم!
- پس چرا با ازدواج مجددم مخالفت کردی؟
- چون منو تو میدونیم چیزی بینمون نیست ...مردم که نمیدونن!
- اگه یواشکی بگیرم؟
- تمومش کن علی!
صدام بلند شده بودو باعث شد دستشو روی دهنم بگیره تا صدام بیرون نره
- آرومتر، چرا داد میزنی؟!
کفرم حسابی در اومده بود
خواستم جوابشو بدم که دوتا ضربه به در خوردو صدای مادرش از پشت در شنیده شد
- یواشتر، مثلا بچه خوابه ها ...
چقدرم ادا میان این دخترای حالا!غر غر کنان رفتو من از خشم دستامو مشت کردم
همینم مونده بود فکرای ناجور در باره مون بکنه!
علی خنده ی ریزی کردو گفت:
- خب راست میگه چقدر ناز میکنی تو!
با حرص صداش زدم
- علی!
دوباره حلقه ی دستشو تنگتر کردو گفت:
- جانم؟

حرف تو دهنم ماسید!
ته دلم نمیخوامش ولی ...
- برو کنار!- مگه جات بده؟
- برو کنار گفتم!
- منم پرسیدم مگه جات بده؟
با خشم دستشو پس زدمو به طرفش چرخیدم
تو سیاهی چشماش که همراه با یه برق خاصی بود خیره شدم
- قرار بود کاری به من نداشته باشی
دستش دوباره کمرمو در بر گرفت
- مگه غیر از اینه؟
- معنیه این کارت چیه؟
- وقتی کنارمیو انقدر بهم نزدیکی نمیتونم بیخیالت بشم!ولی حرف زدم ... قول دادم، پاش وایمیستمو دست از پا خطا نمیکنم!
- پس دستاتو از دور کمر من بردار!
به جای جواب دادن و گوش کردن صورتشو تو صورتم خم کردو گفت:
- اگه هیچ حسی به من نداری ... پس این لرزش صدات برای چیه؟
من حرارت نگاهتو درک میکنم بهار!
- من ... من.. فقط.. فقط از ترسه!
با این کارات غافلگیر شدم
همین!
- غافلگیر یا دو دل؟!
تو هم آدمی، همونطور که حس من برای همیشه خواب نموند تو هم نمیتونی منکر بشی!
- شاید تو مریمو فراموش کنی چون دیگه زنده نیست، ولی من نمیتونم..با تو بودن خیانت به سهیل میدونم!
صورتشو عقب کشیدو حلقه ی دستش باز شد

- صد بار گفتم اسمشو جلوی من نیار!
با من بودن خیانته به اون؟
اون وقت با اون بودن چی؟
- اونم خیانته به تو!
- خودتم میفهمی چی میگی؟
بالاخره با من خیانته یا با اون!
- خودمم نمیدونم، گیج شدم..
درکش برام سخته!اگه به یاد سهیل بیفتم عذاب وجدان میگیرم که کارم خیانته به تو و اگر ...
اگر یه لحظه نگاه و حسم به تو فرق کنه ...
حسم خیانته به اون!
- چون احمقی!
من شوهرتم!
اون وقت ...
اومدم وسط حرفشو با لحن مظلومی گفتم:
- ولی اون عشقمه!
- خوش به حال عشقت!
اصلا ببینم ...
انقدر که تو به اون وفا داری اونم به تو وفا دار هست؟با شناختی که از اون دارم بهش نمیخوره دست از خوش گذرونیاش کشیده باشه!
پشتمو بهش کردمو جوابشو دادم
- من نمیدونم اون هنوز عاشق من هست یا نه!
خودش میدونه ...
ولی مهم اینه که من هنوز عاشقمو عشقمو فراموش نکردم
تخت تکون خوردو فهمیدم اونم پشتشو کرده به من
صدای ناراحتشو شنیدم که با لحن غمگینی گفت:

- گاهی پشیمون میشم از پیشنهادی که برای آزادیش و اسارت تو دادم!و گاهی حسرت میخورم به حالش که تو ...
جمله اشو کامل نکرد
حدسش سخت نیست
سعی کردم چشمامو ببندمو به چیزی فکر نکنم
روز سومیه که مادر علی این جاست
قراره شب حسین بیاد دنبالش
بالاخره امشب تموم میشه و راحت میشم
علی از صبح باهام سر سنگینه
مثل اینکه بهش بر خورده
ناهارمونو خوردیمو خواستم چایی بری،م که مامانم زنگ زدو گفت شب بعد از شام میان اینجا
هرچی اصرار کردم برای شام بیان قبول نکردو گفت یه فرصت دیگهخیلی خوشحال شدم
با انرژیه بیشتری کارامو کردم
مادر علیم که معلومه گوش خوابونده ببینه چه خبره!
امروز که بی حوصلگیه هر دومونو دید گیر بهم نداد
فقط زیر لب گفت
- پسر بیچاره ام ...
چقدرم ناز میکنه این براش!
خودمو به نشنیدن زدم چون حوصله نداشتم باهاش بحث کنم
شاممونو زودتر خوردیمو منتظر شدیم
ساعت ده اومدنبا استرس به اطراف خونه نگاه کردم
همه چیز مرتب بود
با علی و مادرش برای استقبال جلوی در رفتیم
بابا و مامان با لبخند وارد شدن

بعد از سلام و احوال پرسیو معرفی مادر علی بهشون..
رو راحتی نشستنو با لبخند نگاهمون کردن
مامان کمی با مادر علی گرم گرفته بود
اونم انگار از مامانم خوشش اومده بود و با لبخند باهاش صحبت میکرد
مامان سراغ عسلو گرفت که گفتم خوابیده
بعد بابا حرفی زد که غافلگیرمون کردکرد
- پس فردا میخواهیم بیایید بریم شمالکارارو هماهنگ کردم
علی آقا، فردا مرخصیتو بگیر تا پس فردا صبح زود حرکت کنیم
حاج خانومم حتما باید بیان
به برادرتم بگو تشریف بیارن با خانومش
- ولی آقای امینی، من کارمندم معلوم نیست بهم مرخصی بدن
- یه کاریش کن که بدن
ما به خاطر شما دوتا و آشنایی بیشتر میخواهیم بریم
اینجوری همه بیشتر با هم آشنا میشیم
- اما..
- دیگه اما ندارهما امشب برای اینکه عوتتون کنیم اومدیم
خب حاج خانوم شما که به ما افتخار میدین؟!
- چی بگم؟
اگه علی آقا کار نداشت چشم
مزاحمتون میشیم
وای من تازه میخواستم از نقش بازی کردن راحت بشماا!
- ولی بابا جون ...
- بهار جان شما دخالت نکن!
این یعنی محترمانه خفه شو
بابا اصلا خوشش نمیاد حرفی بزنه و کسی حرفشو رد کنه!
بنابراین خفه خون گرفتمعلی هم قبول کرد هرجور شده مرخصی بگیره

چون بابام اینا نیتشون خیره و اگه دعوتشونو رد کنه درست نیست
کمی دیگه نشستنو بعد از گب کوتاهی و باز قول گرفتن از منیر خانوم
مادر علی بلند شدن که برن
تا جلوی در واحد رفتیمو ایستادیم که بابا دستشو تو جیبش کردو
سوییچی رو بیرون آوردو جلوی
من گرفت
- بهار بابا!
میخواستم برات وسایلی که لازمه و احتیاج بخرم ولی مادرت گفت قبول
نکردیو گفتی همه چی
داری
این ماشین باشه کادو ی عروسیتون
خوشبخت بشین
به دستش نگاه کردمو گفتم- نه بابا ممنون
بار اولم نبوده که ...
با نگاه به اخمای هر چهار نفر ساکت شدم
- بگیر انقدرم رو حرف من نه نیار
علی به میون بحث اومد
- آقای امینی من ماشین دارم
هر وقتم که بهار جان بخوان میتونن از اون استفاده کنن
- نگفتم که ندارید پسرم
دلم خواست یه هدیه بهتون بدم
اینم مال هردودتونه
خوشحال میشم پس فردا هم با این بیایید- ولی ...
- من پدر زنتم!
میشه انقدر با من تعارف نکنی!
- چشم هرچی شما بگین

صدای خوشحال مادر علی بلند شد
- دستتون درد نکنه نباید خودتونو به زحمت میانداختین
- قابلشونو نداره
تا دم در حیاط بدرقه شون کردیم
جلوی در بابام به ماشین پرادوی سفید رنگی که روبروی خونه پارک شده بود اشاره کردو گفت
- میپسندیش؟!با شادی پریدم بغلشو بلند گفتم
- عاشقتم بابایی!
با خنده منو از خودش جدا کردو گفت:
- خجالت بکش خرس گنده!
باز لوس شدی؟!
با خنده خداحافظی کردیم باهاشون
سوییچو به علی دادم
با تعجب نگاهم کرد که گفتم
- مال هردومونهمیبریش تو پارکینگ؟
- نمیدونستم انقدر عشق ماشینی؟!
پس بگو چرا انقدر عاشق اون پسره ای!
لابد روزی یه رنگشو برات میخریده!
مات حرفش شدم
یعنی من انقدر مال دوستم!
خیلی عصبانی شدم
سریع پشت سرش رفتمو دستمو زدم رو شونه اش
- حرف زدی وایستا جوابتو بگیر!
با اخم به طرفم چرخیدو دست به سینه نگاهم کردبا بغضی که تو صدام مشهود بود گفتم:
- من اگه مال دوست بودم اون زندگیه پر زرق و برقو ول نمیکردم

من اگه این چیزا برام مهم بود زن سهیل میموندمو میگفتم هر چی میخواد بشه، من که جام خوبه!
من اگه پول برام ارزش داشت خونه ی بابامو به خاطر قبول شرط تو رها نمیکردمو پشت پا نمیزدم
به خوشبختیم
من اگه احمق نبودم خودمو مسخره ی دست تو نمیکردمو از اون سر شهر نمیومدم این سرو برای
تو کلفتی نمیکردم، بعدشم از خودتو مادرتو بقیه کلفت بشنومو همه تیکه بارم کنن
من با سهیل خوشبخت بودم چون مهربون بود
خوب بود
درکم میکرد
با پتک نمیزد تو سرم
تحقیرم نمیکردولی تو راه به راه قضاوت نادرست کردی
تحقیرم کردی
با شرطت خوردم کردی
منو شکستیو دم نزدم
هر چی گفتی قبول کردم
هر گلی به سرم گرفتی دم نزدم
با سلیقه ات خودمو تغییر دام تا حرفی نباشه پشت سرت..
اون وقت تو ...
به من میگی پولکی!
- هیس، آروم بهار تو کوچه زشته!- به جهنم که زشته!
من از صبح برات مثل یه کلفت کار میکنم هرچی بخوای برات فراهم میکنم
کارهایی به خاطرت کردم که خونه ی بابام باهاشون بیگانه بودم..

اون وقت با یه ناراحتی، مادرت نازو ادا اومدنمو بهم گوش زد میکنه و ایراد میگیره ازم!
اشک صورتمو پوشوند
تا اینجاشم خیلی تحمل کردم
دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بلندتر نشه
از جلوی چشمای متعجب مادرش گذشتمو
به سمت آسانسور دویدم
صدای صبر کن بهار گفتن علیو شنیدمو اهمیت ندادم
به اتاق عسل رفتمو دو زانو روی تختم نشستمبا صدای ریزی گریه کردم
دلم شکسته
از همه!
این حقم نیست!
کمی که گذشت لای در باز شد بدون اینکه ببینم کیه گفتم:
- برو علی میخوام تنها باشم
بدون اینکه جوابی بشنوم در بسته شد
دقیقه ای بعد دوباره در باز شد
- گفتم میخوام تنها ...
با دیدن مادرش حرفمو نیمه کاره رها کردم- میتونم بیام تو دخترم؟
... -
حرفی نزدمو وارد اتاق شد
کنارم نشستو دستامو گرفت
- من واقعا نمیدونستم موضوع از این قراره..
فکر میکردم به هوای رضایت اومدیو بعد بیخیال شوهرت شدی
نمیدونستم علی این شرطو گذاشته
برای همینم حس خوبی بهت نداشتم
فکر میکردم یه دختر لوس از خود راضی هستی که آدما برات اسباب

تفریح هستن!
اما با شنیدن حرفات..
شرمنده ام نباید پیش داوری میکردمحتما برات سخت بوده..
- من به خاطر زنده موندنش خودمو گرو گذاشتم
روح و جونمو فروختم به علی، در ازای رضایت نامه، ولی از همه توهین شنیدم
فکر میکردم حداقل علی درکم میکنه ولی اونم ...
- این حرفو نزن
یه کم جوشی هست ولی معلومه که خیلی دوستت داره
نمیدونی وقتی اومدی بالا چطوری دستشو کوبید به دیوار!
هول شدمو نیم خیز نشستمو سراسیمه پرسیدم
- دستش زخم شد؟
- مثل اینکه همون قدر که اون خاطر تورو میخواد تو هم اونو دوست داری!به هر حال زنو شوهرین
یه ساله که با همین
بایدم مهرتون به دل هم بیوفته!
یه سال شب و روز با هم بودن کم نیست
شاید حکمتی در این ازدواج بوده و از اول قسمت هم بودین!
من بد کردم ولی همش از حرص و جوشی بود که به خاطر آبرومون خوردم
علی خیلی زود بعد از مریم زن گرفت اونم تورو که شوهر سابقت ...
هرچند که نذاشتیم کسی
بفهمه ... ولی در دهن مردمو که نمیشه بست!
فکر کردم از قصد دنبال علی رفتی
آخه اون اهل این حرفا نبود
نگو میخواسته به قول خودش انتقام بگیرهولی هرچی که بود گذشته،

مهمه اینه که الان همدیگه رو دوست دارین!
- من به تغییر رفتار شما هم عادت کردم
یه روز میگین دخترمو یه روز دیگه میشم این!
الانم شاید برا آروم شدن جو اینارو میگین!
- من تا امشب نمیدونستم برای چی زنش شدی!
خوبه که زنی مثل تو گیر علی اومده
اون شوهرت که تو رو از دست داد حالا حالا ها باید افسوس بخوره!
از جاش بلند شدو با گفتن حلالم کن به سمت در رفت
با شنیدن حرفای مادرش آرومتر شدم
ولی نه اونقدر که بیخیال حرف علی بشم
نیم ساعتی بود که نشسته بودم تو اتاقو تو فکر بودمعلی اومد تو اتاقو با نگاه غمگینی گفت
- مامان داره میره!
- الان میام!
من که این چند روز هر کاری برای حفظ ظاهر کردم
اونم که نیم ساعت پیش اومد معذرت خواهی کرد
پس دیگه دلیلی نداره که زحمت این سه روزو به باد بدم
از اتاق بیرون رفتم
با دیدنم از جاش بلند شدو گفت
- با اجازه ات برم لباسامو بردارم
لبخندی زدمو در جوابش گفتم- خواهش میکنم من باید میرفتم اتاق خودمون شما باید ببخشید!
- به هر حال وقتی زنو شوهر قهر میکنن جدا شدن اتاق یه امر عادیه!
لبخندی به این حرفش زدمو به علی نگه کردم
با لبخند داشت نگاهم میکرد
اخم کردمو نگاهمو گرفتم

تا مادرش لباساشو عوض کرد و حاضر شد زنگ در به صدا در اومد
علی جواب دادو به حسین تعارف کرد که داخل بیاد ولی اون قبول نکرد!
زمانی که مادرشو برای خداحافظی میبوسیدم کنار گوشش گفتم
- سفر شمال سر جاشه یه موقع از دست ما ناراحت نشده باشینو نیایینا!
ما منتظرتونیم
این بحثای ما هم تا فردا تموم میشهلبخند معنی داری زدو گفت
- همینکه زنو شوهر برن تو تخت خواب یادشون میره با هم قهر بودن!
حرفشو بلند زدو بلندم خندید
از خجالت سرمو زیر انداختم که دست علی دور شونه ام نشستو صداش از کنار گوشم اومد
- بهار من کینه ای نیست مادر!
- خدا حفظتون کنه
خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدمو برای عوض کردن بحث گفتم
- به حسین آقا و رویا جونم بگین حتما بیان!
- رویا که پدرش نمیذاره بیاد، حسینم بهش میگم تا ببینم چی میشه!
- پس ما فردا شب یا پس فردا صبح میاییم دنبالتون- حالا خبر میدم خداحافظ
- خدانگهدار
قصدم خود شیرینی نبود ولی با حرفایی که زدم میترسیدم ناراحت بشه و نیاد و از اون طرفم بابام
ناراحت میشد
بعدشم اونکه عذر خواهی کرد
درو بستم، خواستم به اتاق عسل برم که علی بازومو کشید
ایستادمو منتظر نگاهش کردم
دستاشو دو طرف بازوم گذاشتو با لحن مهربونی گفت

- بهارم با من قهره!
- شیرین زبونی نکن حنات رنگی نداره!- حالا شما استفاده کن شاید رنگ داد!
سرمو بلند کردمو بهش خیره شدم
با لبخند نگاهم میکرد
خواستم کنارش بزنم که صورتشو جلو آوردو با مظلومترین حالت ممکن گفت
- بهار!
معذرت میخوام
حرفم بد بودو رفتارم زشت!
با گیجی نگاهش کردم که صورتشو جلوتر آوردو پیشونیمو بوسید و زیر لب و خیلی آروم، طوری که
به زور شنیده میشد گفت:
- دوستت دارم!
تا بیام بفهمم چی گفته از کنارم رفت!دوباره اون حس تو وجودم افتاد دوباره اون گرما..
منکه عاشق یکی دیگه ام پس اسم این حسو چی بذارم؟!
تا صبح به حرف علی فکر کردم
اونکه هنوزم از عشقش به مریم میگه..
پس اون حرفش چه معنی داره!
شایدم میخواد در باغ سبز نشون بده ...
این بیشتر با عقل جور در میاد
صبح بی سرو صدا رفته بود
منم که دیشب دیر خوابیدم تازه الان که ساعت یازدهه بیدار شدم
عسلم که خوش خواب تر از من..بلند شدمو صبحونه خوردم و برای ناهار ماکارانی درست کردم

عسلم بیدار شدو صبحونه اشو دادم
نزیدیکای اومدن علی یه لباس پوشیده در واقع یه تی شرت و شلوار ورزشی پوشیدم
هرچی باشه بهتر. از بلوز دامنه..
علی با دیدنم سلام آرومی کردو اخمی به چهره اش نشوند
زیر لب جوری که بشنوم گفت
- باز محجبه شدنش شروع شد!
به این تیپ میگه محجبه!
حقم داره با اون لباسایی که من میپوشیدم حق داره اینو بگه..
ناهار در سکوت خورده شدتا شبم حرف خاصی نزدیم جز اینکه حسین به خاطر کارای عروسیش سرش شلوغه و نمیتونه بیاد
قرار شد شش صبح بیدار بشیمو بریم دنبال مامان علی و بعد بریم دنبال بابام اینا تا با هم راه
بیوفتیم
زودتر از همیشه کارامونو کردیمو خوابیدیم
نگرانم
خیلی زیاد
این مدتی که شمالیم..
اونم با این اخلاق جدید علی..
اونم جلوی خانواده امون ... با فکر بهش استرس بدی میگیرم
به علی اعتماد دارم ولی اونم مرده و ممکنه به خاطر خودش رو خواسته ی من پا بذاره!
صبح طبق قرارمونوحرکت کردیمبا ماشین من رفتیم هرچند که علی خیلی راضی نبود ولی وقتی دید نظر من عوض نمیشه کوتاه
اومد
تا قبل از سوار شدن مادرش هر دو اخم داشتیم ولی تا سوار شد هر دو

به ظاهر لبخند زدیم و علی
هم فرصت طلبی کردو راه براه دستمو میگرفت
منم که جلوی مادرش روم نمیشد مخالفت کنم
تو کل راه ساکت بودم
گاهی به سوالای مادرش جواب کوتاه میدادمو دوباره نگاهمو به جاده میدوختم
خیلی استرس دارم
از اخلاق جدید علی میترسم
احساس خطر میکنم
میدونم آدمی نیست که حرفشو به زور پیش ببره ولی تو خونه اتاقمون جداستو خیالم راحت
اما اونجا ...نزدیکای ظهر رسیدیم رامسر
ویلامون کنار دریا بودو محیط قشنگی داشت
جلوی ساختمون گل و درخت بود وپشتش دریا
سالن پذیرایی جلو بودو اتاق خواب ها پشت که به دریا دید داشته باشن
صبح با صدای دریا بیدار شدن آرامش زیادی داشت که من یک سال بود این آرامشو حس نکرده
بودم
ولی الانم انقدر استرس دارم که بعید میدونم آرامشی قسمتم بشه..
وسایلو تو اتاقامون گذاشتیم و من اتاق خودمو برداشتم
اتاقی که با سهیل تو خاطره داشتم
فقط دو بار با سهیل اومده بودیم اینجا چون خودشم شمال ویلا داشت و بیشتر اونجا میرفتیم ولی
همون دو بارم کافی بود برای بدتر کردن حال خراب من!نگاهم به تخت دو نفره ی روبروم بود و سعی داشتم خاطراتمو پس بزنم

اما مگه میشه؟!
هرچی بیشتر تلاش کنم کمتر موفق میشم
تو افکار خودم بودم که دستی روی شونه ام نشست..
یاد سهیل افتادم که هر وقت تو فکر بودم دستش روی شونه ام مینشست..
با لبخند برگشتمو گفتم
- سهی ...
با دیدن علی حرفم نیمه موند
فهمیده بود چی میخواستم بگم و با ابرو های گره خورده گفت
- سهیل ...
دست به سینه کمی نگاهم کردو بعد شروع کرد به دورم راه رفتن..خیلی عصبانی بوداینو فکش که به شدت رو هم فشرده میشد نشون میداد
- تا کی بهار؟
تا کی باید اون جلو روت باشه و با خیالش زندگی کنی؟
تا کی باید تو رو با اون ببینمو دم نزنم؟!
صداش هر لحظه بلند تر میشد
دستمو جلوی بینیم گرفتمو با غم گفتم
- آرومتر
صدات میره بیرون!
من کی با اون بودم؟
- مگه قراره با جسمش باشی؟تو همیشه با خیال اونی..
همیشه!
- مگه دست خودمه؟
اصلا به من چه؟
تقصیر منکه نیست ...
خودتم همیشه به یاد مریمی ... برای تو عیب نیست به من میرسه

میشه گناه کبیره؟!
- مریم مرده، اینو بفهم!
بعدشم، من که جدیدا همش میگم بهار!
کی گفتم مریمو مثل تو رفتم تو هپروت با اون بودن؟!
- مگه باید بگی؟
مثل روز روشنه که هنوزم به فکرشی!منم دست خودم نیست، هرجا میرمو به هرچی نگاه میکنم یادش میوفتم!
بازوهامو گرفتو تو چشمام خیره شدو گفت:
- تو یک ساله که از اون جدا شدیو زن منی!
مال منی.. اینو بفهم!
- نمیتونم!
فشار دستاش بیشتر شد
- بهار نذار به زور مجبورت کنم که باور کنی من شوهرتم!
- مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟!
- حالا میبینی!
به سمت در رفتو قفلش کردفهمیدم میخواد چکار کنه
رفتم جلوشو سرمو بالا گرفتمو گفتم:
- تو نمیتونی افسار نفستو دستت بگیری الکی منو بهانه نکن!
مرد باشو پای حرفت بمون!
قول دادی، سر قولت وایستا!
چرا هرچی میشه میخوای بهونه ی رابطه رو جور کنی!
یه نگاه خیره کردو آروم گفت:
- بهانه نیست، میخوام باور کنی اون تموم شده
میخوام درک کنی که مال منی..
یه دفعه هر دو دستشو از بالای سرش به سمت پایین حرکت دادو با صدای بلندی گفت:

- د آخه دوستت دارم احمق!هر دو به هم خیره شدیم با غم
نگاهمو به زمین دوختم
فاصله اشو زیاد کردو چرخید به سمت در..
درو باز کردو بیرون رفتو محکم درو بست..
به در خیره شدم
اینبارم گذشت، ولی تا کی پای حرفش میمونه..
خوبه ویلا بزرگه و کسی نمیشنوه صدای کس دیگه ای رو..
وگرنه جواب بقیه رو چی میدادیم با این اوضاع!
ناهار در سکوت خورده شد، سعی کردم نگاهم به علی نیوفته تا کمتر یاد موقعیتمون بیوفتم
بعد از جمع کردن میز بیرون رفتم تا کمی به دریا نگاه کنمعاشق نگاه کردن به دریا هستم
خوش به حال اونایی که نزدیک دریا زندگی میکنن
رفتو آمد موج هاش منو به یاد زندگی میندازه..
گاهی خروشان و گاهی آروم!
و بدون پیش بینی ...
نمیشه فهمید این موج آروم کی قراره خروشان بشه
مثل زندگی آدما که معلوم نیست تا کی آرامش دارن
کمی رو ساحل قدم زدمو با دریا حرف زدم
کاری که از بچگیم میکردم..
یه کم بهتر شدمو به سمت ویلا رفتم
به اتاق نرفتمو تو پذیرایی نشستمنمیخواستم با علی تنها باشم
شاید بیشتر خجالت میکشم تا ترس..
اون در حالی که احساس منو میدونه احساسشو بهم گفته ولی دل من فقط یک نفر توش جا داره و
اون سهیله!

تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد
مادرامون با هم جور شدنو همه ی وقتشونو به صحبت میگذرونند
من خودمو با عسل مشغول کردمو علی و بابا با هم صحبت میکنند
پیداست که بابا از علی خوشش اومده
خب اعتراف میکنم که با همه ی زورگویی هاش مرد خوش مشرب و خوبیه
خوب و کامل و عاقل ...
بیشترین تفاوت علی و سهیل در همینهعلی همه کاراش عاقلانه ست و سهیل با بی فکری هر کاریو انجام میده
موقع خواب منیر خانم عسلو بغل کرد که به اتاق خودش ببره
نمیخوام با علی تنها باشم
دستمو دراز کردم تا عسلو بگیرم
- نه حاج خانوم، بذارید پیش خودمون بخوابه
ممکنه خوابش نبره و اذیتتون کنه!
- عیب نداره، شما برین راحت بخوابین
عسل پیش منه، شما به فکر خودتون باشین
تنهایی راحت ترین!
- ولی ما به عسل عادت داریم.. اونم تازه جای خوابش عوض شده، ممکنه بیدار بشه و ما هم
کنارش نباشیم بترسه و گریه کنه!- نه دخترم، برید بخوابید
من تو یه اتاق بزرگ تنهایی خوابم نمیبره
با عسل راحت ترم!
- اگه میترسید میخواهید من بیام پیشتون!
- واه!
پس شوهرت چی؟!
نه نمیخواد، اونقدرام ترسو نیستم، همین که یکی پیشم باشه کافیه!

تو برو به شوهرت برس، نمیخواد نگران من باشی!
و به دنبال این حرف به اتاق کناری اتاق ما رفت.با قیافه ای آویزون به اتاق رفتم
علی با پوزخندی نگاهم کرد
- از ترس آقا گرگه به هر طنابی میرسید چنگ انداختی، آره؟!
- متوجه منظورت نمیشم!
- انقدر ترسناکم که میخوای به وسیله ی عسل از خودت محافظت کنی؟ انقدر حقیرم که به زن خودم تعرض کنم؟!
از چی میترسی تو؟
- صداتو بیار پایین!
دلیلی نداره ازت بترسم
- پس اون همه اصرار به مامانم چی بود؟
نکنه محض رضای خدا بود؟!- پس چی؟
مگه گربه ام که محض رضای خدا موش نگیرم؟!
- دختر من موشه دیگه؟
- حالا!
منظورم این نبود!
بی توجه بهش با همون تی شرت و شلوار جین رفتم رو تخت دراز کشیدم
اونم شروع کرد به درآوردن پیراهنش
وقتی نگاه خیره و ترسیده امو دید زیر لب جوری که بشنوم گفت:
- گرممه!
آخی!دستاشو به دو طرف بدنش باز کردو کشید تا خستگیش در بره
به طرف تخت اومد که با چشمای گرد شده خودمو عقب کشیدم
پوزخندی زدو ملحفه رو از رو تخت برداشتو با نگاه عمیقی به من به سمت کاناپه ی تو اتاق رفت!

روش دراز کشید و برای اینکه پاهاش روش جا نمیشد مجبور شد وو خودش جمع بشه!
رو دست راستش خوابیدو به من نگاه کرد
حالت سوالیه صورتمو که دید گفت:
- من رو تختی که اون یارو خوابیده و زنم ازش خاطره داره نمیخوابم!
با این حرفش از شرم سرخ شدم
نگاهمو به دستام دوخوم که باز صداشو شنیدم
- اون روز بعد از حرفای مهدی خیلی به فکر رفتم
اینکه این زن چی داره که همه مردا جذبش میشن؟!از مهدی دلگیر شدم
من بهش اعتماد داشتم
تو حریم خونه ام راهش دادم، فکر نمیکردم چشم بدوزه به ناموسم ..
بعد از رفتن تو از خجالتش در اومدم ولی ...
بعد از رفتنت تازه فهمیدم خونه بدون تو برام هیچه!
فکر کردم بهت عادت کردم
ولی وقتی باهات تلفنی صحبت کردم دیدم وابسته هم شدم
اوقدر که وقتی گفتی بیا خونه بابام اومدم!
از خدام بود بیامو ببینمت..
دلم حسابی برات تنگ بودوقتی تو اون لباس سبز رنگ دیدمت حس کردم یه بار دیگه دلم لرزید!
با خودم گفتم یه حس ساده ست که از دوریش بوجود اومده
به خاطر همون دوریو وابستگیه ولی ...
سرشو بلند کردو هر دو دستشو زیر سرش گذاشتو به سقف نگاه کردو ادامه داد:
- ولی وقتی اون شب رفتی اتاقتو مادرتم رفت به کاراش برسه بابات حرفی بهم زد که حس کردم
این دل دیگه مال خودم نمیشه ...

بهم گفت سهیل اومده بوده دنبالت..
گفت کاراتو کرده بوده تا تورو با خودش ببره..
همه چی ردیف بوده و فقط مونده بوده موافقت تو ولی ...
تو قبول نکردیو موندی پای حرفت..
گفتی قول دادی و میمونی..گفتی علی شوهرمه و بهش خیانت نمیکنم ...
اینارو بهادر به بابات گفته بوده..
نمیدونی شنیدن این حرفا چه حسی به یه مرد میده
حسی تو رگم جریان پیدا کرد که بعد از ثانیه ای انگار قلبم اونو به همه ی اعضای بدنم پمپاژ
میکنه..
دلم میخواسن بگیرمت تو بغلمو تا میتونم فشارت بدم
دوست داشتم بشینمو سالها نگاهت کنم..
حرفت برام قابل تقدیر بود
اون موقع فهمیدم این حس ... این خواستن ... این شوق ... و حتی ترس از دست دادنت فقط
عادت نیست..
بلکه دوست داشتنه!
حقش بود برم گردن اون نامردو بشکنم ولی بابات قسمم داد کاری نکنم که بعدا پشیمون بشم..شاید اونم حق دا ه هر کاری بکنه تا بهارشو به دست بیاره، ولی مهم اینه که این بهار دیگه بهار
اون نیست و بهار منه!
فقط مال من!
عادت ندارم چیزی که مال منه به کسی ببخشم..
یه عادت دیگه ام دارم ... اینکه اگه یه چیزیو بخوام هرکاری میکنم که بدستش بیارم..

از پریشب تا حالا که اون حرفا رو زدی دیدم حق دارم بخوامت..
تو از اون همه ناز و نعمت دست کشیدی به خاطر عشقت ...
اومدی با منه بد اخلاق زورگو ساختی و خوبی کردی به منو دخترم
پای قولت مردونه موندی!
پس هر کاری لازم باشه میکنم تا دلتو به دست بیارم
لازمم نیست از من بترسی.. من صبرم زیاده!حالا هم پاشو اون لباستو
عوض کنو لامپو خاموش کنو راحت بخواب!
حرفاش مثل پتک بود وو سرم ...
یعنی واقعا علی منو دوست داره؟
فکر میکردم احساسش از نیازه و زود گذر ولی ...
دلم نمیخواد این حسو داشته باشه
علی خوبه، حیفه که منیو دوست داشته باشه که دلم مال یکیه دیگه
ست!
لباسمو عوض کردمو لامپو خاموش
رو تخت دراز کشیدمو خیره شدم به مرد روبروم..
مردی که سرنوشت اونو جلوم قرار داد
مردی که به خاطر حس بدش از خاطره ی منو سهیل، رو کاناپه ای
خوابیده که به زور میتونه
خودشو روش جا بدهمدام تکون میخوردو این نشون میداد که بیداره
دلم سوخت براش..
برای مردی که اسم همسر روش بودو همسر نبود..
دلم سوخت برای همسری که از شش صبح تا حالا رو پا بوده وحالا ...
حتی نمیتونه چند ساعتی بخوابه با اون جای کم..
و این شد دلیل تا دلم مثل همیشه به رحم بیادو صداش بزنم..
- علی!
- جانم؟

دیگه عادت کردم به جانم گفتناش!
- بیا رو تخت بخواب، اونجا جات خوب نیست..- راحتم، بخواب و فکر من نباش!
- من اینطوری ناراحتم..
از صبح زود بیداریو رو پا ... خسته ای ... خوابتم که نمیبره!
- دلم نمیخواد رو تختی بخوابم که قبلا زنم با ...
حرفشو ادامه ندادو بلند شد نشست
دست راستشو بین موهاش فرو برد و نفس کلافه ای کشید
معلوم بود گفتن ادامه اش براش سخته!
- با خودت لج نکن، تو فقط میخوای یه گوشه بخوابی چه فرقی میکنه؟!
- فرق میکنه!
- خودت اذیت میشی!... -
کاناپه جایی قرار داشت که روبرو تخت بود
علی هم الان روبروم بود
از دستش کلافه شدمو پشتمو بهش کردمو گفتم:
- هر طور راحتی ...
منکه دردم نمیاد
خودت اذیت میشی!
- شما نگران اذیت شدن من نباش..
اگه ناراحتیم برات مهم بود یه کم با دلم راه میومدی..
- اون قضیه اش جداست ...تلاش بیخود نکن چون حرف من دوتا نمیشه ...
همه اش میخواد حرفو برسونه به نقطه ی مورد نظرش ...
طولی نکشید که خوابم برد..
شاید یک ساعتی میشد که خوابیده بودم که دستی دور شکمم حلقه شد..

تو عالم خواب و بیداری بودم..
فقط گرمای اون دست هوشیارم میکرد
دستمو رو دستای گره زده شده رو شکمم گذاشتمو مثل آدم نا بینا از حس لامسه ام کمک گرفتم..
دستای بزرگو مردونه ای که منو در بر گرفته بود..
صدای خش دارشو شنیدم
- نترس بهار منم ...
با شنیدن صداش دو حس متفاوت بهم دست داد..یکی آرامش که صاحب دستو میشناسم و دیگری ترس ...
نمیخواستم اینجوری و با این وضعیت کنارم باشه ...
دستمو رو دستش گذاشتم تا گره دستشو باز کنم..
گره رو محکمتر کردو کنار گوشم گفت:
- ناراحتی ازراینکه اینجام؟!
- برو عقب..
فاصله بگیر از من..
- بخوامم نمیتونم..
- دارم اذیت میشم اینجوری!
- نگران چی هستی؟!به جون خودم کاریت ندارم!
- قرار نبود اینجوری خفتم کنی!
- مگه خفتت کردم؟!
- هیس.. آرومتر ممکنه کسی صداتو بشنوه..
- برام اهمیتی نداره..
صدامم آرومه!
از بس خفه حرف زده بودم نفسم گرفت
نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم خودمو کنار بکشم..
حلقه ی دستشو بیشتر فشردو بهم نزدیکتر شد..

چونه اشو روی سرم گذاشت و با صدای آرومتری گفت:
- آروم بگیر دختر!میخواستم سرمو بچرخونمو به کاناپه و بعد به اون نگاه کنمو راحت تر صحبت کنم..
ولی انقدر محکم منو تو حصار تنش گرفته بود که انگار میخوام فرار کنم.
دوباره تکون خوردمو نالیدم:
- یواشتر چرا داری میچلونیم؟
برو کنار!
- کجا برم؟
تازه گیرت آوردم عزیزم ...
با ناله گفتم:
- اصلا اینجا چه کار میکنی؟
- کمرم درد گرفت، رو اون کاناپه نمیشه خوابید ...- منم از اول همینو بهت گفته بودم دیگه!
- منم به حرف شما گوش کردم دیگه!
- ادا خودتو در بیار، بعدشم برو کنار تر اینجوری خوابم نمیبره!
- سعی کن ببره، چون باید عادت کنی!
- باید؟!
بریم تهران همه چی مثل قبل میشه
ما هم که اتاقمون جداست!
- شایدم دیگه دلیلی برای جدا بودن اتاقامون نباشه!
- علی!
- تا وقتی اینجوری علیو کش دار میگی قول نمیدم که پای حرفم بمونما!
... -- وقتی اینجوری صدام میکنی دوست دارم، ولی میترسم نتونم جلوی ابراز احساستمو بگیرم!
- الان مثلا جلوشو گرفتی؟!
- الان ... بی طرفم!

ولی اگه میذاشتی اون وقت نشونت میدادم احساس یعنی چی!
- عشقو احساسو با غریزه قاطی نکن لطفا!
دستتم بردار!
- این حس پاکه، احتیاجی هم نیست دستمو بردارم، مال خودمی!
- وای، از دست تو!
خنده ی ریزی کردو بی هوا گونه امو گاز گرفت
آخ ریزی گفتمو دستمو رو صورتم گذاشتمسرمو به سمت صورتش که حالا از روی بالش بلند شده بودو بالای صورتم معلق بود چرخوندمو به چشمای سیاهش که تو تاریکیه اتاق برق میزد نگاه کردم
- معلوم هست چته؟
دردم گرفت!
- حالا یه گاز کوچولو بود دیگه!
- این کوچولو بود؟!
اصلا به اجازه ی کی گاز گرفتی؟
- دیگه اگه قرار باشه یه گازم از زنم نتونم بگیرم که نمیشه!
- همچین میگه انگار میوه گاز زده!
- اووم زدی تو خال!
اونم چه میوه ای!یه سیب سرخ خوردنی!
- سیب سرخ!
- البته من دستم چلاق نیستا!
گفته باشم ... نخوای اون مثالو بزنی!
- این علیو نمیشناسم!
تو همونی هستی که آدم جرأت نداشت باهاش شوخی کنه؟!
- تازه کجاشو دیدی؟!
علی اگه بخواد از همه مهربونتر و عاشق تر میشه!
اینو تو مخت فرو کن!

صبح که بیدار شدم سرم رو بازوی علی بود
خواستم بلند بشم که دستش مانع ام شدبا کلافگی دستشو کنار زدمو نشستم
نگاهی به صورت غرق در خوابش کردم..
این رفتارتو چی معنی کنم؟
چرا هم خودتو عذاب میدی هم منو..
من از اول گفتم منو تو ما نمیشیم!
خودتم همینو میخواستی ولی حالا ...
پوفی کردمو بلند شدم
لباسامو بدون کوچکترین صدایی برداشتمو به حمام رفتم
نمیخوام بیدار بشه..
از این علی جدید میترسم..ازش بعید نیست بیاد دنبالم..
پسره ی بی حیا!
دوش سریعی گرفتم..
مدام گوشم به بیرون از حمام بود که مبادا علی بیدار بشه..
لباسامم از ترسم با خودم آورده بودم داخل حمام
زیر آب حالم بهتر شد
لباسامو پوشیدمو حوله رو روی موهام انداختمو بیرون اومدم
به محض خروجم از حمام با دوتا چشم خندون و منتظر روبرو شدم
به پهلو لم داده بود رو تخت و نگاهش به سمت در حمام بود..
- عافیت باشه خانمی!
- سلامت باشی!سعی کردم به لبخند رو لبش اهمیت ندمو کارمو انجام بدم
کمی آب موهامو با حوله گرفتمو رو صندلیه میز آرایش نشستمو سشوارو از کشو بیرون آوردم..
یه کم سشوارو روی موهام گرفتمو خاموشش کردم

خواستم بذارمش کنار که دستی روی دستم که به دسته ی سشوار بود، اومد
با تعجب به علی نگاه کردم..
با همون لبخند گفت:
- اینا که هنوز خشک نشدن ..
ممکنه سرما بخوری بذار من خشکشون کنم!
مات شدم به صورتش..
سشوارو از دستم گرفتو روشنش کرد..روی موهام گرفتو دست دیگه اش بین موهام حرکت کرد
سعی کردم نگاهمو به زمین بدوزمو به حس خوبی که از حرکت دستش رو موهام بهم دست میده
فکر نکنم
کمی که گذشت صداشو شنیدم
- از موهات خوشم میاد..
خیلی وقتها میشد که دلم میخواست دستمو بینشون فرو کنم..
الان حس خوبی دارم
تو چی؟
- من؟
من چی؟
- اول اینکه از تو آینه ی روبروت نگاهم کن..دوم اینکه میگم چه حسی داری؟
همون طور که گفت نگاهش کردمو سعی کردم حرفمو بدون هیچ حسی بزنم..
- هیچی، مثل وقتایی که میرم آرایشگاه و آرایشگر موهامو سشوار میکشه..
فقط دلم میخواد زود تموم بشه تا از صداش راحت بشم..

در ضمن، من اصلا خوشم نمیاد کسی به موهام دست بزنه!
مات و مبهوت نگاهم کردو دستش بی حرکت موند
از فرصت استفاده کردمو از جام بلند شدمو گفتم:
- من برم به عسل سر بزنم..
و بدون اینکه اجازه بدم بهش تا حرف بزنه از اتاق بیرون رفتم!
صبحانه در سکوت خورده شد
مادر علی با دیدن خانواده ام رفتار بهتری باهام داره..نمیدونم دلش سوخته با حرفای اون شبم یا اینکه از کادو بابا خوشش اومده!
امیدوارم دومی نباشه..
دلم نمیخواد به خاطر پول باهام مهربون باشن..
چیزی که همیشه باعث میشد دور و اطراف سهیل شلوغ باشه ...
یادش به خیر، اون موقع که دانشجو بودیم همه دوستاش یه سره تیغش میزدن
هرچی میگفتم اینا رفیق جیبتن گوشش بدهکار نبود ...
پس کجا رفتن اون رفیقای شیش دنگ، زمانی که سهیل زندان افتاده بود!
یه سراغی هم ازش نگرفتن ...
همیشه چوب سادگیشو میخوره ...
حتی الانم مطمئنم بدون فکر و مثل همیشه با بی خیالی روزگارشو میگذرونه!یه کم سوپ برای عسل درست کردم
با اینکه میتونه غذای سفره رو بخوره ولی بعضی وقتها براش سوپ میپزم تا ویتامین های مورد نیاز
بدنش از مواد مطبیعی فراهم بشه
زیر گازو کم کردمو به مامانم گفتم حواسش بهش باشه..
اینجا خدمتکارو نگهبان نداشت
فقط یه پیر مردی بود که هفته ای یک بار میاد به اینجا سر میزنه و

مرتبش میکنه ...
برای همین خیلی راحتو آزاد میشه تو ویلا گشت..
دریا هم که پشت ویلا هستو به بیرون دید نداره
همیشه با خیال راحت میاییم شنا میکنیم ...
البته محض احتیاط که از ویلا های اطراف دیده نشیم با مایو نمیاییم..
با بلوز شلوار یا تاپ شلوارک و از این جور لباسا میریم تو آب!از در پشتیه ویلا که به دریا راه داشت بیرون اومدمو کنار دریا قدم زدم..
فعلا حس شنا کردن ندارم..
فقط دلم میخواد دریارو نگاه کنم.
کنار دریا ...
روی شن های ساحل نشستمو به دریا خیره شدم ...
خیره شدمو اهمیتی ندادم به قدمهایی که این روزها همه جا دنبالمه ...
خیره به دریا بودمو محل ندادم به مردی که کنارم نشست..
حتی زمانی که دستش به دور شونه ام حلقه شد هم نگاهمو حرکت ندادم ...
فقط خیره بودم به انتهای دریا که به آسمون ختم میشد ...
زیبا بود و خواستنندلم میخواست روی اون خط انتهایی بین دریا و آسمون باشم و حس کنم از همه کس به آسمون
نزدیکترم ...
صداش سکوت دوست داشتی محیطمو شکست
- تا کی بهار؟!
تا کی میخوای ازم دوری کنی؟
تا کی میخوای منو حسمو ندید بگیری؟
بدون اینکه بهش نگاه کنم جوابشو دادم
- خودت خواستی..
از اول قرارمون همین بود..

من به اسم پرستار تو خونه ات اومدم ... توقع دیگه ای ازم نداشته باش..
- من یه غلطی کردم ... یه حرفی زدم، تو باورت شد؟
یعنی فکر کردی تا آخر عمر قراره همونطور بمونیم؟!
سرمو چرخوندمو نگاهش کردم
یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:
- مگه دروغ گفته بودی که باورم نشه؟!
- دروغ نگفتم ... ولی ... ولی ... کدوم مردیه که از حقش بگذره که من بگذرم؟
منو درک کن بهار ... من مردم ... از قدیم گفتن زنه و ناز، مرده و نیاز ... منم که همه جوره
خریدارتم ... چرا بهم بی محلی میکنی؟- خودت جواب خودتو دادی مرده و نیاز ...
و تو الان اون نیازو حس کردی!
حقم داری، یک ساله که زنت فوت شده و تو هم یه جورایی گوشه عزلت نشسته بودی ...
حالا غرایزتو حس کردیو میگی خب این که تو خونه ام هست..
زنمه ...
حقمه ...
از همه مهمتر، در دسترسمه، بی دردسر ...
پس از بغلش به یه نوایی برسم ...
- بس کن این حرفارو بهار!
من یه همچین آدمیم؟
منو اینطور شناختی؟
من فقط خواهان تو ام..
نه به صرف زن بودنت!

به خاطر خودت ...
حسم به تو خیلی قویه ...
یه نیاز ساده و زودگذر نیست..
من یه پسر تازه به بلوغ رسیده نیستم که بعد از یه بار زندگیه مشترک و این سنو سال، نفهمم
احساسمو!
من قلب تورو میخوام نه جسمتو ...
اگه فقط جسمت بود، فکر کردی تصاحبش برام کاری داشت؟نگاهمو از نگاه عمیقش که تا اعماق جونم نفوذ میکرد گرفتمو به دریا دوختم
لب باز کردمو جوابشو دادم
- یادته اوایل از کنار تو بودن پروایی نداشتم؟
حتی با کنارتو خوابیدن یا تو یه اتاق بودنم مشکلی نداشتم، اما الان دارم..
میدونی چرا؟
جوابی نداد که خودم ادامه دادم
- اون موقع نگاهت این نبود..
تو نگاهت فقط نفرت بود ...
نگاهت همیشه دزدیده بود از زنی که شوهرش قاتل عشقت بود..
تو حتی از منم متنفر بودی..
شاید به زبون نمیوردی، ولی من میفهمیدم که به خاطر اون شب نحس از منم نفرت داشتی که تو
اون حادثه حضور داشتم ...
اما الان ...
نگاهت قشنگ شده..
شفاف شده ...
ولی من این نگاهو دوست ندارم..

با دستم به دریا اشاره کردمو ادامه دادم
- این دریا رو ببین ...
وقتی عمیق بهش نگاه میکنی، انگار که موج هاش دستاییه که به تو میگه بیا ...
انگشتای دستی که به علامت بیا بازو بسته میشنولی اگه خوب نشناسیشو ماهر نباشی ...
بد جوری تو چنگالش اسیر میشی!
تو رو میگیره و در خودش حلت میکنه ...
نیستت میکنه.. بدون اینکه اثری از تو به جا بمونه ...
کنار دریا باید با احتیاط قدم برداری..
باید حرفه ای باشی تا پا تو حریمش بذاری..
نگاه تو به من، حس همین دریا رو میده که میخواد منو به سمت خودش بکشونه..
ولی من نمیخوام نزدیک بشمو در تو حل ...
نمیخوام از خود واقعیم جدا بشم..
من یه بار پا تو دریای عشق گذاشتم ...قبلا غرق شدم..
حل شدم ...
من بهارم..
همونی که عاشق شد و پای عشقش موند ...
همونی که حسشو، دلشو..قلبشو کشت ... ..
روحشو فروخت تا عشقش زنده باشه ...
ولی جسممو نمیفروشم ...
نزدیک شدن من به تو ... الان که قلبم مال یکیه دیگه ست ...
مثل این دریا نیست ...
بلکه باتلاقیه که هر دومونو تو قعرش میبره و نابود میکنه ...
چون تو هم مثل من عاشق یه نفر دیگه ای!این حسم فقط از نیاز مردونه

ات نشأت میگیره!
بذار همون هم خونه هایی که بودیم بمونیم مال هم ...
- حرفات تموم شد؟
- ...
- وقتی میگم دوستت دارم، حتم داشته باش که دوستت دارم!
دریای احساسمو انقدر برات شفاف میکنم که بدون ترسو واهمه پا توش بذاری!
قبلا عاشق بودی قبول
ولی مگه نمیشه بازم عاشق و حتی عاشق تر شد؟!
من نمیگم مریمو فراموش کردم.. نه ...
هنوزم دوستش دارمو یه گوشه از قلبم جاش محفوظه..
ولی میدونم این قلبی که اینجوری با نزدیک شدن به تو تالاپ تولوپ میکنه ... این چشمی که
بجز تو جای دیگه ای رو نگاه نمیکنه ...
اینا همه نشونه ی عشقه ... نه نیاز ... نه ه و س ... که اگه اینطور بود این حسو باید به همه ی
زنها میداشت..
نه فقط به تو!
من دوستت دارمو برای رسیدن به روحت ...
به قلبت ...
به حست.. نه جسمت!
هر کاری میکنم!
هر کاری!با شوک از شنیدن حرفاش سرمو چرخوندمو نگاهش کردم..
چشماش غمگین بود ولی رو لبش لبخند نشسته بود، نگاهم به نگاه غم گرفته اش بود که صورتشو
به صورتم که فاصله اشون یه وجب بود نزدیکتر کردو کنار لبمو بوسید!

بعدم سریع سرشو عقب کشیدو از جاش بلند شد!
سه روزه اینجاییم و علی کمتر بهم گیر داده ...
دیگه اصراری نداره اما نگاه گله مندش لحظه ای رهام نمیکنه
شب ها هم که گیر داده دستش به دورم حلقه باشه..
میگه راحتت میذارم که خوب فکر کنی ولی نمیذارم ازم دوری کنی!
میگه از بس این یه سال از هم دور بودیم منو پس میزنی ...
فکر میکنه اینجوری حس من عوض میشه.. خبر نداره اگه قرار بود از دوری دوری بیاد من تا حالا
دست از سهیل شسته بودم
قراره فردا برگردیم
مامان و بابا خیلی به عسل عادت کردن
شاید بتونن اونو مثل نوه اشون دوست داشته باشن..
به جای بچه ی من ...
با این وضعیت که من قراره تا آخر عمر اسیر دستای علی باشم که فکر نمیکنم مادر بشم
آرزوی من بود که مادر بچه ی سهیل بشم ... نه مرد دیگه ای!
یه تی شرت جذب با یه ساپورت پوشیدمو موهامو بالای سرم بستمو از ویلا بیرون رفتم
به سمت دریا رفتم
کمی موج داشت.. شایدم یه نیمچه طوفان بود.. هه.. طوفان ...
هر چی که بود، دلگیر یا شادو رقصان ... من هوس شنا کردمدو روز گذشته نتونستم شنا کنم، ولی امروزو از دست نمیدم
پاهامو از دمپایی خارج کردمو روی اولین موجی که به سمتم اومد گذاشتم
کم کم جلو تر رفتم و تا شونه هام زیر آب بود
دلم میخواست فقط جلو برم ...

بدون شنا کردن ...
کمی بیشتر جلو رفتم..
عجیب کشش داشتم نسبت به اون آبیه خروشان..
صدایی صدام زد.. ولی نشنیدم چی میگه، فقط یه بهار محو شنیدم
نمیخوام نگاهمو از دریا بگیرم
برنگشتم تا ببینم کیه یا چی میگه!
صدای موج ها زیاد بود
وزش باد و امواج سمفونیه جالبی رو ایجاد کرده بودن
دوباره صدای شخصی مزاحم شنیدن این موسیقیه دلنشین شد
گردنم زیر آب بود..
میلم به جلو رفتن هنوز تموم نشده بود
دلم میخواد محو بشم..
حل بشم..
مثل این امواج ...
دلم میخواد یه حباب بشمو بی هیچ فکری معلق بشم تو هوا..
خدایا یعنی میشه؟!موج بزگی اومد که با شتاب چشمامو بستم.
همزمان دستی به دور شکمم حلقه شدو منو بلند. کرد
پاهام رو هوا بودو به بدنی که مثل یهودیوار پشت سرم بود تکیه دادم
صدای عصبانی و نگرانشو شنیدم که کنار گوشم غرید
- دیووونه!
این چه غلطی بود کردی؟!
هنوز تو شوکی که بهم وارد شده بود بودم
نگاهم به دریایی بود که آروم شده بود..
من داشتم چکار میکردم؟!
چی داشت به سرم میومد؟
نزدیک بود غرق بشم ...

کمی عقب تر رفتیم
سرمو چخوندمو به صاحب دستایی که به دورم حلقه شده بود نگاه کردم
کمی از نیم رخش مشخص بود
نمیتونستم کامل ببینمش
منو از پشت تو بغلش گرفته بودو به سمت ساحل میرفت..
نزدیک ساحل منو مثل یه پر سبک تو دستش چرخوند
حالا صورتامون مقابل همدیگه بود..
من با بهت و اون باخشم بهم نگاه میکردیم..
قفسه ی سینه اش از خشم بالا و پایین میشدسفیدی چشمش سرخ
بودو سیاهی چشمش براق!
با صدای بلندی گفت:
- هیچ میفهمی چه غلطی داشتی میکردی؟
میخواستی خودتو بکشی؟
به خاطر چی؟
به خاطر کی؟
برای یه احمقی که حتی حاضر نشد بیاد اونجور که تو برای عشقت
التماس و کردی گدایی
عشقشو بکنه؟!
غرورشو حفظ کردو مثل تو زیر پا نذاشتش!
یه کم تلاش نکرد جز اون راه خلاف و غیر قانونی که بیشترین دردسر و
ضررش مال توئه!
انقدر عاشقشی که کورکورنه هم دنیاتو خراب کردی هم میخوای آخرتتو
به باد بدی؟!
حرفاش مثل تیر بود تو قلبم..
با این دید به قضیه نگاه نکرده بودم..
شاید درست میگفت، اما برای منکه فرقی نمیکرد.. من هنوزم عاشق

سهیلم..
فکر کرده میخواستم خود کشی کنم ...
با صدایی که از زور ترس میلرزید گفتم:
- من نمیخواستم خودکشی کنم ...
- پس چه گ ...
پس چه غلطی داشتی میکردی؟
مظلوم نگاهش کردمو جواب دادم
- داشتم دریا رو لمس میکردمخواستم بیشتر حسش کنم..
هنوز پاهام رو زمین بود ...
حرفم هنوز تموم نشده بود که آغوششو تنگتر کردو منو محکم به خودش فشرد
سرم تو سینه اش فرو رفتو دستم به پیراهنش چنگ زد..
سرشو خم کرده بود کنار سرم و هر دو دستش کمرمو حصار کرده بودن..
صدای آرومش از کنار گوشم اومد
- تو که منو نصفه جون کردی دختر!
نفس عمیقی کشیدو فشار دستش بیشتر شد..
دردم گرفت..
لب باز کردم ...
- کمرم شکست علی!
- اگه واقعا میخواستی اون کارو بکنی همه ی استخوناتو میشکستم!
- میفهمی چی میگی؟
ولم کن خورد شدم!
یکی از دستاش از روی کمرم به سمت موهام رفت..
آروم و نوازشگر دستش تو موهام حرکت کرد..
- خوبه کسی ندیدت بجز من ...
خدارو شکر دلم طاقت خیاورد تو ویلا بدون تو بمونمو بیرون اومدم ...

اگه نمیومدم ...
اگه دیر میرسیدم..
میمردم بهار!من طاقت یه داغ دیگه رو ندارم!
دلم براش سوخت..
حق داره انقدر بترسه..
- عمر دست داست..
تو که بیشتر از من این حرفا حالیته!
- ترس این چیزا سرش نمیشه!
از دور که دیدمت داری جلو میری ترسیدم.. اول فکر کردم همین جوری میریو میخوای شنا کنی
ولی ...
وقتی جلوتر رفتیو هر چی صدات زدم جواب ندادی ...
نفهمیدم چطوری بهت رسیدم..
اون موجم که سر بزنگاه رسید..
خدا رحم کرد بهمون!
هنوز دستش تو موهام در حرکت بود
سرمو تکون دادمو با کلافگی گفتم:
- علی دستتو بردار از موهام.. خوشم نمیاد!
با مکث کوتاهی دستشو برداشت
- به اونم میگفتی دست نزنه یا فقط از دست من چندشت میشه؟!
- متوجه منظورت نمیشم..
منو بذار زمین!
دستاش شل شد..
دلگیر نگاهم ردو زمینم گذاشت..حق داشت اینو بگه..
حق داشت..
مردا از موی بلند و پر خوششون میاد..

سهیلم استثنا نبود
تازه عاشق موهام بود
هیچ وقت دوست نداشتم کسی دست تو موهام کنه یا موهامو شونه بزنه ولی سهیل ...
اون فرق داشت..
همه چیز با اون فرق داشت..
حرکت دستش تو موهام حس خوبی داشت..
حس خوبی که نمیخوام اونو با علی هم تجربه کنم..
اون حس فقط با سهیل برام شیرین بود..
داخل ویلا شدیمو بدون اینکه کسی متوجه قیافه ای خیس و داغونمون بشه به اتاقمون رفتیم..
حوله ای به علی دادمو گفتم:
- بهتره بری حموم دوش آب گرم بگیری تا سرحال بشی!
- خودت چی؟
تو که بیشتر بهش احتیاج داری!
هم ترسیدی هم یخ زدیو ممکنه سرما بخوری..
زودتر برو تا سرما نخوردی!
دلم سوخت براش..
علی با همه ی جدیتش مهربون بود..
مهربونو دل سوز!دلم نمیخواست اینطوری ناراحت ببینمش!
میخواستم حالو هواش عوض بشه برای همین اولین شوخیی که دم دستم رسیدو گفتم:
- نمیخواد نگران من باشی ..
یه نگاه به خودت بنداز، مثل اون گربه پشمالو سیاهایی شدی که یکی آب میریزه روشون.. قیافه ی
عصبانیو طلبکارتم کپ خودشونه!

الانه که آماده ی حمله و پنجول انداختن به عاملش که من باشم باشی!
با ابرو های بالا رفته نگاهم کرد
کم کم لبخند هم مهمون لباش شد..
راست راستی با اون موهای خیسی که تو پیشونیش ریخته شبیه شده بهش!
با لبخند بدجنسی بهم نزدیک شدو گفت:
- پس آماده باش که آقا گربه هه یه لقمه ی چپت بکنه!
دستاشو عین پنجول کردو با حالت نمایشی به طرفم حرکت داد..
جیغ خفه ای کشیدمو به انتهای اتاق دویدم.
خودمو گوشه ی اتاق جمع کردمو گفتم:
- علی برو دیگه اذیت نکن!
- سرما میخوری خب!
- نگران من نباش ... من موهام بلنده کارم طول میکشه
تو برو زود بیا بعدش من میرم..
باشه ای زیر لب گفتو به طرف حمام رفت..
جلوی در مکث کردو با لخند بدجنسی که رو لبش بود گفت:
- میخوای تو هم بیای؟با حرص اسمشو صدا کردم که ندیدو گفت:
- باشه بابا رفتم، نترس گربه اش تربیت شده ست ... نمیخورتت!
خنده ای کردو رفت داخل حمام..
نفس راحتی کشیدمو لباسامو عوض کردم
حوصله ی حمام رفتن نداشتم
دلم نمیخواد برم خودمو گربه شور کنم، الانم که وقت یه حمام درستو حسابی نیست
صبر میکنم تا شب سر فرصت میرم
موهامو خشک کردمو. بافتمشون..
اینطوری بهتر شد..

خواستم از اتاق بیرون برم که در حمام باز شدو علی با حوله ای که فقط نیم تنه اشو پوشونده بود
بیرون اومد
سعی کردم نگاهمو از بالا تنه ی خوش فرمش که بدجور تو چشم میومد بگیرم ...
نگاهمو به زمین دوختمو خواستم برم که راهمو سد کرد..
سرمو پایین تر گرفتم
- برو کنار!
بازوهامو تو دستاش گرفتو سرشو پایین آورد تا مقابل صورتم قرار بگیره
- مگه نمیخواستی حمام بری؟
- حوصله ام نمیاد ... بعدا میرم!
- حوصله ات نمیاد یا از من میترسی؟
- ترس چی؟
در حمام از داخل قفل میشه ... دلیلی نداره بترسم!- حالا چرا انقدر سر به زیر شدی؟
نگاهم کن ببینم..
سرمو بلند کردم و به نگاهش خیره شدم..
زیاد نزدیک بودیم ...
این فاصله ی کم اذیتم میکرد..
با کلافگی گفتم:
- بذار برم دیگه، ممکنه عسل بهانه امو بگیره!
- کاش یه کم هم به فکر بابای عسل بودی ...
آخه باباشم خیلی بهانه اتو میگیره!
فقط نگاهش کردم..
دستش رو بازوم حرکت کرد..
سرش جلو اومد..

دستمو سپر کردم رو سینه اش..
توقف کرد..
چشماشو بستو عقب کشید..
از سر راهم کنار رفت و من با سرعت زیادی بیرون رفتم از اون اتاق..
درو بستمو کنار دیوار ایستادم
نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم تمنای نگاهشو ندید بگیرم..
پیش مامان اینا رفتم و خودمو با عسل مشغول کردم..
***
صبح زود تر بیدار شدیم..امروز بعد از ناهار بر میگردیم تهران ...
دلم میخواد برگردم ولی با این اخلا تازه ی علی از تنهایی باهاش میترسم..
درسته که به خواستم احترام میذاره و میدونم که زیر قولش نمیزنه ولی مرده دیگه ...
اگه یه وقت بیخیال قولش بشه ...
از صبح تا حالا با این فکر دارم دیوونه میشم..
نمیونم باید چکار کنم
به هر حال باید تو مسیر جاده ی زندگی پیش برم.. نمیشه که متوقف بشه ...
خدا خودش مراقبمه ...
به امید خودش!
کارامونو کردیم ... ویلا رو مرتب کردیم و راه اقتادیم
در طول راه ساکت بودمو نگاهمو دوختم به درختای سبز شمال ...
به دره های هیجان آور چالوس ...
باز مرغ دلم پر زد به خاطراتم با سهیل ...
همیشه تو جاده سقف ماشین اسپرتشو کنار میزدو با سرعت رانندگی میکرد ...

پر از شور و هیجان بود..
بر عکس علی..
به علی نگاه کردم که با آرامش رانندگی میکرد و اخم ظریفی رو چهره اش بود ...
تفاوت زیادی بینشونه ...
سنگینیه نگاهمو حس کرد ... سرشو به طرفم چرخوندو گره ابروشو بیشتر کردو سرشو به علامت
چیه تکون داد
لبخندی زدمو سرمو به علامت منفی به طرفین تکون دادملبخند مهربونی زدو نگاهشو ازم گرفت..
منم دوباره نگاهمو به جاده دوختم ...
مادرشو جلو خونه اشون پیاده کردیمو به سمت خونه امون رفتیم
با بابام اینا هم از ابتدای تهران خداحافظی کرده بودیم و از شون جدا شده بودیم ...
ساعت هفت بود که به سر کوچه مون رسیدیم..
آسمون هنوز روشن بود.. و کوچه مشخص..
عسل بادیدن کوچه گفت:
- خونه!
منو علی با شنیدن این حرف از عسل که رو صندلیه عقب ماشین نشسته بود و به داخل کوچه
اشاره میکرد، بهش نگاه کردیم..
هر دومون خندیدیم ...
خیلی باهوشه..
با ته مونده ی خنده ام نگاهمو از عسل گرفتمو به روبرو نگاه کردم ...
ولی با دیدن ماشینی که با
فاصله ی چند خونه از خونه ی ما پارک شده بود خنده رو لبم ماسید..

ماشینی که هم پلاکشو حفظ بودم و هم سند مالکیتشو میشناختم همه ی مشخصاتشو از بر بودم..
با ترس به علی نگاه کردم که حواسش نبودو از آینه ی جلوی ماشین به عسل نگاه میکردو باهاش
حرف میزد..
دوباره به اون ماشین نگاه کردم و اینبار نگاهم رو صاحب ماشین که کنارش ایستاده بودو بهش
تکیه داده بود ثابت موند..
اون اینجا چکار میکرد؟!
حرکت ماشینمون آروم بود و داشتیم بهش نزدیک میشدیمنگاهمون تو هم گره خورد
ضربان قلبم با بی رحمی شدت گرفتن..
ماشینمون از کنارش گذشت..
سیگارشو از بین لباش بیرون آوردو دودشو تو فضای اطرافش فوت کرد..
تیکیه اشو از ماشینش گرفتو سیگارو زیر پاهاش له کرد..
و این یعنی خیلی عصبانیه..
سرمو به سمت عقب ماشین چرخوندم تا باز ببینمش..
اختیار نگاهم دست خودم نبود..
تشنه بودمو میخواستم سیراب بشم از نگاه عسلی رنگش..
از ماشینش فاصله گرفتو قدمی به سمت ما برداشت
ماشین پیچیدو توقف کرد..
کمی جا خوردم..
با ترس به علی نگاه کردم ببینم چرا توقف کرده ...
نگاهش به روبروش بودو ریموت در به دستش..
رد نگاهشو دنبال کردم..
جلوی در پارکینگ بودیم..

در با آرامش در حال باز شدن بود..
مضطرب بودمو جرأت نگاه کردن به پشت سرمو نداشتم..
دوباره به علی نگاه کردم ...
سرشو به طرفم چرخوندو نگاهم کرد..
دستشو به پشتی صندلیم تکیه دادو تو صورتم دقیق شد- خوبی؟
پس هنوز متوجه نشده..
پلکمو روی هم گذاشتمو آروم زمزمه کردم
- آره!
هنوز چشمام بسته بود که حرکت نوازشگرش رو گونه امو حس کردم..
چشمامو باز کردمو به نگاه نگرانش که بهم خیره شده بود نگاه کردم
صورتشو جلوتر آوردو گفت:
- مطمئنی؟
- فقط خسته ام..
دلم میخواد بخوابم..
- الان میریم تو، خیلی خسته شدی این چند روز..
صورتمو عقب کشیدمو سرمو به سمت شیشه ی ماشین چرخوندم..
سهیل برگشته بودو تو ماشینش نشسته دود..
از جایی که اون به ما نگاه میکرد ... با کم کردن فاصله توسط علی ... و نشستن دستش رو
صورتم ...
طوری که فقط پشت سر من پیدا بودو سر علی که فاصله ای با من نداشت ...
منظره ی جالبی ایجاد نکرده ...
اونم برای سهیل که خودش همیشه این کارو میکرد ...
الان پیش خودش چه فکری میکنه و چه برداشتی میکنه ...
اینم از شانس بد منه!

آخه الانم وقت این بود که علی با اون فاصله ی کم صورتمو نوازش کنه و دردمو بپرسه؟!یا سهیل اونجا باشه و به نظرش بیاد که ما همدیگه رو..
با فشرده شدن پدال گاز توسط علی.. صدای گوش خراش لاستیکای ماشین سهیل هم شنیده
شد..
همیشه وقتی بیش از حد کنترلش عصبانیه اینطوری گاز میده و با سرعت رانندگی میکنه ...
خدا کنه اتفاقی براش نیوفته.
به اتاقم رفتمو روی تختم دراز کشیدم ...
حوصله ی هیچ کسو هیچ چیزیو نداشتم ...
چرا باید اینجوری بشه؟!
هر وقت میخوام این فکرو خیالاتو فراموش کنم نمیشه!
پتو رو رو سرم کشیدمو خوابیدم ...
حتی برای شام هم بلند نشدم..
علی هم انگار فهمیده بود یه چیزیم شده، بیدارم نکرد ...
هرچند خوابم نبرد..
فقط ادای خوابیدنو در آوردم ...
***
یک هفته ست که گذشته ...
ولی هنوز فکر من به اون روزه ...
حالا چه فکری در موردم میکنه ...
اصلا برای چی اومده بود اینجا ...
نمیتونستم آروم باشم ...
مگه میشه آروم بود؟!حدود دو هفته ی دیگ عروسیه حسینه ... همه حواسشون به کارای اونه ...
حقم دارن، کارا زیاده ...

خوبه کسی از من توقع نداره ...
امروز علی گفت برای عصر بریم خرید..
حس و حالشو ندارم.. ولی برای اینکه مشکوک نشه قبول کردم ...
تو پاساژا دنبال یه هدیه ی مناسب بودیم برای عروس و داماد ...
من نظرم اینه که طلا براشون بخریم ...
علی تنها برادرشه خب ...
جلوی ویترینی چشمم به یه دستبند طلا سفید افتاد.. یه ببر بزرگ روی دسبند بود که به صورت
حلقه وار دورشو گرفته بود و روش سنگ داشت
نشون علی دادمش ...
خوشش اومد و داخل مغازه رفتیم..
با شنیدن قیمتش علی کمی تو فکر فرو رفت ...
خب شش میلیون برای یه کارمند زیاده که بخواد پول کادو بده ...
دلم سوخت..
باید سنجیده تر عمل میکردم ... جلوی فروشنده هم که زشته بگیم گرونه و نمیخواهیم ...
به ویترین کوچیکی که تو مغازه بود نگاه کردم..
یه دستبند ظریف چشممو گرفت، نگین و سنگی هم نداشت که بگه جواهره و فلانه و بهمان ...
فکر کنم خوب باشه..
با انگشت اشاره اونو نشون دادمو رو به علی گفتم:
- وای علی اینو ببین، چه نازو ظریفه!- مگه از اون یکی خوشت نیومده بود؟!
میدونستم اونقدر مغرور هست که به روی خودش نیاره قیمتش بالائه ...
سرمو به علامت نفی تکون دادمو گفتم:

- نه فکر کنم این بهتر باشه..
به نظرم رو دست قشنگتر میشینه!
آقا میشه اونو بیارین!
فروشنده با ابروهای بالا رفته نگاهم کردو گفت:
- ولی اولی کار خاص تریه ها!
- نه از این بیشتر خوشم اومده، میشه لطفا!
دستبندو بیرون آوردو به دستم داد..
همونطور که فکر میکردم ظریف بود و زیبا..
کار شیکی بود.. روبه فروشنده کردمو خواستم قیمتشو بگه
خوشبختانه انتخابم درست بودو. قیمتش دو میلیونو دویست تومان بود..
خب خیلی بهتره..
به علی نگاه کردم که با لبخند رضایت بخشی نگاهم میکرد
لبخند زدمو به علامت تایید پلک زدم..
همونو خرید با یه تمام سکه برای حسین..
هر دورو تو کیفم گذاشتمو از مغازه بیرون اومدیم ...
عسلو هم که قبل از اومدن پیش مادر علی گذاشتیم تا نه خودش خسته بشه و نه ما رو خسته کنه..
کمی که از مغازه فاصله گرفتیم علی سرشو به گوشم نزدیک کردو گفت:
- ممنونم!با تعجب نگاهش کردمو پرسیدم
- از من؟
چرا؟
- بابت خرید دستبند..
- خودت خریدیش، دست خودت درد نکنه..
- ممنونم که جلو فروشنده غرورمو حفظ کردیو یه انتخاب خوبو زیبا کردی!

- نه بابا.. من از این بیشتر خوشم اومد، فکر کردم به رویا بیشتر میاد ...
- با هم که تعارف نداریم ...
میدونم فکر جیب منو کردی، وگرنه از اول از اون یکی خوشت اومده بود
جوابشو ندادم که با لبخند نگاهم کردو گفت:
- کشته مرده ی همین مرامو معرفتتم به مولا!
از تعریفش خوشم اومد ...
بعد از یک هفته لبخند رو لبم نشست..
یه لبخند واقعی و از ته دل!
امشب عروسیه حسینه ...
به اصرار علی و مادرش اومدم آرایشگاه..
عسلو خونه ی مامانم گذاشتمو با منیر خانم اومدیم اینجا تا حاضر بشیم برای شب..
خوشبختانه عسل به مامانم عادت کرده و دوستش داره..
مادر علی میخواست ببرتش خونه مادر مریم، آخه اونها هم شب دعوتن.. ولی منو علی مخالفت
کردیم..
چشمام بسته استو آرایشگر داره رو صورتم کار میکنه ...فکرم رفت به اون شب که با علی برای خرید رفتیم ...
به اصرار پیراهنیو انتخاب کردو مجبورم کرد بخرمش ...
خودش پسندیدو منو فرستاد تو اتاق پرو و خودشم خرید..
نه اینکه از لباس خوشم نیومده باشه، نه..
ولی لباس زیاد دارم .. از طرفی هم هنوز با علی تعارف دارم ...
راحت نیستم برام خرج کنه ...
لباس اناری رنگیو تو ویترین دیدو خواست بپوشمش ...
قشنگ بود..

تو تنم خیلی خوب نشسته بود..
یقه اش.به صورت هفتی باز بود و از پشت هفت بازتری بود تا امتداد کمر میومد ...
جنسش از حریر بودو بلندیش تا روی پا ...
روی پای راستش کمی جمع شده بودو باعث میشد پای راست نمایان بشه..
کمرش تنگ بودو تا نزدیکای زانو جذب بدن بود ...
تن خورش خوب بودو ازش خوشم امد ...
اجازه ندادم علی ببینتم ...
هم چیزی بینمون نیست هم اینکه نمیخوام اینجوری اخلاق جدیدش بدتر بشه ...
این خودش نزده میرقصه..
هر چند که از وقتی از شمال اومدیم کاری بهم نداشته و تحمیلی در کارش نبوده.. ولی باید احتیاط
کرد ...
با صدای تموم شد آرایشگر چشمامو باز کردم..
لباسمو پوشیدمو روی صندلیه دیگه ای نشسته ام برای درست کردن موهام..اون شب شب خوبی بود..
با علی بیرون شام خوردیم..
بعد از شاموقدم زدیمو از خودمون حرف زدیم ...
از علایقمون ...
از بچگیمون ...
و از آرزوهامون ...
از اینکه دلم میخواست یه وکیل خوب بشم ولی بعد از گرفتن لیسانس فرصتی برای امتحان وکالت
پیش نیومد..

از قولی که علی داد که کمکم میکنه ...
و از خیلی چیزهای دیگه ...
به آینه ی مقابلم نگاه کردم..
موهای فر و مشکیم با این مدل شلوغ که مخلوطی از مدل جمع و باز بود خیلی بیشتر به چشم
میومد
به چند حلقه ی فر شده ی کنار صورتم.. به کشیدگیه کنار چشم هام.. قشنگ شده بود..
آرایش صورتمم خوب بود و زیبا ...
جیغ نبود ولی زیبا بود.
چشمهای مشکیم با سایه ی دودی رنگ پشت پلکم سیاه تر از همیشه شده ...
خط چشم نازکی که کشیده شده چشمامو درشت تر از قبل کرده..
رژ گونه ی مسی رنگ فقط گونه هامو برجسته تر کرده..
و رژ لب هم رنگ لباسم جلوه ی زیبایی رو ایجاد کرده..کار موهام تموم شد
از رو صندلی بلند شدمو یه نگاه کلی به خودم انداختم ...
خوب شدم ...
لبخندی از سر رضایت زدم..
با صدای منیر خانم نگاهش کردم..
کت دامن صدری رنگی پوشیده بود..
موهاشو ساده بالای سرش جمع کرده بود و آرایشی متناسب با سنش داشت..
لبخند دندون نمایی زدو بیشتر بهم نزدیک شد
- ماشاا ... خیلی خوشگل شدی ..
روزبه روز بیشتر به این نتیجه میرسم که علی حق داشته بهت دل

ببنده..
همه جوره عالی هستی!
لبخندی زدمو جواب تعریفشو دادم
- شما لطف دارین!
ساعتی بعد مانتو پوشیده و چادر سر کرده تو ماشین من، که دست علی بود نشسته بودیم..
علی میخواست با ماشین خودش بیاد ولی به اصرار من قبول کرد ...
به هر حال خریدیم برای استفاده ...
نه اینکه بمونه تو پارکینگ..
بابام هم اینطوری راضی تره..
صورتمو تقریبا پوشونده بودمو فقط بینیم بیرون بود..
علی چند باری سرشو خم کرد تو صورتم تا منو ببینه ولی هر دفعه با شیطنت سرمو عقب کشیدم ..
وقتی جلوی تالار پذیرایی پارک کرد پیاده شدیم ...مادرش جلوتر از ما رفت و علی کنارم اومدو گفت:
- حالا دیگه خودتو قایم میکنی؟
بذار شب که میریم خونه ... اون وقت دیگه نمیتونی فرار کنی ..
نه گذاشتی لباستو تو تنت ببینم نه آرایشتو ..
به هم میرسیم ..
با صورت پوشونده از تنها جای باز چادر نگاهش کردم
لبخند زدمو بهش خیره شدم..
میدونم همه ی تهدیداش الکیه و برای اذیت کردن منه ..
کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود با یه پیراهن آبی نفتی..
خیلی جذاب شده بود و شاید برای هر دختری بجز من، نفس گیر ...
سالن زنونه از مردونه جدا بود ...
از در ورودیه سمت بانوان داخل شدیم یه راهرو بود که به چندتا در ختم

میشد..
یکی، دری که به سالن اصلی راه داشت..
یکی، در اتاق پرو ... برای تعویض لباس و یا حاضر شدن خانم ها ..
یکی هم در سرویس بهداشتی..
با منیر خانم به اتاق پرو رفتیمو لباسامونو عوض کردیم و به سالن اصلی رفتیم
هنوز کسی به اون صورت نیومده بود..
منو مادرعلی هم جایی نشستیم که به در. ورودی نزدیک باشه و به مهمونها خوش آمد بگیم
مدتی گذشت و بیشتر مهمونها اومده بودن..
بعضیاشون منو میشناختن و به بعضیا معرفی میشدم..
کم کم از این بشین پاشو و لبخند های ظاهری خسته شدم که مامانم و عسل اومدن ...با دیدن عسل تو اون لباس عروس سفیدش بغلش کردمو یه ماچ آبدارم از لپش گرفتم..
بعدم به هوایی که عسل بغلمه با مامانم رفتیم گوشه ای و دور یه میز نشستیم..
همون موقع هم عروس و دادماد اومدن..
چادر عربیمو دم دستم گذاشته بودم که وقتی داماد اومد همونو سر کنم که کامل هم پوشش داره..
از شانس بدم جایی نشسته بودیم که شهره و مادرش و دختر خاله هاش میز کناریه ما بودن..
نمیدونم چرا حس خوبی به این دختر ندارم..
دست خودم نیست ولی ازش خوشم نمیاد ..
کمی که از شورو حال ورود عروس و داماد گذشت صدا ها کمتر شد..
صدای شهره که صندلیش دقیقا پشت من بود شنیده میشد که با آب و تاب داشت یه چیزیو تعریف

میکرد..
منم که نمیتونم گوشمو بگیرم..
بنابر این، نا خواسته حرف هاشو شنیدم ...
- وای نمیدونین ... هرچی بگم کم گفتم..
آقا.. متین.. روشن فکر ...
خوشگل ... تحصیل کرده. خانواده دار ...
از همه مهمتر.. پولدار!
ده روزه باهاش آشنا شدم ولی انگار یه عمره که میشناسمش..
اونم خیلی به من وابسته ست.. از بس هر شب بهم زنگ میزنه همش میگه میخواد منو ببینه ...
میدونه اهل اونجور دوستیا نیستم ... اونم گفته قصدش ازدواجه ...
اصلا قسمت بوده انگار.. اتفاقی آشنا شدیم..
جلوی خونمون با ماشین خوشگلش تصادف کردم ...یعنی اون از پش زد به ماشین من ...
کلی هم بابت اون پراید قراضه عذر خواهی کرد ...
بعدم برای پیگیری کارا بیشتر با هم آشنا شدیم ...
اه.. دختره ی ترشیده با چه فیسی هم تعریف میکنه..
حالم بد شد ...
حالا انگار پسر کی هست؟!
هر کس ندونه فکر میکنه پسر شاه پریونه..
از جام بلند شدم که مینا اومد کنارمو گفت علی کارم داره..
مثل اینکه جلوی در تو راهرو منتظرمه..
حسین رفته بودو چادرمو کنار گذاشته بودم..
با همون سرو وضع جلوی راهرو رفتم..
درو باز کردم..
علی داخل در ورودی اصلی ایستاده بود.. از خانوما هم کسی اونجا نبود

با دیدنم نگاهش رو کل بدنمو بعد صورتم چرخید..
با لبخند نگاهش کردمو گفتم:
- بسه.. تموم شدم ...
نگاهشو دزدیدو سرشو پایین انداخت.. ولی ثانیه ای نگذشت که دوبا ه نگاهش بالا اومد
باز لبخند رو لبش اومد
- بهار خانوم ما چه کرده امشب!
قصد جونمو کردی؟
- بیخیال.. این حرفا بهت نمیاد!تو صورتم خیره شدو با لحن خاصی گفت:
- چرا بهم نمیاد؟
کلا تو هر احساسی از طرف منو نادیده میگیری..
- منظوری نداشتم..
لبخندی زدو نگاهشو به صورتم دوخت..
دستشو به سمت صورتم آوردو گفت:
- خیلی ناز شدی!
هنوز دستش به صورتم نرسیده بود که صدای سرفه ی شخصی مانع شد..
بعدم مینا از پشت در بیرون اومدو با لبخند دندون نمایی گفت:
- اهمم
علی جان خوب نیست اینجا وایستادی ... کارتو زود بگو و بقیه اشو بذار برای آخر شب تو خونه
اتون..
ممکنه خانما بخوان برن دستشویی یا اتاق لباس، نمیدونن که شما اینجایی!
علی که از خجالت سرخ شده بود، سرشو پایین انداخت و گفت:

- بله خاله جون، حق با شماست.. راستش میخواستم عسلو ببرم!
با تعجب گفتم:
- عسلو؟!
چرا؟
- دلم لک زده براش.. مادرتم که اومد یه دقیقه فقط دیدمش، میخوام ببرمو قشنگ بخورمش!
همون موقع مینا با لودگی و لبخند بدجنسی به علی گفت:- فقط علی جان جا برای شامم بذار.. اول که مادر بچه رو درسته قورت دادی.. بعدم که میخوای
خود بچه رو بخوری ...
ماشاا ... بیخود نیست این هیکلو داری!
منکه نتونستم جلوی خودمو بگیرمو پقی زدم زیر خنده..
مینا هم میخندید ولی علی از خجالت سرخ شده بودو سرشو زیر انداخته بود..
مینا هم برای اینکه خجالت علی کمتر بشه میونه رو گرفتو گفت:
- شما باشین من میرم عسلو میارم ...
و سریع درو بست و رفت..
علی با لبخند نگاهم کردو گفت:
- فقط میخواستی منو رسوای عالم کنی؟!
- میخواستی احساساتتو کنترل کنی!
- بدبختیش اینه که غیر کنترل هم نبود ... آش نخورده و دهن سوخته!
دوباره در باز شدو مینا با لبخند گفت:
- بیا فعلا نیمچه آش خودتو بخور، بعد دختر مردمو آش فرض کنو یه لقمه اش کن!
- خاله شما گوش وایساده بودین؟
- باهوش، یادت نیست من چقدر گوشام تیزه!

در ضمن خودمم تندو تیزه ام.. زود رفتمو اومدم..
نگران نباش فقط آخرای حرفاتو شنیدم..
علی با خنده سرشو تکون دادو دستشو برای بغل کردن عسل باز کرد
بغلش کردو سفت و محکم به معنای واقعی چلوندش..
زبون بسته عسل..خدا رحم کنه، غولیه واسه خودش!
با لبخند خداحافظی کردو رفت بیرون..
با مینا خندیدیمو به سالن رفتیم..
مینا از اول به دلم نشسته بود ..
هم رک بود، هم مهربون!
مراسم به خوبی انجام شد..
کادو ها داده شد..
آرزوهای خوشبختی از طرف دور و آشنا بیان شدو مراسم به پایان رسید ...
مامانو بابام از جلوی تالار خداحافظی کردنو رفتن..
ما هم قرار شد تا دم در خونه ی عروس و داماد دنبالشون بریم..
خوشبختانه از خانواده ی مریم فقط مادرشو میثم اومده بودن..
و من از این بابت از مهدی ممنونم که نیومدو شبمونو بهم نزد..
جلوی خونه ی حسین از رویا و حسین خداحافظی کردیمو راه افتادیم..
حسین به خاطر مادرش همون نزدیکیا خونه گرفته بود که بتونه زود به زود به مادرش سر بزنه و
اگه مشکلی بود بتونه سریع بیاد پیشش!
عسل خوابش برده بود و رو صندلیه عقب ماشین تو بغل مادر علی بود..
علی ماشینو به حرکت در آوردو جلو خونه مادرش نگه داشت.
مادرش پیشنهادی داد که سکته ی ناقصو زدم..
- علی جان امشب عسل پیش من میمونه شما برید راحت باشید!
چشمام گرد شدو سریع سرمو به سمت عقب چرخوندمو گفتم:

- چی؟نه حاج خانوم.. این چه حرفیه؟
شب ممکنه از خواب بیدار بشه اذیت بشین..
تازه لباساشم سخته باید ببرم عوض کنم براش!
- عسل به من عادت داره گریه نمیکنه ...
لباسم همونایی که تو کیفشه و خونه ی مامانت برده بودیو بهش میپوشونم..
- خب اگه بیدار بشه منو باباش نباشیم نا آرومی میکنه!
- انقدر تعارف نکن..
عسل نوه امه، یه شبم به من میرسه..
شما دوتا از صبح روپا بودین خسته این.. برین راحت استراحت کنین..
- این حرفا چیه؟!
مگه عروس دامادیم که خسته باشیم؟!
علی آقا شما یه چیزی بگو..
- من رو حرف مادرم حرف نمیزنم!
- خب دیگه برید!
بد جنس..
از خدا خواسته ست..
دوباره به مادرش نگاه کردم تا آخرین تلاشمو بکنم..
حالا یکی نیست بگه یه بچه چکار میتونه بکنه؟!
بازم به از هیچیه!
- اصلا شما بیاین بریم خونه ما..
شب ممکنه تنهایی بترسین..- نه، من عادت دارم.. نمیترسم ...
اوندفعه ام مریض بودم اومدم اونجا وگرنه خونه مون راحت ترم، ترسم نداره ..
بیا علی کمکم کن برم..
- چشم!

نگاهی به من کردو لبخند پیروزمندانه ای رو لبش نشستو درو باز کرد..
عسلو از بغل مادرش گرفتو کیفشم به دستش گرفت ...
با مادرش از ماشین پیاده شدیم ... خدا حافظی کردیمو به سمت خونه اشون رفت..
پوفی کردمو سوار ماشین شدم ...
حس وقتیو دارم که میخواستم کنکور بدمو نمیدونستم چی قراره بشه.
تمام طول راه استرس داشتمو انگشتای دستمو تو همدیگه گره زدم
انقدر لبمو جویدم که مزه ی خونو حس کردم ...
مدام به خودم امید میدادم که لولو خور خوره که نیست ...
اگه میخواست اذیتت کنه تا حالا صد بار اذیت کرده بود ...
با این امیدا به خودم آرامش تزریق میکردم ولی مگه میشه ...
در خونه که باز شد سریع به اتاقم رفتم..
خواستم لباسمو عوض کنمو بعد برم جلو چشمش
تقه ای به در خوردو قبل از اینکه اجازه بدم در باز شد..
علی نگاه دقیقی بهم انداختو دستشو بالا آوردو به دوربین تو دستش اشاره کردو گفت:
- لطفا بیا چندتا عکس باهم بگیریم ...
با ناله گفتم
- وای علی خیلی خسته ام ...موهام رو سرم سنگینی میکنه ...
سختمه، میخوام زود لباسمو عوض کنمو موهامو باز کنم بخوابم ...
با نگاه دلگیری گفت:
- خیلی طول نمشه ... فقط برای یادگاری میخوام ...
بدون اینکه اجازه بده نظر بدم از اتاق بیرون رفت ...
به ناچار دنبالش رفتم
با دیدنم لبخند خسته ای زدو به کاناپه اشاره کرد که بشینم
همون کارو کردم..

دوربینو رو پایه گذاشتو تنظیمش کردو خودشم کنارم اومد..
کنارم نشستو دستشو به دور کمرم حلقه کرد..
هرچقدر من سردو یخ بودم، اون گرم و داغ بود ...
همین نزدیکیه بیش از اندازه منو ترسوندو باعث شد سرمو به سمت صورتش بچرخونمو نگاهش
کنم ..
همون موقع صدای چیک دوربین عکاسی شنیده شد..
با لبخند نگاهم کردو گفت:
- منو نگاه نکن .. به دوربین نگاه کن ..
با اخم سرمو به سمت دوربین چرخوندم
از جاش بلند شدو دوباره تنظیمش کرد
باز کنارم نشستو این بار دستش به دور شونه ام حلقه شد
سعی کردم اهمیتی ندم تا زودتر تموم بشه ..
با گرفتن عکس فشار دستشو بیشتر کردو گفت:- حالا پاشو یکیم ایستاده بگیریم ..
لب پایینیمو کمی بیرون آوردمو با بی حوصلگی سرمو تکون دادم
جایی که گفت ایستادمو خودش رفت دوربینو تنظیم کردو پیشم اومد ..
پشتم ایستادو از پشت منو تو بغلش گرفت ..
هر دو دستش دو طرف پهلوم نشسته بودو من این همه نزدیکیو دوست نداشتم ...
عکس که گرفته شد، سرش از پشت تو گردنم خم شدو بوسه ی داغیو روش نشوند ..
سریع به عقب پسش زدمو با خشم گفتم:
- خوشم نمیاد به بهانه ی عکس ازم سوءاستفاده کنی!
عصبانی شدو با اخمو صدای بلند گفت:
- دلیلی ندا ه بخوام استفاده ی سوء کنم ...

زنمی حلامی، اراده کنم میتونم داشته باشمت!
- بشین تا منم بذارم!
- بس کن این حرفارو بهار!
یه کم درکم کن ..
منم آدمم، احساس دارم ..
نمیتونم بی تفاوت از کنارت بگذرم ...
- باز شروع شد ...
باز رسیدیم به همون بحث قدیمی!
من نمیتونم ... نمیخوام با تو باشم ..
زوره؟!
- زور نیست، ولی انصافم نیست ...- اینکه زن مردمو بگیری چی؟!
انصاف بود؟!
- خودت خواستی
میتونستی قبول نکنی!
آخرش که چی؟!
به هر حال باید از یه جا شروع بشه دیگه ...
اصلا تا وقتی که ما مثل همه ی زنو شوهرا با هم نباشیم تو اون حس مسخره اتو کنار نمیذاری
قدمی عقب رفتمو با صدای بلند گفتم
- بس کن علی!
فاصله امونو با یه قدم بلند پر کردو با صدای آرومی گفت
- تو بس کن!
تا خواستم سرمو بلند کنمو چشم تو چشمش جوابشو بدم، اون یه وجب فاصله ی بین صورتامونو
از بین برد
حتی اجازه نداد حرف بزنم ...

یه دستشو به کمرم گرفتو دست دیگه اشو پشت گردنم ...
خواستم سرمو عقب بکشم که با دستی که رو کمرم بود بهم فشار وارد کرد
کلافه شدمو اشکی از گوشه ی چشمم فرو ریخت ...
قطره ی اشک پایین اومد و روی لبم نشست..
حسش کردو چشمای بسته اشو باز کرد ...
با تعجب نگاهم کردو با لحن غمگینی گفت
- یعنی انقدر ازم بیزاری؟فکر میکردم تو موقعیتش که قرار بگیری باهاش کنار میای!
جوابی ندادم که پیشونیشو به پیشونیم چسبوندو با صدای آرومتری گفت
- هیچ وقت فکر نمیکردم یه چشمون سیاهی اینطوری دلمو زیرو رو کنه که اختیار از کف بدم ...
و باز جوابم بهش قطره اشکی از چشمم بود ...
و اینبار از غم علی بود ریزش این اشک ...
چشمامو بوسیدو با دستاش دو طرف صورتمو قاب گرفت ...
نفس های داغش تو صورتم میخورد و صدای نوازش گونه اش به گوشم خورد
- آخرش که چی؟
میخوای منو تو حسرت وصالت بذاری؟!
میخوای یه عمر با حسرت نگاهت کنم؟
جوابی نداشتم که بهش بدم ...
و سکوتمو حمل بر رضایتم گذاشت ...
بوسه ای به گردنم زدو دوباره به سمت صورتم اومد..
دستامو روی سینه اش گذاشتمو با صدای ضعیفی که پر از بغض بود گفتم

- تو که نمیخوای جسمم با تو باشه و روحم با یکی دیگه؟!
... -
- اینو میخوای؟
گره ی بین ابروهاش عمیق تر شدو نفسشو تو صورتم فوت کرد ...
سرشو عقب کشیدو چشماشو بست ...
رو پاشنه ی پا چرخیدو با شونه های افتاده به اتاقش رفت ...با صدای بسته شدن در اتاق علی، چشمام بسته شدو قطرات اشک فرو ریختن از سیاهی زندان
چشمام ...
این اشک نه برای خودم ... بلکه برای مردی بود که با مردونگیش منو شرمنده ی خودش کرده
بود ...
برای مردی که به زور و جبر جلو نمیادو با اجبار زنشو اسیر خواسته های خودش نمیکنه ...
این مرد اونقدر برام قابل احترام هست که به خاطر همین حس احترام پا رو دلم بذارمو پیش قدم
بشم ...
ولی نمیتونم ...
نمیتونم با خودمو احساسم کنار بیام ...
نگاه من از اول به اون مثل نگاه به زندان بانی بوده که منو از عشقم جدا کرده ...
نمیتونم چون رفتنم مصادف با مرگ احساسمه و مرگ احساسم برابر با مرگ خودمه ...
نمیتونم ...
هنوز تا چشمام بسته میشه تصویر چشمای عسلی رنگی پشتشون نمایان میشه ...

علی برام قابل احترامه ...
حتی برام دوست داشتنیه ...
ولی ...
با پشت دست صورتمو پاک کردمو با قدم هایی لرزون به اتاقم رفتم ...
درو از داخل قفل کردمو به سمت عکسی رفتم که مدتها بود مخفی کرده بودمش ...
عکسو بغل کردمو زار زدم ...
هق هق گریه ام سکوت شب سیاه رو شکست ...
با مشت به قلبم زدم ...
به قلبی که دیگه نزنه با دیدن این مرد ...به قلبی که از تپش نیوفته با نزدیک شدن مردی که شوهرمه ...
حرارت بدنم با نزدیک شدن به علی بالا میره ولی نه از عشق ...
نه از خواستن ...
از ترس ...
از هراس ...
از نزدیکی زیاد به مردی که چشمهاش خواهان منه و من ...
نمیتونم تن به خواسته اش بدم ...
با حالی زار بلند شدمو به خودم نگاه کردم..
دیگه خبری از اون زیبایی نبود ...
صورتم با ریزش ریمل سیاه شده بود ...
برق چشمام خاموش شده بود ...
مثل بدبختها شدم ...
مثل آدمی که همه چیزش بر باد رفته ...
ده روز از عروسیه حسین میگذره ...
علی دوباره شده همون علیی که روز اول دیبمش ...
اخمو و بد اخلاق و کم حرف ...

ده روزه درستو حسابی نگاهم نمیکنه..
تا مجبور نباشه باهام حرف نمیزنه..
به جز به عسل به کسی لبخند نمیزنه..
از سر کار که میاد یا میره تو اتاقش یا نگاهشو به تلوزیون میدوزه..
همش تو خودشه..با عسلم به زور حرف میزنه..
فکر کنم حسابی از دستم ناراحته.. شایدم قهره ...
حقم داره ... خودم میدونم که چقدر براش سخت بوده که تا اون حد غرورشو بشکنه..
باید زودتر از اینها کم محلیم میکرد..
بعد از ناهار ظرفا رو شستمو خواستموبه اتاق برم که صدام زد ...
تعجب کردم..
تو این مدت مستقیم باهام حرف نزده..
جلوش ایستادمو با انگشتایی
در هم گره زده پرسیدم
- چیزی شده؟
- بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم..
بشین
رو صندلیه روبروییش نشستمو نگاهمو بهش دوختم..
کمی تو چشمام خیره شدو بعد با اخم نگاهشو گرفت..
دستاشو تو هم گره زدو سرشو زیر انداخت
- میخوام در باره ی موضوع مهمی باهات حرف بزنم ...
تحمل این وضع هم برای من سخته و هم برای تو ...
باید یه فکر اساسی کرد..
خوب به حرفایی که میزنم فکر کن ...
ده روز بهش فکر کردمو به این نتیجه رسیدم..
دلم نمیخواد تو اجبار قرار بگیریو احساساتی تصمیم بگیری ...مطمئن

باش من همون کاریو میکنم که تو بخواهی..
خب؟
- اهمم ... باشه!
میشه زودتر بگی ... نگرانم کردی!
نگاهشو به زمین دوختو شروع کرد
- خیلی وقته ذهنم مشغول این موضوعه.. ولی فکر میکردم به خاطر دوری از هم و اینجور مسائله و
بر طرف میشه ...
ولی اون شب دیدم اینطور نیست ...
شاید اگه صد سالم بگذره حست عوض نشه
اون روز که تو دریا بودیو نصفه جونم کردی، بهش فکر کردم ...
اما گاهی ما آدما اونقدر خودخواه میشیم که بیخیال همه چی میشیم ...
اون روز وقتی دیدم خدایی نکرده، زبونم لال تا مرگ یه قدم فاصله داشتی.. با خودم گفتم علی
این یه نشونه ست..
یه هشداره از طرف خدا..
شاید خدا میخواد بهت بفهمونه انقدر منم نزنی ...
انقدر نگی این دختر مال منه ...
اونم یکیه مثل بنده های دیگه ی خدا ...
اگه خدا نخواد نمیتونی داشته باشیش..
اراده کنه میتونه ازت بگیرتش..
شاید بخواد بهم بفهمونه که تو کی هستی که. خودتو انداختی بین دو نفر؟!
اگه خدا میخواست که مریمتو نمیگرفت ...زنده میموند..
یا اصلا تصادفی پیش نمیومد..
خودش داده.. خودشم گرفته..

اگه با اون تصادف نمیکرد به یه طریق دیگه میرفت ...
عمر دست خداست ... هر وقت بخواد و هرکیو که بخوادو میبره ...
شاید این اسارت اجباریه تو ...
این زندگیو ... تحمیل خودم به تو.. نا حق باشه..
نامردی باشه..
بهار!
نمیخوام بیشتر از این سوهان روحتو ملکه ی عذابت بشم ...
میخوام آزادت کنم از این قفس ...
میخوام بهت ثابت کنم که وقتی میگم دوستت دارم فقط حرف نیست ...
من نمیخوام تو رو تو یه قفس زندانی کنمو فقط نگاهت کنم..
از خدام بود دلت باهام راه بیاد..
هرکارم که باید میکردمو کردم ...
ولی نشد..
دل تو مال یکی دیگه ست ...
تا خودت نخوای هیچ رقمه نمیشه رامش کرد ... چون زدیش به نام یکی دیگه..
میخوام ببرم این طنابو از دستو پات!
میخوام بریو خوش باشیو بخندی..
از اون خنده ای از ته دل ...میگن خاک سرده ...
شاید این یک سالو خاکی که بین منو مریم قرار گرفت، آتیش کینه امو اموش یا سرد کرد..
اونو نمیتونم ببخشم ...
ولی تو رو هم نمیتونم عذاب بدم ...
تو این هفته ای که میاد میرم دنبال کارای طلاق ...
میتونی بریو .هر جا با هر کس که میخوای زندگی کنی!

فقط یه فرصت میخوام ازت که هم خودمو آروم کنم هم مامانمو بقیه رو آماده کنم ...
باید دنبال یه بهانه هم باشم ...
خودتم میتونی فکراتو بکنی ... هر وقت پشیمون شدی میتونی بهم بگی ...
ولی به جون عسل قسمت میدم که ذره ای ترحم نداشته باشی برای تصمیم گیریت ...
یه چیز دیگه هم هست ...
تا وقتی حدا نشدیم هیچ احدو ناسی نمیخوام موضوع رو بفهمه.. به خصوص اون مردک و برادرت..
تا وقتی هنوز اسمت تو شناسنامه ی منه نمیخوام بهش خبر بدیو خیالاتی برش داره ... .
تا وقتی شرعیو قانونی زنمی روت غیرت دارمو این کارو بد میدونم ...
نمیخوام به ریشم بخنده ...
متوجه هستی که.؟
از شنیدن حرفاش هنگ کرده بودم ...
فقط تونستم سرمو تکون بدمو جواب مثبتو بدم ...
اونم سرشو تکون دادو گفت
- خوبه، میدونم که میتونم رو قولت حساب کنم!
هنوز با چشمایی گشاد شده نگاهش میکردم که لبخند تلخی زدو از جاش بلند شدو به اتاقش
رفت.یه هفته میگذره ...
علی طبق قولی که داد کارارو شروع کرد ...
چون توافقیه خیلی طول نمیکشه.. ولی باید روند قانونیش طی بشه ...
هنوز سر در گم و دو دلم..
انگار به این خونه و آدماش عادت کردم ...

از همه مهمتر عسل ... تو این یک هفته هر وقت نگاهش میکنم اشک تو چشمام میشینه ...
بهش وابسته شدم..
مثل دختر خودمه ...
برام سخته ازش جدا بشم..
یک سال مدت کمی نیست ...
عسلم که یه روزه همه رو عاشق خودش میکنه، چه برسه به من!
با نگاه به علی که آب میشم از شرم ...
با کاری که در حقم کرد.. نامردیه که برمو نمونم ...
بعضی وقتها میگم پا رو دلم بذارمو بمونم..
علی کاری کرد که شاید اگه سهیل بود نمیکرد ...
علی نشون داد که واقعا عاشقمه ...
ولی از طرفی میدونم که دلم با اون نیست..
سهیل حکم میوه ی ممنوعه ای رو داره که برای منه از نسل آدم و حوا خواستنیه ...
دلم میخواد دستمو دراز کنموبرسم بهش ...
و حالا که اون تحریم و مانع بر طرف شده، چرا دستمو پس بکشم ...
از اون گذشته، علی حق داره زنیو داشته باشه که براش جونشم بده ...یه مرد فوق العاده ...
شده تو این چند روز که بارها گفتم
کاش سهیلو از اول ندیده بودمو از اول مال علی بودم ...
کاش تقدیر جور دیگه ای مارو جلوی هم قرار میداد ...
خودم میدونم علی خیلی خوبه ...
میدونم وسعت عشقش از دریا بیشتره ...
ولی عاشق نه چشم داره نه عقل!
و من اون عشق کور و دیوونه ام!

نمیگم سهیل بده ... اما علی ...
علی مرده واقعیه ...
کسیه که میشه با خیال راحت بهش تکیه کرد ...
تصمیممو گرفتم ...
حالا که یه فرصت فرام پیش اومده باید برم ...
اگه پای سهیل وسط نبودو از اول زندانیه علی میشدم، هیچ وقت به رفتن فکرم نمیکردم ...
ولی دلم در گرو آدم دیگه ایه!
خود علی هم خواست از روی ترحم تصمیم نگیرم ...
نمیشه به خاطر احساس دین و دلسوزی زندگیه جفتمونو خراب کنم ...
تازه علی دیگه اون مرد یک سال پیش نیست که منو فقط به چشم پرستار بچه اش ببینه ...
اون ازم انتظاراتیو داره که یه شوهر از زنش داره ...
و من ...
نمیتونم!پس موندنم ظلمه تا وقتی که نگاهم به سهیله!
باید عاقلانه تصمیم بگیرم ...
حتی اگه اون تصمیم به نفع من نباشه.
تا غروب فکر کردمو فکر ...
نمیخوام با مامانمم مشورت کنم..
هم علی خواسته حرفی نزنم، هم اینکه جواب مامان معلومه!
اگه بفهمه میگه ما آبرو داریمو مسخره ی تو نیستیم..
بابامم شاید دوباره باهام قهر کنه..
ولی آخرش که چی!
قراره تا یک ساعت دیگه مادر علی بیاد اینجا
میخواد بیاد سر بزنه..
از عروسی حسین تا حالا ندیدیمش..

بنده خدا دلش تنگ شده خودش میخواد بیاد!
اونو بگو..
تازه داشت باهام خوب میشد ...
ای خدا!
کارامو کردمو خودمو مشغول کردم تا مهمونمون بیاد..
هنوز وقت نکردیم حسینو رویا رو پا گشا کنیم..
با این همه مشکل و درد سر معلومه که وقت نمیکنیم..
خدا کنه بهشون بر نخوره..
هرچند که شاید دیگه قسمت نشه همدیگه روببینیم ...با صدای زنگ از جام بلند شدم
درو باز کردمو منتظر اومدن مهمونمون شدم..
علی هم دست از بازی کردن با عسل کشیدو اومد جلوی در کنارم ایستاد..
مادرش با لبخندو روی باز وارد شد..
با حسین رومده بود ولی گفت حسین کار داشته و نتونسته بالا بیاد!
به هر حال فکر کنم تا مهمونشون نکنیم نیان!
حقم دارن!
باید قبل از رفتنم دعوتشون کنم که حداقل یه خاطره ی خوب از من داشته باشن.!
علی جلوی مادرش بهتر باهام برخورد میکرد..
هنوز بهش حرفی نزده بودو نمیخواست مادرش متوجه بشه!
بعد از شام بود که مادرش از ازدواج شهره تعریف کردو منم گوشامو چشمامو تیز کردمو کامل
دوختم به دهان مبارکش تا ببینم جریان چیه!
- هفته ی دیگه عروسیشه
مثل اینکه با شهره از قبل آشنا شده بوده

زن عموت که میگفت خیلی خاطر شهره رو میخواد!
- آخه با این عجله؟!
مگه خیلی وقته میشناسن همدیگه رو؟!
- نه علی جان، شاید یک ماه که آشنا شدن، ولی پسره انقدر شیفته ی شهره شده که زود اومده
خواستگاریو اصرار به ازدواج داشته!
شهره هم که از خدا خواسته..
عموتم تحقیق کرده دیده خوبن قبول کردن دیگه!هرچند زن عموت همه اش از ثروت پسره حرف میزد..
فکر کرده خوبی به مال و ثروته!
خلاصه اونها هم گفتن احتیاجی به جهیزیه و اینجور وسایل نیستو خونه اشونم مبله ستو هر چی
زود تر عروسی بگیرن!
- ولی به نظر من یا اینا خیلی قبل تر همو میشناختنو خیلی وقته که با همن..
یا اینکه یه ریگی به کفش طرف هست که با این سرعت عروسی گرفته!
- نمیدونم، خدا میدونه!
هرچی که هست انشاا ... خوشبخت بشن!
- انشاا ...
- ای وای!
- چی شد مامان؟!
- کارتتونو گذاشته بودم بیارم یادم رفت!
- عیب نداره!
حالا گفتم چی شده!
فوقش یا هر وقت اومدم اونجا میگیرم یا آدرسشو از حسین میگیرم دیگه!

- زن عموت بنده خدا گفت کلی کار ریخته سرش..
کارت تو و حسینو آورد خونه ی ما که من بدم بهتون!
- غریبه که نیستیم..
بدون کارتم میاییم!
مادرش به من نگاهی کردو با لحن مشکوکی گفت:
- چقدر کم حرف شدی دخترم!چیزی شده؟
- نه، چیزی نیست!
- حتما بیایینا!
زن عموش گفت از قول اون دعوتتون کنم
- چشم خدمتشون میرسیم!
- چشمت بی بلا!
این یک هفته هم گذشت..
امروز قراره بریم عروسی شهره!
از صبح دلشوره دارمو حالم خوب نیست..
یه حس بدی دارم ...
به علی گفتم خوبه من نیام، ولی گفت زشته اگه نرم!
هم عموش اینا ناراحت میشن هم اینکه از حالا بازار شایعه درست میشه که بیخود نبود رون روز
زنش نیومد ...
عروسی تو یه باغ برگزار میشه..
مجلسشونم مختلطه!
مثل اینکه هم خانواده ی زن عموش و هم خانواده ی داماد بی حجابنو اینطوری راحت ترن!
یکی از کت و دامن هامو نشون علی دادم که اونو بپوشم
علی هم گفت چون قراره بشینیمو کتم مدل یقه اش باز نیست خوبه و همونو بپوشم..

دامنشم که تا روی زانومه و باهاش جوراب شلواری میپوشم..
یقه ی کت یستاده و بسته ست ... کلا بیشتر لباسای این تیپیم یقه بسته هستن.. چون از اولم دلم
نیمخواست قسمت یقه ی لباسم باز باشه.با یه شال شیری رنگ همرنگ لباس که سرم کنم هم موهامو میپوشونم هم قسمت بالایی یقه امو میپوشونم ...
موهامو بالای سرم جمع کردم تا از زیر شالم هم بیرون نیاد ...
جلوی موهامم هم به سمت بالای سرم فرستادمو شالمو سرم کردم..
یه آرایش کم و ملیح کردم با یه رژلب صورتی ..
مثل همیشه چشمها و لب هام بیشتر تو دید بود..
آرایشم ساده ست ولی هرکارم کنم مژه های پرم خیلی تو چشم میان!
به خودم تو آینه نگاه کردم..
لباس شیری رنگم که ساده بودو فقط یه گل به رنگ خودش رو یقه ی کتش بود خیلی بهم میومد
...
این لباس آخرین لباسی بود که قبل از تصادف سهیل خریدمو هنوز ندیده بودش ...
خریده بودم برای تولدش بپوشم ...
میخواستم تو مهمونیش که مثل همیشه یه پارتیه شلوغ با حضور همه ی دوستاش بود بپوشم..
ولی افسوس که قسمت نشد..
انشاا ... یه فرصت دیگه!
مانتومو پوشیدمو چادرمو سرم کردمو از اتاق بیرون رفتم..
علی و عسل هر دوشون حاضرو آماده نشسته بودن..
علی با دیدنم از جاش بلند شدو عسلم بغل کرد..
نگاه دقیقی به صورتم کردو رو لبم یه مکث کوچیک کردو بعدم با اخم

نگاهشو ازم گرفتو به سمت
در رفت..
دستامو مشت کردم تا به خودم مسلط بشم و دنبالش رفتم.
از در باغ داخل رفتیم..نمیدونم چرا با هر یه قدمم قلبم زیر و رو میشه..
این استرس لعنتی چی بود دیگه!
کمی جلو رفتیم که علی به نقطه ای خیره شدو با لبخند سرشو تکون
داد..
رد نگاهشو دنبال کردم..
حسین دستش را بالا برده بود تا ببینیمش..
با نزدیک شدن ما از جایش بلند شدو با سربه زیری سلام کرد..
اونو رویا و مادرش زود تر از ما اومده بودن..
روی یکی ازشش صندلیی که دور میز گردی چیده بودن نشستم..
عسلو روی صندلی سمت راستم نشوندمو علی هم روی صندلیه سمت
چپم نشست..
پشتم به در باغ بودو روبروم سکوی گردو بزرگی که جایگاه عروس و داماد
و محل رقص بود قرار
داشت
رویا و منیر خانم برای تعویض لباس به اتاق پرو رفته بودن..
لباسم موردی نداشت که بخوام به اونجا برم..همینجا هم میتونستم
لباسمو عوض کنم. ... یا در
واقع چادرمو دربیارم ...
از جام بلند شدمو چادرمو از سرم برداشتمو مانتومم در آوردم..
تاشون کردمو تو کیفی که برای لباسهامون آورده بودم گذاشتم..
دوباره سر جام نشستم..
همون موقع صدای هلهله به پا شد..
گویا عروس و داماد اومده بودن..

خواستم سرمو به سمت در باغ بچرخونمو ببینمشون که با صدای عسل به اون نگاه کردم..
- مامی شیرینی!کیک تری که در دیس روی میز بود را برداشتمو تو بشقابش گذاشتم..
براش تکه کردمو به دهنش گذاشتم..
دیگر حواسم پرت عسل شدو از عروس و داماد غافل شدم..
با صدای علی و حسین بهش نگاه کردم..کردم
حسین با بهت به پشت سرم نگاه کردو گفت:
- داماد اینه؟
و بعد صدای عصبیه علی که با دستهای مشت شده غرید
- این اینجا چه غلطی میکنه؟!
باز مثل همیشه که عصبانی میشد صورتش سرخ شده بود..
به تعجب به پشت سرم نگاه کردم که ببینم چه خبره!
اول شهره رو دیدم که پیراهن سفید آستین بلندی پوشیده بود و همه ی موهاشو تو کلاه بزگی
پنهان کرده بود..
بعد به دستش نگاه کردم که دور بازوی داماد حلقه شده بود..
کم کم نگاهم به بالا کشیده شد..
داماد یک سرو گردن بلند تر از عروس بود..
کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود و پاپیون مشکی زده بود
نگاهم به صورتش افتاد..
قلبم از کار افتاد..
اگر بگم مرگم رو پیش رویم دیدم دروغ نگفتم ...
دستانم لرزان شدو چشمهایم بارانی
دست گرمی انگشت های یخ زده ام رو گرفت ...ولی توانش رو نداشتم

که نگاهمو از اون چشمهای عسلی رنگ، با اون لبخند معنی دارش بگیرم.
حالا میفهمم احساس مادریو که فرزندش مرده و شیون میکشه ...
حالا میدونم حس آدمی که آسمان رو سرش خراب میشه چیه!
حالا درک میکنم درد کسی که سکته قلبی کرده و چشمانش به خاطر درد از حدقه بیرون میزند و
زبانش قدرت تکلم ندارد ...
من همان مرده ای هستم که با سر بریدن عشقم پیش چشمانم نفسهای آخرم رو کشیدم ...
من همان گناه کاریم که در جهنم تبعید شده و از خدا تقاضای یک فرصت دیگر رو داره..
من همان غرق شده در اقیانوس عشقم که بلعیده شدمو حتی تفاله ام دور ریخته نشد ...
من بهارم که یک سال با احساس تازه ای که با بودن با شوهرم برایم پیش میامد جنگیدم تا
عشقم خیانت نبینه و کشته نشه..
و حالا چه بی رحمانه عشق چند ساله ام دست در دست دیگری انداخته و با لبخندی شبیه پوزخند
به من نگاه میکنه ...
شهره با لاقیدی سلامو خوش آمد گفت و شوهرش را معرفی کرد..
نفهمیدم چی گفتم و عکس العملم چه بود..
فقط وقتی به خودم اومدم که آنها دور شده بودن و دستی به دور شانه ام حلقه شد..
شاید نفسم دوباره برگشت..
مثل غرق شده ای که به زور و جبر و با نفسهای مصنوعی نگهش میدارند و وادارش میکنند نفس
بکشدو زندگی کند..

به علی چشم دوختم که پلکش را بستو باز کردو با این کار میخواست دلگرمیم بده ...
مگه قلب قطب نشین من با این ها کردنها گرم میشود؟!
علی با اخم به حسین نگاه کردو با تاکید گفت
- مامان هیچ وقت دادگاه نیومده بود ... اونو ندیده.. فقط اسمشو شنیده بود..نمیخوام بفهمه این داماد جدید کیه!
هیچ کس نباید بفهمه ... حتی رویا!
نمیخواد کوچکترین حرفی به بهار زده بشه..
میفهمی که.. نمیخوام دوباره اون تنش ها شروع بشه ...
فقط تو و خانواده ی مریث دیده بودینش که خدا رو شکر اونها امشب نیستنو معلوم هم نیست کی
این بی شعورو ببینن!
حواستو جمع کن حسین ... اگه فقط یه نفر بفهمه این مردک همون شوهر سابق بهاره من از
چشم تو میبینم ...
شیر فهم شد؟
- بله داداش، خیالت راحت باشه..
- خوبه!
نگاهمو به زمین دوخته بودمو تلاش میکردم در زندان چشمهام باز نشه و قطراتش آزاد نشن ...
نباید غرورم، تنها چیزی که برام باقی مونده رو از دست بدم ...
منیر خانم و رویا اومدن..
سلام سردی کردمو دوباره نگاهمو به زمین دوختم..
نمیخواستم سرمو بلند کنم..
نمیخواستم با فرد آشنایی چشم تو چشم بشم ...
نمیخواستم بیشتر از این آبرویم برود..

حسین و رویا برای دیدن آشناهاشون از جاشون بلند شدن..
نگاهم از زمین به دستم و از دستم به عسل در گردش بود..
نیم میلی هم سرم رو بالا نمیگیرم ...ظرفیتم تکمیل استو توانم تمام شده..
صدای مادر علی رو شنیدم که مورد خطابش من بودم
- بهار مادر چی شده؟
جدیدا تو خودتی.. رنگ به رو نداری..
بیحال و کم حرف شدی..
بشاش نیستی..
ببینم.. خبریه؟!
خدا بخواد حامله ای؟!
با این سوال به سرعت سرم را بلند کردمو چشمهای گرد شده امو به مادرش دوختم..
صورتم از خجالت سرخ شد
نگاهمو به زیر انداختمو با صدای
ریزی پاسخش رو دادم
- نه حاج خانوم!
- از کجا معلوم؟!
شاید باشی.. این حال و روز تو مثل زن ویار کنو حامله ست!
سرمو زیر انداختمو جوابی ندادم..
صدای پر از حرص علیو شنیدم
- نه مامان.. بهار حامله نیست.. هنوز برامون زوده!
- زود کجا بود؟!
عسل که سنش خوبه شما هم که دیگه وقتشه یکی بیارین!
این دست اون دست نکنیدو عقبش نندازین ...بعد سرش را سر پایین افتاده ی من نزدیک کردو گفت

- قرص مرصم نخور..
یه وقت خدایی نکرده نازا میشی!
یکی بیارین بعد هر کار خواستین بکنین!
لبمو از خجالتو شرم گاز گرفتم..
این دیگه چه بحثی بود..
امشب از زمینو زمان برام میباره انگار.
نمیدونم چند ساعت گذشته ...
نمیدونم عروسیه امشب تا کجاها پیش رفته ...
فقط اینو میدونم که هر کاری کردم که نگاهم از میزمون بالاتر نره ...
اما این بار نتونستم.
با شنیدن این آهنگ مگه میتونم.. سرم بی اختیار بلند شد و نگاهم رو عروس و دامادی که
میخواستن رقص دونفره با هم داشته باشن ثابت موند..
Evrey nighting my dreams
I see you
I feel you
Where is ...
...
بی انصاف ...
هیچی دیگه از آهنگو نشنیدم ...
چشمام میخ نگاه عسلی رنگی بود که با بی رحمی داشت قربانیشو سر میبرید..
اما خیالم ...هوشم..
حواسم ...
همه به شب عروسیه خودمون بود..
به رقص دو نفره مون با این آهنگ ...

به احساسی که اونشب داشتمو همون موقع بهش گفتم..
به قولی که بهم داد ...
به بوسه های یواشکیش از گونه ام ...
به دستای پیچیده شده اش دور کمرم ...
غرق بودمو زمانی به حال برگشتم که سهیل..
سهیل من..
با اتمام آهنگ گونه ی عروسشو بوسید..
همون کاری که شب عروسیه خودمون کرده بود..
این بار نتونستم سد راه اشکم بشمو چکید قطره اشکی از زندان حبس شده ی چشمام ...
سریع با پشت ذست پاکش کردمو به اطرافم نگاه کردم..
کسی حواسش به من نبود..
هرکس یه جوری مشغول بود.. فقط ...
چشمای سیاهی به من خیره بودن که با اخم عمیقی خیره بود بهم ...
نگاهمو به دستای مشت شده اش دوختم..
مطمئنم اگه پای آبروش وسط نبود این مشتو میکوبوند تو صورت سهیل ...
به سهیل نگاه کردم که در گوش نوازنده چیزی گفتو با لبخند ازش جدا شد..
با نگاه به من پیش عروسک تازه اش رفت ...عروسکش ...
مگه تنها من عروسک خونه اش نبودم؟!
صدای موزیک بلند شدو دوباره دستهای مردی دور کمر زنی حلقه شد ...
دستهای زن روی شونه ی مرد قرار گرفتو شروع به حرکت کردن با آهنگ
- فکرشم نکن ...
دوباره با خیالت عاشقم نکن..
تو مال من نمیشی دلخوشم نکن..

فکرشم نکن..
شهره پشت به من بودو نگاه سهیل تو نگاه پر آب من ...
با خباثت زل زده بود تا جون دادنمو ببینه ...
آروم شروع زد به لب زدن و با خواننده همراه شد ...
میخوندو نگاهش به چشمای من بود ...
انگار این حرفارو میخواست به من بزنه.
انگار حرف دل ما بود ...
- منتظر نباش..
اگرچه غرق دل تو اشک و گریه هاش..
نمیذارم بیاد تو گوش تو صداش..
منتظر نباش..
حالا که..
یکی دیگه کنارته..
تموم سهم من ازت اتاق و خاطراتته..تو بغض..
یه عکس روی میز من..
قراره با یه سایه زندگی کنم عزیز من..
فکرشم نکن..
دوباره مثل اون روزا..
یه عالم حرفای دوتایی باشه بین ما دوتا..
من بی تو..
یه درد بی نهایتم..
گمون کنم تا آسمون رسیده این شکایتم..
فکرشم نکن..
...
بعضی حرفا میسوزونه قلب آدمو..
بعضیا یه حرفایی میگن به آدما ...

کاش تو مثل بقیه نبودی با دلم ...
درد عشق تو کشیدم ای خدا دلم..
حالا که..
یکی دیگه کنارته..تموم سهم من ازت اتاق و خاطراتته..
تو بغض ...
تموم مدت نگاهم میخ نگاه سهیل بود که آروم همراه با خواننده لب میزدو میخوند و نگاهش به من
بود..
شاید اگه اون دستای حمایت گر که به دورم حلقه شده نبود تا حالا رو زمین افتاده بودم..چشمامو بستم ...
نفس علی تو صورتم خوردو صداشو کنار گوشم شنیدم
- میخوای بریم؟
- نه!
چشممو باز کردمو به نگاهی خیره شدم که مثل قدیم مهربون نبود..
برعکس با کینه بهم. خیره شده بود..
نگاه ازش گرفتمو به علی نگاه کردم..
بغض کرده.. با نگاهی پراز اشک بهش لبخند زدم..
لبخندمو با لبخند جواب دادو با پشت دست گونه امو نوازش کرد..
چشممو بستمو قطره اشکی از چشمم فرو ریخت..
از جام بلند شدمو به علی گفتم میرم یه آبی به صورتم بزنم..
راه نفسم بسته بودو احتیاج به هوا داشتم.
بدون اینکه به کسی نگاه کنم به سرویس بهداشتی رفتم ...
خدا خدا میکردم کسی نبینتمو وضعیتم بد تر از این نشه ...
آب سردو رو صورتم ریختمو نفس عمیقی کشیدم ...
خوب بود، دوباره این کارو تکرار کردم..
تو آینه به خودم نگاه کردم ...

هیچ شباهتی به بهار قدیم نداشتم..
پژمرده شدم ...
با سری افتاده بیرون اومدم..
سرویس بهداشتی گوشه ی باغ بودو دید به جایی نداشت..قدم دومو برداشتم که سینه به سینه ی کسی شدم..
سرمو بلند کردمو با دیدن مردی که مقابلم بود نفس تو سینه ام حبس شد ...
شاید دلم میخواست زمان از حرکت بایسته و تمام وجودم چشم بشه و او نو ببینم ...
سرشو کمی خم کرده بود تو صورتمو با لبخند معنی داری نگاهم میکرد ...
یادم اومد وضعیتمونو ...
دردمو حس کردم..
اصلا اون اینجا چکار داشت..
مگه امشب شب دامادیش نیست..
دنبال من چرا راه افتاده؟
با اخم بهش خیره شدمو گفتم
- شب عروسیته باید پیش عروست باشی..
اینجا چکار میکنی؟!
- منم اومدم پیش عروسم!
با این حرفش به اطراف نگاه کردم..
کسی بجز ما نبود..
پوزخندی زدو گفت
- نترس، شوهر جونت حواسش به بچه اش بود
به خاطر یه همچین آدمی منو پس زدی که چارقد به سر بشی؟!
تحقیر در کلامش مشهود بود..

به خودم جرأت دادمگفتم
- برو کنار از سر راهم ...- کنار برم؟
تازه اومدم سر راهت بس بشینم ...
گفته بودم که
خراب میشم رو زندگیت..
از این به بعد عین بختک بالای سرتم..
منه خرو بگو فکر میکردم پای من میونی..
فکر میکردم اون حرفارو برای دست به سر کردن من میزنی که شر درست نکنم..
نگو خانوم راست راستی بندو آب داده بوده!
یه ماه پیش اومدم دوباره باهات حرف بزنم..
میدونی چی دیدم؟!
زنم با خنده های از ته دل، با یه مرد عقده ای سرگرم بود..
اونقدر هول بودید که صبر نداشتید بوسه اتونو بذارید برا تو خونه ...
همونجا جلو در ...
احمق بودم که بهت دل بستمو امید داشتم بهت ...
زندگیمو بهم زهر کردی، زندگیتونو جهنم میکنم ...
از همون روز رفتم گشتم دنبال یه دختر دم بخت تو فامیلای نزدیکش ...
دختر عموش کیس خوبی بود..
هم اخلاقش قابل تحملو امروزیه.. هم قیافه اش خوبه ...
باهاش از در آشنایی در اومدمو مخشو زدم..
میدونی که.. استاد مخ زنیم!- با من مشکل داشتی، برای چی زندگیه یه بی گناهو میخواهی بهم بریزی
- بهم نمیریزم ...
همون زندگییو براش میسازم که میخواد..
منتها رو نرو تو و شوهر جونتم میرم ...

خدا رو چه دیدی شاید طلاقت داد!
نا باور اسمشو صدا زدم
- سهیل!
با اخم نگاهم کردو گفت
- برا من مظلوم نمایی نکن
حنات دیگه برام رنگ نداره ...
دوستت داشتم ...
امید داشتم حالا که بهش پا نمیدی ولت میکنه ...
کدوم مردیه که این همه مدت صبر کنه؟!
ولی خرابش کردی!
خونه ای که بعد از شنیدن حرفهای اون روزت برا تو درست کردم.. حالا عروس دیگه ایو به
خودش میبینه ...
- من تا آخرین لحظه پای تو ایستادم ...
امشب بهم ثابت شد علی خیلی مرد تر از توئه!
خدا میخواست که اونو ببینم ...
تو رو هم بخشیدم به شهره جونت!
اینبار نوبت اون بود که با ناباوری نگاهم کنه ...با پشت دست اشکای مزاحممو پس زدمو از کنارش گذشتم ...
هنوز چند قدمی جلو نرفته بودم که صدایی سر جام میخکوبم کرد
- بهار بابا!
به سمت راستم نگاه کردم..
به مردی که در تمام مدتی که عروسش بودم بجز خوبی ازش ندیده بودم..
با لبخند نگاهش کردم..
دلم براش تنگ شده بود..

- سلام بابا!
- سلام به روی ماهت!
اینجا چکار میکنی؟
- عروس ... عروس.. دختر عموی ... ش ... شوهرمه!
... -
... -
تو سکوت بهم خیره شد.. سرشو تکون دادو گفت
- که اینطور!
پس دلیل اصرار سهیل خان هم معلوم شد ...
پس بگو سهیلی که این یه سال به خواهش های مادرش برای ازدواج توجهی نمیکرد چی شد که
تو این مدت کم به این دختر دل بست ...
باز یه بی عقلیه دیگه!
نمیدونم کی میخواد درس عبرت بگیره!
تو خوبی بابا؟!شرمنده ات شدم با کاری که برای سهیل کردی ...
وقتی سهیل جریان آزادیشو فداکاری تو رو گفت، میخواستم بیام ازت تشکر کنم ... حقش بود بیام
دستتو ببوسم..
ولی ترسیدم بیامو شوهرت خوشش نیادو شر بشه برای تو!
دست مریزاد داری!
شیر مادرت حلالت باشه دخترم ...
شرمنده که این پسره رو دنده ی لج افتاده و به جای تشکر شده گربه کوره!
- این حرفا چیه بابا!
مطمئنم اگه سهیلم جای من بود همیون کارو میکرد..
من برای زنده موندن سهیل کار زیادی نکردم ... بدتر باعث عذاب سهیل

شدم ...
- اون بی عقله که کار تورو اینطور تلافی میکنه ...
منو مادرش جونشو مدیون تو هستیم ...
هرچند که مادرش از موضوع خبر نداره و نا عادلانه قضاوت میکنه ...
- حق دارن!
- زندگیت خوبه؟
- خدارو شکر ... مرد خوبی قسمتم شده!
- خوشبخت باشین ...
- بابا!
- جانم بابا جان؟
- میشه از سهیل بخواهین کار بدون فکری نکنه و پاشو نکنه تو زندگیه من؟!
- مگه میخواد این کارو بکنه؟!- میترسم که بخواد!
- اگه بخواد یه همچین کاری کنه، خودم گردنشو میشکنم!
- بابا!
- هنوزم براش نگران میشی؟!
برو به زندگیت برس ...
خیالت راحت..
حواسم بهش هست!
با دلی آرومتر از قبل ازش تشکر کردمو خداحافظی کردم..
سر جام نشستم که منیر خانوم موشکافانه پرسید
- بهار اون آقا کی بود داشتی
این همه وقت باهاش حرف میزدی؟
ترسیدم..
نکنه سهیلو دیده ...
ولی ماکه تو دید نبودیم

با ترس گفتم
- کدوم آقا؟!
- همون که موهاش سفیده و کت شلوار طوسی پوشیده ...
اونکه الان باهاش حرف میزدی
پدر سهیلو میگفت
نفس راحتی کشیدمو اولین چیزی که به ذهنم رسید گفتم
- یکی از دوستای بابام بودن ... سراغ بابارو میگرفت ...به علی نگاه کردم
که هنوز اخم به صورت داشت..
پلکشو به علامت تاییذ رو هم گذاشتو به روبروش خیره شد.
نشسته بودمو لبامو میجویدم..
سعی میکردم به جایی نگاه نکم..
به سوالای رویا کوتاه جواب میدادم ...
خودمو با عسل مشغول میکردم..
تلاش کردم به چیزی فکر نکنم..
علی با محبت نگاهم میکرد ...
دستای یخ زده امو تو دستش میگرفتو منو به آرامش دعوت میکرد..
ولی مگه این طوفان آروم شدنی بود..
صدای خانوم گفتن کسیو شنیدم..
سرمو به سمت صدا چرخوندم..
با دیدن خاله ی سهیل نفسم بند اومد..
با نگاه مشکوکی به من خیره بودو به سمتم میومد..
نگاهمو دزدیدمو دستامو تو هم قفل کردم..
صدای علیو کنار گوشم شنیدم..
- چی شد؟
- اون خانومه منو میشناسه!
دستش به دور شونه ام حلقه شدو با اطمینان گفت

- آروم باش..
زن نزدیکتر اومد..صداشو شنیدم.
- خانوم شما ...
عسلو بغل کردمو رو پاهام نشوندم..
- خوبی مامان؟
چیزی نمیخوای؟
صدای علی رو شنیدم که با سعل مشغول حرف زدن شد
- دختر بابا مامانو اذیت نمیکنه ... مگه نه؟
- من مامیمو دوس دالم ...
اذهت نییکنم..
از لحن با مزه اش لبخند رو لبم اومدو بوسه ای به لپش زدم ...
صدای زنو شنیدم که با شک با خودش حرف میزدو نزدیک من ایستاده بود..
اما من جرأت نداشتم سرمو بلند کنم
- نه.. اون نیست ...
اون دختر به این سن نداره ...
تازه از این با حجاباهم نیست ... مثل خودمونه اون ...
شاید شبیه همن..
آره ... وگرنه اون میاد اینجا چکار!..
صدای قدم هاشو شنیدم که دور میشد..
نفس حبس شده امو آزاد کردمو به علی نگاه کردم..
با لبخند گفت
- تموم شد!برای خوردن شام از جام بلند نشدم تا سمت میز سلف برم..
بهانه آوردم که حال ندارم..
علی برام غذا آورد..
میل به خوردن نداشتم..

حتی نگاه نکردم که غذا چی هست..
به زور، علی دو قاشقی به دهنم گذاشت ...
نگاهمو از میز گرفتمو به روبرو خیره شدم..
سهیل با اخم های در هم نگاهش به من بود..
پوز خندی زدو نگاهشو گرفت ... دستش به دور عروسش حلقه شد..
به علی نگاه کردم که با اخم به من خیره شده بود..
باز بغض به سراغم اومده بودو احساس خفگی میکردم ...
آب گلومو قورت دادمو با صدای بی رمقی گفتم
- میشه بریم خونه؟!
- حالت خوب نیست؟
- میشه؟
- آره عزیزم، حاضر شو بریم..
- حالم خوب نیست ... اگه میشه عسل بره خونه مامانت..
- باشه!
نفهمیدم چطوری خداحافظی کردمو از باغ بیرون اومدمو خودمو تو ماشین پرت کردم..
تا وقتی ماشین حرکت کنه خودمو کنترل کردم..
ولی به محض عبور از پیچ کوچه ی باغ ...سد اشکم شکستو صورتم خیس شد..
به خیابون نگاه میکردمو اشک میریختم..
نمیتونستم اشکهامو مهار کنم..
علی حرفی نمیزد فقط صدای نفس های پر صداش شنیده میشد..
نزدیک خونه دستش رو دستم نشست..
دستشو پس زدم..
با لحن آمرانه ای گفت
- آروم باش بهار..

بسه دیگه تموم شد..
تموم شد!
چی تموم شد؟!
آروزی با سهیل بودن؟!
با خشم به طرفش برگشتمو گفتم
- برای تو شاید.. ولی برای من نه!
الان خیلی خوشحالی که رقیبت از میدون بیرون رفته؟!
- تو حالت خوب نیست.. بعدا صحبت میکنیم..
- آره خب.. فرار کن..
مگه حرفی هم برای گفتن داری؟!
الان تو دلت عروسیه ...
کورخوندی!
آرزوی با من بودنو به خواب ببینی!- تمومش کن!
با صدای فریادش ساکت شدم..
با حرص گازو فشردو جلوی پارکینگ نگه داشت..
به محض پارک ماشین، پیاده شدمو به سمت آسانسور رفتم ...
اهمیتی به حرفش ندادم که گفت صبر کن منم بیام..
کفشامو در آوردمو چادرو مانتو مو از تنم کندم..
پرتشون کردم وسط خونه..
به اتاقم رفتمو عکس سهیلو از زیر بالشم برداشتم..
چند شبی بود که همدم شبهای تنهاییم شده بود..
به عکسش خیره شدم ...
سرمو بلند کردمو به آینه مقابلم خیره شدم..
زن توی آینه، با قیافه ی بهم ریخته و صورتی سیاه شده از ریختن لوازم آرایش، بهم دهن کجی
میکرد..

عکسو بلند کردمو با آخرین توانم به سمت آینه پرتش کردم..
از صدای شکستن آینه، دستهام به گوشهام گرفته شدو چشمهام بسته ...
در اتاق با صدا باز شدو علی بین چهار چوب ایستاد..
نگاهش بین اتاق در گردش بود
با بهت گفت
- چکار میکنی بهار؟!
به جای اینکه جوابشو بدم با صدای بلند گفتم
- همه تون نامردین..همه مثل همین ...
از همه تون متنفرم ...
از تو بیشتر از بقیه ...
با اون شرطو شروط مسخره ات ...
از سهیلم متنفرم ...
از زندگیم متنفرم..
از دنیا بیزارم..
با احتیاط به سمتم اومد
- آروم باش بهار جان ...
من درکت میکنم ... میدونم سخته.
بهش با پرخاش گفتم
- جلو نیا!
به خیالت الان همه چی تموم شده؟!
فکر کردی من باهات میمونم؟!
...
اصلا ... اصلا ... تو چرا یه دفعه ای گفتی طلاقت میدم؟!
میدونستی ...
میدونستی اومده خواستگاریه دختر عموت ...

میخواستی منو خر کنی!
میخواستی به ظاهر یه کاری کنی که بگم باریکلا آق علی!
صدام رفته رفته بالاتر میرفت..با صداقت تو چشمام نگاه کردو گفت
- به جان عسلم من خبر نداشتم ...
- دروغ میگی!
- د آخه اگه من میدونستم میذاشتم بیاد تو فامیل ما که همش با تو چشم تو چشم باشه؟!
اگه من خبر داشتم که نمیذاشتم این ازدواج سر بگیره ...
- پس چرا حالا؟!
حالا که تو از خر شیطون پیاده شدی!
خدا هم میخواد باهام بازی کنه!
بسم نبود این یه سال؟!
- این حرفارو نزن بهار!
- تو حرف نزن که همه چی زیر سر توئه!
چی آیدت شد با ازدواج با من؟
الان خیلی خوشبختیم؟!
نکنه فکر کردی حالا همه چی تموم میشه و منم طلاق نمیگرم؟!
- منم انتظار ندارم حالا که شوهر جونت زن گرفته به اجبار بمونیو خودمو بهت تحمیل کنم ...
قول دادم پاشم وایمیستم..
کارا که انجام شد میریم محضر!
- ازت طلاق میگیرم میرم ...
نمیذارم رنگمو ببینین ...
نه تو..
نه اون احمق!- هر غلطی دلت میخواد بکن ...
تقصیر منه انقدر به دلت راه اومدم ...

تو اصلا میفهمی عشق چیه؟!
اگه میفهمیدی این همه احساسی که به پات گذاشتمو درک میکردی!
از خودم گذشتم تا تو آزاد باشیو به اونی که میخوای برسی..
اون وقت اینه دست مزدم؟!
- نوش دارو بعد از مرگ سهراب به چه دردی میخوره؟!
نکنه توقع لوح تقدیرم داری؟!
- تو امشب قاطی کردی!
مخت تاب برداشته ...
نمیفهمی چی میگی!
- پس تو برای چی داری با یه آدم نفهم بحث میکنی؟!
با داد ازش پرسیدمو با داد جوابمو داد
- چون منه نفهم عاشق این آدم نفهمم!
با این حرفش نگاهم روش ثابت موند ...
عاشقم بود ...
مثل سهیل که یه روزی میگفت عاشقمه ...
ولی چی شد؟!
وقتی فکر میکردم هجران تموم شده و وصال نزدیکه اینجوری بهم ضربه زد..
آ لا اگه عاشق بود میرفت با یکی دیگه؟!
امشب شب عروسیشونه!امشب اون با یکیه دیگه ما میشه ...
امشب ...
نه ...
نمیتونم بهش فکر کنم ...
نمیتونم ...
دوتا دستامو به سرم گرفتمو رو زانو نشستم ...
چشمامو بستمو به صداها گوش دادم ...

صدای دوستت دارم سهیل ...
بهار گفتنش ...
عشقم گفتنش ...
سهیل ...
اون امشب برام تموم شد..
لرز به تنم نشست ...
چشمام سیاهی رفتو دیگه سیاهی مطلق شدو دیگه چیزی نفهمیدم .
چشمامو باز کردمو به اتاق سفیدی که توش بودم نگاه کردم..
دستم میسوخت..
سرمو چرخوندمو به سرمی که به دستم وصل بود خیره شدم..
نمیدونمستم کجام ...
اینجا به ظاهر که بیمارستانه..
ولی من اینجا چکار میکنم..
به سمت مخالفم نگاه کردم..علی کنار تختم رو صندلی نشسته بودو دستشو تو موهاش فرو کرده بود..
گلوم خشک بود..
با صدای خش داری صداش زدم
- علی!
انگار تو فکر بود..
با شنیدن صدام سریع سرشو بلند کردو با ذوق نگاهم کردو از ته دلش گفت
- جان علی؟!
... -
جوابی بهش ندادم که بلند شدو دست آزادمو تو دستش گرفتو سرشو نزدیک صورتم کردو گفت
- تو که منو نصف جون کردی دختر!

با خودت چکار کردی؟!
- آب!
- تشنه اته؟!
- اوهوم
- الان میارم..
از یخچال کوچیکی که تو اتاق بود پارچی بیرون آوردو تو لیوان یک بار مصرفی آب ریخت..
لیوانو به لبم نزدیک کرد..
سرمو بلند کردمو کمی آب خوردم..
- من چرا اینجام؟
- یادت نیست؟
حالت بد شد ... بی هوش شدی!دکتر گفت شوک عصبیه!
با استراحت خوب میشی!
- ساعت چنده؟
- سه!
- هیییـــــی!
سه نصفه شب؟!
- آره، چیه مگه؟
تو تا الان بالا سرم بودی؟!
- این مسایل بین زنو شوهر مهم نیست ...
زنو شوهر!
خب راست میگه زنشم دیگه!
شوک عصبی!
حالم خیلی بد بود ...
چقدر سر این بدبخت جیغ زدم ...
قاطی کرده بودم..

به لباسام نگاه کردم..
به جای کت، مانتو تنم بود..
از راحتیه تنم میشد فهمید که کتو برام عوض کرده ..
عوض کرده؟!
سریع ملحفه ای که روم بودو کنار زدمو به پاهام نگاه کردم..
به جای دامن، شلوار پام بود..حتی ساقمم در آورده بود..
وای!
هستو نیستمو دیده بود ...
اصلا به چه حقی؟!
به سمتش براق شدمو با اخم گفتم
- به چه حقی لباسای منو عوض کردی؟!
- توقع داشتی با اون کت دامن بیارمت؟!
بیخیال بهار!
غریبه که نیستم.. شوهرتم!
- شوهرتم شوهرتم ...
سوزنت گیر کرده؟!
من کار ندارم اون لباس خوب بود یا بد!
من میگم چرا منو لختم کردی؟!
- هیس!
آروم بهار ..
چرا با داد میگی لختم کردی؟!
صدات میره بیرون زشته!
- زشت اینه که تو همه جای منو دید زدی!
دستشو به علامت سکوت جلو بینیش گرفتو گفت
- هیس!
آروم ... حالا انگار چی شده!دوتا تیکه پاره استخون دیگه دید زدن داره؟!

- تو به اندام من میگی پاره استخون؟!
- پس نه!
بگم فیله گوساله!
- بی ادب!
- خب مگه دروغ میگم ...
آدم پر و پاچه زنشو نبینه کیو ببینه؟!
- وقیح!
بلند خندید..
انگار خیلی از این بحث خوشش اومده..
پسره ی پر رو!
با اخم بهش نگاه کردم..
خوب که خنده هاشو کرد به سرمم نگاه کردو گفت
- خب، اینم تموم شد ... بگم بیان آفش کنن!
از اتاق بیرون رفتو با یه پرستار برگشت..
پرستار با دیدنم لبخندی زدو گفت
- بالاخره بهوش اومدی؟!
این شوهرت مارو کشت..
خیلی دوست داره ها..
اگه یه کم دیر تر بهوش میومدی درمانگاهو رو سرش میذاشت..
هر یه ربع میومد میگفت چرا بهوش نمیاد!الان دیدم نیم ساعته پیداش نیستا، نگو خانومش بهوش اومده..
به علی نگاه کردم که با لبخند خاصی نگاهم میکرد..
لبخندشو با لبخند جواب دادم..
پرستار سرمو از دستم کشیدو گفت میتونم برم..
از جام بلند شدم..
یه مانتو کوتاه سفید.. با شال قرمز ... بدون کفشو جوراب ...

به پایین تخت نگاه کردم..
نه انگار کفش ندارم..
سوالی نگاهش کردمو گفتم
- کفشم؟
- کفش؟!
یادم رفت!
- چادر؟
- تو اون وضعیت که بغلت کردم توقع داشتی چادر بندازم رو سرت؟!
حالا از کی تا حالا انقدر مقید شدی؟!
- بحث اون نیست ...
اینکه تو منو با این تیپ خفن آوردی عجیبه!
- از تیپ خودم که بدتر نیست..
هر دفعه از اتاق بیرون میرم آب میشم از خجالت
نگاهی بهش کردم که همون کتو شلواری که برای عروسی پوشیده بود تنش بود ...
گره کرواتشم شل کرده بود که به نظر من قشنگترش کرده بود..با تعجب نگاهش کردمو گفتم
- تو که خوبی، تیپتم قشنگه ...
چرا خجالت کشیدی؟!
- این تیپ با این دمپایی رو فرشی، همخونی داره به نظرت؟!
دمپایی!
به پاهاش نگاه کردم ...
راست میگفت ...
با همون دمپایی سرمه ایه رو فرشی، اومده بود..
خیلی خنده دار بود..
با اون همه دردو غم بازم نتونستم جلوی خنده امو بگیرمو پقی زدم زیر

خنده ...
با خنده من لبخندی زدو گفت
- بخند بهار خانوم ... وقت خنده منم میرسه!
- تا حالا مرد به این مضحکی ندیده بودم ...
- از اون بدتر اینه که جنابعالیو بغل کرده بودمو تو سالن میدوئیدم ...
همه بهم میخندیدن ...
فکر خودت نیستی فکر قلب منو بکن دختر جون!
با اینکه با خنده و شوخی گفت تا جو پیش اومده باقی بمونه..
ولی بازم یاد علت حال بدم افتادم ...
لبخند از لبم رفتو به نقطه ای خیره شدم ...
علی دستی به سرم کشیدو گفت
- باز که غمگین شدی!- دلم گرفته علی!
- میگذره!
- کی تموم میشه؟!
من کی رنگ شادیو میبینم؟
- به زودی همه چی درست میشه ...
بریم؟!
- بریم!
خواستم از تخت بیام پایین که باز یادم افتاد دمپایی ندارم.
نه کفش پام کرده بود نه دمپایی..
حداقل خودش یه دمپایی پاش بود..
با ناله نگاهش کردمو گفتم
- حالا چطوری بریم؟
- با ماشین دیگه..
- با هوش منظورم خودمم..
پا برهنه ام!

- آهان..
اینه مشکلی نیست.. همون جور که آوردمت، همون طورم میبرمت..
- یعنی.. میخوای باز ...
بغلم کنی؟!
- آره دیگه!
- نمیخوام..اون موقع هم بی هوش بودم.. هرچند که نباید اونکارو میکردی..
ولی الان که اصلا ...
داشتم ادامه ی حرفمو میگفتم که بهم فرصتی ندادو منو رو دستش بلند کرد..
نتونستم حرفمو ادامه بدم..
با بهت گفتم
- چکار میکنی؟!
- بخوام با تو سرو کله بزنم تا صبح اینجا اسیریم..
زنمی.. محرممی ... یه بغل که به جایی بر نمیخوره ...
حرفش درست بود..
هم محرم بودیم.. هم با اون وضعیت و بدون کفش ... چطور میخواستم راه برم ... ؟!
در ماشینو باز کردو موقع نشنوندنم رو صندلی آروم با دست به پشتم زدو گفت
- دیدی بد نبود!
بدون حرف نگاهش کردم ...
لبخندی زدو ماشینو دور زد و سوار شد
به محض اینکه ماشینو تو پارکینک پارک کرد درو باز کردمو پیاده شدم تا آسانسور دو قدم بیشتر نبودو میتونستم پیاده برم
قدم اولو که برداشتم، علی درو باز کردو کفت

- کجا میری؟
صبر کن ببرمت!
- راهی نیست خودم میرم!
راهی نیست که ...فقط پاهم کثیف میشه که میشورمشون!
به آسانسور رسیدم
علی از ماشین پیاده شدو با دو قدم بلند به من رسیدو کنار گوشم گفت
- آره خب ... پاهات کثیف بشه بهتر از اینه که همه ی بدنت کثیف بشه!
- همه ی بدنم؟!
- آخه نیست من کثیفم، بغلت کنم همه ی هیکلت کثیف میشه!
با دهن باز نگاهش کردم
فکر کرده که برای این نرفتم بغلش!
- چی میگی علی؟!
منظورم این نبود ...
من .. فقط نمیخواستم اذیت بشی!
- شما نمیخواد به فکر من باشی!
- علی!
- بی خیال بهار ... امشب به اندازه ی کافی تنش داشتیم..
نه من کشش دارم نه تو!
- ولی آخه ...
در آسانسور باز شدو علی بی توجه به من وارد شد..
منم حرفی نزدم ...
به من چه!
من که مسئول فکر و خیالات اون نیستم!
در خونه رو باز کرد ...منتظر شد تا من وارد بشم!
داخل خونه رفتمو مانتومو از تنم کندم ...

خواستم در اتاقمو باز کنم که صدای علی منو میخکوبم کرد!
- نمیشه تو اون اتاق بخوابی ...
برو تو اتاق من بخواب!
این چی میگه؟!
دستامو به کمرم زدمو گفتم
- متوجه هستی چی میگی؟!
من اگه از سهیل نا امید شدم دلیل نمیشه بیام ور دل تو!
با اخم غلیظی نگاهم کردو گفت
- میفهمی چی میگی؟!
نترس منظور خاصی ندارم ..
یعنی انقدر پستم که امشب با این حالت بخوام خیالاتی داشته باشم؟!
در ضمن ... من نمیخوام حالا که امیدت از اون بی خاصیت کنده شده مجبور بشی منو تحمل کنی!
- هه! خدا از ته دلت بشنوه!
نترس علی آقا غرورت خورد نمیشه ...
اگه منظور نداری چه اصراریه که بغلم کنیو بیام پیشت بخوابم؟!
همه ی شما مردا مثل همین ...
حق دارین به ما بگین جنس ضعیف ...
از بس شما ضعیف کشی کردین این شده روزگار ما!
- د آخه احمق!من اگه میگم بیا اتاق من به خاطر اون شاهکاریه که تو اتاقت ساختی!
زدی خورد خاکشیر کردی آینه رو ...
پر از خورده شیشه ست اونجا.. باز میگی میخوام برم اتاقم!
چرا من هرچی میگم ربطش میدی به حسم!
فکر کردی همه مثل اون الدنگن که دل داده گی شون فقط و فقط برا اینجور مسائل باشه!

یا اینکه بهت گفتم دوستت دارم فکر کردی ضعیفمو نمیتونم جلو خودمو بگیرم ...
اصلا غلط کردم گفتم دوستت دارم ... خوب شد؟!
انگار خیلی تند رفتم..
این بیچاره چه گناهی کرده!
از وقتی از عروسی اومدیم دارم بهش گیر میدم..
تقصیر اون چیه؟!
اونکه میخواست طلاقم بده..
هنوزم که میگه سر حرفش هست!
سرمو پایین انداختمو به اتاق علی رفتم..
گوشه ی تخت خزیدمو پتو رو رو سرم کشیدم..
علی هم به اتاق اومدو لامپو روشن کرد..
از صدای خرش خرشی که میومد فهمیدم داره لباس هاشو عوض میکنه!
چشممامو بستمو محل نذاشتم..
با تکون خوردن تخت حضور علیو نزدیکم حس کردم..
صدای نفس کشیدن پر حرصش سکوت اتاقو میشکست..
نمیتونستم بخوابم ...انقدر نزدیک بودن بهش برام سخته!
از این پهلو به اون پهلو شدم..
صداشو شنیدم که پر حرص بود ولی سعی میکرد آروم باشه
- بخواب ... نترس نمیخورمت!
- مگه من گفتم میخوای بخوری؟!
- این تکون خوردنات معنی دیگه ای نمیده!
منکه گفتم کاری بهت ندارم ...
تازه قول دادم پای حرفم بمونمو طلاقت بدم ...
من اگه گفتم دوستت دارم از ته دلم گفتمو برای همیشه میخوامت.. نه برای یکی دوشب!

- میدونم ... علی!؟!
- جانم؟
- راست گفتی که تو از ماجرای ازدواج اونا خبر نداشتی؟
- منکه به جون عسلم قسم خوردم برات!
دیگه چی بگم؟
پتو رو از رو صورتم برداشتمو به طرفش چرخیدم..
اونم به پهلو شده بودو نگاهش به من بود..
تو اون تاریکی هم تونستم صداقت چشمهاشو ببینم..
بهش خیره شدمو از ته دلم گفتم
- معذرت میخوام!
لبخند رو لبش نشستو دستش به پشت سرم اومدو تو موهام نشست ...
با صدای آرومی گفت- درکت میکنم..
اگه خودخواهی های من نبود، تو این شب بدو تجربه نمیکردی!
با لبخند نگاهش کردم که صورتش جلو اومدو گونه امو بوسید..
شب به خیر آرومی گفتو با عقب کشیدن سرش چشمهاشو بست!
منم چشم هامو بستمو سعی کردم به چیزی فکر نکنم..
امشب بیش از ظرفیتم تحمل کردم..
فکرو خیال باشه برای بعد..
به هیچی نمیخوام فکر کنم ...
حتئ به آرامشی که کنار علی دارمو حس خوبی که از دستش به مغزم القا میشه.
صبح با تنی خسته از خواب بیدار شدم ...
به ساعت که نگاه کردم مخم سوت کشید..
ساعت دو بود ...
یعنی من این همه خوابیدم!

حتما تاثیر داروهای خواب آوریه که تو سرمم تزریق کردن، وگرنه من با اون جنگ اعصابی که
دیشب داشتم که خوابم نمیبرد..
از جام بلند شدمو از اتاق بیرون رفتم ...
بعد از شستن دستو صورتم به آشپزخونه رفتم که علیو مشغول آشپزی دیدم..
بی توجه بهش به سمت اتاقم رفتم..
درو که باز کردم از تعجب دهنم باز موند ...
هیچ خورده شیشه ای تو اتاق نبود..
همه ی اتاق تمیز شده بود..حتما کار علیه..
خواستم رو تخت بشینم که دیدم چیزی روشه ...
دقیق نگاه کردم دیدم عکس سهیله که دیشب قابشو شکستم ...
به صورت برعکس گذاشته بودش رو تختم ...
اینم کار علیه..
این کارارو چی معنی کنم؟!
چرا انقدر خوبی میکنی؟!
با این کارا میخوای چیو ثابت کنی!
شایدم میخواد از رفتن منصرف بشم ...
حتما همین طوره..
از طرفی میگه آزادیو از طرفیم با این کارا میخواد پایبندم کنه
عکسو برداشتمو برای آخرین بار بهش نگاه کردمو ریزش کردم ...
خورده هارو ریختم تو سطل زباله ای که تو اتاق بود ...
سهیل دیگه تموم شد..
سهیل دیگه متعلق به یکی دیگه ست..
من حتی حق ندارم این عکسو داشته باشم..
همون دیشبم سعی کردم عشقشو بکشم..

من مجبور بودم ازدواج کنم ... اون چی؟!
باز با یه تصمیم عجولانه زندگیه منو بهم ریخت..
از اتاق بیرون رفتمو بی توجه به علی به سمت یخچال رفتم ...
پارچ آبو برداشتمو یه لیوان آب ریختم ...بعد از خوردن آب کمی آرومتر شدم ...
بوی مرغ تو خونه پیچیده بودو اشتهامو تحریک میکرد ...
علی هم مشغول چیدن میز بود ...
با دیدن این کاراش بیشتر جری شدمو میخواستم علت این کاراشو بپرسم که اون زود تر از من به
حرف اومد
- امروز وکیلی که گرفتم برای کارامون زنگ زد..
سوالی نگاهش کردم تا بقیه ی حرفشوو بزنه..
تو چشمام خیره شدو گفت
- کارا انجام شده و ده روز دیگه یا نهایتش دو هفته ی دیگه همه چی تموم میشه و راحت میشی!
من فکر میکردم با این اداهای اول صبحیش میخواد منو منصرف کنه..
ولی انگار خودشم خیلی مشتاقه!
نگاهمون در هم خیره بودو فقط تونستم بگم
- چه خوب!
با این حرفم به وضوح دیدم که دستاش مشت شدنو گره ابروش عمیق تر از همیشه.
یک هفته از عروسی سهیل میگذره..
امشب عموی علی همه رو برای پا گشایی دخترش دعوت کرده خونه اشون..
مادر علی خیلی اصرار کرد که بریم، ولی علی گفت حال نداره و کمی سرما خورده..

هرچند که مادرش باشک گفته بود تو این فصلو سرما؟!
ولی به هر حال قانع شد و کوتاه اومد..
علی اصلا دلش نمیخواد مادرش بفهمه سهیل کیه!
میگه اگه مادرش بفهمه دوباره شروع میکنه به گیر دادن..از طرفیم نمیخواد با سهیل رو در رو بشه..
امشب که تونستیم از دستشون فرار کنیم، خدا بعد ها رو به خیر کنه!
علی از وقتی اومده خونه یه ریز اخم کرده..
محض دل عسلم یه لبخند نزد ..
جو خونه خیلی بده..
ساکت و اعصاب خورد کن!
کسی که چشم دیدنشو نداشته شده داماد عموشون.. منم برم یه عمر با هم چشم تو چشم
میشن..
نباید هر دفعه انقدر بهم بریزه که..
باید باهاش حرف بزنم..
آه ...
بازم نشسته رو کاناپه و به روبرو زول زده..
کنارش نشستمو صداش زدم
جوابی نداد که دوباره صداش کردم
تکون شدیدی خوردو با تعجب نگاهم کرد..
لبخندی زدمو گفتم
- چته؟
از وقتی اومدی تو خودتی!
این مهمونیا عادیه..
نمیشه که هر دفعه خودتو داغون کنی!
- من نمیدونم آدمی که بار دوم ازدواج میکنه، دیگه مهمون کردنش

چیه!- شهره که بار اولش بوده.. به هر حال حسرت دارن..
توکه نمیشه هر دفعه یه خبری میشه اینجوری کنی!
- مگه چکار میکنم، نکنه ناراحتی نرفتیم؟
لابد دلت میخواست بریم تا عشق قدیمیتو ببینی!
با چشمایی گرد شده نگاهش کردمو جوابشو دادم
- هر چی میخوام باهات خوب رفتار کنمو ملاحظه اتو کنم، تو بدتر میکنی!
انصافم خوب چیزیه ...
برای چی دلم بخواد اونو ببینم..؟
- برای اینکه عاشقشی!
برای اینکه تنها مردی که دوستش داری اونه ...
برای اینکه منتظری از من طلاق بگیری بری پیش اون!
- سر من داد نزن ...
من اونقدر پست نیستم که به یه مرد زن دار فکر کنم ...
منو چی فرض کردی؟
اینکه یه خونه خراب کنم!
سهیل زن داره، از شب عروسیش برای من تموم شد ...
گناه شهره چیه که بخواد پا سوز ما بشه!؟
من بمیرمم پیش سهیل بر نمیگردم..!
- امیدوارم همین طور باشه!
بعد از این حرف از جاش بلند شدو به اتاقش رفت..
کلا هر روز بدتر میشه..گاهی فکر میکنم شاید به خاطر طلاق گرفتنمون اینجوری شده ...
نمیدونم.. شاید ...
مثل این دو روز، صبح با کسلی از خواب بیدار شدم..
دو روزه که با علی سر سنگینم..

البته اونم با من سر سنگینه..
من از دستش دلگیرم، نباید اون حرفا رو به من میزد، ولی اون مثل بچه ها دست پیش گرفته پس
نیوفته ...
گاهی اونقدر بچگانه و خودخواهانه رفتار میکنه که دلم میخواد سرشو بکوبونم به دیوار..
خودم کم درد سر دارم ... کم فکرو خیال دارم ... اونم شده بلای جونم ...
از یه طرف کار ابله هانه ی سهیل..
از یه طرف قضیه ی طلاق ...
از طرفی به این خونه و علی عادت کردم ...
مهمتر از همه هم عسله که خیلی برام عزیزه..
دلم نمیاد ترکش کنم.. ولی دلمم نمیخواد به خاطر عادت یا دلسوزی، یه عمر بمونمو بسازم ...
من اهل این زندگی نیستم ...
همیشه دوست داشتم عاشقانه زندگی کنم..
علیو دوست دارم..، اما به عنوان یه دوست.. نه عشق!
خدایا کمکم کن تصمیم درستو بگیرم!
با شنیدن صدای زنگ از افکارم اومدم بیرون ...
با دیدن شخصی که پشت در ایستاده قلبم ضربان گرفت..
اینجا اومده برای چی؟!باز چی شده؟!
اف افو برداشتمو با صدای لرزونی گفتم
- بله؟!
- باز کن ... واحد چندمین؟!
یعنی چی شده؟!
میخواد بیاد بالا!؟!

مثل مسخ شده ها گفتم چهارو درو باز کردم ...
با دستای لرزون درو باز کردمو منتظر ایستادم تا بیاد ...
خیلی دلم براش تنگ شده ...
همیشه با هم صمیمی بودیم ...
همیشه حرفامونو به هم میگفتیم ...
به هم نزدیک بودیمو من دوست داشتم اخلاق خوبشو ...
ولی حالا ...
از آسانسور بیرن اومدو تونستم لبخند قشنگشو ببینم ...
مدتها بود که این لبخندو ندیده بودم..
از وقتی که اون تصادف نحس اتفاق افتاد ...
آره از همون موقع بود که لبخندشو ندیده بودم ...
از همون موقع ندیدم این لبخند نایاب دوست داشتنیو!
ایستاد جلومو نگاهم کرد..
منم مثل آدم های منگ بهش نگاه کردم ...
نمیدونم برم جلو بغلش کنم یا فقط باهاش دست بدم ...این مدت دوری خیلی چیزها رو عوض کرده ...
مردد ایستاده بودم که با باز شدن دستهاش به طرفین، به ثانیه نکشید که تو آغوشش جای گرفتم
سرمو روی شونه اش گذاشتمو اجازه دادم اشکهام روی شونه اش بنشینن ...
صداشو زیر گوشم شنیدم
- ببار بهارم ...
ببار تا ابرهای سیاه دلت پر بکشن ...
ببار تا آسمون دلت تمیز و آفتابی بشه ...
ببار تا آروم بشیو خندون!
کمی که گریه کردم انگار آروم شدم ...

سرمو عقب کشیدمو با خجالت نگاهش کردم..
لبخند مهربونی رو چهره ی مردونه اش نشستو گفت
- دیگه خجالتت برای چیه؟!
لبمو به دندون گرفتمو گفتم
- به جای اینکه تعارف کنم بیایی تو خونه.. دم در نگه ات داشتمو دارم گریه میکنم ...
پیراهنتم خیس کردم..
- فدای سرت ...
یه بهار خانوم که بیشتر نداریم ...
داخل شدو به طرف راحتی تک نفره ای نشست ...
اونقدر دلتنگش بودم..
اونقدر تو فشار عصبی بودم این مدت که یادم رفت بپرسم برای چی اومده!
اونم بعد از این همه وقت ...شایدم به خاطر اون عروسی عذاب وجدان گرفته!
شایدم دلش برام سوخته و برای دلداریم اومده ...
فقط ایستادمو نگاهش میکنم..
یه کم که گذشت، به خودم اومدم..
به آشپزخونه رفتمو دوتا فنجون چایی از همونایی که دوست داشتو میگفت چایی تو معرکه ست،
براش ریختمو بیرون اومدم ...
نگاه عمیقی بهم انداختو چایی رو برداشت
نشستمو نگاهش کردم..
لبخندی زدو گفت
- خوبی؟
- خوبم..

- کم حرف شدی یا من غریبه شدم؟!
- چی بگم؟!
- خبر داری سهیل ازدواج کرده؟!
- آره!
- پسره ی بیشعور اومده بود کارت عروسیشو بهم بده!
منم نامردی نکردمو خوابوندم زیر گوشش!
- هی!
دعواتون شد؟
- نه بابا، اونکه روش نمیشه تو روم وایسته ...هرچی باشه با هم رفیق بودیم، به خاطرش این همه وقت با تو قهر کردم، از یدونه خواهرم کناره گیری کردم به خاطر اون!
میدونم خیلی دوستش داری، هنوز باور نکردم که حرف اون روزت راست باشه و شوهرتو دوست
داشه باشی ... هنوز امید داشتم پیش هم برگردید، اون وقت پرو خان..
تو چشم من نگاه میکنه و میگه زن گرفتم ...
زدمش، شاکی شد که چرا زدمش..
بهش گفتم نفهم بی عقل، بهار به خاطر تو مجبور به ازدواج شد، نه مثل تو که با اختیار خودت بری
زن بگیری، دالام دیمبو راه بندازی!
میدونی چی گفت؟!
سوالی نگاهش کردم که گفت
- یکیو گرفتم که خراب بشم رو زندگیه بهار ...
مردک بی غیرت، میگه کاری میکنم شوهرش طلاقش بده ...
تو به خاطر اون از خودت گذشتی، اون به خاطر خودش حاضره تورو بد نام کنه که بی دردسر
طلاق بگیری!

راستی میدونی چرا اینجور گفته؟
اصلا تو از کجا فهمیدی ازدواج کرده؟
- زنش دختر عموی علیه!
با دهن باز نگاهم کرد ...
لبخند تلخی زدمو برای عوض شدن بحث گفتم
- ریحانه رو چرا نیاوردی؟
- میخواستم اول خودم ببینمت..
من به خاطر اون بی عقل با تو قهر کردم، اون وقت آقا به فکر ریختن آبروی خواهرمه!تف به ذاتت بیاد مرد!
- بسه بهادر، ولش کن!
سهیل از اون شب برای من تموم شد ...
دیگه دلم نمیخواد به اونم فکر کنم ...
- مگه تا قبل از اون بهش امید داشتی.؟
چیزی هست که من باید بدونم؟!
اصلا تو چرا انقدر پکرو بی حالی؟!
نکنه شوهرت اذیتت کرده؟!
- من از علی جز خوبی چیزی ندیدم!
- پس چته؟
- قضیه اش مفصله..
- برام بگو!
اگه موضوع مهمی هست بگو تا بتونم کمکمت کنم ...
دوست ندارم بازم اشتباه بکنی!
دو دل بودم بین گفتنو نگفتن ...
ولی تا کی مخفی کنم
به زودی همه میفهمنو دوباره بهادر ازم دلگیر میشه ...
در حالی با انگشتای دستم بازی میکردمو نگاهمو ازش گرفته بودم

صداش زدم
- بهادر
- جونم خواهری؟
- من ... من .. میخوام یه کاری بکنم..- چکار؟
- راستش، در واقع بین منو علی چیزی نبوده و ... و ... نیست ... اما ...
- چقدر منو من میکنی!
چی شده؟
- علی عاشقم شده!
جوابی نشنیدم ...
سرمو بلند کردمو نگاهش کردم..
لبخند محوی رو لبش بود..
با دیدن نگاهم لبخندش عمیق تر شدو گفت
- تازه فهمیدی؟
اینکه همون روزم که من اومدم معلوم بود!
- معلوم بود؟
- یه مرد وقتی برای زنی یقه پاره میکنه که عاشق اون زن باشه ...
یه مرد وقتی با اطمینان میگه این زن مال منه که جای اون زن تو قلبش باشه ...
خب ... حالا این کشفت خیلی برات عجیبه که اینطوری میگی؟!
دوباره نگاهم به زمین دوخته شد
- نه ... راستش ... علی ...
علی خیلی دلش میخواست با هم از اول شرووع کنیم ... ولی من ...
سرمو بلند کردمو به صورتش که حالا کمی اخم روش نشسته بود نگاه کردم
- من نمیتونم هم سهیلو دوست داشته باشم، هم عیلو!
اونم وقتی که سهیل جلو رومه ...عاشقش بودم ... اونم به مدت زیادی

... کم نبود ...
نتونستم با خودمو حسم کنار بیام ...
علی رو دوست دارم، اما مثل ... مثل یه دوست خیلی خوب!
نه مثل شوهر!
اوایل قصد داشت دلمو به دست بیاره ... ولی وقتی دید فایده نداره، یه تصمیمی گرفت!
دوباره نگاهش کردم
نمیدونم از شنیدن این حرف چه واکنشی نشون میده..
در حالی که نگاهم به چشمهاش بود ادامه دادم
- گفته طلاقم میده آزاد باشم ...
گفت برو زندگیی که دوست داری با کسی که دوست داری شروع کن ...
حتی گفت .. گفت .. اگه اون آدم، منظورش سهیله، گفته اگه خیلی برات با ارزشه برگرد پیشش!
همه ی کارها رو هم کرده ...
خوشحال بودم از شنیدن خبر آزادیم ... دل تنگ علی و دخترش میشدم .. ولی سهیل برام عزیز
تر بود ...
از اولم گفته بودم اگه علی ازم بگذره برمیگردم پیش سهیل ...
اما اون هفته ... وقتی رفتیم عروسی دختر عموی علی، سهیلو تو لباس دامادی دیدم ...
دلم شکست ...
خیلی غصه خوردم داداش ...
حالا که علی مردونگی کرده بودو میخواست منو بفرسته برم، .. حالا که همه چی داشت تموم میشد
...
سهیل یه بازی جدید راه انداخت ...فکر کردم علی بعد از اون از طلاق

منصرف بشه ...
ولی گفت نمیخواد تتحمیل بشه و یه زندگی بی روح و اجباری داشته باشیم .
نگاهش عمیق تر از هر وقتی بود ...
کمی نگاهم کردو بعد لباش به حرکت در اومدن
- و تصمیم تو چیه؟
- میخوام برم ...
خیلی دوستشون دارم ... مخصوصا عسلو ... ولی ...
- ولی وقتی یه حرفی بزنی حتما باید همون بشه ... آره؟
با خودت بازی نکن بهار ...
نمیخوام دخالت کنم، فقط میخوام راهنماییت کنم..
این مردی که اینجوری از تو دست کشیده و پا رو احساس خودش گذاشته خیلی بیشتر از خیلی
عاشقته!
کاری نکن که پشیمون بشیو اون وقت فرصتی برای جبران نداشته باشی ...
خوب فکر کن ...
یه وقت نری و دوباره بخوای برگردی و خودتو مضحکه ی خاص و عام کنی ...
تازه اون به جهنم!
اگه بری و بخوای برگردی ولی دیگه قبولت نکنه چی؟
فکر کردی بری چی قسمتت میشه؟
تو جونی، نمیشه که تا آخر عمر چله نشین یه عشق مسخره باشی ...
اونم برای کسی که قدرتو ندونست!
به خودتون فرصت بدهبدون اینکه به سهیل فکر کنی به زندگیت نگاه کن ...

تو علی رو دوست داری..
بچه اشم دوست داری ...
به قول خودت به این زندگی عادت کردیو باهاش اخت شدی!
برگردی خونه ی بابا و بعدش چی بشه مثلا؟
جز اینکه مردم بد تر از بد پشت سرت میگن؟!
تو با این مرد میتونی خوشبخت بشی..
کسی که یه عاشق واقعیه میتونه خوشبختت کنه ...
میتونه زخماتو ترمیم کنه ...
مگه من همونی نبودم که میگفتم برگرد پیش سهیل؟!
هان؟
ولی الان میگم دورشو یه خط قرمز بکش..
اون لیاقتتو نداره ...
اگه داشت از اول زندگیتونه با یه قمار بیهوده از دست نمیداد ...
به خودت بیا بهار!
یه ساله با مردی ازدواج کردیو هنوز نسبت بهش دو دلی ...
من موندم اونکه تو رو دوست داره چطور این همه وقت صبرش لبریز نشده!
این کارش خیلی ارزش داره
قدرشو بدون..
راحت از دستش نده..
زندگیت خوبه..براش بجنگ!
حتی اگه شده با خودت..
با احساست!
با همه کس و همه چیز!
عجولانه تصمیم نگیر!
- علی خیلی خوبه ... ولی من نمیتونم با خودم کنار بیام!

گفته تصمیم با خودمه ...
هر جور خودم راضیم، همون کارو میکنه
خواست حرفی بزننه که در اتاق باز شدو عسل بین در ایستاد ...
با دیدنم با لبخند اومد طرفم
بغلش کردمو بوسیدمش
- سلام عسلکم..
خوبی مامان جون؟
- اوهوم!
- بریم دستو صورتتو بشورم ...
بلند شدمو برددم دستو صورتشو شستم ...
از دستشویی که بیرون اومدم بهادر با لبخند نگاهم کردو گفت
- دخترته؟
- آره!
- بیا بغل دایی ببینم ...
از لفظ دایی که به کار برد یه حالی شدمنزدیکش رفتم تا عسلو بهش بدم که عسل خودشو بیشتر بهم چسبوند
- غریبی میکنه داداش!
- حق داره خب..
تا حالا دایی شو ندیده ...
- نترس عسلم، این داییه!
بعد از اینکه صبحونه ی عسلو دادم خورد و کمی با بهادر حرف زدم، بهادر بلند شد که بره
تعارفش کردم که بمونه ولی قبول نکرد ...
موقع رفتن دوباره تاکیید کرد که عجولانه تصمیم نگیرم
مثل اینکه از این حرف علی خوشش اومده بود..
سهیلم که از چشمش افتاده بود ...

از طرفی هم فکر آبرومونو میکرد ...
با جدا شدن دوباره ام بازار غیبت دوست و آشنا بازم گرم میشه و این بار بد تر از قبل خواهد بود
...
باهام خداحافظی کردو عسلو بوسیدو رفت ...
مهر عسل به دل بهادرم افتاده بود ...
تصمیم گرفتم بیشتر فکر کنم تا بابا اینا رو از خودم نا امید نکنم
فقط که نباید فکر خودم باشم ...
باید به اونها هم فکر کنم ...
از طرفی ته دلم علیو دوست دارم ...
با این کارش مردونگی کرد ...
از همه مهمتر ... عشقشو بهم ثابت کرد..باید ببینم میتونم یا نه!
حق نیست با اجبارو اکراه باهاش باشم..
اون لایق بهترین هاست ...
علی که از کار اومد، سعی کردم رفتارم بهتر از این چند وقت باشه..
اونم متوجه حال خوبم شدو پرسید جریان این خوش اخلاقیم چیه؟!
منم جریان اومدنو بهادرو به طور خلاصه و فاکتور گرفتن از سهیلو حرفای اصلیمون بهش گفتم..
از اینکه آشتی کرده بودیم خوشحال شد ...
در کل روز خوبی داشتیم ...
شبم با آرامش بیشتری نسبت به شب های قبل خوابیدم.
پنج روز به سرعت گذشت..
جو خونه خوبه..
همه آرومیم..
تو این مدت سعی کردم با محبت بیشتری به زندگی مشترکمون نگاه کنم..

گاهی با خودم فکر میکنم که میتونم از این زندگی آروم و بی سرو صدا دست بکشم؟!
این کار میتونه حماقت باشه..
به قول بهادر باید حساب شده تر فکر کنم ...
با شنیدن صدای تلفن از افکارم بیرون اومدم..
با برداشتن گوشیو شنیدن صدای منیر خانوم، استرس بدی تو جونم پیچید..
نمیدونم چرا لرزه به صدام افتاد ...
- سلام مامان.. بفرمایید!
- خوبی دخترم؟- خیلی ممنون، به لطف شما!
- زنگ زدم برای فردا شب دعوتتون کنم اینجا!
- چشم، به سلامتی خبریه؟!
- همیشه به خوبیو شادی باشه ...
آره دخترم، راستش دختر جاریمو پا گشا کردم ...
هرچی باشه ما خانواده ی عموش هستیمو از همه ی فامیل بزرگتر ... باید دعوتشون کنیم..
منم کارامو کردمو برای فردا شب دعوتشون کردم..
حتما زود تر بیایین که یه کم هم کمکم کنین..
به علی هم بگو.. زنگ زدم جواب نداد..
- چ ... چشم..
- انگار بی حالی!
عسل حالش خوبه؟!
- ب ... بله؟
- نگرانم میکنی، خوبید؟
- آ.. آره، آره.. خوبیم..
عسل هم خوبه ... خدمت میرسیم..

- سلام برسون، خداحافظ!
- خداحافظ
دیگه تا ظهر هیچی نفهمیدم ...
این مهمونی برام خوش آیند نبود..دلم نمیخواد برم..
ولی مگه میشه نرفت؟!
تازه تاکییید کرد زودتر بریم..
با اومدن علی، مثل پرنده ای که از قفس آزاد شدهربه سمت در پرواز کردم..
تا الان منتظر بودم بیادو بهش بگم..
ولی حالا که اومده، نمیتونم بهش بگم!
یه ترس ناشناخته ریخته تو جونم..
علی کمی نگاهم کردو یه ابروشو انداخت بالا و گفت
- اتفاقی افتاده؟!
بدون اینکه بخوام هول شدم ...
شاید ازعکس العملش میترسم ...
با مکث جوابشو دادم
- نه!
- پس چرا اومدی استقبالمو اینجوری جلو راهو گرفتی؟!
مطمئنی چیزی نیست؟!
کنار تر رفتمو کاملا وارد خونه شد..
در حالی که نگاهش به من بود کتشو در آوردو منتظر بود تا حرف بزنم
- چیز خاصی نیست، فقط ...
گردنشو کج کردو گفت
- فقط؟
- مامانت برای فردا شب دعوتمون کرد خونه اشون!ابروشو بالا انداختو سرشو تکون داد..

کتو روی دسته ی مبل گذاشتو با حالت مشکوکی گفت
- زنگ زد خونه؟
- آره!
- مادرم انقدر وحشتناکه، که ترس تو نگاهت بیداد میکنه؟!
- آخه فردا..
- میشه بیست سوالی طرح نکنی؟!
راستو حسینی بگو ببینم موضوع چیه؟!
- فردا شب مهمونی دارن ...
از منم خواسته زودتر برم کمکشون..
- از کار ترسیدی؟!
حالا مهمونش کی هست؟
مناسبتش چیه؟!
- دختر عموت ... برای پا گشایی!
با صدای بلند گفت
- چی؟
اونا برای چی؟!
- خب بزرگتره ... اصلا.. اصلا برو از خودشون بپرس!
- منو دور نزن بهار ...
نگو تو دلت عروسی نیست که باورم نمیشه..
خیلی خوشحالی که میتونی راه به راه ببینیش؟!- دیوونه ای دیگه.. شاخ و دم که نداری، منتها مغزم نداری!
میدونم حساسی هی میخوام مراعات کنم، بدتر میکنی!
اصلا منو بگو که خر گازم گرفته بودکه در مورد زندگیمون تجدید نظر کنم!
عصبانی بودمو همه ی این حرفهارو در حالی که تو صورتش براق شده بودم گفتم..

اونم بدتر از من شدو با یه قدم اومد جلوم ایستادو تو صورتم خیره شدو از بین دندونای کلید شده
اش گفت
- خر نه ... سهیل گازت گرفته و هواییت کرده ...
لابد بمونی بیشتر برات ارزش داره!
میتونین به معاشقه های نصفه مونده اتون برسید ...
اجازه ی حرف بیشترو بهش ندادمو دست راستمو بلند کردمو کوبوندم تو صورتش ...
صورتش به سمت راست متمایل شدو گونه ی چپش سرخ.
سرشو صاف کردو به گردنش تاب داد..
به صورتم خیره شدو با نگاه عمیقی گفت
- من زن وحشی نمیخوام..
مال بد بیخ ریش صاحابش!
نگاه کوتاهی به اجزای صورتم انداختو نفسشو فوت کردو سرشو عقب کشید ...
قدمی عقب رفتو در حالی که انگار با خودش حرف میزنه گفت
- خوبه، ناهارمونم خوردیم ...
دست خودمم با این ضربه سیلی درد گرفته بود ...
شاید حقش بود ...
وقتی قاطی میکرد مهارش سخت بود ...کف هر دو دستمو روی هم فشردمو به اتاقم رفتم ...
عسل که سیر بودو منو علی هم که کوفت خورده بودیم ...
دسرمونم حرص و جوش بعدش بود ...
روی تختم دراز کشیدمو چشمهامو روی هم گذاشتم ...
این زندگی قابل اصلاح نبود ...
از بن و ریشه خراب بود انگار ...

مردش حرف از اعتماد میزدو تو عمل کاملا بی اعتماد بود ...
تا کی میتونستم این جنگ اعصابو تحمل کنم؟!
اونم حالا که حضور سهیل همیشگی شده ...
صدای بلند حرف زدن علیو با کسی شنیدم ...
صدای مخاطبش شنیده نمیشد ...
گویا با تلفن صحبت میکرد ...
گوش هام مثل آنتن های الکتریکیه هوشمند تیز شدن تا بفهمم جریان از چه قراره
- اونا نمیدونن، تو که خبر داری چرا میذاری کار به اینجا بکشه؟
- ...
- من نمیدونم، خودت که بهتر از همه میدونی چشم دیدار اون عوضیو ندارم ...
یه جوری کنسلش کن..
- ...
- دیگه اونارو برای چی دعوت کرده؟!
همه ی فامیل باید بیان بوزینه ی نو رسده ی فامیلو ببینن؟!
-- پس تو اونجا چه غلطی میکنی؟! ...
عرضه ی هیچ کاری هم نداری!
- ...
- دیگه داغون تر از اینکه نمیشم ...
مردک زده زنمو کشته، به این زنمم که نظر داره ... بشینم راحت دیدشو بزنه؟!
- ...
- یه جوری مامانو راضی کن کنسلش کنه ...
اصلا بگو آپاندیس علی گرفته و رفته عمل کنه ... اینجوری مهمونی بهم میخوره!

... -
- چی میگی واسه خودت؟!
آپاندیس که سهله، من لازم باشه کلیه امم عمل میکنم تا اون بهارو نبینه ...
فامیله که باشه، غلط کرده!
... -
- آره غیرتی میشم، چون زنم برام عزیزه ...
اسپند رو آتیش میشم، چون زنمو دوست دارم
نمیذارم اون نگاه نا پاکشو بهش بندازه!
با شنیدن این حرفش قلبم ضربان گرفتو باز پای رفتنم سست شد ...
نمیدونم چه کاری درسته ...
دوباره شروع کردم به خود در گیریو فکر کردن ...
دوباره میخوام خودمو قانع کنم که علی حق داره این عکس.العمل رو داشته باشه ...هر چی هم سرم نشه، اونقدر سرم میشه که برای یه مرد ترک کردن زنی که دوستش داره چقدر
میتونه سخت باشه ...
تا دو دقیقه پیش عزمم جزم بود برای رفتن ...
ولی حالا ...
تا شب تو اتاق بودم ...
حتی به بهانه عسل هم بیرون نیومدم ...
موقع خواب بود که علی در حالی که عسل بغلش بود به اتاق اومد ...
صورتم به طرف در بودو چشمامو بستم تا فکر کنه خوابم ...
پاورچین پاورچین به اتاق اومدو عسلو رو تخت خوابوند ...
از لای چشمم دیدمش که صورت عسلو بوسید برگشت ...
حالا روبه من بود ...
همون نیمه درز چشمم رو هم دوختم تا نفهمه و بره ...

صدای قدم هاش تو فضای مسکوت اتاق پیچید ...
بوی عطرش تو بینیم پیچید ...
حرارت حضورشو با چشمهای بسته هم حس میکردم ...
گرما بیشتر شدو سرم با نوازش دستش بین موهام، داغ شد ...
نفس هاش از فاصله ی یک میلی متری، صورتمو مور مور میکرد ...
صدای دلخورشو شنیدم که مثل دمیدن روح در بدن مرده میتونه باشه ...
- تو که کتکتم زدی ... دیگه قهر کردنو ناز کردنت برای چیه؟
- ...
حرفی نزدم که دوباره خودش به حرف اومد- میدونم بیداری، ولی اگه دلت نمیخواد منو ببینی عیب نداره ...
حق داشتی بزنی، حرفهای خوبی نزدم ...
گاهی وقتها بیش از حد غیر قابل تحمل میشم ...
تو این وضعیت دیوار کوتاه تر از تو پیدا نکردم ...
حلالم کن ...
تا بیام حس شیرین حرفهاشو درک کنم، حسی شیرینتر رو گونه ام کاشت ...
قلبم بی قرارتر شدو حس کردم پوست صورتم از داغی در حال سوختنه ...
و عجیبه این حس برام
با صدای بسته شدن در اتاق، بلند شدمو رو تخت نشستم..
دست راستمو روی گونه ی سمت راست و داغم گذاشتمو دست چپمو روی قلب پر تلاطمم ...
علی با همین کارهاش ذره ذره از یه مرد اخمو، تبدیل به بهترین دوستم شد ...
هر وقت خواستم ازش کینه به دل بگیرمو خودمو از این زندگی کنار

بکشم با یه حرف یا یه حرکت،
کیش و ماتم کرد ...
سرمو بلند کردمو به آسمون فرضی که از پس سقف اتاق، فقط خودم میتونستم ببینمش نگاه کردم
...
و این بار خدا مخاطبم بود..
- خدایا حالمو میبینی؟!
منکه الان حس میکنم بهت نزدیک تر از دو سال پیش یا یک سال پیشم ...
منکه همه ی سختی ها رو میذارم به حساب امتحانات میان ترم تو ...
منکه دلمو شستم از عشقی که برام ممنوع شده بود ...
چرا؟چرا هر روز بیشتر سردرگمم؟!
چرا نمیتونم با خودم کنار بیام..
دلم میخواد علیو دوست داشته باشمو باهاش بمونم.. ولی هر بار خاطراتم با سهیل یادم میاد..
هر روز میگم سهیل برام تموم شده ...
با بوسه ها یا از محبتهای علی داغ میشم ...
بدنم واکنش نشون میده به ابراز احساساتش ...
ولی نمیتونم حسمو درک کنم ...
دلم میخواد بهش تکیه کنم..
دیگه نگران چیزی نباشم ...
مثل هر زنی، فقط شوهرمو ببینم ...
ولی ...
ولی تا بخوام چشمامو ببندمو خودمو بسپارم به احساس پاک و قشنگش، سهیل میاد جلوی چشمم
...

خاطرات بودنم با سهیلو میبینم ...
خدایا بهم فراموشی بده تا فراموش کنم قبلا سهیل نامی بوده ...
بد جایی گیر کردم ... انگار جلوی یه دره ایستادمو راه برگشت ندارم ...
ولی اگه جلوتر برم پرت
میشم پایین ...
خدایا نجاتم بده ...
علی خوبه ... آرزوی هر دختریه ... ولی من ...
دلم میخواد اونجور که هر زنی شوهرشو دوست داره دوستش داشته باشم ...
نه مثل بهترین دوستم ...دلم نمیخواد با کسی مقایسه اش کنم ...
کمکم کن خدا ...
کمکم کن ...
من نمیتونم به جدایی ازش فکر کنم ... بهش وابسته ام ...
صدامو میشنوی خدا؟
تو که از رگ گردنم بهم نزدیک تری ...
میدونم صدامو میشنوی ...
جوابمو بده ...
کمکم کن جوابتو بشنوم ...
با گریه دردو دل میکردمو حواسم نبود که صدام بلند شده ...
تو تاریکی اتاق به سقف زل زده بودمو چشمهای اشکیم بجز آسمون جایی رو نمیدید ...
دست گرمی روی بازوم نشست..
صدای گرمی اسممو صدا کرد..
قدرت اون دستهای گرم منو از اون خلسه ی شیرین با خدا بودن بیرون آورد ...
مثل مسخ شده ها نگاهمو از سقف گرفتمو به مردی که مقابل تختم زانو

زده بود دوختم ...
نگاهم تو نگاهش گره خوردو صداش سکوت اتاقو شکست ...
- نمیخوام وابسته ام باشی ...
میخوام دلبسته ام باشی.
پلکمو بستمو قطره اشکی از چشمم رها شد ...
با باز شدن چشمهام، تو اون فضای تاریک اتاق، تونستم برق چشمهای مشتاقشو تشخیص بدم
...لبخند غمگین رو لبهاشم دیدم ...
با بغض گفتم
- من میخوام یه فرصت به خودمون بدم ... ولی تو به من اعتماد نداری ...
باورم نداری ...
گاهی با حرفهات حس میکنم یه زن بدم ... یه خونه خراب کن ...
من حتی میترسم که اگه جدا بشمو باد خبر به سهیل برسونه اون ...
نکنه قید زنشو بزنه و بخواد بیام سمتم ...
نمیخوام یه دختر بی گناه که هیچ نقشی تو این جریان نداشته آسیب ببینه، اون وقت تو ...
- من بدم ...
من متعصبم ...
شکاکم، یا حتی احمقم ...
آره، احمقم که این همه خوبی تو رو نمیبینمو اون حرفهارو میزنم ...
ولی بهار..
باور کن دست خودم نیست ...
خیلی وقته بهت علاقه دارمو تو از من گریزونی ...
مدتهاست میخوامتو تو منو نمیبینی ...
نگاه من به توئه و نگاه تو به یه جاده ی دور که شاید مسافرت از راه

برسه ...
اونم مسافری که زدو دخترمو بی مادر کرد ... منو بی سرو سامون کرد ...
الانم پرو پرو اومده دختر از ما گرفته ...
اون شهره ی بی عقل هم که فقط مادیاتو میبینه ...
من چطور طاقت بیارمو بشینم دست رو دست بذارمو پا رو پا بندازمو
نگاهش به تورو ببینم ...اونم نگاه پر از خواهش اون ...
تو زن منی ...
عشق منی ...
نمیتونم ببینم کسی چپ نگاهت کنه ...
تمام عصبانیتم هم به همین دلیله ...
از یه طرف نمیخوام کسی بفهمه بین تو و اون چیزی بوده ...
حتی مامانم ...
نمیخوام بازار شایعه، در مورد زن پاکم راه بیوفته..
این توقع زیادیه؟
- نه، ولی دلیل نمیشه به من انگ هر..ز..گی بزنی!
- من غلط بکنم اگه بخوام از این شکرا بخورم ...
فقط عصبانی بودم، کنترل زبونم از دستم در رفت..
- نمیشه هر بار کنترل از دست بدیو منو محکوم کنی!
- سعیمو میکنم ...
در واقع بهت اعتماد دارم.. این زبونم کوتاه میکنم که دیگه بهت حرفی نزنه ...
تا روزی که بریم محضرو جدا بشیم نمیذارم خم به ابروهات بیاد ...
خوبه؟!
- خوبه!
با این خرفش وا رفتم..
من به موندن فکر میکردمو اونومیخواد منو طلاق بده؟!

جوابمو طوطی وار گفتم تا التهاب درونمو نفهمه.نیم خیز شد..
پیشونیمو بوسیدو از اتاق بیرون رفت ...
رفتو نفهمید با این حرف آخرش بیشتر از قبل سوختم ...
سوختمو دود از قلبم به ریه هام رفتو داشت خفه ام میکرد، و من دم نزدم تا بیادو نجاتم بده..
صبح تا ظهر به حرف های علی فکر میکردم..
به حرفی که زد..
مگه نگفته بود حق انتخاب دارم؟
مگه نمیگه دوستم داره ...
پس این چه دوست داشتنیه..
نکنه به خاطر حضور سهیل نظرش عوض شده..
دیشبم گفت نمیتونه بشینه و نگاه سهیل به منو ببینه ...
یعنی قصد داره طلاقم بده..
بدون اینکه خودم بخوام؟!
ولی من دوستش دارم ...
آره دوستش دارم..
حالا که فکر میکنم میبینم نمیتونم ازش جدا بشم ...
یه رروز خواست عقد کرد و حالا نمیخوادو طلاق بده؟!
مگه من مسخره اشم..
خب چکار میتونم بکنم؟
منکه غرورمو خورد نمیکنم ...
تازه، عاشقشم که نیستم..فقط دوستش دارم..
نمیخوام از دست بدمش..
ولی اگه رو تصمیمش پافشاری کنه مجبورم ترکش کنم ...
ظهر تو سکوت ناهارمونو خوردیم..
خیلی دلم از دستش گرفته..

اون حق نداره برای من تصمیم بگیره ...
شاید من دلم خواست بمونم ...
به خودم که نمیتونم دروغ بگم..
من دوستش دارم.. فقط ...
فقط نمیتونم باهاش باشم ...
برام سخته به این سرعت..
احتیاج به زمان دارم ...
با اینکه دیگه به سهیل فکر نمیکنم ولی حس میکنم هر وقت که بخوام با علی باشم خاطراتم با
سهیل یادم میاد ...
و من از این واهمه دارم ...
بعد از ناهار علی گفت برای ساعت هشت حاضر بشم که بریم خونه مامانش ...
سرمو تکون دادمو حرفی نزدم..
اونم نگاهی بهم انداختو به اتاقش رفت ...
تا وقتی که بریم تو اتاق راه میرفتم..
دلشوره داشتم..
تو جمع خانوادگی علی اینا.. منو سهیل ...اگه کسی بویی ببره ...
حتی فکرشم مو به تنم سیخ میکنه ...
عسلو حاضر کردمو خودمم یه مانتو بنفش با شال و شلوار همرنگش پوشیدم..
فقط مانتوم کمی روشنتره
از اتاق بیرون اومدم تا بریم که علی با دیدنم اخم غلیظی کردو گفت
- با این وضع میخوای بیای؟
با تعجب نگاهش کردمو گفتم
- مگه چمه؟

- با این مانتو تنگ میخوای بری تا اون مردک حسابی اندامتو آنالیز کنه؟
- باز رفتی سر خونه اولت؟
- نه، نرفتم، ولی تو هم یه کم مراعات کن ...
دستهامو به طرفینم گرفتمو گفتم
- میشه بگی چکار کنم؟
- میتونی یه مانتو آزادتر بپوشی ...
- منکه اونجا هم چادر رنگی میپوشم..
- یه بار بازو بسته اش کنی کافیه تا اون همه جاتو ببینه ...
- بیماریه وسواس گرفتی تو ...
- من به اون مرد حساسم..
با گفتن به جهنم به اتاقم رفتم ...علی هم پشت سرم اومدو قبل از اینکه خودم ببینم کدوم مانتو رو بپوشم، دستشو دراز کردو مانتو هامو زیرو رو کردو یه مانتو بلند و کمی آزاد که اصلا دوستش نداشتم و فقط یه روزی خریده
بودمش..بیرون کشیدو به دستم داد ...
با حرص لبمو رو هم فشردمو از دستش گرفتم..
سعی میکنم درکش کنم ...
با عصبانیت مانتو قبلیمو در آوردم و پرتش کردم رو زمین ...
در حالی که نگاهمو بهش دوخته بودم مانتومو پوشیدم گفتم
- خوب شد؟
جناب برادر علی؟!
- تیکه ننداز، بریم ...
وقتی رسیدیم همه اومده بودن ...
علی با اکراه نگاهی به سهیل انداختو در جواب سلامش خوش آمدید ریزی گفتو روی دورترین
صندلی به سهیل نشست.

تا موقع شام سعی کردم خودمو مخفی کنم و جلو چشم سهیل ظاهر نشم ..
یه گوشه نشستمو مواظب بودم نگاهم به سهیل نیوفته ..
هرچند که گاهی اختیار نگاهمو از دست میدادمو نگاه بی غیرتم به سمتش کشیده میشد ...
ولی تا به شلوار کتان سورمه ای رنگش میرسید، حواسمو جمع میکردمو نگاهمو کنترل ...
بعد از شام با مینا مشغول شستن ظرف ها شدیم ...
اون میشست و من آب میکشیدم
مینا که دستش تند بود، زود کارش تموم شد
منم که تو ظرف شستن کند بودم هنوز داشتم با آرامش ظرف هارو آب میکشیدم ..مینا کمی منتظرم ایستاد، ولی منن که میدونم کارم حالا حالاها طول میکشه بهش اصرار کردم بره
پیش بقیه ...
قبول نمیکردو میخواست کمکم کنه که اجازه ندادم
به ناچار قبول کردو رفت ...
خوبی خونه ی مادر علی این بود که سبک قدیمشو حفظ کرده بود ...
آشپزخونه به صورتی بود که کاملا پوشیده بود و با دری به حال وصل میشد، و به پذیرایی دید
نداشت ..
ما هم که تو آشپزخونه مشغول کار بودیم چادرمونو برداشته بودیم ...
همه کمک کرده بودن و من که امشب دیر اومده بودم تصمیم گرفتم ظرف ها رو بشورم ...
تو افکار خودم غرق بودم که دستی به کمرم کشیده شد ...
احساس کردم این دست زیادی برام آشناست و لرز به تنم افتاد ...
خودمو منقبض کردمو چرخیدم ...

با دیدن سهیل که پوزخندی به لب داشتو خیره شده بود بهم هینی کشیدمو با ترس به اطرافم نگاه
کردم ...
خواست دباره دستشو به سمتم بیاره که خودمو عقب کشیدمو گفتم
- برو بیرون!
- همیشه بهتر ازم استقبال میکردی!
- اون همیشه بود ...
- اینجوریاس؟
خیلی عوض شدی!
علی جونت بد جوری مغزتو شستشو داده ...
کادو پپیچتم که کرده ...- برو بیرون سهیل!
- به تو کاری ندارم، اومدم آب بخورم!
- زن عزیزت نمیتونست برات بیاره؟!
- تو که منو خوب میشناسی ...
زنم رو چشمم جا داره ...
دلم نمیاد کار کنه ...
مثل اون برج ایفل فقط قد دراز نکردم که با غرور بشینمو زنم کار کنه!
- مرد اون نیست که نذاره زنش کار کنه ...
مرد اونه که بذاره زنش بهش تکیه کنه!
اخم کردو گفت
- من نذاشتم بهم تکیه کنی؟
... -
- با تو ام!
من نذاشتم؟
- خودت خرابش کردی ...
اگه با حماقت تکیه گاه خیالیمو خراب نمیکردی این وضع مون نبود!

- یه غلطی کردم، تا عمر دارم باید جواب پس بدم؟!
ابرومو بالا انداختمو گفتم
- مگه آب نمیخواستی؟!
بردار بخور دیگه!
- مثل ترسو ها از من فرار میکنی!- ترسو تویی که پشت زنت قایم شدی!
یه دختر بی گناه رو وارد این ماجرا کردی که چی؟
- تو دلت برا اون میسوزه یا خودت حسودیت میشه؟
چادرمو برداشتمو سرم کردم
بهش محل نذاشتمو مشغول شستن شدم ...
از روی کابینت لیوان و پارچ آبو که هنوز اون رو بودو برداشت
زیر چشمی نگاهش کردم ...
یه پیراهن آبی تنش بود و صورتش سرخ شده بود ...
سهیل با نقشه با شهره ازدواج کرده بود ...
مجبور بودم این حرفها رو بزنم ...
باید امیدش از من کنده بشه ...
نه اینکه هنوز بخوامش نه ...
فقط دلم میسوزه ...
من اهل دل شکستنو دل سوزوندن نیستم ...
اما گاهی آدم مجبوره سنگ باشه تا مثل شیشه خورد نشه!
در برابر سهیل باید سنگ باشم ...
باید مقاوم باشم تا بره دنبال زندگیش ...
شاید اون موقع منم تونستم با خودم کنار بیام ...
لیوانو دوباره پر کرد ..
قدمی بهم نزدیک شد ...
دستام شروع به لرزیدن کرد ...هیچ وقت فکر نمیکردم از نزدیک شدن
سهیل به خودم بلرزم ...

اما الان مثل بید در حال لرزش بودم ...
میترسیم ...
از رفتن آبروم میترسم ...
از بد شدن پیش مردم اضافه گو میترسم ...
از مردمی که منتظرن زنی یه نگاه کج بندازه ... قدم که دیگه جای خود دارد ...
نمیخوام نقل مجلس های دور همی شون بشم ...
فامیل خودم که منو میشناختن بعد از طلاقم چه حرفها که نزدن..
وای به حال اینها که غریبه هستنو دل خوشی هم از من ندارن!
صداشو نزدیک خودم شنیدم
- شنیدی اگه یکی چشمش به یه مالی باشه، صاحابش از اون مال خیر نمیبینه؟
جوابشو ندادم ...
نفرت دارم از آدمهایی که زنو مال میبیننو میخوان تصاحبش کنن!
و حالا سهیل داره میره تو اون دسته از آدما!
دوباره ادامه داد
- من چشمم بد جوری تو رو گرفته ...
در واقع تو از اول مال خودم بودی.. اون نامرد تورو از چنگم در آورد ...
تو هم که انگار نه انگار عاشق بودی ...
زود وا دادی!
اما میدونم چطوری پست بگیرمو داغتو به دلش بذارم!
با این حرفش دستم خشک شدو سرمو بلند کردم ...نگاهم تو چشمهای سرخش خیره موند ...
خواستم جوابشو بدم که با شنیدن صدای شهره نگاه ازش گرفتمو خودمو مشغول شستن نشون
دادم ...

- سهیل؟!
اینجا چکار میکنی؟
مگه نرفته بودی تو حیاط تلفنتو جواب بدی؟!
- چرا فدات شم ... تلفنم که تموم شد احساس تشنگی کردم، اومدم آب بخورم!
- خب عزیزم میگفتی من برات میاوردم!
- آخه من دلم میاد به تو کار بگم؟
زن که نگرفتم کار کنه ... زن گرفتم خانومی کنه!
یه لیوان آب خواستم که خوردم ... بریم؟
صدای خنده ی پر عشوه ی شهره رو شنیدم که موافقتشو اعلام کرد ...
قلبم سوخت ...
از لحن سهیل!
از تیکه کلامی که همیشه به من میگفتو حالا تقدیم به دیگری میکرد ...
از روزگار که انقدر کثیف شده بودو باعث شده بود این روی مردی که روزی عاشقش بودمو ببینم!
اشکی از چشمم چکید ...
باز این اشکهای مزاحم ...
دستمو آب کشیدمو آبی به صورتم زدم ..
سعی کردم به این فکر نکم که چی شنیدمو دیدم که دستهای سهیل به دور شهره حلقه شدو دلمو ریش کرد ...نگاهمو به آب دوختم تا بجز آب هیچی تو نگاهم نقش نبنده .
از آشپزخونه بیرون رفتمو یه گوشه نشستم ...
نگاهم به گلهای قالی دوخته شدو مغزم با نا فرمانی خاطرات سهیلو دوره میکرد ...
نمیدونم کی شهره جلوم ایستادو برای خداحافظی باهام دست داد..

فقط وقتی نگاهمو بالا کشیدم سهیلو دیدم که کت سرمه ای رنگ اسپرتی پوشیده بودو از گوشه
ی چشم نگاهم میکرد یادم افتاد کی هستم، کجا هستم، و الان چه زمانیه ...
بلند شدمو خداحافظی کردم..
نگاهمو چرخوندمو به علی نگاه کردم که با ابرو های گره خورده و چشمهای دلخور بهم خیره بود..
نمیدونم چرا دلم لرزید..
اونم از ترس..
مثل دزدی که موقع ارتکاب جرم مچشو میگیرن ...
نگاهمو دزدیدمو باز گلهای قالی رو دید زدم ...
باز با افکارم درگیر شدم ...
باز خود خوریم شروع شد..
از این اخلاقم متنفرم که بعد از هرچیزی خودمو شماتت میکنم و خودم خون خودمو میکنم تو
شیشه ...
با صدای پروین خانم سرمو بلند کردم، داشت با مینا حرف میزد..
مینا کنارم ایستاده بودو راحت مکالمه اشون شنیده میشد ...
- والا علی آقا تا قبل از اون خدا بیامرز اینجوری نبود ...
صبر نکرد با یکی مثل خودش ازدواج کنه ... بیچاره معلوم نیست چشه که همش تو خودشه ...
همیشه اخم کرده ست ... رفتارش با داماد منم که دیدنیه ...عارش میاد یه نگاه بهش بندازه..
من جلو دامادم آبرو دارم.. اون تو خونه اش مشکل داره نباید که دیگرانو مقصر بدونه..
یه جوری رفتار میکنه که انگار چشمش دنبال شهره بوده و از شوهر

کردنش ناراضی!
خیلی ناراحت شدم..
حق نداره راجع به علی اینطوری حرف بزنه ...
کمی بهش نزدیکتر شدمو وسط حرفش اومدم..
- پروین خانوم فکر نمیکنم اگه علی آقا شهره جونو میخواست، میومد با من ازدواج میکرد ...
همون موقع که مریم به رحمت خدا رفت، شهره رو میگرفت.. نه منو!
- واه، شهره رو میگرفت؟
مگه من دخترمو به یه مرد بیوه میدادم؟!
- همون طور که به یه مرد مطلقه دادین، مطمئن باشین به علی هم میدادین ...
- چی؟
مطلقه؟!
چه حرفها ... همه از حسودیتون به دامادم تهمت میزنین..
چشم ندارین ببینین یه آدم به این پولداری شده داماد من!
- پس معیارتون برای داماد گرفتن مشخص شد.. پول بوده!
- حرف تو دهن من میذاری؟
واه واه واه!
منیر چطوری با تو سر میکنه؟!
- من قصد بی احترامی نداشتم، ولی نمیتونم بشینمو ببینم یکی داره پشت سر شوهرم صفحه
میذاره!- من صفحه گذاشتم؟!
- نذاشتین؟!
جوابی نداشت بده..
مینا میونه رو گرفت تا کار بیخ پیدا نکنه ...
از دست اونم ناراحت بودم ...

نباید بشینه و نگاه کنه هر کی هر چی میخواد به علی بگه!
با رفتن خانواده ی عموی علی نفس راحتی کشیدم..
انگار یکی دست گذاشته بود رو گلومو میخواست خفه ام کنه ...
دیگه داشتم اکسیژن کم میاوردم..
خوب شد رفتن..
نگاهم که به مینا افتاد با طلبکاری بهش زل زدم..
فهمید دردم از چیه و معنی نگاهم چی!
با لبخند نزدیکم شدو گفت
- به حرفهای پروین خانم اعتنا نکن ...
در برابر اون باید یه گوشت در باشه و یکیش دربازه ...
منم اگه جوابشو ندادم برای اینه که میشناسمش..
حرف تو گوشش نمیره..
فقط خودتو حرص میدی!
- شما به عنوان خاله ی علی نباید بهش اجازه میدادید پشت سرش حرف بزنه..
- اون حرفهارو فقط پشت سرش نمیگه..اگه باهاش بحث کنی نه تنها به خودشم میگه، بلکه کل فامیلو خبر میکنه که من اینجوری میگمو حرفم درسته و از این مسایل..
بهش محل نذاری همین جا تموم میشه، اما اگه کشش بدی انقدر میگه تا کل فامیلو قانع میکنه با حرفهاش ...
- اما نباید اجازه بدید اونطور حرف بزنه..
- خوش به حال علی با این وکیل مدافع!
با این حرفش دیگه بحثو ادامه ندادم که مینا هم با لبخند منظور داری نگاهشو ازم گرفتو رفت..
منم رفتم به علی گفتم بریم خونه..

اونم قبول کردو رفتیم ...
به خونه که رسیدیم هر دومون اخم کرده بودیم..
علی اومد طرفم تا حرفی بزنه..
دستمو به علامت ایست جلوش گرفتمو گفتم
- بذار برای بعد..
امشب اصلا حوصله بحث ندارم..
- معلومه، نبایدم..
- علی!
ازت خواهش میکنم بذاری برای بعد..
با حرص دستشو مشت کردو به اتاقش رفت..
منم خیلی سریع لباسمو عوض کردمو دراز کشیدم ...
تو تاریکی اتاق به سقف زل زدمو فکر میکردم ...
من به کجا رسیدم؟!چی میخوام؟!
میدنم دیگه سهیلو نمیخوام ... اما هنوزم نمیتونم بهش فکر نکنم ...
الان با شهره تو خونه اشونن!
حتما خوشبختتم هستن..
از برخوردشون پیدا بود..
هرقدر هم که ظاهری باشه، شهره که نمیدونه..
فکر میکنه شوهرش عاشقشه ...
سهیل خوب بلده چطور با یه زن حرف بزنه که بگیرتش تو مشتش ...
کاش علی هم یه کم.بلد بود ...
کاش به جای اخم لبخند میزد..
کاش به جای اینکه هر روز مواخذه ام کنه، هر روز میگفت دوستم داره ...
اون موقع کمتر یاد مهربونی سهیل میوفتادمو زودتر دلبسته اش میشدم ...

من چی میگم؟!
از کی دلم خواسته علی بهم محبت کنه ...
اصلا چرا از محبتش دل گرم میشمو اونطوری جلوی زن عموش ازش دفاع میکنم..
چرا امشب بیشترین نگرانیم این بود که علی از تنها بودنم با سهیل تو آشپزخونه خبر دار نشده
باشه.
دو روزه علی باهام سر سنگینه و از شب مهمونی هم حرفی نزده ...
سکوتش بیشتر عذابم میده..
دلم میخواد علت ناراحتیشو بپرسم تا اگه شبهه ای براش ایجاد شده برطرفش کنم، اما میترسم
آخرش به دعوا ختم بشه..این روزها که نه من حوصله دارم و نه علی..
درخواست طلاقمونم که سر جاشه..
ته قلبم وقتی به این موضوع فکر میکنم دلم نمیخواد ازش جدا بشم..
میترسم با یه بحث، کاسه ی صبر هردومون لبریز بشه و کاری کنیم که بعدا پشیمون بشیم..
امروز صبح زود بیدار شدم..
دلم شور میزنه..
حس بدی دارم..
یه ترس ناخود آگاه!
ساعت شش صبحه ...
ساعت پنجو ربع نمازمو خوندم ولی بعد از اون فقط یک ربع تونستم بخوابم..
بهتره بلند بشم صبحونه آماده کنم..
چای دم کردمو میزو چیدم..
مربای به، رو که علی خیلی دوست داشت رو میز گذاشتمو نان سنگک

هم از فریزر بیرون آوردمو تو
ماکرو فر گذاشتم..
به اتاق علی رفتم..
به روی شکم خوابیده بودو موهاش ریخته بود تو صورتش..
اینطوری شبیه پسرهای تخس و شیطون میشد.. نه اون مرد منظمو اتو کشیده ...
دلم خواست دستمو تو موهاش بکشم..
از این کار خوشم میاد..
هرچند که دوست ندارم کسی به موهای خودم دست بزنه، ولی دست زدن به این حالت مو.. اونم
وقتی که علی خوابه رو خیلی دوست دارم ...دستمو کمی جلو بردم ولی یک آن به خودم اومدم..
از کی علی انقدر برام خواستنی شده؟!
من فقط دلم میخواد گاهی دست به موهاش بکشمو گاهی نگاهش کنمو اونم با محبت باهام رفتار
کنه..
مثل همه ی شوهرها ...
ولی نمیخوام رفتاری کنم که اونم ازم توقعاتی داشته باشه ...
من هنوز آمادگیشو ندارم..
همین دوستی ساده رو ترجیح میدم به همه چیز..
هنوز نتونستم با خودم کنار بیام..
نباید رفتاری کنم که علی برداشت منظور داری کنه!
سرفه ای کردمو صداش زدم، ولی بیدار نشد..
دوباره صداش کردم..
احساس کردم پلکش یه تکون کوچولو خورد، ولی بازم بیدار نشد..
جلوتر رفتمو دستمو روی بازوش گذاشتمو تکونش دادم..

به روی کمر چرخیدو با چشمهای بسته خمیازه کشید..
صاف ایستادمو صداش کردم که دیدم نه!
فایده نداره..
بیدار نمیشه ...
خم شدمو هردوتا بازوشو تو دستم گوفتمو در حالی که صداش میکردم تکونش هم میدادم ...
چشمهاش باز شدو بهم خیره شد..
منم به چشمش خیره شدم ...فاصله ی بین صورتمون کمتر از سه انگشت بود..
با درک موقعیتم خواستم سرمو عقب بکشم که فهمیدو با دستاش بازوهامو گرفتو منو به سمت
خودش کشید ...
رو شکمش افتادمو سرمو بلند کردم ...
حالا فاصله به یه انگشت رسیده بود..
ضربه های محکم قلبش به سینه اشو میفهمیدم ...
خودمم بهتر از اون نبودم..
با دستم فشاری بهش آوردم که دستشو برداره و بلند بشم..
لبخندی زدو گفت
- چه خوب میشد که هر روز تو بیدارم کنیو اول از همه صورت تورو ببینم!
ضربان قلبم اوج گرفتو نگاهمو از نگاهش که رنگ شیطنت گرفته بود دزدیدم ...
باز صداش اومد
- شاید آخرین فرصتمون باشه..
هنوز با خودت کنار نیومدی؟!
- نه!

حقیقتو گفتم در حالی که دو دل بودم..
هم دوست داشتم به اون ضربان طبل مانند گوش بدم.. هم دلم میخواست ازش فرار کنم ...
دستش شل شدو با فشار به سمت عقب، مجبورم کرد بلند بشم..
تو صورتم خیره شدو اخم هم خونه ی صورتش شد.
نگاهمو دزدیدمو از اتاق بیرون رفتم ...
نان سنگک داغ شده رو روی میز گذاشتمو مشغول خوردن شدم ...کمی بعد علی با قدم های سنگین اومد کنارم نشست ...
در سکوت کمی از چایش رو خورد ...
داشتم کره روی نان میزدم که با حرفش دستم خشک شد ...
- وکیل همه ی کارا رو کرده ...
امروز باید بریم کارمونو یه سره کنیم ..
دیشب بهم زنگ زدو گفت برای ساعت ده قرار گذاشته ...
من میرم بانک از همون جا مرخصی ساعتی میگیرمو میرم ..
تو هم زودتر کاراتو بکنو عسلو ببر خونه مامانم و بیا!
- ...
توان حرف زدن نداشتم
دلم مثل آهن گداخته داغ شده بود ...
سرمو به علامت تایید تکون دادم و به زور لقمه رو داخل دهنم گذاشتم ...
علی هم از جاش بلند شد، سنگینیه نگاهشو حس میکردم ...
نتونستم از جام بلند بشم ...
نگاهمو به میز دوختمو به حرف علی فکر میکردم ...
اگه قرار بود امروز برای همیشه ازش جدا بشم، پس کار صبحش چه معنی میداد؟!
صداشو شنیدم که گفت:

- آدرسشو نوشتم گذاشتم رو میز سالن ...
دیر نکنی!
علی امروز قصد جونمو کرده به گمانم ...
تاوان چیو دارم پس میدم؟!نکنه به تلافی حرف صبحم اینطور سنگ شده ...
با شنیدن صدای بسته شدن در، نگاهمو از میز گرفتمو از جام بلند شدم ...
میزو جمع کردم ...
یه کم سوپ برای عسل پختم ...
تا ساعت نه وقت بود که خوب پخته بشه ...
دلم میخواد به عنوان آخرین کار براش سوپ بپزم ...
آخه اون دخترمه ...
چطور ازش دل بکنم؟
به اتاقش رفتمو نگاهش کردم ...
مثل فرشته ها بود ...
دستهای سفیدو تپلش کمی مشت شده بودو چشمهای نازش بسته بود ...
من چطور میتونستم از این فرشته دل بکنم؟!
نمیتونم ...
نکنه سوال علی اتمام حجت آخر بود ...
میخواست مطمئن بشه و با خیال راحت ترکم کنه ...
شایدم حق داره ...
ولی نه!
حق نداره ...
یه بار به خواست اون زندگیم تغییر کرد ...
دیگه نمیخوام زندگیم اسباب دست اون باشه ...

به ساعت نگاه کردم..هشت بودو من هنوز تو فکرم!
باید به حرف بهادر گوش کنم ...
علی خوبه ..
دوستم داره ...
اونکه از احساسش به من گفته..
مشکل منم که هنوز با خودم کنار نیومدم ...
ولی شاید واقعا ازم خسته شده ...
هر دو دستمو بین موهام فرو کردمو نالیدم
ای خدا خسته شدم..
چکار کنم ...
غرورمو حفظ کنم یا زندگیمو؟!
به ساعت نگاه کردم ..
الان دیگه باید برسه ...
از این اخلاقش خوشم میاد ..
هیچ وقت دیر نمیاد ...
همیشه آن تایمه!
دستی به لباسم کشیدم ...
استرس دارم ...
نمیدونم برخوردش چطور میتونه باشه ...
نمیدونم ساده از کنارم میگذره یا ...
لبمو میجویدمو فکر میکردم ...افکار مالیخولیایی که از صبح باهامن!
افکاری که کمک که نمیکنن هیچ ...
بد ترم میکنن حالمو!
برای بار صدم به ساعت نگاه کردم ...
عقربه ی بزرگ رو دوازده رفت ...
الان باید بیاد ...

در باز شد ...
از روی صندلی که روش نشسته بودم بلند شدم ...
به طرفش رفتمو خیره شدم تو چشمهای سیاهش ...
اونم خیره شد تو چشمام ...
از نگاهش نمیتونم چیزی بفهمم ...
قدمی به سمتم برداشت ..
منم قدمی بهش نزدیک شدم ..
سرتا پامو برانداز کرد ...
صدای محکمشو شنیدم
- تصمیم آخرتو گرفتی؟!
خیره تو نگاهش جوابشو دادم ...
- آره!
- دیگه بار بعدی وجود نداره ها!
من دیگه حرفم برنمیگرده ...
دیگه نظرم تغییر نمیکنه ..پس فردا نیای التماس کنی که اشتباه کردمو از این حرفها!
- من به کاری که میکنم ایمان دارم!
- بهار!
نظر من دیگه هیچ وقت ... هیچ وقت عوض نمیشه ها!
- دوست داشتم بجای این حرفها بهم میفتی بمون!
دوستم داشتم بگی دلم میخواد پیشم بمونی!
یعنی غرورت انقدر برات مهمه!
- من قبلا گفتنی ها رو گفتم!
دیگه نوبت تو بود که بگی!
با کار امروزت جوابتو دادی ...
غیر از اینه؟!

- نه!
- بهار، برای آخرین بار دارم بهت میگم ... من دیگه نظرم تغییر نمیکنه ها!
عصبانی شدم ...
چقدر اینو میگه؟!
به چه حقی میخواد با قلدری منظورشو بفهمونه!
با خشم و صدای بلند گفتم
- کاش انقدر وجود داشتی که بجای این همه حرف بی خودو این همه صغری کبری چیدن بهم
بگی دوست دارم تا آخر عمر پیشم بمونی!
خیلی سخته؟!
یه کلمه ی بمون!نرو!
انقدر برات سنگین و پر حجمه که از زبونت خارج نمیشه!
اونم کمی صداشو بلند کردو گفت
- من گفتنیا رو گفتم ... خواستنی هارو هم خواستم ...
دیگه دلیلی نداره که راه به راه جلوت زانو بزنمو ازت خواهش کنم!
مشکل من نیست که تو التماس تو چشمامو نمیبینی!
ولی از الان به بعد دیگه پشیمونی سودی نداره ...
دیگه کوتاه نمیام ...
به هیچ وجه!
به هیچ رقم!
افتاد؟!
منظورشو فهمیدمو با بستن پلکم موافقتمو اعلام کردم .
هردو دستش روی شونه هام نشست ...
چشمامو باز کردمو به صورتش که رو صورتم خم شده بود نگاه کردم ...
نگاهشو یه دور کامل تو صورتم چرخوندو تو چشمام ثابت موند

- چرا نیومدی؟
دو ساعت منتظرت شدم ...
بعدشم که تلفن زدم، گوشیو دادی به عسل و اونم میگه (بابا مامان میگه بگو خوابم؟)!
وروجک زبونشم مثل تو دراز شده ...
یک لحظه با یادآوری لحن عسل و اینکه چطور آبرومو برد لبخند رو لب هر دومون نشست..
اما فقط برای یک لحظه بود ...دوباره هردو با اخم بهم نگاه کردیمو باز علی ادامه داد
- این نیومدنتو چی معنی کنم؟
- معنی اینم نمیفهمی؟!
- چرا، ولی تو رو نمیفهمم ...
اگه قرار بود نیایی باید بهم خبر میدادی که نرم ...
یا حد اقل زنگ میزدی که نگرانت نشم..
- روم نشد..
- دیگه این رو میخواست ...
- تو صبح بدون اینکه ازم بخوای کاری که دلم میخوادو انجام بدم ...
بدون اینکه بگی بمون..
بدون هیچ حرفی رفتی ...
غرورمو خورد کردمو موندم ...
- من قبلا هم بهت گفته بودم تصمیم با خودته..
نمیخواستم شوهر زوری باشم ...
دیگه نمیتونم نگاهمو از زنم بدزدم.. اینو میفهمی تو؟!
- آروم، عسل تو اتاقشه میترسه ...
مگه خرم که نفهمم؟!
اتفاقا خوبم میفهمم ... ولی یه درصدم به این فکر کن که شاید من بعد

از ازدواج شهره با سهیل،
به این فکر کنم که تو دیگه نخوای باهات بمونم ...
که موندم برات سخت تر باشه تا رفتنم ...
خودت به اینها فکر کردی؟!
- میتونستی ازم بپرسی!- اتفاقا خودتم میتونستی از من بپرسی ...
یه کلمه میخواستی بگی بهار باهام میمونی یا نه؟!
خیلی سخته؟!
لابد فکر کردی همونطور که زوری گرفتی میتونی زوری هم پس بدی؟!
- منو خر گاز گرفته بخوام این کارو کنم، یا تو رو که این فکرو کردی؟!
من از وقتی حسم بهت عوض شد گفتم ... ولی تو همیشه نگاهت به جایی غیر از من بود ...
- حالا چیه؟!
ناراحتی نرفتم؟
اگه واقعا انقدر تحملم برات سخته بگو!
خجالتم نکش ... تعارف نداریم که ...
سرشو بلند کردو به سقف نگاه کرد..
دستشو برداشتو کشید به صورتش..
نفسشو فوت کردو دوباره بهم خیره شد ...
- اگه بگم سلول سلول تنم تورو میخواد دروغ نگفتم..
چی بگم دیگه؟!
- من نمیخوام به واسطه ی مردانگیت ... به واسطه ی یه نیاز که یک ساله ازش محروم بودی،
سلول های تنت منو بخوان ...
من میخوام مولکول مولکول قلبت منو بخوان ...
تو این یک سال زجر زیاد کشیدم ...
ولی حس میکنم با تو میتونم به خوشبختی برسم ...

ولی دلم میخواد منو از نو بسازی ...حسمو از اول بسازی ...
کاری کنی دوستت داشته باشم تا خودم بگم سلول هام تورو میخوان ...
رو یه ساختمون خرابه، یه طبقه ی جدید نمیسازن ... اول خرابش
میکنن و بعد از نو میسازنش ...
من حکم همون ساختمونو دارم..
من تحمل دو طبقه رو ندارم..
اولین طبقه ی احساس منو سهیل ساخته ...
نمیخوام طبقه ی بعدیشو تو روی اون بسازی ...
نمیخوام هر وقت به خودم نگاه میکنم اون طبقه رو هم ببینم..
باید اونو از ذهنم و وجودم پاک کنیو دوباره بسازی ...
میتونی؟!
- تو چی؟
میتونی قلبتو یکی کنی و بذاری کلنگمو بزنمو خرابش کنم؟!
اجازه میدی خاطراتشو پاک کنم؟!
میذاری از نو بسازم؟
- خاطرات اونی که تو ذهن منه باید پاک بشه..
اون داره با یکی دیگه خاطره سازی میکنه ... یه خونه پذیرای دو تا
صاحب خونه نیست ...
- بهار، من کمکت میکنم.. ولی از حق خودم نمیگذرم ...
باید خودتو برای زن بودن.. برای کامل بودن برای شوهرت آماده کنی!
امروز فرصت داشتی که بری ... خودت نخواستی و چقدر این نخواستنت
برای من خواستنی بود ...
ولی دفعه ی بعدی در کار نیست..
خودتم باید کمک کنی تا از نو ساخته بشی!- بهم فرصت بده..
صبر کن تا خودمو از اون خونه ی خاطرات بیرون بکشم.
نگاهمو به زمین دوختمو گفتم

- نمیخوام بعد از هر بار با هم بودنمون، خاطراتم با اونو یادم بیاد ...
چونه امو با دستش گرفتو سرمو بلند کرد ...
تو چشمهام خیره شدو گفت
- من کمکت میکنم.. ولی خودتم باید بخوای..
حالا که به میل خودت موندیو اجباری هم در کار نیست، باید خودتو برای با من بودن آماده کنی..
در ضمن.. از امشبم پیش خودم میخوابی!
- ولی عسل ...
- حرف نباشه ... عسل دیگه بزرگ شده..
منم لولو خور خوره نیستم ... نمیخورمت که انقدر میترسی ...
قبلا هم پیشم خوابیدی!
- ب ... باشه!
با لبخند سرشو خم کردو گونه امو بوسیدو گفت
- قربون آدم چیز فهم..
حالا ناهار چی درست کردی برای شوهرت؟!
از این لفظش خوشم اومد ...
حتی از بوسه ی روی گونه ام ...
دلم میخواد از این لحظه به بعد، همه چیز علی رو حمل بر خواستنی بودنش بذارم..
ناهارو خوردیمو تا شب با هم از علایقمون گفتیم..شدیم مثل دوتا نامزد که تازه میخوان با هم آشنا بشن ...
شام بیرون رفتیمو بعد از اون رفتیم پارک ...
عسل که کلی ذوق کرده بود..
منم خوشحال بودمو علی هم خنده از رو لبش کنار نمیرفت..
وقتی خونه اومدیم، یه کم استرس گرفتم.. ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم ...

مدام نفس های عمیق میکشیدم که از چشم علی دور نموند ...
با لبخند نگاهم کردو گفت
- اگه نفس تنگی داری بگو تا یه نفس مصنوعی خوب بهت بدم!.
با این حرفش سرخ شدمو سرمو پایین انداختم..
عسلم که به خاطر فضای خوب پارک انگار خواب از سرش پریده بود، نشسته بود رو پای علی و رو
به علی گفت
- بابا نفس مصوییی چیه؟!
علی با خنده لوپشو بوسیدو گفت
- بذار مامانم بیاد اینجا کنار من بشینه تا بهت نشون بدم چیه!
با چشمای گرد شده نگاهش کردمو گفتم
- علی!
این حرفها چیه؟!
- رو حرف شوهرت حرف نزن.. بیا اینجا ببینم..
رو راحتی دو نفره نشسته بودو با دستش به کنارش اشاره میکرد ...
مردد بودم.. از طرفی میدونستم آدمی نیست که جلو بچه از این کارا بکنه..
داشتم دو دو تا یکی میکردم که عسل با خواهش گفت- مامی بیا ایگه
با این حرف عسل از جام بلند شدمو با لبخند رفتم کنارشون نشستمو یه بوس گنده از عسل کردم
...
علی با دیدن این کارم لب هاشو جمع کردو صورتشو کج کردو گونه ی سمت چپشو جلوم گرفتو
گفت
- مامی من!
این واقعا علیه؟!

چشمهامو تو کاسه چرخوندمو گفتم
- من فقط دخترمو بوس میکنم.. مگه نه عسلم؟
عسل هم با افتخار سرشو بالا و پایین کردو گفت
- اوهوم!
علی با خنده گفت
- پدر سوخته حالا باباتو ضایعه میکنی؟
اون کلاغه رو ببین چه خوشگله!
عسل به علی نگاه
کردو گفت
- کدوم؟
کوش؟!
- رو سقفو نگاه کن میبینیش ...
تا عسل سرشو بلند کردو نگاهشو به سقف دوخت، علی با دست چپش صورتمو به سمت خودش
آوردو گونه امو بوسید ...
هاج و واج نگاهش کردم که با شیطنت لبخند زدو ابرو شو بالا انداخت..این روی علی تا حالا کجا بود که من ندیده بودم.
پیش عسل موندم تا خوابش ببره ...
نمیخوام احساس تنهایی کنه..
پتوشو روش کشیدمو به اتاق علی رفتم ...
علی طاق باز رو تخت خوابیده بود..
کمی لرزش تو بدنم حس میشد که بهش توجه نکردم..
گوشه ای ترین جای تخت خوابیدمو پشتم به علی بود..
نه من حرفی زدم نه اون!
حتی شب به خیری هم که هر شب میگفتیم، نگفتیم..
فکر نمیکردم خوابم ببره، ولی طولی نکشید که چشم هام سنگین شدو

خوابم برد..
با احساس سنگینی جسمی رو دستم از خواب بیدار شدم..
خواستم تکون بخورم که نشد ...
نگاهم از خودم به بغل دستیم کشیده شد که هیچ فاصله ای باهام نداشتو دست راستش حصار
تنمو دست چپش به عنوان بالش سرم بود ...
هردومونم رو به هم بودیم ...
هم تعجب کردم، هم خجالت کشیدم..
من کی تو بغلش اومدم که خودمم نفهمیدم ...
برام عجیبه، اما احساس آرامش میکنم ...
نگاهمو به صورت غرق خوابش دوختم..
مژه های بلند مشکیش بد جوری تو چشم بودن..
بی اراده انگشت دست راستم به مژه هاش کشیده شد..اخم ریزی رو صورتش نشستو چشمهاش باز شد..
با دیدنم لبخندی زدو گفت
- مردم آزارم بودیو خبر نداشتم..
لبخندی زدمو دستمو جمع کردم..
منو بیشتر به خودش فشردو گفت..
- دیشب تو خوب خوابت برد.. ولی من تا کی بیدار بودم..
آخر سر مجبور شدم عروسکمو بغل کنمو بخوابم ...
اعتراف میکنم، به دخترا حسودیم شد که هر شب عروسکشونو بغل میکننو میخوابن..
تازه دیشب فهمیدم چرا بیخوابی شون با بغل کردن عروسکشون رفع میشه..
نگاهمو به یقه اش دوختم که صدای خندونشو شنیدم..
- از این خجالتا نداریما..

راستی.. من یه عادتی هم دارم..
در واقع از این کار خوشم میادو انرژی میگیرم..
باید همین اول کاری بگم که خودت بدونی باید چکار کنی!
با تعجب نگاهش کردم که لبخند مردونه ای زدو فاصله اشو با صورتم از بین برد ...
باز برق از سرم گذشت..
کمی بعد سرشو عقب کشیدو گفت
- هر روز صبح ازت صبح به خیر میگیرم..
این قانون منه!
اعتراض هم وارد نیست..
بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم از جاش بلند شدو به سمت حمام رفت..در حمامو باز کردو از همون جا گفت
- تا من یه دوش میگیرم، شما هم صبحونه رو آماده کن!
بی اختیار لبخندی
رو لبم نشست..
صبح به خیر!
حتی سهیلم از این کارا نمیکرد..
بی خود نیست میگن "از آن نترس که هایو هوی دارد.. از آن بترس که سر به تو دارد.."
سرمو تکون دادم تا از فکر مقایسه ی اون و سهیل بیرون بیام..
از جام بلند شدمو صبحونه رو آماده کردم..
وقتی به اتاقم رفتمو خودمو تو آینه دیدم هوس کردم یه کم به خودم برسم..
یه تاپ صورتی پوشیدم با یه شلوارک سفید..
یه کمی هم آرایش کردمو با رضایت دل از آینه کندم.
یک ماهی میگذره و من روی جدیدی از زندگیو میبینم..

مهربونیای علی روز به روز بیشتر میشه..
شبها کنارش میخوابم، جایگاه سرم دست اونه و هم بازی دستهای اون، موهای من ...
دیگه به این نتیجه رسیدم که خیلی بیشتر از بیشتر دوستش دارم ...
با نگاه کردن بهش لذت میبرمو ضربان قلبم اینو تایید میکنن..
دیگه جلوش معذب نیستمو لباسهای آزادتری میپوشم..
البته نه لباسهای آنچنانیو لباس خواب..
به خواست بهادر یه شب که با علی خونه ئ مامان دعوت داشتیم بهادرم اومدو همونجا ناراحتی
های گذشته رو از دل علی در آورد..کلی هم از علی خوشش اومده بود ...
الان همه چیز خوبه و روابط ما در حد نامزدها میمونه ...
هنوز یه ترس تو دلم ...
ترس از اینکه اسم این عشق نباشه و نام دیگه ایو یدک بکشه..
چه از جانب من و چه از جانب علی!
ولی سعی میکنم به این افکار اهمیت ندم
ساعت ده بود که بیدار شدمو صبحونه خوردم..
داشتم برای عسل الویه درست میکردم که زنگ در به صدا در اومد..
با دیدن تصویر سهیل ضربان قلبم اوج گرفت ...
اون اینجا چکار میکرد ...
اونم حالا که فکر میکردم همه چیز تموم شده و میتونم در آرامش زندگی کنم ...
خواستم جواب ندم که دوباره زنگ زد..
از ترس بیدار شدن عسل و یا مشکوک شدن همسایه ها آیفونو برداشتم
- بله؟
- بهار؟
- چکار داری؟

- یه دقیقه بیا دم در، خودت میفهمی!
- نمیتونم ...
بهتره بریو دیگه زنگ این خونه رو نزنی!
- داغونم بهار ...
جون سهیل بیا ...از لحنش دلم ریش شد..
هر کس اون حال و روزو اون سوز صداشو میشنید هم، همین کارو میکرد..
- صبر کن الان میام!
در رو باز کردمو به مردی که با لبخند نگاهم میکرد خیره شدم..
با اولین حرفش ترسو تو وجودم تزریق کرد..
- میدونستم هنوز دوستم داریو با قسم دادنت به جونم حرفمو زمین نمیزنی!
مات حرفش شدم ...
هنوز ول نکرده؟!
منو بگو که فکر میکردم دست از سرم برداشته..
اخم کردمو رو بهش گفتم
- اومدم تا زودتر حرفتو بزنیو بری..
همین!
- نگو، ولی چشمات داد میزنن که به واسطه ی همون عشق و علاقه امون جوابمو دادی!
- کار نداری من میرم ...
حوصله ی شنیدن مزخرفات تو رو ندارم ...
- حالا شد مزخرفات؟!
همیشه که نجواهای عاشقونه بود ...
- حرفتو میزنی یا برم؟!
- بهادرو دیدم..

با شنیدن این حرف، پاهام به زمین چسبید..
نکنه بهش حرفی زده باشه؟!آخه اون آلو تو دهنش خیس نمیخوره..
با شک نگاهش کردم که لبخند غمگینی زدو گفت
- میگفت قرار بوده ازش جدا شی!
میگفت کاراتونم کردینو اون یارو هم موافق بوده طلاقت بده تا بیای پیش خودم ...
ولی از شانس گند من انقدر دیر تصمیم گرفتین که من اون اشتباه رو کردم ...
ولی اینا مهم نیست بهار..
مهم حس منو توئه..
ازش طلاق بگیر.. منم شهره رو طلاق میدمو بعدش با هم ازدواج میکنیمو مثل قدیم ازدواج
میکنیم..
باشه بهارم؟
با این حرفش واقعا حس تنفر بهم دست داد..
بهش توپیدم
- اون دختر بی گناه چه تقصیری داره که دل به توی نامرد بسته؟
من احمق بودم که میخواستم از مردی مثل علی، به خاطر تو دست بکشم..
همون شب عروسیت حسم نسبت به تو مردو اونو به علی بخشیدم..
اشکی روی گونه ام جاری شد..
سرمو با افسوس تکون دادمو آخرین حرفو زدم ...
در واقع تیر خلاصو..
- برای خودم متاسفم که یه روزی عاشق تو بودم..
بدون اینکه بهش نگاه کنم به خونه رفتمو درو بستم.آخرین قطره اشکی که به خاطر سهیل ریختمو با سر انگشتم گرفتمو با لبخند وارد خونه

امون
شدم..
دیگه هیچ اشکی به خاطر سهیل نخواهم ریخت..
با حرفهای امروزش بیشتر از قبل نا امیدم کرد..
هرچی از سهیل نا امیدتر میشم، به علی امیدوارتر!
ظهر که علی اومد، با روی باز به استقبالش رفتم ...
بد عادتم کرده با این بوسه های روی پیشونیم..
لبخند عمیقی رو لبم نشستو به چشمهای مشتاقش خیره شدم..
- سلام.. خسته نباشی!
- شما هم خسته نباشی و علیک سلام به روی ماهت!
خنده ای کردمو به آشپزخونه رفتم، در همون حین بهش گفتم
- تا لباساتو عوض کنی میزو میچینم!
چشم غلیظی گفت و به اتاقش رفت..
هنوز نمیتونم بگم اتاقمون..
شاید تا وقتی که همه جوره مشترک نشده بینمون برام اینطور باشه..
مشترک ...
زندگی مشترک ...
و بعد اصلیش که تو زندگی ما حذف شده..
دلم میخواد اون خلا پر بشه..
باید پر بشه ...دیگه دختر نازک نارنجی یک سالو چند ماه پیش نیستم
که همش فکر و ذکرم به یه نفر خلاصه
بشه ...
الان فکرو ذکرم یه نفر دیگه ست..
یکی که شاید دیر شناختمش.. ولی خوب شناختمش ...
ناهارو تو سکوت خوردیم ...
علی یه چایی بعد از غذا خوردو دوباره آماده شد بره بانک..

امروز عصر کار هم بود.. باید میرفت شعبه..
در عوض فردا به خاطر عید قربان تعطیله!
امشب شب عید بزرگیه ...
برنامه ها دارم برای امشب ...
با تکون خوردن دست علی جلوی
صورتم از فکر اومدم بیرون..
خم شدو گونه امو بوسیدو گفت
- خانوم من کجا غرق شده بودن؟!
با شیطنت ابرومو بالا انداختمو گفتم
- جاهای خوب خوب!
- کجا؟
- بماند!
لبخند دندون نمایی زدو ازم خداحافظی کرد..
کنار در ایستادم تا وارد آسانسور شدو رفت.
امشب برام یه شب خاص و رویایی خواهد بود..با عسل رفتیم حمام ...
اونکه عادت داشت بعد از حمام بخوابه و تا بیرون اومدیم خمار خواب بود..
خوابوندمشو لباس پوشیدمو به آشپزخونه رفتم..
از اونجایی که امشب میخوام سنگ تموم بذارم، دو نوع غذا درست میکنم و برای پیش غذا هم
سوپ مرغ و دسرم که ژله درست میکنم..
مواد شیرین پلو رو آماده کردم و دوتا سینه مرغم گذاشتم بیرون از فریزر تا بپزم..
بعد رفتم سراغ رنده کردن گردو، برای فسنجون..
تا ساعت هشت تو آشپزخونه مشغول بودم..
عسلم که تازه بیدار شده و اومده کنارم..

خیالم از بابت غذاها راحت شدو به اتاق رفتم..
اول لباس های عسل رو عوض کردم..
یه پیراهن عروسکی لیمویی داشت که آستین هاش پوفیه..
با پوشوندنش به عسل، یادم اومد خودمم یه لباس لیمویی کوتاه دارم..
فکر کنم جالب بشه..
اونو پوشیدمو به خودم نگاه کردم..
لباس تا بالای زانومه و فقط دوتا بند داره و کلا مدلش تنگه!
بهم میاد.. لبخندی زدمو به عسل نگاه کردم که با اشتیاق
داشت به منو خودش نگاه میکرد..
یه بوس از لپش کردمو مشغول آرایش کردن شدم..
خط چشم درشت و با دم کشیده که چشمهامو درشت تر نشون میده..
سایه ی پژ و طلایی..رژ گونه ی طلایی و رژ لب کالباسی..
کار آرایش صورتم تموم شد، دستمو دراز کردم برس بردارم تا موهامو
درست کنم که عسل جلوم
ایستادو گفت
- مامی منم ماتیک..
- وروجک امشب میخوای رو دست من بلند بشی؟!
آرایش میخوای؟
- آره..
براش رژ زدمو بوسش کردم، جای رژم رو صورتش موند، با دستم پاکش
کردمو خواستم به موهام
برسم، که باز صدام زد
- جانم؟!
چشمشو بستو دستشو روش گذاشتو گفت
- از این هام میخوام!
- اینها بده!

- خوبه.. خودت دالی!
وروجک!
حریفش نمیشم که..
براش خط چشمم کشیدم که دیگه خیلی خیلی خوردنی شد..
با لبخند بهش گفتم
- برو عروسکتو آماده کن تا من نخوردمت!
چند لحظه با تعجب نگاهم کردو بعدش رفت سمت عروسکش..
منم بالاخره موفق شدم موهامو درست کنم..کار خاصی نداشت، چون علی موهای بازمو دوست داره و موهام حالت دارن..
کمی ژل به موهام زدمو به حالت فر و آزاد رو شونه ام ریختمشون..
از قسمت چپ موهام کمی باز پشت سرم به سمت راست ریختم تا بیشتر موهام سمت راستم
باشنو قشنگتر بشه..
با رضایت نگاهمو از آینه گرفتمو به ساعت دوختم..
ساعت نه شده..
دیگه الانه ست که علی
بیاد..
از جام بلند شدم تا همه چیزو چک کنم.
یه دور کامل به خونه نگاه کردم..
همه چیز کامله..
میزو چیدم با دوتا شمعدان حاوی شمع و گلدون پر از گل سرخ مصنوعی..
دوست داشتم طبیعی بگیرم، ولی فرصت نشد و فکر کردم همینم غنیمته!
یه موزیک لایت رو سیستم صوتی، تنظیم کردم تا وقتی علی اومد بذارم..

به غذاها سر زدم..
خوب و آماده بودن..
سالادو که از قبل درست کرده بودم رو میز گذاشتمو برای بار دهم به ساعت نگاه کردم..
نه و نیم شده..
عسل خوابش گرفته و مدام خمیازه میکشه..
غذاشو بهش دادم خورد..
با چشمهای خواب آلود پرسید- مامی، بابا کی بیاد بریم نانای؟!
- الان میاد عزیزم.
مامی فدای حرف زدن چپولت بشه!
نانای میخوای؟
- اوهوم ...
بخوابم بعد نانای کنم؟!
- بیا بریم بخواب قربونت برم..
عسلو بردم خوابوندم ...
ساعت ده شده..
تلفنو برداشتمو شماره ی علی رو گرفتم..
با خوردن سومین بوق آزاد دلم ریش شد که با شنیدن صداش دل گرم شدم..
- سلام عرض شد..
- سلام!
چه لفظ قلم!
- بده؟
- چقدر دیر کردی؟!
نگرانت شدم..
- یکی از همکارا رو دارم میرسونم، بعد میام، نگران نشو، خیلی ترافیکه!

خواستم جوابشو بدم که صدای بلند مردی گفت
- علی مواظب باش!
یا حضرت زهرا!علی!
اگه بگم حس مرگ دارم دروغ نگفتم..
اگه بگم خون تو تنم یخ بست، دروغ نگفتم..
احساس میکنم هر آن ممکنه سقوط کنم..
گوشیو بیشتر به گوشم چسبوندمو سعی کردم بشنوم..
- علی.. خدایا خودت رحم کن!
باز هم فقط صدای دعای اون مرد ناشناس رو شنیدم..
با هر حرفش بیشتر احساس کرختی میکنم..
پاهام سر شدنو زبونم بند اومده..
خواستم لب از هم باز کنم..
انگار با چسب یا نخ دوختنشون به هم!
حتی حنجره ام یاری نمیکنه صدام آزاد بشه..
صداهای همهمه شنیدم..
با آخرین توانم صداش زدم
- علی!
علی اونجایی؟!
تو رو خدا جوابمو بده..
چرا صداتو نمیشنوم..
علی چی شده؟!
بجز یه سروصدای نامعلوم که نشونه ی یک تصادف بود، چیزی شنیده نمیشه..
ذهنم به عقب برگشت..لحظه ی آخر تنها جواب علی به من صدای ترمز وحشتناک ماشین و صدای وحشتناکتر مردی بود
که علی رو صدا کرد..

چه اتفاقی افتاده؟!
خدایا!
بازم یه تصاذف دیگه؟!
این چه تقدیریه که تا دل ببندم باید با تصادف بند دلم پاره بشه؟!
نکنه ناف منو با تصادف بریدن؟!
منکه امشب رو راست شدم با خودم..
رو راست شدم با تویی که خداییمو خواستم زن باشمو همسر..
خواستم تمکین کنم، همون طور که تو فرمان دادی!
خواستم رضایت شوهرو بدست بیارم، همون طور که خودت دستور دادی
بر بدست آوردن دل
شوهر!
به کامل بون نیمه ی دیگه ی دین..
به اینکه دل مردم فقط برای خونه اش و زن خونه اش بتپه!
کجای کارم غلط بود؟!
تاوان چیو دارم پس میدم؟!
تاوان عذاب یک ساله ی علی؟
یا نگاه آخر سهیل!
کدوم خدا؟!
صد بار زنگ زدم به موبایلش.. ولی فقط بوق آزاد میخورد..
کسی جواب نمیداد..داشتم میمردم..
اشک همه ی صورتمو پوشونده..
دو زانو رو زمین نشستمو به در خیره شدم
شاید بیاد.
ساعت یازده شده..
نمیدونم باید چکار کنم..
به کی زنگ بزنمو خبر بگیرم..

حتی نمیدونم اسم دوستش چیه که بگردم از دفتر تلفن شماره اشو پیدا کنم..
تازه اگه شماره اش نوشتته شده باشه..
خونه ی مادرش هم که نمیشه زنگ زد..
این وقت شب فقط میترسونمش..
به حسین هم این موقع زنگ بزنم چی بگم؟!
بگم چی شده؟
اصلا چیزی نمیدونم..
فقط صدای فریاد دوستشو شنیدم..
شاید.. شاید دوستش به حسین خبر داده باشه..
اگه اتفاقی افتاده باشه، حتما خبر میده..
با این فکر تلفنو برداشتم..
بوق اول.. دوم.. سوم ... وای خدا ششم..
جواب نمیده!
نکنه اونم خبر دار شده رفته دنبالش؟!نکنه اتفاق خیلی بدی افتاده..
نکنه بیشتر از یه تصادف بوده..
اگه علی بلایی سرش بیاد من میمیرم..
من نمیتونم..
عسل چی..
اون از مادرش، اونم از باباش..
لال شی بهار.. باباش سالمه..
باید سالم باشه..
من منتظرشم..
میخوام امشب براش فراموش نشدنی بشه..
حتی میخوام خودم بهش بگم که چقدر دوستش دارمو این بار سلول سلول تن من اونو میخواد..

باید بهش بگم..
خیلی حرفها دارم که بهش نگفتمو باید بگم..
علی به من قول داده باهام بمونه..
اون حرفش حرفه..
قولش قوله..
زیر حرفش نمیزنه..
دستی به صورت خیسم کشیدمو شروع کردم به راه رفتن..
هر قدمی که برمیدارم، سرمو بلند میکنمو به ساعت نگاه میکنم..
همش تقصیر منه..
نباید بهش زنگ میزدم..اون پشت فرمون بود..
من حواسشو پرت کردم.. من!
از خودم بدم میاد..
همیشه باعث درد سر شدم برای علی..
اون فقط یه زندگی آروم میخواست در کنار زنی که کامل برای اون باشه..
نه نصفه نیمه.. نه در حد
یه پرستار..
ولی من اینم ازش دریغ کردم..
از خودم متنفرم..
اگه بلایی سر علی بیاد خودمو نمیبخشم..
حقته بهار خانوم.. بکش..
چقدر اذیتش کردی..
چقدر حرصش دادی.. حالا تو حرص بخور..
فکر کردی دنیا به کام توئه که تا بهش علاقه مند بشی، همه چیز به خیر و خوشی پیش بره..
مگه زندگی قصه ست؟!
دنیا دار مکافاته..

میخواستی اون موقع که وقت داشتی به زندگیت برسی..
حالا فهمیدی چکار کردی..؟!
اگه دیر شده باشه..
اگه راه جبرانی نباشه.
تو تاریکی خونه نشسته امو نگاهمو به در دوختم ...تنها روشنایی خونه شمعهایی بودن که در حال آب شدن بودنو چیزی به پایان عمرشون نمونده
بود..
مثل عمر من که عمرم رو به اتمامه..
ساعتو نمیبینم ولی باید دو شده باشه..
یک ساعتی میشه که عقربه یک نیمه شبو نشون میدادو دل منو خالی تر میکرد..
شده تا صبح منتظرش میشینمو با روشن شدن هوا، عسلو به مامانم میسپرمو میرم دنبالش
میگردم..
آونقدر اشک ریختم که دیگه اشکی برام باقی نمونده ...
کاسه ی اشکم خشک شده و چشمهام میسوزن..
حس میکنم صدای پا شنیدم.. شایدم خیالاتی شدم..
ولی نه ... صدای چرخیدن کلید تو قفل میاد..
نکنه دزده!
شایدم از بس تو این سکوت و تاریکی به در نگاه کردم خیالا برم داشته..
خودمم در عجبم که چرا هنوز زنده ام یا دیوونه نشدم ...
واقعا که پوست کلفتم..
هیییی!
این سایه ...

سایه ی یه مرد جلوی دره..
یه مرد هیکلی و قد بلند ...
یعنی اینم خیالاته؟!
صدای تق بسته شدن در هم خیالاته؟!چرخیدن سرش به اطرافو میبینم..
من نزدیک آشپزخونه نشستمو تو اون نور کم که نزدیک منه صورت من پیداست.. ولی صورت اون
مرد ... صورتش مشخص نیست.. اما هیکلش ...
عین علی هستش!
صورتش به سمت من چرخیدو نگاهش به من خیره شد..
کمی خم شدن سرشو هم میبینم ...
دستامو مشت کردم تا بتونم از جام بلند بشمو نزدیکتر برم..
شاید از نزدیک مطمئن بشم خودشه..
قبل از اینکه به زانوم فشاری وارد کنم برای بلند شدن، صدای آشناش ترانه ی شب ساکتو تاریکم
شد
- بهار!
خدایا ... باور کنم یا خیاله؟!
این مرد ...
این هیکل درشت که تو تاریکو روشن خونه پیداست ...
این آهنگ آشنای صداش ...
اینهارو واقعیت بدونم یا وهم؟!
خیال به این حد واقعی هم مگه میشه؟!
چشمهامو ریز کردم تا بهتر ببینمش..
صدای قدمش رو کف پوش خونه بلند شد..
با اولین قدمش، منم بلند شدم ...

هرچند که پاهام میلرزنو دنیا دور سرم میچرخه ...اما باید محکم باشمو جلو برم ...
باید
بفهمم واقعیته یا وهم یا یه خواب شیرین!
قدم دیگه ای جلو رفتم که باز صداش که از هر ملودی برام دلنشین تره بلند شد..
- هنوز نخوابیدی؟!
نخوابیدم؟!
اگه نخوابیدم این رویای شیرین چیه جلوم؟!
نفهمیدم چطوری قدمهامو تند کردمو چطور تو ءغوشش جا گرفتمو دستهام به دور گردنش آویخته
شد..
نفهمیدم از سر دلتنگی بود یا باور بیدار بودنم که صورتشو غرق بوسه کردم..
نفهمیدم چشمه ی اشکم دوباره کی جوشید ...
کی صورتم خیس شدو کی از خیسی اشکم صورت علی هم خیس شد..
فقط زمزمه ی خدا رو شکر که زنده ای، بین اشکهامو بوسه هام شنیده میشد..
و علی که مات و مبهوت به من خیره بود..
وقتی به خودم اومدم که با دستش دو طرف سرمو گرفتو منو از خودش جدا کرد..
وقتی با هر دو دستش صورتمو قاب گرفتو انگشتهای شصتش برف پاک کن اشکهام شدن..
وقتی سرشو به موازات صورتم خم کردو گفت
- آروم باش عزیز دل علی ... آروم!
با نجوای آرامبخشش چشمهام بسته شدو آرامش تو خونم جاری شد..

نفس عمیقی کشیدمو چشممو باز کردم..
تو تیله های سیاه رنگش خیره شدمو گفتم- تو سالمی؟!
لبخندی زدو گفت
- میبینی که ... سر و مر و گنده!
- پس چرا بی خداحافظ تماس قطع شد..
چرا دوستت اسمتو گفتو داد زد؟
چرا این همه زنگ زدم جوابمو ندادی؟!
- الان بگم؟!
با این حرفش عصبانی شدمو گفتم
- من مردمو زنده شدم .. هنوز باورم نمیشه بیدارم.. اون وقت تو شوخیت گرفته؟!
لبخندش دندون نما شدو گفت
- منظورم اینه که اینجا.. تو تاریکی ... جلوی در ... نمیخوای من بیام رو مبل بشینم.. کتمو در
بیارم.. لامپو روشن کنیم ... باشه؟!
- باشه.. ولی سریع باش!
خندیدو گفت
- ای به چشم!
لوسترو روشن کردمو منتظر شدم بشینه..
ولی حرکتی نکردو با تعجب به سرتا پام نگاه کرد.. بعد نگاهش رو صورتم خیره شد ...
عجب نگاهشو که دیدم، یادم اومد چه تیپی زدم و خوشحال شدم که حتما از تیپم نوشش اومده..
یه لحظه یادم رفت که میخواستم باز خواستش کنم که چرا انقدر نگرانم کرده..
لبخندی زدمو نگاهمو به زمین دوختم ...

با سوالش سرمو بلند کردمو نگاهش کردم- خبری بوده؟!
- نه، خبر خاصی که نبوده ...
یه کم قند تو دلم آب شد ...
منتظر ادامه ی حرفش و در نهایت تعریفش شدم..
از بعد از ظهر منتظر بودم بیادو ازم تعریف کنه ...
حالا هم یادم رفت که چقدر گریه کردمو چه اتفاقی افتاد ... انگار همین که سالم دیدمش برام بس
بود..
همین که اومده بود خونه و مقابلم بود، برام غنیمت بود ...
- جشن هالووین بوده احیانا یا بالماسکه ای چیزی؟!
چه ربطی داشت ...
چرا چرت و پرت میگه..
با تعجب نگاهش کردمو گفتم
- چه ربطی داره؟
- آخه مثل اونهایی که برای این جشن خودشونو شکل جن میکنن شدی ...
با این حرفش وا رفتم ...
مثل شیر برنج، نزدیک بود رو زمین پخش بشم ...
جن!
شکل جن شدم؟!
منکه به این خوبی شدم ... از همیشه هم بهتر شدم..
شاکی نگاهش کردمو گفتم
- تو شاید جن باشی، اونم از نوع بو داده اش، ولی من پری هستم ...به این خوشگلی شدم.. خیلی هم دلت بخواد ...
لبخند خسته ای زدو گفت
- دل ما که همه جوره شما رو میخواد ولی مطمئنی خوشگل شدی؟

به نظرت زیر چشمات و حتی صورتت رو زیاد سیاه نکردی؟!
- نه عالیم ... خیلی ... هم ...
تازه داشتم میفهمیدم این حرفها و این نگاه شیطون چی معنی میده ...
نکنه به خاطر گریه ...
وای بلندی گفتمو به سمت اتاق علی دویدم ...
با دیدن خودم تو آینه شیر برنج که خوبه، سوپ شدم.
خیلی سریع با شیر پاک کن صورتمو پاک کردم ...
خوب که تمییز شد به خودم نگاه کردمو گفتم (اینهمه به خودم رسیدم، همه اش پاک شد ... تازه
شکل جنم شدم..)
بعدشم برای خالی نبودن عریضه، اولین رژ لبی که به دستم اومدو زدم به لبم..
رنگ سرخش بی حالی صورتمو پوشونده..
خوبه، بهتر از هیچیه..
بقیه ی آرایشو هم بی خقال شدمو از اتاق بیرون رفتم..
علی نشسته بودو سرشو با دستش گرفته بود..
مطمئنم یه اتفاق افتاده ...
اما نمیدونم چرا حرف نمیزنه..
رفتم جلوش ایستادم، سرشو بلند کردو تو صورتم خیره شد..
لبخندی زدو دستهامو گربتو به سمت خودش کشید ...میخواست کنارش بشینم..
منم طبق خواسته اش نشستم..
کمی نگاهم کردو شروع کرد
- وقتی زنگ زدیو داشتم باهات حرف میزدم، تو راه خونه ی دوستم بودم وقتئ گفتی کی میایی و انتظارو تو صدات دیدم، یه حس خوب بهم دست داد..

یه لحظه انگار از این هالم فارغ شدم که نمیدونم کی و چطور یه موتوری پیچید جلوم ... منم که
حواسم نبودو فقط وقتی دوستم داد زد فهمیدم..و ترمز کردم..
پسره با شیشه ی ماشین برخورد کردو افتاد کف خیابون..
اونقدر ترسیدمو هول شدم که یادم رفت تو اون طرف خط منتظرمی و ممکنه بترسی..
گوشی از دستم افتادو از ماشین پیاده شدم..
بعدم پسره رو رسوندیم بیمارستان..
خدا رو شکر کلاه ایمنی سرش بودو به جز پاش، جای دیگه اش آسیب ندید..
تا بستری شدو مامور از کلانتری اومدو. یکی از اقورمش اومدن پیشش ... شد الان که در
خدمتتم..
انقدر درگیر شدم ... انقدر فکرم مشغول بود که اگه رضایت نده و پام گیر باشه چکار کنم، که
یادم رفت زنگ بزنمو خبر بدم بهت..
گوشیمم افتاده بود کف ماشینو الان که برگشتم، دیدمش..
شرمنده که ترسوندمت..
تمام صحنه های تصادف سهیل جلوی نظرم اومد ...
تمام گریه هامو التماس هام..
ترس تو دلم نشست..
دستهام شروع به لرزیدن کردن ...تحمل تکرار دوباره رو نداشتم..
دستشو کمی فشار دادم تا یه کم آرومتر بشم..
با صدای لرزونی پرسیدم
- رضایت داد؟
- چرا میلرزی قربونت بشم..؟

آره عزیزم.. اصلا تقصیر من نبود.. خودشم قبول کرد که مقصر خودش بوده..
این بود که تو همون بیمارستان کارا انجام شدو امضا دادو منم وقتی خیالم از بهبودی حالش راحت
شد اومدم خونه!
چونه امو تو دستش گرفتو تو چشمهای همیشه پر آبم نگاه کردو گفت
- میدونی وقتی پلیس اومد چه حالی داشتم؟
وقتی دکتر داشت اون پسرو ویزیت میکردو هنوز معلوم نبود وضعیتش چی میشه!
سرشو پایین انداختو ادامه داد
- حال اون شب تو رو داشتم ... شایدم حال اون شب سهیلو ...
اینکه نمیفهمیدم چی شده.
همش نگاه پر التماس تو جلو چشمم بود ...
وقتی مصدوم گفت مقصر خودش بوده و شکایتی نداره، یه نفس راحت کشیدم..
بهش گفتم خیر ببینی تو زندگیت ...
لبخندی زدو گفت
(با شکایت و این مسایل که زمان به عقب برنمیگرده و منم سالم نمیشم ...
در هر دو صورت یک ماه باید پام تو گچ بمونه ...
برید به سلامت ...)از اون موقع، از وقتی نگاه خودم منتظر خوب شدن اون پسر بود ... نگاه دلواپس تو جلوی چشمم
بود..
نگاه پر خواهشت که میگفت ببخش ... بگذر ... ولی من ...
فقط به خودم فکر کردم ...
فقط به درد خودم فکر کردم..

یه بار نشد خودمو بذارم جای تو..
یه بار نشد به لذت بخشش فکر کنم..
فقط شیرینی انتقام زیر دندونم بود..
امشب فهمیدم که اون تصادف ممکنه برای همه پیش بیاد و من چقدر در حق توی بی گناه ظلم
کردم ...
کاش پرو بالتو نبسته بودم..
از روت شرمنده ام بهار ...
منو ببخش!
- این حرفها چیه که میزنی؟
تو عصبانیت، هرکس هر کاری ممکنه ازش سر بزنه..
تازه تو اصلا منو اذیت نکردی..
میتونستی بد تر از این باشی
میتونستی شوهر بدی باشی ... یا.. یا هر کاری که دلت مخواست باهام بکنی ...
تو حتی به خاطر من حاضر شدی از خواسته ی خودت بگذری.. حاضر شدی از منم بگذری..
من از زندگیم راضیم علی!
خوشحالم از اینکه زن توام..کمی آرامش به چشمهاش برگشت..
لبخند کم جونی زدو گفت
- این حرفهارو برای دل خوش کنک من که نمیگی؟!
- معلومه که نه ...
من از زندگیم راضیم ... یه زندگی آروم ...
یه شوهر خوب.. یه دختر دوست داشتنی..
دیگه چی میخوام؟
- عشق ...

... -
- تو دوست داشتی با عشق زندگی کنی ... ولی با ازدواج با من ...
نذاشتم حرفشو ادامه بده..
دستمو رو لباش گذاشتم تا ساکت بشه تو چشمهاش خیره شدمو گفتم
- من دوستت دارم.
ناباور نگاهم کردو گفت
- به قول خودت آدما دوستاشونو دوست دارن ...
نگاهش غمگین بود..
دلم سوخت ... ولی این دلیل نمیشه که اذیتش نکنم ..
سعی کردم طبیعی رفتار کنمو سوتی ندم..
سرمو پایین انداختمو گفتم
- مگه بده؟
اینکه خیلی خوبه دوستمی!- دلم میخواست بیشتر از یه دوست باشم ..
- مثلا چی باشی؟!
- از تکرار بدم میاد ...
خوشم نمیاد یه چیزیو صد بار بگم ...
راستی ...
نگاهش کردم که با شک نگاهی به لباسم کردو گفت
- این چیه تو پوشیدی؟
از این نا پرهیزیا نمیکردی؟!
خنده ای کردمو با لحن بچگانه ای گفتم
- دیدم آقامون کبریت بی خطره، گفتم یه کم ناپرهیزی کنم!
- کاری نکن بی خطری کبریتو بهت نشون بدم!
بعدشم، این لباس و اون آرایش ریخته که معلوم بود یه خروار بوده یه کمه؟!
- اووو!

حالا یه کم بیشتر از یه کم!
چیه مگه؟!
دلم خواست آرایش کنم که آخرش به چیز رفت!
- چیز!
- بی خیال ... شام که نخوردی، بریم شام بدم بخور!
- من میل ندارم، مرسی!
- حداقل یه کم بخور، کلی زحمت کشیدم!- اگه زحمتتم مثل آرایشو کارای دیگه ات به خاطر دل خودت بوده، پس خوردن و نخوردن من اهمیت نداره!
بلند شد بره به اتاق که منم از جام بلند شدم ..
مرد لوس از خود راضی بی احساس!
نمیذاره یه ذره سر به سرش بذارم کیف کنم!
انقدر عصبانی شدم که بهم بی محلی کردو داشت میرفت تو اتاق که با صدای بلند بهش گفتم
- یعنی بعضی وقتها انقدر از دستت حرصم میگیره که دلم میخواد خفه ات کنم ...
از عصر خودمو برات درست کردم ...
غذا پختم ...
میز چیدم ...
تا این وقت شب منتظرت شدم ...
اون وقت تو عین یه موجود چشم درشت که کاری به چیزی نداره و سرش به آخور خودش گرمه،
سرتو زیر میندازیو میری!
به تو هم میگن مرد!
مردو چنان غلیظ گفتم که خودمم از لحنم شوکه شدم ...
این مزخرفات چی بود من گفتم؟!

درسته که از بی محلی، اونم بی محلی شوهر بدم میاد ... ولی نباید این حرفها رو میزدم
یه سال ناز کردمو ادا اومدمو غرورمو حفظ کردم ...
اونوقت حالا ...
گوشه ی لبمو گاز گرفتمو به علی نگاه کردم ..
ابروهاش تا آخرین حد ممکن بالا رفته و با بهت نگاهم میکنه .حقم داره ...
تا حالا از این حرفها نزده بودم!
خیلی خجالت کشیدم ...
خجالتم وقتی اوج گرفت که نیش علی تا بناگوشش باز شد!
خیر سرم میخواستم اونو اذیت کنم ...
خودم که بیشتر اذیت شدم ...
از بس که خنگم!
سرمو زیر انداختمو چرخیدم به سمت آشزخونه ..
وارد آشپزخونه شدمو خواستم شمع ها رو که دیگه خودشون داشتن جون میدادنو تموم میشدو
خاموش کنم که صدای شاد و سر حال علی بلند شد..
- به به!
چه میزی هم چیده خانومم!
چه مجلل!
چه شیک!
شمع هم که بوده!
شمع و گل و پروانه همه جمع اند!
به دنبال این حرفش خنده ی سرخوشی کردو نزدیکم شد ...
از این خوشحالی بی موقع اش بیشتر حرص میخورم..
لبمو کج کردمو سعی کردم به حرفهاش محل نذارم!

شمع رو فوت کردمو دستمو دراز کردم تا بشقاب های دست نخورده و تمییزو که برای دونفر چیده
بودمو جمع کنم..دستش رو دستم نشستو صداش آرومتر از قبل به گوشم خورد
- تو شام نخوردی؟
این میز که دست نخورده ست!
چرا شام نخوردی؟!
دستشو پس زدمو بشقاب هارو تو هم گذاشتمو تو کابینت گذاشتمو گفتم
- خیر سرم نگران شوهرم بودم!
از پشت دستشو به دور شکمم حلقه کردو گفت
- الهی شوهرت برات بمیره که تا این وقت شب گرسنه موندی!
کمی خودمو منقبض کردمو سعی کردم دستشو کنار بزنم
- برو علی، حوصله ندارم!
گره ی دستش سفتر شدو سرو چسبوند به گوشمو گفت
- ولی من تازه حوصله ام اومده سر جاش!
از خوردن نفس هاش به گوشم مور مورم شد..
سرمو به سمت سرش خم کردم تا از مور مورم کم بشه!
دستمو رو دستش گذاشتمو گفتم
- مگه بی حال نبودی؟
مگه خوابت نمیومد؟
برو بخواب دیگه!
- کی؟
من؟!
من کی خوابم میومد؟اصلا مگه من بی خانومم خوابم میبره؟!
- خانومت کار داره!

- خودم کمکش میکنم کارش تموم بشه!
- لازم نکرده! برو بذار به کارم برسم!
- میگم دستم نمک نداره ها!
خودم میزو جمع میکنم ... شما برو یه لیوان آب یخ بخور که اعصابت آروم بشه!
بیشتر عصبانی شدم ...
میخواست به روم بیاره!
انقدر بدم میاد این مردا بد جنس میشنو میخوان سر به سر ما بذارنو از این کار کیف میکنن!
برگشتم به سمتش ...
دستاشو برنداشت..
حالا کاملا تو آغوشش جا گرفتم ...
انگشت اشره امو تهدید وار جلوش گرفتم و گفتم
- بهت اجازه نمیدم منو به سخره بگیری!
نگاهش تو صورتم چرخیدو با لحنی آرومتر از همیشه گفت
- حرص میخوری خوشگل تر میشی!
با این حرفش لال شدم ...
نگاهم تو چشمهای سیاهش نشست!
چشمهایی که سیاهیش رنگ خواهش گرفته بود ...
چشمهایی که سفیدیش به خاطر خستگی سرخ رنگ شده بود ...
چشمهایی که با برق خاصی همراه بود ...مسخ چشمهاش شدم ...
از وقتی نو جوون بودمو فهمیدم احساسات یعنی چی از مرد چشم و ابرو مشکی خوشم اومد ..
فقط به مردای چشم مشکی توجه میکردم ..
تا اینکه سهیل سر راهم قرار گرفت ...
اونقدر بهم خوبی و محبت کرد که نفهمیدم کی معیارام عوض شد و به

جای رنگ شب، از رنگ
عسل خوشم اومد!
اما الان ...
تو این خونه ..
با این مرد ...
مردی که شوهرمه و ریز ریز منو شیفته ی خودش کرد ...
مردی که اول وابسته ام کرد و بعد دلبسته!
مردی که با صبرش خیلی برام ارزش و احترام پیدا کرد ..
مردی که زنو فقط به عنوان یه هم خواب ندید!
مردی که ارزش برام قائل شد ...
مردی از جنس علی!
پاک ...
نجیب ...
مهربون ...
وفا دار ...
مقید ...
معتقد ...و ...
و دوست داشتنی!
نمیدونم من اشتباه میکنم یا واقعا چشمهاش دارن بهم نزدیک میشن ...
فاصله اش کم و کمتر میشه ...
و من چشم هامو میبندم تا با همه ی حواس پنج گانه، بجز بینایی ...
لمسش کنم!
بوش کنم ...
بشنوم صدای پر خواهش نفس کشیدنشو ...
سرشو عقب کشید ...

چشمهامو باز کردم ... ولی نگاهم به زمین بود ...
پیشونیش به پیشونیم چسبید ...
صدای روح نوازش شنیده شد
- خیلی خیلی میخوامت!
با همون نگاه خیره به زمین ...
زیر لب ...
زمزمه کردم..
- منم!
لبخند عریضشو میتونستم ندیده هم حس کنم..
دستش محکم تر به دورم حلقه شدو خواست از روی زمین بلندم کنه!
نگاهم به بالاتر کشیده شد..
به پشت سرش ...
به میزی که هنوز غذا ها دست نخورده روش چیده شده بودن خیره شد
...دستمو روی سینه اش گذاشتم و فشاری بهش ئارد کردم تا زمین بذارتم ...
سرشو پایین تر آوردو تو چشمهام نگاه کرد
- باز چی شده؟
- غذاها!
- غذاها چی؟
گرسنه اته؟!
- نه ... باید میزو جمع کنم!
با تعجب برگشت و به پشت سرش نگاه کرد..
با یه قدم بلند به سمت میز رفتو دیس برنج رو برداشتو به سمت یخچال رفت
لب یه اعتراض باز کردم
- اونجوری نذار ...

- بی خیال بهار ... بذار جمع شه بره پی کارش!
- چه عجله ایه؟!
حالا وقت تلافی خنده ها و اذیت هاش بود!
- اذیت نکن!
دیگه کاسه ی صبرم لبریز شده ها!
بهانه گیری نکن و بذار جمع شون کنم!
- خب بذار خودم آروم آروم جمع میکنم!
- لازم نکرده آروم جمع کنی ... خودم سه سوته جمع اش میکنم ...
ظرف فسنجون و مرغو هم با دستاش برداشتو اونهارو هم تو یخچال گذاشت ...
بعد دستاشو به دو طرفش باز کردو گفت- خب دیگه تموم شد ... بریم که بهانه ای پذیرفته نمیشه!
با لبخند نگاهش کردمو سرمو به سمت راستم کج کردم ...
قدم اولو به سمت بیرون برداشتم که کنارم قرار گرفتو دستاش به دورم حلقه شد ...
بلندم کردو گونه امو بوسید ...
لامپ ها رو خاموش کردو به اتاقش رفت..
اتاقی که دیگه اتاق هردومون بود ...
وقتی چشم باز کردم بجز ملحفه ی تخت پوشش دیگه ای روم نبود ...
تصاویر دیشب جلوی چشمم به حرکت در اومدنو لبخندی روی لبم نشست ...
به کنار دستیم نگاه کردم..
علی به روی شکم خوابیده بود ...
طبق معمول موهاش تو پیشونیش ریخته شده بود ...
دستی به موهاش کشیدمو پیشونیشو بوسیدم..
صدای خواب آلودش بلند شد

- به تلافیش دوتا ازت میگیرم!
خنده ی ریزی کردمو سرمو بلند کردم..
نگاهم تو یه جفت چشم آبی رنگ قفل شد ...
قلبم به درد اومد با دیدنش..
نگاهش به من بود ...
به من و شایدم به علی ...
عذاب وجدان گرفتم ...
سرمو زیر انداختم ...مثل دزدی که مچشو گرفتن ...
با صدای آرومی نجوا کردم
- ببخش!
صدای خواب آلود علی بلند شد
- چی؟!
بی توجه به علی، با اون حرف زدم..
- نمیخواستم شوهرتو بدزدم ...
دست خودم نبود ... یه دفعه دیدم ... دلمو باختم ...
دلی که فکر میکردم به کس دیگه ای گرو دادمو دست خودم نیست ...
دلی که فکر میکردم
اختیارش دیگه با من نیست ...
باختمش. ...
به بهای یک سالو خورده ای از عمرم!
علی بلند شد نشست ..
دستشو به چشمهاش کشیدو گفت
- معلوم هست چی میگی؟!
صدام هم مثل نگاهم غمگین بود ...
دیگه از سرخوشی چند دقیقه ی پیش خبری نبود..
- میشه ... میشه .. این عکس .. مریمو از اینجا.. برداری؟!

علی به دیوار روبور خیره شد ...
کمی نگاهش کردو سرشو زیر انداختو زیر لب گفت
- باشه!عکس تو کمد، کنار لباسهاش، تو چمدون جا گرفت ...
لباسهای من کنار لباس های علی، جای قبلی لباس های مریم جا گرفتن ...
حس بدی به مریم ندارم..
حس حسادت ندارم..
ولی با دیدن عکس یا لباسهاش، احساس یه خیانت کارو دارم..
عذاب وجدان میگیرم..
شاید علی هم همین احساسو داره که بی چون و چرا درخواستمو قبول کرد ...
روز یا عید خوبی بود ...
عسل کمی حال و هوای گرفته امونو عوض کرد ...
خنده بازم مهمون لبهامون شد ...
و ظهر فراموش کردیم که از اون چشمهای آبی که به ما خیره شده بودن، خجالت کشیدیم!
تا شب خنده های از ته دل، باز برگشت رو لبمون ...
انگار فقط صبح تا ظهر به حرمت اون زن، نگاه از هم دزدیدیم ...
بعد از جا گذاری لباسها و عکس، انگار خاطراتش هم تو چمدون گذاشته شد..
خاطره ی عشقی که ثمره اش یه دختر چشم آبی خوشگله..
دختری که از حالا به بعد منو علی، مامان و باباشیم ...
اما نه شبیه منه و نه شبیه علی!
شاید درآینده ای نه چندان دور، هر کسی مارو ببینه بپرسه چرا دخترتون شکل شما نیست ...
چرا ما چشم سیاهیم و اون چشم آبی!

تو خواب نازی بودم که حس کردم بازوم داره میسوزه ...اخمهام تو هم رفتو بیدار شد، ببینم عامل این سوزش چیه ...
باز شدن چشمم همانا و شاخ در آوردن رو سرم همان!
این داره چه غلطی میکنه؟!
هر لحظه ام داره فشارشو بیشتر میکنه ...
جیغ بنفشی کشیدمو با داد گفتم
- ول کن دستمو، اول صبحی گازت برا چیه؟!
نگاهم کردو بدون اینکه شدت گاز گرفتنشو کم کنه، ابرو بالا انداخت ...
با حرص باز داد زدم
- این لامصب که زیر دندونت مزه کرده، گوشته ها ... استخون نیست که داری میجوی!
ول که نکرد هیچ، فشارو بیشتر کرد ...
حس کردم الانه ست که خون بیوفته..
دیدم جیغ و داد اثر نداره، خودم دست به کار شدم ...
علی سمت راستم خوابیده بودو بازوی دست راست راستم زیر دندونش بود ...
این یه هفته که زندگی مشترکمون شروع شده، فهمیدم خیلی به گاز گرفتن من علاقه داره..
حالا هم که از خواب بودنم استفاده کرده تا به هدف شومش برسه..
الان نشونش میدم ...
کمی نیم خیز شدمو سرمو بلند کردمو بدون اینکه بهش فرصت بدم، دندونهامو گذاشتم رو
گردنش ...
با تمام قدرت فشار دادم ...
دستم که آزاد شد، هیچ ... دادشم بلند شد ...
- آی آی بهار، ول کن ...الان رگ حیاطیم پاره میشه، خونم میوفته گردنت

...
آی بهار ولش کن دیگه..
تازه فهمیدم گاز گرفتن چه لذتی داره ...
تازه عز و جز که میکرد بیشتر خوشم میومد..
دید رهاش نمیکنم، با دستش شروع کرد به قلقلک دادنم ...
نا مرد بلد بود کجارو قلقلک بده که نتونم طاقت بیارم..
نتونستم جلوی خودمو بگیرمو شروع کردم به خندیدن ...
حالا اون دست بردار نبود ...
کمی به خودم پیچیدمو التماسش کردم تا دست برداشت ...
تا رهام کرد نیم خیز شدم که اونم مثل من نیم خیز شدو نشست..
دستشو رو گردنش گذاشتو شروع کرد غر غر کردن..
- ای دندونات بریزن الهی ...
بی دندون بشی زن!
معلوم نیست زنه یا خون آشام..
گردنم جای گاز گرفتنه؟!
نمیگی جاش سیاه میشه جلو مردم زشته ...
مردم نمیگن بجایی که گردن زنش کبود باشه گردن خودش کبود شده؟!
همه باید بفهمن چه زن وحشیی گیرم اومده!
- اوهو.. مواظب حرف زدنت باشا..
به. من چه.. خودت شروع کردی..
مگه مریضئ منو تو خواب گاز میگیری؟لبخند دندون نمایی زدو گفت
- امروز عیده، منم خواستم عیدیمو ازت بگیرم ...
- عید غدیر تو باید عیدی بدی که سیدی، اون وقت از من عیدی میگیری؟!
بیخود نیست دیشب عسلو خونه ی مادرت گذاشتی نقشه داشتی..
دستمو نگاه کردم که خون مردگی روش نشسته بود..

نشونش دادمو گفتم
- ببین چکارم کردی!
لبخند منظور داری زدو. صورتشو بهم نزدیکتر کردو گفت
- تو خواب خیلی خواستنیو خوردنی شده بودی ...
صدات زدم، بیدار نشدی، منم اینجوری یه تیرو دو نشون کردم..
با حرص نگاهش کردمو خواستم کنارش بزنم که با هر دو دستش شونه امو گرفتو مجبورم کرد رو
تخت بخوابم..
نگاهشو تو صورتم چرخوندو با گفتن "هنوز خیلی وقت هست تا اومدن مهمونها، فاصله اشو باهام
از بین برد.."
بدون اینکه بهم فرصت مخالفت بده.
به ساعت نگاه کردم ...
یازده شده ...
جلوی در حمام رفتمو علیو صدا زدم ...
- علی زود باش، الان مامان اینا میان ...
- اومدم ... تا یه دقیقه دیگه میام..
- بدو دیگه.. چقدر حوصله داری میکنی!خدا رحم کرد زن نشدی!
غرغر کنان به آشپزخونه رفتم ...
یه بار دیگه همه چیزو چک کردم ...
قراره امروز که عید غدیر مامان بابام و بهادرو ریحانه بیان خونه امون ... برای ناهار دعوتشون کردیم..
غذا از بیرون میگیریم ... ولی بازم من استرس دارم ...
مثل دخترهای تازه عروس که بار اوله براشون مهمون میاد ...
همه چی اوکی بود..، خودمم یه دست کت شلوار سبز پوشیدم.. دلم خواست امروز که عید

سیداست تیپ سبز بزنمو سبز پوش بشم..
ظرف میوه رو برداشتمو رو میز سالن گذاشتم..
همون موقع، علی با حوله ای که به دور کمرش پیچیده بود بهم نزدیک شد..
به دو قدمیم که رسید با داد گفتم
- بدو برو لباس بپوش که الان میان ... بدو دیر شده!
- بد اخلاق..
- برو علی جان، زشته ...
- بله، چشم.. رفتم دیگه ...
دو قدم فاصله گرفت ...
منم با خیال راحت به اطرافم نگاه کردم، تا یکبار دیگه از کامل بودن همه چی مطمئن بشم، ولی تا
از علی غافل شدم، دیدم جفت لوپامو گرفته تو دستشو تا جا داره میکشه لوپ زبون بسته امو ...
با جیغ اسمشو صدا زدم که خنده کنان به اتاق رفتو در همون حال گفت
- عاشق این جیغ جیغ کردناتم ...این روشو ندیده بودم ...
خیلی شیطون شده
ولی من این شیطنتهاشو خیلی دوست دارم ...
مرد به اون اخمویی، حالا یه پا شیطون شده برا خودش ...
مثل اینکه آب نبوده، وگرنه شناگر خوب و ماهریه..
در کل محبتش و شوخیو اخمش ... همه به جا و قشنگه ...
و من هر. روز بیشتر بهش وابسته میشم ...
حتی به این اذیت کردن هاش هم عادت کردم.
دو ماه از زندگی مشترکمون میگذره..
یک ماه و نیمه که هرمون های بدنم بهم ریخته..
یه کم اعصابم قاطیه..

حوصله هیچیو ندارم
ماهیانه ام عقب افتاده ...
کلافه ام..
زود رنج شدم..
روز به روزم بد تر میشم ...
خودم یه حدسهایی میزنم، ولی همین بیشتر منو بهم میریزه و میترسونه..
دلهره دارم..
آمادگیشو ندارم..
از همه مهمتر علی ...
شاید اونم مخالف باشه..آخه الان خیلی زوده ...
نمیتونم ... این حس برام گنگه..
اگه همونی باشه که تو ذهنمه ...
اگه حامله شده باشم ...
هنوز خیلی زوده ...
زندگی مشترکمون تازه شروع شده..
عسل کوچیکه ...
برای من زوده ...
و علی ...
شاید براش سخت باشه مخرج دوتا بچه کوچیک ...
از صبح از بس فکر کردم دیوونه شدم..
استرسش بدتره ...
امروز میرم یه بی بی چک میخرم تا هم خیالم راحت بشه و هم تکلیفم معلوم ...
کمی به کارهای خونه رسیدمو عسلو آماده کردمو بیرون رفتیم..
از اولین داروخانه چیزی که میخواستمو خریدم و برگشتیم خونه ...

بع دیدن دوتا خط
پر شده رو نوار، دلم بیشتر بهم ریخت ...
این یعنی مثبته ...
شایدم مثبت کاذب باشه، به اینها اعتباری نیست، فردا صبح میرم آزمایش خون میدم ...
علی از وقتی اومده خونه زووم کرده رو صورتم ...
نمیدونم چشه!چی شده که اینطوری نگاهم میکنه ... ولی هر چی هست، من این نگاه مثل بازپرس ها رو دوست ندارم..
بعد از ناهار رفتیم بخوابیم ...
به محض اینکه رو تخت دراز کشیدم به طرفم چرخیدو به جزء جزء صورتم نگاه کرد..
- چته بهار؟!
- هی..هیچی!
- پس چرا نگاهتو ازم میدزدی؟
چرا چند وقته پکر و بی حالی؟!
خدا نکرده افسردگی نگرفته باشی!
- نه.، خوبم، چزی نیست ...
باز نگاهمو دزدیدم ...
دستش زیر چونه ام نشستو مجبورم کرد بهش نگاه کنم
- من زنمو خوب میشناسم، چی شده؟!
کسی ناراحتت کرده؟
از من دلخوری؟
- مگه بجز خوبی از تو چی دیدم که دلخور باشم؟!
- من حال زنمو میفهمم ... درکت میکنم.. دیگه اونقدر میشناسمت که بدونم مدتیه تو خودتی!

- درسته، یه چیزی هست ...
یعنی هنوز نیست ها..
ولی ممکنه باشه ...
در واقع اگه باشه، الانم هستا ...اما صد در صد نیست ...
برا همین شاید نباشه..
- اا، درست حرف بزن ببینم ...
شاید باشه، نباشه دیگه چیه؟!
چرا میپیچونیم؟!
واضح حرف بزن بفهمم ...
- آخه هنوز مطمئن نیستم ...
- مهم نیست، دلم میخواد بدونم چی باعث شده بهم بریزی ... حتی اگه حدس و احتمال باشه!
- خب ... خب.. شاید تو خوشت نیاد..
- چیه که خوشم نیاد؟
باز سرو کله ی اون مرتیکه پیدا شده؟!
- نه، نه!
به اون ربطی نداره ...
مربوط به خودمونه ... ولی از اونجایی که نه من آمادگی دارم، نه تو..
میترسم برات خوشایند نباشه
...
الان وقتش نبود!
- وقت چی؟!
- چرا داد میزنی؟
- یه حرف درست بزن، منم بفهمم..
دیوونه ام کردی!
- خودمم دیوونه شدم..- بهار!

با این داد آخر دیگه رسما کپ کردمو اتومات وار زبونم حرکت کرد ...
نگاهم به نگاهش دوخته شد تا از حسش با خبر بشم..
خیلی برام مهمه که حس واقعیشو بدونم..
- من حامله ام!
با چشمهای گرد و گشاد نگاهم کرد که حرفمو تصحیح کردم..
- البته شاید باشم!
اخم ریزی کردو پرسید
- منظورت چیه؟!
- میدونستم خوشت نمیاد ...
منظورم معلومه.. یعنی داریم بچه دار میشیم ...
- ما که حالا نمیخواستیم ...
با این حرفش غم دلم صد برابر شد ...
لبام ارزیدن..
چقدر احمق بودم که فکر میکردم خوشحال میشه ...
با دلخوری نگاهش کردمو جوابشو دادم
- حدس میزدم خوشحال نشی ...
میشدی جای تعجب داشت ...
تو که یه بچه از مریم جونت داری ... دیگه از من میخوای چکار؟!
یه کم نگاهم کردو بعد لبخند زدو دستشو به سمتم دراز کرد..
خواست بغلم کنه که نذاشتمو خودمو کنار کشیدم ...با صدایی که خنده توش مشهود بود شروع کرد به حرف زدن ...
- حسود خانوم، تو به اون خدا بیامرز حسودی میکنی؟!
من کی گفتم بچه نمیخوام؟!
من فقط تعجب کردم، چون تا حالا حرفی از بچه نزده بودیم ...
قرار نذاشته بودیم.. برای همین تعجب کردم..
وگرنه من که از خدامه بچه ام مامان نازی مثل تو داشته باشه ...

بچه یه هدیه ست از طرف خدا ...
مگه عقلم کمه که ناراحت بشم؟!
فقط شوکه شدم ...
قصد ناراحتی تو نداشتم ...
فردا بریم دکتر؟!
- دروغ نگو..
اگه خوشحال میشدی معلوم بود ... ذوق میکردی ...
اول گفتی ما که نمی خواستیم ...
- تعجب کردم قربونت برم ...
تو که میدونی من چقدر بچه دوست دارم ...
- از کجا بدونم؟!
تو فقط عسلو دوست داری ...
چون که اون یادگار عشقته!
- اون وقت تو کی من هستی؟!
- همین دیگه ... من فقط زنتم ...عشق و عاشقیتم حرف بود ...
میخواستی منو خامم کنی ...
- باز شروع شد ...
بهارم.. خانومم عشقم ...
به کی قسم بخورم عاشقتم که باورت بشه؟!
من نوکر خودتو اون فسقلی تو شکمتم هستم.. خوبه؟!
- برای دل خوش کنک من بگی که فایده نداره ...
بچه ام عشق پدری میخواد ...
زوری که نیست ...
روشو ازم گرفتو نگاهشو به سقف دوختو نالید
- عجب گیری افتادما ...
خانوم من ... من اون بچه ی فندقی تو شکمتو دوست دارم ...

قلبا. ... عقلا ... همه جوره چاکرشم.. ندیده میخوامش ...
خوبه؟!
- خودتو مسخره کن!
- گیر سه پیچ بدی ول نمیکنی ...
بدترین خصوصیت شما خانوما همینه!
- شما مردها صدتا بدی دارین , این یکی به اون صدتا در!
- من نگفتم یه بدی دارین.. گفتم بدترینش اینه ...
وگرنه زبون درازتون شهره ی خاص و عامه!
- همینه که هست ...این زبونم نداشتیم که شما مردا درسته قورتمون داده بودین!
- عوضش حالا شما مارو قورت میدین!
- اصلا خوب میکنیم!
بلکه از رو زمین محو بشین!
- این بچه چه کوفتیه هنوز نیومده بین ما دعوا انداخت؟!
- هوی.. مواظب حرف زدنت باشا..
خودت کوفتی!
- حالا به خاطر یه نیمچه بادوم من کوفتم؟!
خوبه گفتی معلوم نیست!
- معلوم نیست، ولی هشتاد درصد هست ...
اجازه نمیدم بهش چیز بگی!
با دلخوری پشتمو کردم بهش ...
صدام زد ولی جوابی ندادم ...
دست چپش به زیر پهلوم سر خورد..
کمی به شکمم فشار وارد کرد تا منو به طرف خودش بچرخونه..
سعی کردم با دستم، دستشو از خودم جدا کنم ...
ولی فشارشو بیشتر کردو دست راستشم حصارم کردو سرشو خم کرد

روی صورتم..
با اخم نگاهش کردم..
لبخند زدو با صدای آرومی گفت
- مگه من چی گفتم که قهر میکنی؟!
صبح میریم دکتر ... اگه حامله بودی خودم فدات میشم ... خوبه؟!- خدا نکنه.. نمی خواد فدا بشی ... بابا باش!
- مگه نیستم؟!
- دلم نمیخواد محبتت به زور باشه ...
- مگه خلم؟!
کدوم پدریه که بچه اشو دوست نداشته باشه؟!
- از حرف زدنت مشخصه ...
- خیلی حساس شدی ...
گیر نده دیگه!
- حس میکنم خوشحال که نشدی هیچ ... ناراحتم شدی!
- مگه دستم به اون حست نرسه ...
این حرفها چیه؟!
من نوکر خودتو بچه اتم هستم دربست ...
- آخه خودمم نمیخواستم ...
- میشه بگی گریه ات برای چیه؟!
- میترسم ...
- از چی؟!
- هنوز آمادگی مادر شدنو ندارم ...
- تو با رفتارت با عسل ثابت کردی که بهترین مامان دنیایی ...
مطمئنم از پسش بر میای!
دستش نوازش گر موهام شد و آرامشو به خونم تزریق کرد ...
بیخودی حساس شدم.بادیدن جواب آزمایش، حس بهتری پیدا کردم ...

حسی پر از شادی ...
یه حس غیر قابل وصف ...
نگاهمو به چشم های منتظر علی دوختم..
با دیدن لبخندم، لبخند مهمون لبهاش شد ...
با نگاهش پرسید جواب چیه؟!
لبخندم وسعت گرفتو جوابشو دادم
- مثبته!
لبخندش عمیق تر شد ...
شاید با همه ی آماده نبودنمون، بهترین خبر و اتفاق بود برامون ...
حس مادر بودنو از همین الان میتونم تو رگم لمس کنم ...
مادر بچه ام ...
یه بچه از خون خودم ...
یه بچه که پدرش علی هست و مادرش من ...
چقدر شیرینه این حس برام ...
هنوز هیچی نشده حضورشو حس میکنم
حضور یه بچه از جنس منو علی ...
علی با شوق به حرف های دکتر گوش میکرد ...
هر از گاهی سوالاتی میپرسید که باعث تعجبم میشد ...
اطلاعاتش از زن باردار و تغییرات بارداری اونقدر زیاد بود که با دهن باز نگاهش کنم ...
قسم میخورم مردایی که ده تا بچه بزرگ کردن به اندازه ی اون اطلاعات ندارن..درسته که یه بچه داره، ولی این همه اطلاعات فقط یه دلیل داره..
علاقه اش به مریم ...
حتما موقع بارداریش حسابی هواشو داشته..
با این فکر آهی از حسرت کشیدم ...
خوش به حال مریم ...

با گرمای دستی رو دستم از فکر بیرون اومدم ...
به علی نگاه کردم که منتظر چشم به دهنم دوخته بود ...
- چیزی گفتی؟!
- خانم دکتر میگن حالت تهوع یا ویارم داری؟
- نه ... هنوز ندارم ... اما میترسم ...
از حالت تهوع بیزارم ...
دکتر لبخندی زدو گفت
- کی خوشش میاد که شما دومیش باشی عزیزم؟!
به هر حال این حالو همه ی باردار ها دارن ...
مادر بودن که به این راحتی نیست ...
سختی زیاد داره.
سه ماه و سه هفته از بارداریم میگذره..
ویارم خیلی شدیده ...
از بوی همه ی غذا ها حالم بهم میخوره ...
طبق دستورات دکتر، غذاهای سرخ کرده و پر ادویه نمیخورم ...
صبح ها یک دفعه از جام بلند نمیشم..هر شب یه تیکه بیسکویت یا نون روغنی کنار تختم میذارم تا وقتی بیدار میشم بخورم و معده ام خالی نباشه ...
وضعیتم بهتر شده، ولی خوب نه!
اما بهتر از قبلم ...
ولی بازم حالم بد میشه ...
یه کم شکمم برآمده شده، ولی هنوز معلوم نیست و نمیشه گفت مشخصه باردارم ...
مادرم وقتی فهمید کلی خوشحال شد ...
مادر علی هم دست کمی از مادر من نداشت ... یه سره هم میگه خدا کنه پسر باشه ...

با اینکه یه دختر داریمو خودمم پسر دوست دارم، ولی وقتی مادرش تاکید میکنه روی پسر بودن
بچه، ناراحت میشم ...
خوشم نمیاد اگه دختر شد بگن عیب نداره ...
بابام و بهادر سر از پا نمیشناسن ...
همه خوشحالن..
حتی حسین و رویا هم خوشحال شدن ...
عسل فهمیده قراره بچه دار بشمو یه سره میگه نی نی کی میاد؟!
سعی میکنم از علاقه ی نی نی بهش بگم تا حسودی نکنه ...
چند وقت یه بارم براش یه کادو میخرم و میگم اینو نی نی برات خریده ...
خیلی خوشحال میشه و بدون حساسیت و حسادت منتظر به دنیا اومدن بچه اس!
فعلا تنها مشکلم ویارمه ...
نه تنها از بوی غذا، بلکه از بوی بدن مرد هم بدم میاد ...
و علی هم از بقیه ی مردا مستثنی نیست ...بیچاره هر وقت بهم نزدیک میشه ازش دوری میکنم ...
رومم نمیشه بهش بگم جریان چیه!
بگم از بوی تو بدم میاد که ناراحت میشه ...
تازه داشتیم رنگ خوش زندگی رو میدیدیم ...
این بچه چی بود دیگه؟!
خواستم بخوابم که دست علی رو شونه ام نشستو خواست برگردم به سمتش ...
به الاجبار برگشتمو نگاهش کردم..
دلخور نگاهم کردو گفت
- میشه بگی دلیل کناره گیریت چیه؟!

چرا دوباره از من فراری شدی؟!
همش پسم میزنی!
چرا؟!
چی بگم؟!
تا کی مراعات کنم ...
اون باید مراعات منو کنه ...
بدون فکر، مثل همیشه که حرف آخرو اول میزنمو خراب کاری میکنم دهنمو باز کردم..
- آخه حالم ازت بهم میخوره ...
- چی؟!
به قیافه اش که شبیه علامت سول شده بود نگاه کردم..
هم خنده ام گرفت، هم میخواستم حرفمو ماست مالی کنم ...
لبخندی زدمو خواستم بگم که اون با اخم و لحن سردی به من توپید ...-
بله دیگه..
بایدم حالت بهم بخوره ...
فکر میکنی نمفهمم علت ناراحتیت چیه؟!
- میدونی؟!
- معلومه که میدونم ... از وقتی حامله شدی رفتارت با من عوض شده ...
لابد روزی صد دفعه از خدا میپرسی که چرا بچه ی تو شکمت از اون نیست!
- از.. اون ...
- آره.. از همون نامرد ... همون عشق قدیمت ...
همونی که آرزوت بود بچه اش تو بطنت باشه ...
از بس ناراحتیو به فکرشی، بی رو دروایسی به من میگی حالم ازت بهم میخوره..

بسمه ...
چقدر صبر کنمو دم نزنم..؟!
منم آدمم ... تحمل منم حدی داره ...
تا کی باید نازتو بکشمو تو برام پشت چشم نازک کنی؟!
با چشمهای گشاد و دهن باز نگاهش کردم ...
اشک تو نگاهم نشست..
توقع این قضاوتو نداشتم ...
منو بگو که فکر میکردم به خاطر اطلاعاتش از بارداری، از حال روحی من خبر داره و درکم میکنه
...
- فکر میکردم بهم اعتماد کردی ...
فکر میکردم گذشته ام برات تموم شده ست ...چطور دلت میاد؟!
منکه تا وقتی مهرش به دلم بود، نذاشتم نزدیکم بشی ...
منکه بهت گفتم دیگه فقط تویی و غیری جود نداره ...
این بود اعتمادت ... ؟
این بود ایمانت؟
کاش ایمانت از قلبت بود، نه از زبونت ...
- مگه غیر از اعتماد کار دیگه ای کردم؟
چقدر با دلت راه اومدم؟
چقدر ملاحظه اتو کردمو کوتاه اومدم؟
حالا که با خودت کنار اومدی، حامله شدی ...
منم که از خدامه ازت بچه داشته باشم ... هواتم دارم ...
اون وقت بجای نجوای عاشقونه ی آخر شب باید اینو بهم بگی؟!
اینه رسمش؟!
- صبر و ملاحظه کردی، به خاطر عشق خودت کردی ... منتشو سر من نذار..

منم به خاطر تو خیلی کارها کردمو ...
خودمو احسامو، همه رو کشتمو از اول ساختمشون ...
اون وقت به خاطر حس خودت سرم منت میذاریو به خاطر بچه ات بهم سر کوفت میزنی؟!
تو که بچه نمیخواستی خیلی بیخود کردی که مواظب نبودی!
- درست صحبت کن بهار ...من عاشقت شدم درست.. منتیم نیست..
ولی بی انصاف نباش.. من به ناطرت یه سال پا رو دلم
گذاشتم ... حقمه حالا که فکر میکنم به دلم راه اومدی توقع محبت یا یه حرف عاشقانه ازت داشته
باشم ...
نه اینکه بگی ...
دستمو جلوش گرفتم تا سکوت کنه..
ساکت شد و با اخمو سوالی نگاهم کرد ...
بغض گلومو قورت دادمو نفسی کشیدم تا بتونم حرف بزنم ...
- علت کناره گیریم ازت رو پرسیدی منم حقیقتو گفتم ...
چون به بوی بدن مردا ویار دارم..
نمیتونم تو محیط بسته تحملشون کنم..
بوياييم قوی شده ...
حتی تو یه محیط باز و خیابونم بوشونو حس میکنم..
دست خودمم نیست..
همین که میتونم کنارم و رو یه تخت تحملت کنم کلیه!
این درد بی درمون من این همه داد و بیداد داشت؟!
پتو رو کشیدم رو سرمو پشتمو کردم بهش ...
صدام زد، ولی جواب ندادم ...
دلم گرفته ...
خودم کم بدبختی دارم ... دیگه حوصله ی نق زدنهای علیو ندارم ...

کمی گذشت ...
فکر کردم بیخیالم شده و خوابیده ...اما دستش روی شکمم نشستو صداشو نزدیک گوشم شنیدم..
- بهارم!
- ...
- بهار خانومی ...
- ...
- قهری؟
- ...
- خب منکه دستمو بو نکرده بودم که تو چته!
فکر کردم از ناراحتیت این کارها رو میکنی ...
بهار ...
- ...
- حرف بزن خب!
- نمیخوام باهات حرف بزنم ...
- منکه گفتم نمیدونستم ...
- بگی!
دلیل نمیشه هر اتفاقی میوفته پای سهیلو وسط بکشی ...
یا اعتماد داری و منو قبول داری ... یا نداری!
خوشم نمیاد هر وقت بحثمون شد این جریانو پیش بکشی!
امروز اینجوری میگی ...
اونم با یه تغییر ساده ... از کجا معلوم فردا با حرف یکی، نیای بگی بچه اتم مال سهیله؟!
با این حرف داد بلندی زدو دستشو که روی شکمم بود محکم فشار داد ...به شدت پتو رو از روم کنار زدو خیمه زد رو صورتم ...
با اخم و خشم تو صورتم نگاه کردو از بین دندونهاش غرید ...

- بار آخرت باشه که این حرفو زدی ...
حتی تصورشم برام سخته ...
هر کس دیگه بجز تو و با موقعیت الانت بود، این حرفو زده بود دندونهاشو خورد میکردم ...
باهات مدارا میکنمو نازتو میکشم، قرار نیست هرچی به زبونت میاد بگی ...
اول حرفتو مزه مزه کن، بعد بگو!
بهت اخطار میدم بهار!
بار آخرت بود که از رابطه با سهیل گفتی!
حتی اگه مثال یا تشبیه باشه ...
رو این قضیه کوتاه بیا نیستم!
با بغض نگاهش کردم ...
هرقدرم که حرفم بد باشه، نباید اینجوری سرم داد بزنه!
مگه چی گفتم؟!
لبمو رو هم فشردم تا بغضم سر باز نکنه!
نگاه دلخورمو از نگاه تیره اش گرفتمو صورتمو عقب کشیدم تا فاصله بگیره!
مانع نشدو عقب گرد کرد ...
فاصله گرفت و پشتشو به من کردو خوابید ...
شاید من زیادی حساس شدم ...
ولی دلیل حساسیت اون چیه؟!
غیرت!این لغتو کردن پوشش همه ی بد اخلاقی ها و کارهاشون!
منم پشتمو بهش کردمو خوابیدم ...
به جهنم که قهر کرده!
***
امروز چهار ماهمه ...

علی باهام کنار اومده ..
تحمل قهر نداره و بحث اون شبمون تا فردا صبحش قهر به همراه داشت ...
سعی میکنم کمتر به روش بیارم که از بوش حالم بد میشه!
تازه جای شکرش باقی که علی تمییزه و بوی عرق نمیده!
مرد کثیفی نیست!
وگرنه که حضورشو تو یه اتاق و یه خونه هم نمیتونستم تحمل کنم ...
کمتر بیرون میرم ...
سعی میکنم تا میشه تو جمع و مهمونی هم نرم ...
بیشتر از بوی غذا، از بوی مردها حالم بد میشه ..
حالت تهوع میگیرم ...
همه باهام راه میان ...
البته بجز علی کسی نمیدونه درد اصلی مردم گریزیم چیه!
همه فکر میکنن به خاطر غذا و اینهاست ...
روم نمیشه به بابام یا بهادر و کس دیگه بگم با نزدیک شدن شما بهم، حالم بد میشه!
برای همین مهمونی تعطیله!
مادرم بیشتر درکم میکنه!مادر علی هم میانه ست ...
اما کوتاه بیا نیست ...
شب یلدا دعوتمون کرد که نرفتیم ..
خیلی ناراحت شد ...
هزار تا دلیل و برهان آوردم که تو شلوغی حالم بهم میخوره ...
اون شب گذشت، ولی برای امشب دوباره دعوتمون کرده ...
بازم مهمونی!
نمیدونم چکار کنم از دستش!
میگه جلو فامیل آبرو دارم!

میگه خوشش نمیاد هر جا خبری میشه ما نیستیم!
به خاطر ناراحتی های اون دفعه اش، این بار ما کوتاه اومدیمو قرار شد بریم ...
مثل اینکه خانواده ی عموی علی هم دعوتن!
خدا کنه شهره و شوهرش نیان!
که اگه بیان بازم جنگ اعصاب داریم!
خدا خودش به خیر بگذرونه!
همه اومدن و خبری از شهره و سهیل نیست ..
با خیال راحت نفس کشیدم ...
نشستم کنار مینا و با هم صحبت کردیم..
دقایقی نگذشته بود که دوبازه زنگ خونه زده شد..
با شک به زن عمو نگاه کردم که با لبخند گفت
- فکر کنم شهره اینان!به معنای واقعی وا رفتم ...
این چرا هرجا دعوتش میکنن میاد؟!
اه!
سهیل از این اخلاق ها نداشت که بیست چهار ساعته یه جا تلپ بشه!
خونه فامیل ما با هزار دعوت و تعارف میومد، اون وقت حالا ...
لعنتی!
در باز شدو قیافه ی خندون شهره و اخموی سهیل پدیدار شد..
به اجبار از جام بلند شدمو با لبخند ظاهری با شهره سلام و احوال پرسی کردم ..
سریع نشستمو نگاهمو به زمین دوختم تا با نگاه سهیل تلاقی نکنه!
کی فکرشو میکرد ...
منو سهیلی که برای هم میمردیم، اینجوری از هم فراری بشیم!
هر چند، مثل اینکه فقط من فراریم ...
نشسته بودیم و کسی حرفی نمیزد که یک دفعه ای زن عموی علی با

صدای بلند تو جمع گفت
- راستی بهار جون ...
شنیدم حامله ای ...
مبارک باشه، خیلی خوشحال شدم!
وای!
کی تا حالا اینجاست نگفته ... حتما باید جلوی سهیل میگفت؟!
اینم شانسه من دارم؟!
هر چی هم که باشه، جلوی سهیل روم نمیشه ..
کمی سرمو بلند کردمو با لبخد کمرنگی جوابشو دادم- ممنون زن عمو!
- ایشاا ... قدمش براتون خوب و با برکت باشه ...
منیر گفت، خیلی خوشحال شدم ..
آخه خیلی وقت بود عروسی کرده بودین ...
همه فکر میکردن شاید عیب و ایرادی دارین که بچه دار نمیشین ..
حالا علی آقا که یه بچه داره، ولی شما ...
علی وسط حرفش اومدو جوابشو داد
- نه زن عمو، ما بچه نمیخواستیم ..
زود بود برامون، بهار که هنوز سنی نداره که شما نگران شدین!
- من که نگران نشدم!
من از بقیه شنیدم ..
بعدشم، کجا کم سنو ساله؟!
ما هم سال بهار بودیم، بچه امون چند ساله بود ..
شما هم که سیدین و باید نسل تون زیاد باشه!
وای که چقدر حرص دراره!
با لبخند نگاهش کردمو به جای علی خودم جوابشو دادم
- واه، زن عمو!
شما که این حرفو میزنین، پس چرا خودتون فقط یه بچه دارین؟

نکنه دیگه بچه دار نشیدین؟!
با چشم های گشاد شده نگاهم کردو گفت
- من بچه دار نشدم؟کی گفته؟
من خودم دیگه نخواستم!
- آخه اینطور که شما دل میسوزونین، گفتم شاید حکایت مار گزیده باشه که از طناب سیاه و سفید
میترسه!
فکر کردم به خاطر دلسوزی دارین این حرفو میزنین که منم مثل شما نشم!
- نخیر!
اصلا به من چه!
من چرا بترسم؟!
نگاهمو چرخوندمو به علی نگاه کردم ..
با لبخند نگاهم میکرد ..
لبخندی زدم که با حرکت لب و اشاره بهم گفت
- زبون دراز!
لبخندم عمیق تر شدو نگاه از علی گرفتم..
سرمو چرخوندم که نگاهم تو یه جفت چشم عسلی متوقف شد..
با خشم نگاهم میکردو لبشو میجوید ..
لبخند از لبم پر کشیدو نگاهمو ازش دزدیدم..
دوباره گل های قالی رو هدف نگاهم قرار دادم ..
نیم ساعتی گذشتو هر کسی مشغول حرف زدن با کناریش شد ..
مینا هم رفت آشپزخونه تا به مامان علی و رویا کمک کنه!
از استرس و بوی غذایی که پیچیده بود و فضای بسته ی سالن که انواع و اقسام بوی بدن توش
پیچیده شده بود، دلم بهم پیچید و مجبور شدم از جام بلند بشم ..به

اتاق حسین رفتمو درو بستم، روسریمو کمی شل کردم و رو تختش نشستم ...
اینجا ساکت بود و از بویی خبری نبود ..
یه کم سرم گیج رفت که به خاطر حساسیتم به بوی افراد رو تختش نخوابیدم..
سرمو رو زانوم گذاشتم تا کمی آروم بشم!
چند تا نفس عمیق کشیدم که در اتاق باز شد ..
حتما علی اومده حالمو بپرسه!
صدای قدمشو شنیدم..
آره خودشه!
بوی عطرش آشناس!
ولی .. این عطر ..
اینکه عطر علی نیست ..
این عطرو همیشه سهیل میزد ...
سهیـــل!
وای!
با ترس سرمو بلند کردمو به چشم های سرخش خیره شدم..
در اتاق بسته بود و منو اون تو اتاق تنها بودیم ..
قدمی به سمتم اومد که کمی سرمو بالا گرفتمو با ترس نگاهش کردم ..
نیش خندی زدو دستشو به کنار کتش گرفت ..
از جیب بغل کتش، یه بطری بیرون آورد ..
بطری کوچیکی که خیلی وقتها همراهش میذاشت ..
بطری که مخصوص نوشیدنیش بود ..در بطریو باز کردو در حالی که نگاهش به من بود چند قلوپ از بطری خورد ..
نفس عمیقی کشید و سرخی چشمهاش بیشتر شد ..
بوی بد نوشیدنیش، تو اتاق پیچید ..

باز داشت حالت تهوع بهم دست میداد ..
سرشو تکون دادو گفت
- که حامله ای؟!
با خشم از جام بلند شدمو بهش گفتم
- بسه انقدر از اون زهر ماری خوردی چی شد؟
بس نبود اون همه مصیبتی که کشیدیم؟!
باز داری میخوری؟!
منو بگو که فکر میکردم گذاشتیش کنار و دیگه طرفش نمیری!
بهم نزدیکتر شدو تو صورتم خیره شد ...
کمی با چشمهاش صورتمو زیرو رو کردو با لحن کش داری گفت
- از روزی که فهمیدم برای همیشه رفتی، این همدم هر لحظه امه!
میخورم تا یادم بره چقدر بهت التماس کردم برگردی و تو پسم زدی ..
میخورم تا نفهمم دنیا چه معامله ای باهام کرد
- بی عقلی خودتو گردن دنیا ننداز ..
تو چوب حماقت خودتو میخوری ..
به جایی که سرت به سنگ بخورده و بچسبی به زندگیت، داری بیشتر از قبل میخوری و هر روز یه
برنامه ی جدید برامون درست میکنی؟!
تو زن گرفتی ..اون دخترم که دوستت داره ..
برو بچسب به زندگیت .. به زنت ..
دست از سر منو زندگیم بردار!
باز قدمی جلو تر اومدو من قدمی عقب تر رفتم ..
از کنار تخت گذشتمو کنار دیوار رفتم ...
دست بردار نبود ..
جلو تر اومد ...
اونقدر جلو که مجبور شدم بچسبم به دیوار ...

تو چشم هام خیره شدو با فکی فشرده گفت
- تو که میگفتی بینتون هیچی نیست ..
تو که میگفتی باهاش رابطه نداری..
پس این بچه بلوتوث شده تو شکمت؟!
سرمو بالا تر گرفتمو با اخم غلیظی تو نگاه سرخ رنگش خیره شدمو جوابشو دادم
- حرف دهنتو بفهمم
از کی انقدر وقیح شدی؟!
مسائل خصوصی منو شوهرم به تو ربطی نداره!
دستهای مشت شده اشو بالا آوردو یقه امو گرفت..
لبخند وحشتناکی رو صورتش نقش بست ..
- داغ تو و بچه اتو به دل شوهرت میذارم ..
دیگی که مال من نجوشه، سر سگ توش بجوشه!کمی فشار دستشو بیشتر کردو مجبورم کرد رو پنجه ی پا بلند بشم تا فشار دستش رو گردنم
کمتر بشه ..
تو همون حالت منو چرخوند و از سمت دیوار به سمت تخت برد..
یه لحظه فشار دستشو بیشتر کردو با شدت پرتم کرد رو تخت ..
با درد بدی روی تخت پرت شدم ...
دلم بدجوری به هم پیچید ..
با درد تو خودم پیچیدم ..
باز اومد بالای سرم ایستاد ..
باز صداش تو اتاق پیچید ..
- تو زن منی!
حق منی ..
نمیذارم تو دست اون مردک باشی ...

تو .. مال خودمی!
با ترس بهش نگاه کردم..
خم شده بود و خواست بهم نزدیک بشه ..
این دیوونه نمیفهمه داره چکار میکنه ..
اونم تو خونه ی مادر علی ..
با وجود اون همه آدم بیرون از اتاق ..
اصلا چرا کسی نمیاد به دادم برسه ..
چطور سهیل این همه وقت اومده تو اتاق و کسی خبری ازش نمیگیره؟!
دستش به سمتم کشیده شد که در اتاق یک دفعه باز شد ..با ترس به در نگاه کردم..
علی تو چهار چوب ایستاده بود ..
نگاهش اول متعجب و بعد خشمگین شد ..
درو بستو با دو قدم بلند به سمت سهیل اومد .
علی یقه ی سهیلو گرفتو بلندش کردو به دیوار چسبوندش ..
از بین دندون هاش غرید
- چه غلطی داشتی میکردی؟!
- بهار زن منه، دست هیچ کسی بجز من نباید بهش بخوره ..
با این حرف سهیل، دستهای علی به دور گردنش حلقه شد و محکم فشردش ..
با بهت نگاهشون کردم ..
دستهای سهیل رو دستهای علی نشست تا از گردنش جداش کنه ..
ولی قدرت علی اون قدر زیاد شده بود که سهیل توان مقابله باهاش رو نداشت ..
به زور از جام بلند شدم و بازوی علی چسبیدم
- علی تو رو خدا ولش کن!
اشک همه ی صورتمو پوشونده بود ..

مثل ابر بهار گریه میکردم ..
علی با خشم بازوشو از دستم بیرون کشید و به سمت مخالف هولم داد ..
رو زمین پرت شدم ...
درد تو کل بدنم پیچید و تو دلم شدت یافت ..
دردش هر لحظه بیشتر میشد ..
احساس کردم مایع روونی زیر دلم در حال گردشه ..وای خدا بچم!
دستمو به دلم گرفتمو با ناله گفتم
- علی بچه ام ..
دست علی از حرکت ایستاد..
سرش به سمتم چرخید و نگاهش خیره شد رو دستی که روی شکمم گذاشته ام ..
سهیل رو رها کرد و به سمتم اومد ..
سهیل روی زانو خم شد و شروع به سرفه کردن کرد ..
علی دستمو گرفتو با نگرانی پرسید
- بهار خوبی؟
چت شده؟
- علی بچه ام ..
درد دارم ..
- چ ... چی .. شده؟
چ .. ک .. ار کنم؟
- ب.. ر..یم!
صدای سهیل بلند شد
- همون بهتر که بچه از بین بره، بهار فقط باید بچه ی منو به دنیا بیاره!
علی به سمت سهیل چرخید خواست به طرفش بره که سفت دستشو گرفتمو نالیدم

- علی تو رو خدا!
به سهیل نگاه کردم که با چشمهای سرخ شده نگاهم میکرد
با التماس بهش گفتم- برو سهیل!
دست از سرم بردار!
از ریزش شدید اشک، نگاهم تار شدو نمیتونستم واضح ببینمشون!
سهیل بلند شد ایستادو خواست حرفی بزنه که با صدای محکم تری گفتم
- سهیل، تو رو خدا برو!
انقدر عذابم نده!
نگاه غمگینش تو نگاه پر از اشکم خیره شد ..
سرشو زیر انداختو لبشو رو هم فشرد ..
علی با صدای بلندی گفت
- بروو گورتو گم کن دیگه!
دوباره سهیل خواست حرفی بزنه که در رو پاشنه چرخیدو زنی وارد اتاق شد ..
نفس تو سینه ام حبس شد و قبل از دیدن زن، چشمهامو بستم!
صدای بسته شدن درو بعد صدای متعجب زن شنیده شد ..
- اینجا چه خبره؟
علی ... چی شده؟!
با شنیدن صدا چشمهام گشاد شد و روی صورتش خیره موند ..
وای خدا
همه فهمیدن ..
اگه به بقیه بگه چی؟!
هرچند علی بهش بیشتر از بقیه ی خانواده اعتماد داره!
با صدای علی نگاهم سمت علی رفت- شما اینجا اومدید برای چی؟
- یعنی چی علی جان؟

داشتم از آشپزخونه میرفتم سالن پذیرایی که دیدم از این اتاق سرو صدا میاد ..
تعجب کردم اومدم ببینم چی شده؟
اتفاقی افتاده؟
چرا آقا سهیل اینقدر ملتهبن؟!
با آخرین توانم زبون باز کردم
- یعنی آبرومون رفت!
مینا جان همه فهمیدن؟
- چیو فهمیدن عزیزم؟
منم هنوز نفهمیدم جریان چیه!
فکر نکنم کسی متوجه شده باشه ..
منم داشتم از اینجا رد میشدم شنیدم ..
خواهرمو رویا آشپزخونه ان و بقیه تو سالن پذیرایی هستن ..
فکر نمیکنم صدا تا اونجا رفته باشه ..
آخه صدای تلوزیون خیلی زیاده و همین جوریشم صدا به صدا نمیرسه!
علی منو رو دستهاش بلند کردو به مینا گفت
- میشه برید لباسهای بهارو بیارید؟
حالش خوب نیست .. باید ببرمش بیمارستان!
- خاک به سرم!
چی شده؟چته بهار جان؟!
- چیزی نیست ..
- علی .. نگفتی آقا سهیل ..
- باشه برای بعد.. فعلا بهار مهمتره!
فقط زودتر!
مینا سرشو تکون داد و از اتاق بیرون رفت ..
سهیل هنوز خیره بود به من ..

علی با خشم نگاهش کردو گفت
- چیه؟
منتظری نتیجه ی شاهکارتو ببینی؟
هیف که پای آبروی زنم در میونه، وگرنه نشونت میدادم ..
برو بیرون تا کسی نفهمیده!
- برام مهم نیست بفهمن!
تموم شه منم راحت میشم!
- میگم گمشو بیرون!
سهیل بی توجه به علی، نگاهشو به من دوختو با لحن غمناکی گفت
- خیلی درد داری بهار؟!
لحنش اونقدر غمناک بود که باز چشمهامو بارونی کنه!
چشممو بستم و قطرات صورتمو نوازش کردن!
صدای علی سکوت اتاق شکست..
- اگه واقعا برات مهمه برو تا کسی نفهمیده به هم ربط دارید!- ولی من ...
بین حرفش اومدمو اجازه صحبت بهش ندادم..
- برو سهیل!
از این خراب ترش نکن!
آبروم بره میمیرم!
نگاه غمگینمو به نگاهش دوختم ..
کمی نگاهم کردو در نهایت سرشو زیر انداختو از اتاق بیرون رفت ..
همون لحظه مینا با مانتو و کیفم اومد تو اتاق!
علی رو دست هاش نگه هم داشته بود، در اتاقو باز کرد و از بین در به بیرون سرک کشید ...
نگاه منم بیرون رفت..
شهره رو دیدم که از پذیرایی به این سمت اومد و به سهیل نگاه کرد..

نگاهش متعجب بود و نگران..
مینا همون لحظه رسید..
علی مانتومو ازش گرفتو ازش خواست کمکم کنه تا تنم کنن..
مانتومو پوشیدم و دستهامو به دور گردن علی انداختم..
تو چشمهام نگاه کردو لبخند زد..
پلکمو رو هم گذاشتم ..
صدای باز شدن کامل در اتاق و بعد حرکت علی..
پلکمو باز کردم و نگاهمو به دختری دوختم که تو این ماجرا بی تقصیر ترین بود ...
صداش بغضمو بیشتر میکنه..
بغضی که اینبار به خاطر اونه ...سعی داشت بفهمه سهیل چش شده!
- چرا انقدر سرخ شدی؟!
رفتی تلفن جواب بدی، چرا انقدر دیر کردی؟
- چقدر سوال میپرسی؟!
زنگ زدن گفتن یه مشکلی پیش اومده اعصابم خورد شد..
زود برو لباس بپوش بریم..
- الان؟
چی شده خب؟!
- انقدر سوال نپرس حوصله ندارم، بپوش بریم..
چندبار باید برات توضیح بدم؟!
اه!
شهره از صدای بلند سهیل تعجب کردو نگاهش به اطراف گردش کرد..
میخواست ببینه کسی متوجه لحن بد سهیل شده یا نه!
با شرمندگی به ما نگاه کرد ...
خجالت کشیده بود..
سهیل حق نداشت اونطوری باهاش حرف بزنه..

اونم در حضور ما..
تقصیر اون چیه؟!
شهره کمی سرشو پایین انداخت و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه با شتاب سرشو بلند کردو با
تعجب به منو علی نگاه کرد ...
- اتفاقی افتاده؟- بهار حالش خوب نیست، میبرمش درمانگاه..
- چش شده؟!
میخوای منم بیام؟!
- خودم میبرمش، شما شوهرتو دریاب!
با این حرف
علی شهره سر به زیر شد..
دوباره خجالت کشیده بود..
از تیکه انداختن علی هم خوشم نیومد..
خوشم نمیاد کسی به کسی تیکه بندازه..
همون موقع مینا که بعد دادن مانتوم به آشپزخونه رفته بود، همراه مادر علی امد پیشمونو مادر علی
هراسون پرسید
- علی چی شده؟!
برای بچه اتفاقی افتاده؟!
- بهار حالش خوب نیست، میبرمش درمانگاه..
- بذار منم بیام باهاتون!
- نمیخواد مامان شما به مهمونهات برس!
علی چرخید به سمت در ورودی که صدای سهیل شنیده شد!
- چند بار باید یه حرفو بهت بگم؟!
زود برو بپوش دیگه!
وایساده برو بر منو نگاه میکنه!

دلم دو چندان ریش شد ...برای مظلومی شهره..
و برای خودم..
برای خودم که این همه بلا سرم میاد و مادر شوهرم بجایی که نگران من باشه، نگران حال بچه
ست ...
بیچاره زن که فقط حکم برده مرد بودن و زاییدن برای مردو داره ...
جون خودش مهم نیست..
امیدوارم سالم باشه..
جونم به جونش بنده!
از همون روزی که فهمیدم حس مادری به سراغم اومده..
خدایا بچه امو ازم نگیر ...
از در خونه بیرون رفتیم، علی در ماشینو باز کرد و منو روی صندلی عقب خوابوند و سریع پشت
فرمون نشست و راه افتاد ...
دستمو روی دلم گذاشتم و شروع کردم به ذکر گفتن.
ماشین توقف کرد..
علی درو باز کردو منو رو دستش بلند کرد..
دردم کمتر شده..
اما از استرس دارم میمیرم..
در ماشینو با پاش بستو به سمت بیمارستان دوید..
با دیدن بیمارستان بزرگی که جلوم بود به علی گفتم
- تو که گفتی میریم درمانگاه!
- نمیخواستم بقیه نگران بشن..از طرفی هم نمیخوام بفهمن موضوع از چه قراره..
اینطوری فکر میکنن یه افت فشار ساده ست..
- مینا چی؟

اگه بهشون بگه ...
- نه، مینا رازنگهدار خوبیه..
حرفی نمیزنه..
خودم بعدا مختصر براش توضیح میدم..
فضولم نیست که پاپیچ بشه..
در اصلی بیمارستانو باز کردو به سمت اورژانس رفت..
پرستاری جلو اومدو ازم پرسید چی شده..
بهش گفتم احساس خونریزی دارم ...
به علی گفت روی تخت بذارتم تا پزشک زنان بیاد برای معاینه..
قسمتی که خوابیده بودم، مختص خانومها بود، علی بعد از اینکه منو روی تخت گذاشت بیرون
رفت..
پرده رو دورم کشیدن تا پزشک بیاد ...
پزشک با لبخند اومد پیشم و پرسید چی شده..
براش توضیح دادم، مشغول معاینه ام شد..
کمی بعد لبخند زدو چیزهایی تو پرونده ام نوشت..
با نگرانی پرسیدم چی شده..
با اطمینان نگاهم کرد..
- خدارو شکر احتمال سقط جنین وجود نداره..به خاطر ضربه و فشار عصبی کمی دچار خونریزی شدی که بهت دارو میدم..
چهارتا آمپول برات تجویز کردم که هفته ای یه دونه میزنی
یکیشم امروز بزن..
فعلا هم باید استراحت مطلق باشی..
کار سنگین نمیکنی، زیاد رو پا واینمیستی، سنگینی بلند نمیکنی و روابط زناشوییت هم باید خیلی
محدود باشه..

خدا رو شکر تو معاینه مشکل خاصی نبود، ولی برای اطمینان یه سونوگرافی هم برات مینویسم تا
خیالمون راحت بشه..
امشبم بهتره اینجا بستری بشی تا تحت نظر باشی، چون خطر کاملا رفع نشده و امکان سقط
هست..
فردا صبح میری خونه و تا زمانی که وضعیتت استیبل (ثابت) نشده از جا بلند نمیشی..
باشه؟
نفس راحتی کشیدمو با لبخند جواب مثبت دادم..
دکتر رفت و پرستار اومدو کارتای مربوط به انتقالم به بخش تحت نظرو انجام داد..
بعد از اینکه تو اتاق خصوصی بستری شدم، علی پیشم اومد..
اشک تو چشمهاش حلقه زده بود و با لبخد نگاهم میکرد.
چشمهاشو بست و نفس عمیقی کشید، انگار میخواد اشکشو مهار کنه..
با صدایی که معلوم بود، بغض توش خفه شده گفت
- امیدوارم تا فردا خوب بشی!
اگه یه مو از سر تو و بچه کم بشه روزگارشو سیاه میکنم..
اینبار دیگه گذشت نمیکنم، به ولای علی خودم خونشو میریزم!
انقدر عصبانی بود که باورم بشه قسمش، ولی دلم نمیخواد اینطوری حرف بزنه..سعی کردم به خودم مسلط بشم، اخمی کردمو بهش گفتم
- از این قسمها نخور!
خوشم نمیاد حرف خون و خونریزی بزنی!
بچه امونم هنوز مویی رو سرش
در نیومده که بخوای به خاطرش خون راه بندازی!
- الان وقت شوخیه؟!

- شوخی نکردم، جدی گفتم، بس کنید این جنگ مسخره رو!
- من شروع کردم؟
- اول تو شروع کردی، حالا تو کوتاه اومدی اون بیخیال نمیشه!
این وسط تقصیر من چیه؟
منم آدمم، دلم آرامش میخواد، تا کی باید تو استرس باشم؟!
- خوبه امروز دیدی اگه نرسیده بودم چه غلطی میکرد!
- من سهیلو میشناسم، شاید بهم میزد، یا شایدم ادا در میاورد تا منو بترسونه.. ولی واقعا بهم
آسیب نمیرسوند.. یا به زن شوهر دار آزار نمیرسوند..
خیالت راحت!
- خوشم نمیاد این حرفهارو بزنی!
- منم از استرس و نگرانی خوشم نمیاد، تمومش کن لطفا!
دستهاشو مشت کردو ساکت شد..
منم نگاهمو ازش گرفتمو به فکر فرو رفتم..
خدایا خودت نگهدار همه باش، بچه ی منم حفظ کن!صبح بعد از آزمایشات و معاینه ی مجدد، دکتر اطمینان داد که خطری تهدیدم نمیکنه و فقط باید
مواردی که دیروز گفتو رعایت کنم..
جواب سونومم خوب و طبیعی بود..
به محض مرخص شدنم، علی بغلم کردو سوار ماشینم کرد..
حالا راه میتونم برما، ولی انگار هردومون خوشمون اومده ... .
اینکه مردم تو حصارش ازم نگهداری کنه و و بهم حس امنیت بده!
دیشب عسل خونه ی مادر علی مونده بود، هنوزم اونجاست..
علی میخواد فعلا تنها باشم تا استراحت کنم..
خودشم مرخصی گرفته تا امروز پیشم باشه!
تنها نگرانیم به خاطر سهیله، امیدوارم وضعیت دیروزم دلشو به رحم

آورده باشه تا دست از سرم
برداره..
علی گفت، به مادرش گفته حالم خوب نبوده و دکتر به بیمارستان
ارجاعم داده تا تحت مراقبت
باشم..
اونم گفته دو سه روزی عسلو نگه میداره تا من استراحت کنم!
دو روزه تو خونه دارم استراحت میکنم..
علی روز اول پیشم موند، اما امروز مجبور شد بره سر کارش..
این دو روز نذاشته از جام بلند بشم..
حتی صبحونه و ناهار و شام هم برام آورد تو تخت..
اصرار داره تکون نخورگ..
میگه حرکت کنی ممکنه برای بچه بد باشه..
از این فکرهای بچه گانه اش خنده ام میگیره..
کی با راه رفتن معلولی اتفاقی براش افتاده!به هر حال دیروز که نذاشت
تکون بخورم.. برای دستشویی رفتن هم زیر بغلمو میگرفت..
مثل اینکه حسابی ترسیده..
امروزم کلی سفارش بهم کرده..
ناهارم گفته میخره میاره..
خواستم عسلو بیاره، ولی قبول نکرد..
میگه چند روز پیش مادرش بمونه تا حال من بهتر بشه..
کاش زودتر بیارتش پیشم..
خیلی دلم براش تنگ شده..
با شنیدن صدای زنگ در، از فکرو خیال بیرون اومدم..
سریع از روی تخت بلند شدم..
حتما مادر علی اومده دیدنم..
خدا کنه عسلو با خودش آورده باشه..

کس دیگه ای که بیخبر نمیاد اینجا..
مامان خودمم که نمیدونه..
بهش چیزی نگفتیم..
یه اتفاق کوچیکه که برای هر زن بارداری ممکنه پیش بیاد..
خطر هم که رفع شده..
چرا بی خودی نگرانشون کنم..
همون خانواده ی علی که فهمیدن، یه سره تو این دو روز تلفن زدنو نگران بودن..
دوست ندارم برای هر چیزی شهرو خبر کنم..
به اف اف رسیدم..با لبخند به مانیتورش نگاه کردم..
ولی با دیدن شخصی که پشت دره چشمهام گشاد شد و ترس همخونه ی دلم شد..
اون..
اون اینجا..
چی باعث شده بیاد؟
نگرانیش از حال اونروزم یا..
با لرزش آشکار دستهام اف افو برداشتم..
- بله؟..
- منم بهار جان..
خدایا خودت به خیر بگذرون..
دوباره صداش لرز به تنم انداخت..
- میشه درو باز کنی؟!
درو باز کردم.. ولی هنوز نگاهم به مانیتور آیفون بود..
چه اتفاقی افتاده؟!
اینجا چی میخواد؟
منتظر شدم تا بیاد بالا..

دلهره ام هر لحظه بیشتر میشه..
یعنی چه اتفاقی افتاده..
با باز شدن در آسانسور و دیدن چشمهای پف کرده و صورت بدون آرایشش، فهمیدم اتفاق مهمی
افتاده..
اتفاقی که هر چی بود به منم مربوط میشد..نگاهش رو صورتم خشک شده بود..
لبخندش به اجبار بود و شایدم تو نگاهش، بجز غم نفرت هم دیده میشد..
نفرتی که نا خواسته تو دل این دختر کاشته بودم..
اصلا مگه من کاشته بودم؟!
- میتونم بیام تو؟
- خواهش میکنم.. بفرمایید..
خودمو از جلوی در کنار کشیدم تا وارد بشه..
نگاهم مات صورتش و غم نگاهش بود..
سعی کردم اون نفرتو فاکتور بگیرم..
شاید اشتباه میکنمو مدل نگاهش اینجوریه.
با اجبار لبخند زدمو تعارف کردم که بشینه..
کاملا مشخصه که لبخند اونم به اجباره..
بدون حرفی هر دو خیره شدیم به همدیگه..
شایدم با نگاهمون برای هم خط و نشون میکشیم..
نگاهش گاهی خالی میشه و گاهی پر از نفرت..
نکنه از طرف من احساس خطر کرده؟!
شایدم فهمیده..
برای اینکه از این وضعیت بیرون بیاییم، خواستم به آشپزخونه برم تا چایی بیارم که با سوالی که

پرسید، سر جام میخ کوب شدم..
- تو زن سهیلی؟!
توقع این سوالو نداشتم، اونم به این صریحی!حرفشو اصلاح کردم
- زن سابقش!
- چی؟!
- زن سابقشم، زنش بودم!
- دوستش داری؟!
- ...
قبل از اینکه جواب بدم، حرفشو اصلاح کرد..
- یعنی.. یعنی دوستش داشتی؟!
- آره!
از رک گوییم جا خورد..
چشمهاش گشاد شدو نگاهش خیره تر از قبل شد..
خیره تر و حتی تیره تر!
برای اینکه زود قضاوت نکنه، خودم حرفو ادامه دادم..
- پرسیدی دوستش داشتی، منم گفتم آره!
این بین زنو شوهر یه چیز طبیعیه..
ولی مسئله ی مهم اینه که من الان زن علی هستم و اونو دوست دارم..
نه سهیل تو رو!
- اما اون تو رو دوست داره!
- ...
- اوایل تو مهمونی ها، متوجه نگاهش بهت میشدم..
هرجا که میرفتی، نگاهش به دنبالت میومد..جلوی تو رفتارش فرق میکرد..
رفتارش باهام خوب بود، ولی پیش تو مهربون تر میشد و بیشتر ابراز علاقه میکرد..

همیشه در مورد تو و علی میپرسید و میخواست بفهمه رابطه تون چطوریه!
منم شک نمیکردمو میذاشتم به حساب رفتار خیلی خشک و سردی که علی با سهیل داشت..
فکر میکردم به خاطر اون حساس شده..
ولی از دو روز پیش خیلی چیزها فهمیدم..
در واقع اصل مطلبو دیروز فهمیدم، ولی بعد از اینکه حالت بد شدو سهیل اون رفتارو باهام کردو
رفتیم خونه ... فهمیدم، حال خراب سهیل به خاطر مسئله ی کاری نیست و دلیل قویتری داره..
منو برد خونه و تا نصف شب نیومد..
بعدم نیمه هوشیار اومدو بدون اینکه بهم جوابی بده رفت به اتاق کارشو درو رو خودش قفل کرد..
تو خونه یه اتاق برای انجام کارهاش و حساب و کتاب کردنهاش داره..
خیلی وقتها میره اونجا و اکثر اوقات درو قفل میکنه!
وقتی علت کارشو میپرسم، میگه موقع حساب کردن باید سکوت محض باشه..
اوایل ناراحت میشدم، ولی بعد عادت کردم..
خلاصه اون شبم رفت تو اتاق و تا فردا ظهرش بیرون نیومد..
فرداش بیرون اومد، ولی چه بیرون اومدنی!
باز تا خرخره خورده بودو چشمهاش سرخ سرخ بود..
هیچ وقت این همه ناپرهیزی نمیکرد..
همیشه قد ظرفیتش میخورد..
ما کلا از خوردن این نوشیدنیها خوشمون نمیاد، ولی دلم نمیخواست بهش ایراد بگیرم..
میگفتم آزاد باشه بهتره..دوست نداشتم بهم بگه امل یا غر غرو!

بهش ایراد گرفتم که چرا انقدر خورده که نمیتونه رو پاش بایسته..
بجای جواب دادن، راهشو کشیدو رفت بیرون..
باز رفتو تا شب نیومد..
تا بیاد، مردمو زنده شدم..
نه روم میشد به پدرو مادرش بگم، نه میتونستم به خانواده ی خودم بگم..
خودم انتخابش کرده بودم، چی میگفتم بهشون؟!
باز شب گشته تکرار شد..
باز من بودمو تکرار لحظه ها..
بدترش این بود که از داخل اتاق درو قفل کرده بود..
میخواستم وسایلمو جمع کنم، برم خونه ی بابام، ولی بعدش پشیمون شدم..
تا حالا رفتار بدی ازش ندیده بودم..
معلوم بود به خاطر مشکلش اینطور بهم ریخته..
جدای از اون، قهر کنم، جواب فامیلو چی بدم؟!
انقدر ازش تعریف کردم که روم نمیشه بدشو بگم!
اونم چی؟!
بگم میره بیرون و نصفه شب مست برمیگرده خونه!
بابام اگه بفهمه از این زهرماریا میخوره، دیگه تو روش نگاهم نمیکنه!
خودت میدونی که، ما از خانواده ی مذهبیی هستیم..
همین که من حجاب نمیکنم، کلی حرف پشت سرمه..
دلم نمیخواد دشمن شاد بشم..خلاصه فردا صبحش که بیرون اومد، انقدر سر درد داشت که ازم خواست براش شربت عسل
درست کنم..
منم نوشحال شدم که حالش خوب شده و به قول معروف جن هاش رفتن!

ولی هنوز شربت از گلوش پایین نرفته، از خونه بیرون رفت..
بهش شک کرده بودم..
بیشتر به اتاق کارش، اونم وقتهایی که از خونه بیرون میرفت، یا تو اتاقش نبود، درو قفل میکرد..
منم از فرصت استفاده کردمو رفتم همه ی اتاقشو گشتم..
کل اتاقو زیرو رو کردم، ولی هیچی پیدا نکردم بجز دوتا شیشه ی نوشیدنی!
من این چیزهارو نجس میدونم و اجازه نمیدم تو پذیرایی یا آشپزخونه بذا ره و یا تو ظروفی که
توشون میخورم بریزه..
خودش گیلاس مخصوص داره!
از این همه حاشیه رفتنش کلافه شدم..
انگار میخواست حرفی بزنه که راضی به گفتنش نیست
شایدم هنوز منو رقیبش میدونه و از گفتن امتناع میکنه!
کنارش
روی صندلی نشستم.
دستمو روی دستش گذاشتث و با لحن اطمینان بخشی گفتم..
- اصل مطلبو بگو شهره جان!
نگاهش به چشمهام کشیده شد..
تعلل تو گفتارش مشهوده..
بالاخره لب باز کرد..- فقط یه جا مونده بود که ندیده بودم..
یه کمدی که همیشه درش قفله!
حدس زدم از اون یه چیزی دستگیرم میشه و میفهمم دلیل این همه بی قراریش چیه!
با هزار مکافات تونستم قفلشو باز کنم..
تو کمد پر بود از آلبوم و پاکت های کاغذی..

اول آلبوم هارو دیدم..
فکر میکنی چی دیدم؟!
... -
- عکسهای عروسیتون..
عکسهای نامزدیتون!
پر بود از عکس تو و سهیل..
تو همه اشون لبخندهاتون از ته دل بود..
بخصوص لبخند سهیل..
لبخندی که حتی تو شب عروسی خودمونم ندیده بودم ازش..
همیشه با خودم فکر میکردم، چرا لبخند و خنده های سهیل زورکیه؟!
ولی با دیدن عکسها..
داشتم دیوونه میشدم..
نمیتونستم باور کنم..
قبولش برام سخت بود که زنی که سهیلو به خاطر یه تصادف که غیر عمدم بوده، وقتی هنوز گناه
کار بودن یا بی گناهیش ثابت نشده و ترکش کرده، تو باشی!
بهم گفته بود با یکی تصادف کرده و تا تو دردسر افتاده زنش ازش جدا شده..همیشه از اون زنی که ندیده بودمو نمیشناختمش متنفر بوم، به خاطر ترک کردن سهیل..
ولی با دیدن تو ..
باورش برام سخت بود..
هنوز قانع نشده بودم..
رفتم سراغ پاکت ها..
همه شونو خالی کردم ... ولی همه پر بودن ازعکس های تو!
بیشترشم عکس تکی بود..
با حالت های مختلف..

دلم میخواست همه رو پاره کنم یا بسوزونم تا هیچ اثری ازشون نمونه!
ولی نمیخواستم سهیل بفهمه که از قضیه با خبر شدم..
نمیخوام روش تو روم باز بشه..
دوست ندارم بدون ترس از اینکه مچش گرفته بشه، در حضور من بهت خیره بشه..
من سهیلو دوست دارم..
با همه ی بدیهاش عاشقشم..
نمیتونم ازش دست بکشم..
نمیدونم مشکل شما چی بوده، ولی بعید میدونم سهیل حقیقتو گفته باشه.
باز شک به دلش افتاده بود..
کاملا مشخص بود حرفی تا نوک زبونش میادو برمیگرده..
سوالی نگاهش کردم..
نگاهشو به زمین دوخت و دستهاشو در هم قلاب کرد..
فکر کنم بین گفتن و نگفتن، گفتنو انتخاب کرده..- تو که دیگه ... یعنی بعد از.. جداییت.. دیگه با سهیل.. رابطه..
اجازه ندادم ادامه بده..
ناراحت شدم، ولی درکش میکنم..
برای یک زن سخته مقابل رغیب عشقیش بشینه و خودشو مغلوب بدونه!
شاید اگه از حس سهیل خبر نداشت، انقدر سرش افتاده نبود..
- این چه حرفیه شهره جان؟!
شما منو اینجوری شناختی؟
من از یه خانواده ی آزادم، عقایدم، قبل از ازدواج با علی مثل خودت بود، ولی خائن نیستم..
از وقتی زن علی شدم، سعی کردم سهیلو از خودم دور کنم.. حتی وقتی

که هنوزم دوستش
داشتم..
تعجب نکن، من به خاطر اون تصادف..
به خاطر موضوعی که نمیخوام در موردش صحبت کنم، به اجبار با علی
ازدواج کردم..
ولی خدا شاهده از شب عروسیتون، حسم به سهیلو کشتمو دفنش
کردم..
بعد از جداییم و ازدواج با علی کمی طول کشید با شرایط کنار بیام، ولی
هیچ وقت به علی خیانت
نکردم..
سعی کردم با احساسم بجنگمو همسر خوبی برای علی بشم..
تا حدودی هم موفق بودم، اما بعد از عروسی شما.. دیگه هیچ وقت
سهیل برام معنایی نداشت..
هم من ازدواج کردم، هم اون.. پس داشتن حسی به همدیگه مسخره و
بی ارزش بود..
آدم باید واقع گرا باشه..
شاید هنوز سهیل با این قضیه کنار نیومده باشه، ولی من کنار اومدم و
الانم مادر بچه ی علی
هستم..
مطمئنم تو هم با نیروی عشق میتونی دل سهیلو نرم کنی!- اگه هنوز
عاشقت بود، پس دیگه برای چی اومد به زندگی من؟!
- جواب این سوالو منم نمیدونم..
سهیل کارهای بچه گانه زیاد میکنه، ولی شاید فکر کرده با ازدواج مجدد
از گذشته رها میشه..
- یعنی باور کنم ازدواجش با منی که دختر عموی شوهر توام، تصادفی
بوده؟

- باید خوش بین بود.
بهش لبخند اطمینان بخشی زدم ..
به ساعت نگاه کردم..
یک ساعت به اومدن علی مونده بود..
دلم نمیخواست علی از این جریان چیزی بفهمه ..
اونم رد نگاهمو گرفتو با دیدن ساعت ابروهاشو در هم کشید..
- دیر شد، باید زودتر برم ..
از دیروز تا حالا مثل مرغ پر کنده شدم..
تا صبح فکر کردمو خواب به چشمم نیومد..
آخر سر به این نتیجه رسیدم بیام پیش شما..
فکر کردم با حرف زدن باهات آروم میشم ..
- اینطور بود؟
- راستشو بخوای نه!
الان حس کسیو دارم که یه مسابقه با یه حریف حرفه ای داره که باختش حتمیه!
- ولی منکه حریفت نیستم، من رفیقتم!
دلم میخواد منو به چشم دوستت ببینی!
نه دشمنت!من طرف تو ام!
شاید از اول من قسمت علی بودمو تو قسمت سهیل!
اگه واقعا عاشقش باشی، میتونی قلبشو به دست بیاری!
من سهیلو خوب میشناسم..
هیچی تو دلش نیست ..
پسر احساساتیی هستش ..
مطمئنم با گذشت زمان علاقه اش بهت بیشتر میشه و خوشبخت میشین!
- امید وارم..

حرفهات قشنگه، ولی بعید میدونم در واقعیت اینطوری باشه..
یعنی چطور بگم؟!
بعید میدونم در واقعیت زندگی این گونه پیش بره!
مثل قصه ها ختم به خیر نمیشه!
من تو فامیل، خیلی تو چشمم .
به خاطر اخلاق مامانم..
اون خیلی به یه سری مسائل اهمیت میده..
خودم خیلی اهل این حرفها نیستم، ولی مامانم طوری رفتار کرده که همه چشمشون به منه!
اگه مشکلی برای زندگیم پیش بیاد ..
- این حرفو نزن!
من هر کمکی از دستم بربیاد انجام میدم تا سهیل از این رفتارش دست برداره!
کار خوبی کردی که بهش نگفتی از واقعیت خبر داری!
بدون اینکه به من فکر کنی زندگیتو بکن، من برای زندگیت خطری ندارم!خیالت راحت باشه!
سهیل شاید گاهی اوقات به گذشته فکر کنه، ولی این دلیل نمیشه که تو کنار بکشی!
بهش محبت کن، علاقه اتو بهش نشون بده!
کاری کن که بهت جذب بشه..
کاری کن عاشقت بشه!
- آخه من هر کاری هم بکنم، اگه قرار باشه با هر بار دیدنت اینطوری به هم بریزه!
شاید اگه تو یه خانواده نبودیمو همدیگه رو نمیدیدیم، راحت تر کنار میومد!
- شاید بهتر باشه یه مدت از اینجا دور بشین!

- دور بشیم؟!
منظورت چیه؟!
نفسمو بیرون دادمو بهش گفتم
- منظورم واضحه..
میخوام بدونم میتونی دور از اینجا، دور از پدر و مادرت زندگی کنی؟!
- دارین منو میترسونین بهار جان..
من.. نمیفهممت!
- با من راحت باش..چرا هر بار مفردو جمع بستنت تغییر میکنه؟!
من میخوام کاری کنم که شما از این محیط دور بشین..
میخوام با سهیل برید تا سهیل فرصت دیدنتو پیدا کنه ..
من یه روزی عاشق سهیل بودم..
بازی روزگار بود یا سرنوشت، نمیدونم ... ولی هر چی بود مارو از هم جدا کرد..
هنوزم بهترین هارو براش میخوام..دلم خون بود، با شنیدن حرف هات خونتر شد..
دلم میخواد شما، بخصوص سهیل.. رنگ خوشبختیو ببینین..
باید دور بشین از منی که اینجا جلوی چشمشمو زندگیم در کنار علی مثل خار تو چشمشه..
- فکر میکنی رفتن ما تاثیری داره؟!
یعنی.. ممکنه فراموشت کنه..
- فرامشم نشم، یه خاطره ی کهنه میشم..
از قدیم گفتن از دل برود هر آنکه از دیده رود ...
با رفتنو ندیدن ما زندگیتون بهتر خواهد بود..
بغض و کینه از زندگیتون فاصله میگیره..
به نظرم این بهترین کاره..
البته با ایمان به اینکه تو اونقدر عاشقش هستی که تو غربت

خوشبختش کنی و همه ی نا
ملایمتهایی رو که کشیده رو از یادش ببری.
- از عشق خودم مطمئنم، ولی از سهیل ...
شک دارم بتونه با من بمونه..
اگه همه چیز درست شدو. رفتیم، ولی اون منو تو غربت تنها بذاره..
اگه ترکم کنه و دستم از همه جا کوتاه باشه..
اگه دیده نشم..
اگه اونجا بپوسم و سهیل عین خیالش نباشه..
بدون خانواده ام..
بدون یه حامی ... تو غریبی ...
میمیرم..سهیل برام حکم نفسمو پیدا کرده..
شاید اولش به خاطر ظواهر امر به سمتش کشیده شدم، اما الان بدون اون یه لحظه ام دووم
نمیارم..
اگه با رفتن بهتر نشه و بر عکس، بدتر هم بشه..
اشک رو صورتش جاری شد..
بغض منم سر باز کرد..
مقابلم شهره نه ... بلکه بهاریو میبینم که دو سال پیش همین حسو حالو داشت..
بهاری که از آینده میترسید و همه ی ترسش
به خاطر از دست دادن سهیل بود..
قدمی جلو رفتمو به آغوش کشیدمش..
جگرم سوخت به خاطر دختری که بی گناه بود و از همه بیشتر تقاص پس داده بود..
درد از این بیشتر که بفهمی شوهرت.. عشقت.. عاشق یکی دیگه ست؟!
صورتشو روی شونه ام گذاشت و کمی بعد خیسی پیراهنمو حس کردم..

اشک خودمم هنوز جاری بود..
کمی با دستم، آروم پشتش زدم..
چند دقیقه گذشت که سرشو از روی شونه ام برداشت ..
با نگاه شرمنده ای نگاهم کردو سعی کرد لبخند بزنه ..
با هر دو دستم، بازوهاشو گرفتم..
تو چشمهاش نگاه کردم و سعی کردم محکم باشم..
باید محکم باشم، چون قراره این دختر به من تکیه کنه!
قراره کمکش کنم و حکم تکیه گاه بودنو براش پیدا میکنم ..- به من اعتماد کن..
هر کاری که از دستم بر بیاد انجام میدم ..
منتی سرت نیست، من این کارو به خاطر مردی که روزی شوهر خوبی بوده برام، و زندگی خوب و
آرومی که الان دارم میکنم!
این به نفع همه مونه!
نگران رفتار سهیل نباش ..
قلب سهیل مثل بچه ها میمونه!
وقتی ببینه، تو غربت باهاش موندی و تنهاش نذاشتی ...
وقتی عشق و دوست داشتنتو ببینه..
وقتی منی نباشه که روی اعصابش بره ..
مطمئن باش تو و احساس تو یه چشمش میاد!
اون موقع ست که بیشتر از اونی که عاشق من بوده، عاشق تو میشه!
من از امروز حسابی فکر میکنم تا ببینم چطوری میشه کاری کرد که حتی برای مدت کمی هم شما
از این محیط دور بشین تا بتونین همدیگه رو بیشتر ببینین!
- خواهری رو در حقم تموم کردی!
بهت اعتماد دارم، به قول خودت دلیلی نداره که بد منو بخوای!

تو علی رو داری و عاشق اونی ...
زندگیت با سهیل به نقطه ی پایان خودش رسیده!
بهت ایمان دارم که میتونی کمکم کنی!
حتی اگه کاری هم نتونی انجام بدی، من مدیونتم!
مدیون اینکه صاف و صادق بودی و برام گفتی، همه ی نگفتنی ها رو!-
این همه ازم تعریف نکن!
باد میکنم، میترکما!
- امید وارم بتونم جبران کنم!
- باز گفت!
من جنبه اشو ندارما!
به زور لبخندی زدو سرشو پایین انداخت ..
لبخندش اونقدر تلخ بود که همه ی وجودمو تلخ کنه!
سرشو بلند کرد و با حلقه اشکی که تو چشمهای قشنگش نشسته بود، نگاهم کرد و با صدای
بغض دارش خداحافظی کردو رفت ..
بعد از رفتنش نشستمو فکر کردم!
فکر کردم به اینکه باید چکار کنم؟!
تنهایی نمیتونم!
باید از یکی کمک بگیرم ..
از یکی که مطمئن باشم کلید تو دستش، شاه کلید خواهد بود!
تا شب فکر کردمو فکر..
به علی از دیدار امروزم با شهره حرفی نزدم، حساسیتشو میدونم و نمیخوام بفهمه..
بدتر از اون اینه که بفهمه عکس دست سهیل دارم، با سهل انگاری خودم عکسهامو جا گذاشتم،
ولی الان درست نیست اونها دست سهیل باشه.

اما منکه نمیتونم برم بهش بگم عکس هامو پس بده!
اونم با رفتارهای جدید سهیل!
علی هم فعلا از ماجرا با خبر نشه بهتره!از ترس اینکه بفهمه یه چیزیم هست، از روی تخت بلند نشدم..
عادت دارم موقع ناراحتی و استرس راه برم، ولی در حضور چشم های تیز بین علی نمیتونم..
نشستم لب تختمو پاهای آویزون شده امو تکون میدم..
اگه نگاه به پاهای معلق و چرخانم کنم، سرگیجه میگیرم..
ولی عادتمه و یه نوع تیک عصبی!
موقع خواب بود ت من هنوز به فکر راه چاره بودم..
نگاهم به سقف اتاق بود و ذهنم حول سهیل در گردش بود..
به این فکر میکردم که از کی بیشتر حرف شنوی داره!
یا چه کسی بیشترین تاثیرو میتونه روش داشته باشه!
هرچند که باید به اینم فکر کنم که اصلا اون آدم مورد قبول سهیل، حاضر میشه به حرف من گوش
بده؟!
از، این پهلو به اون پهلو شدنم، علی کلافه شدو رو تخت نشست..
هر دو دستشو تو موهاش فرو کردو بهم خیره شد..
تو تاریکی اتاق دلخوری نگاهش مشخص بود..
- میشه به من بگی چته؟!
- من.. من چیزیم نیست.
- نمیخوای بگی نگو، ولی لطفا دروغ نگو!
از ظهر که اومدم معلومه یه چیزیت هست، منتها نمیخوای به من بگی! دلیلش چی هستو نمیدونم، ولی خواهش میکنم انقدر خودتو اذیت نکن..
تو الان علاوه بر خودت باید مواظب بچه امونم باشی!

- میدونم علی جان، یه کم ذهنم درگیره..تو مغزم پر از سواله و جوابی براشون ندارم!
- کمکی از دست من برمیاد؟!
- نه!
میخوام خودم حلش کنم!
- نمیخوام تو کارت دخالت کنم، ولی امیدوارم اگه مشکلی داشتی اول از همه به خودم بگی و از
خودم کمک بگیری!
- من مشکلی ندارم، خدا رو شکر حالمم خوبه، فقط.. فقط برای یکی از دوستام یه مشکلی پیش
اومده که ازم کمک میخواد!
- کدوم دوستت؟!
- دلش نمیخواد کسی بدونه!
- پس اگه خصوصیه و بین خودتونه، من دخالتی نمیکنم..
فقط اینو بدون که من همیشه پیشت و پشتتم!
- میدونم!
- نمیخوای بخوابی؟
اون وروجکم به استراحت احتیاج داره ها!
- یه کم دیگه میخوابم.. تو بخواب..
- شب به خیر!
- شب به خیر..
شاید نیم ساعتی گذشت و من هنوز به نتیجه نرسیدم..
اما یکدفعه یاد شخصی افتادم که گفته بود، هر کمکی که از دستش بر بیاد برام انجام میده..
خودش گفته بود هرکاری داشتم بهش بگم!چرا زودتر به فکرم نرسید؟!
کسی که مثل بقیه بهم پشت نکرد و سهیل ازش حرف شنوی داره..

باید فردا برم پیشش!
هرچی زودتر این جریان تموم بشه و ختم به خیر، به نفع همه امونه!
نباید کش پیدا کنه و منجر به رسوایی بشه!
تا خود صبح منتظر شدم..
لحظه شماری کردم برای بیرون اومدن خورشید..
با روشن شدن هوا، از جام بلند شدم و صبحانه آماده کردم..
چند دقیقه بعد علی هم بیدار شد و به آشپزخونه اومد..
- سحرخیز شدی!
مگه دکترت نگفته باید استراحت کنی؟!
- خوابم نمیبرد..
مثل اینکه تو رو هم بیدار کردم..
- نه، منم خوابم نمیبرد..
کلافگی دیشب تو، نذاشت آروم باشم..
- متاسفم!
- نگفتم که شرمندگیتو ببینم، گفتم که بدونی نگرانتم و حواسم بهت هست!
- علی جان!
- جونم بهار خانم؟!
انگار قضیه جدیه و احتیاج به گوش مخملی کردنم داری!
- این چه حرفیه؟!دور از جونت!
- آخه این عشوه و این جان چسبیده به اسمم بی علت نمیتونه باشه!
- خوبه من همیشه همین طور!
- ما که از خدامونه!
خب، بگذریم..
چی میخوای؟!
- فقط میخواستم ازت اجازه بگیرم!

- اجازه؟!
- امروز باید برم جایی..
- کجا؟!
- جای بدی نیست.. برای امر خیره!
- من نباید بدونم این امر خیر چیه؟!
- گفته بودی بین سکوت و دروغ، سکوتو انتخاب کنم!
- من نگرانتم بهار!
استرس برات سمه!
از دیشب تا حالا چشم و هم نذاشتی..
حالا هم داری پنهان کاری میکنی!
تا اونجایی که من میدونم، برادر یا پسر مجرد نداری.. پس این امر خیر چیه که من نباید بدونم؟!
- مطمئن باش اتفاقی برام نمیوفته.. برم وضعیتم بهترم میشه..
هیچ خطری نداره..
مواظب بچه اتم هستم!- فکر کردی نگرانی من به خاطر بچه ست؟!
اون در درجه ی دوم برام مهمه!
مهمتر از اون تویی!
اومد جلوم ایستادو با دستهاش صورتمو قاب گرفت..
- اگه اتفاقی برات بیوفته، من میمیرم!
اگه تنهایی جایی بری و اون مردک بیاد و اذیتت کنه..
دستمو وی دستهای حایل شده به دور صورتم گذاشتم و بین حرفش اومدم..
- مگه اون بیکاره که کشیک منو بده؟!
اون بیچاره ام یه آدمه مثل من و تو!
دلیلی نداره از سهیل بترسی!
- میترسم، چون تنها دلیل پنهان کاریه تو مربوط به اون میشه..

تنها چیزی که باعث میشه موضوعیو از من پنهان کنی، فقط اونه!
با غم نگاهش کردم و با لحن اطمینان بخشی گفتم
- قسم میخورم که به دیدن سهیل نمیخوام برم.. ولی اینکه کجا میرم و چکار دارم هم نمیتونم
بگم..
یه رازه بین منو دوستم..
باشه؟!
- با آژانس میری، با آژانس هم بر میگردی!
- چشم!
- زبون ریختن موقوف!
با لبخند نگاهش کردم، نگاهش برق خاصی گرفت و سرشو به صورتم نزدیک کرد..هنوز با نزدیک شدنش، قلبم ضربان میگیره..
جای لبش روی پیشونیم نقش بست..
چشمهامو بستمو با همه ی وجودم حس خوبشو به جون کشیدم..
دستش بین موهام حرکت کرد و صدای بمشو از کنار گوشم شنیدم..
- خیلی بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی میخوامت..
هر کاری داشتی، فقط یه زنگ بزن..
هرجا باشی، سریع خودمو میرسونم..
سرمو روی قلبش گذاشتم و زمزمه وار جوابشو دادم..
- دوستت دارم!
صبحانه امونو در سکوت و در حضور لبخند های از ته دلمون خوردیم..
علی موقع رفتن، به حالتی که چیزی یادش اومده باشه، رو پاشنه ی پا چرخید و انگشت اشاره اشو
حرکت داد..
- ناهار درست نکنی، موقع اومدن غذا میگیرم!
- غذا نمیخوام، عسلمو میخوام.. اونو بیار!

- هنوز زوده که.. یه کم بیشتر استراحت کن، بعد..
- نه علی، خوبم!
دلم براش یه ذره شده!
خواهش!
- به شرطی که راه به راه بغلش نکنی!
- اطاعت قربان!
- ناهار میارم!- نمیخوام، از غذای بیرون خسته شدم..
- امروز که خونه نیستی!
بیرون میری و بیشتر از توانت انرژی مصرف میکنی!
لازم نکرده غذا بپزی!
- ولی من خوبم!
- انرژیتو نگه دار، برای رسیدگی به من!
با این حرفش لبخند رو لبم نشست..
اونم نگاه منظور داری بهم انداخت و با زدن چشمکی از در بیرون رفت..
با رفتن علی، سریع لباس پوشیدم و به آژانس زنگ زدم
نیم ساعت بعد جلوی خونه ی پدر شوهر سابقم بودم..
به راننده گفتم پارک کنه و منتظر بشه!
به ساعت نگاه کردم، تا یک ربع دیگه باید بیاد بیرون!
نمیخوام زنگ درشونو بزنم تا مادر سهیل بفهمه و خبر اومدنمو به پسرش بده!
از ماشین پیاده شدم و کمی قدم زدم..
قدم زدم و به ساعت نگاه کردم..
نیم ساعت گذشته و هنوز خبری نشده!
نکنه امروز نخواد بره، یا زودتر رفته باشه!
عجب غلطی کردم زنگ نزدما!
آخه اونجوری هم ممکن بود سهیل بفهمه!

نمیخوام ریسک کنم!
با صدای باز شدن در خونه اشون، سرمو بلند کردم..خودشه..
این بنز باباست..
تپش قلبم بیشتر شد و دستهام یخ کردن..
امیدوارم حرفهامو قبول کنه..
جلوی در ایستاده بودم..
کمی کنار رفتم تا بتونه ماشینشو از حیاط بیرون بیاره..
با خروج ماشین از حیاط، به محض اینکه خواست دور بگیره وبره، جلوش ایستادم..
هنوز کامل پاشو رو گاز نذاشته بود..از صدای آروم ماشین، مشخص بود که برای دور زدن تازه
میخواسته بعد از چرخوندن فرمون گاز بده..
مثل خیلی از عادت های دیگه ی این خانواده، این عادت بابا رو هم میدونستم..
با دیدنم تعجب کرد.. شاید بیشتر از خیلی!
ماشینو خاموش کرد و پیاده شد..
- بهار بابا تویی؟!
- سلام بابا!
- سلام به روی ماهت!
چرا اینجا ایستادی؟!
بیا بریم تو خونه!
- ممنونم بابا جون، راستش خیلی مزاحم نمیشم، یه کار مهم داشتم باهاتون!
- با من؟!
راجع به سهیله؟!
- بله!یه کار مهم و خیلی خصوصی!

چیزی که باید بین من و شما بمونه!
- سوار شو بریم یه جایی با هم صحبت کنیم!
- باید ببخشید، من باید زود برگردم ... میشه بشینم تو ماشین و کمی جلو تر از خونه اتون ماشینو
نگهدارین تا صحبت کنیم؟!
آخه من با آژانس اومدم، باید زود باهاش برگردم!
- بگو بره!
خودم میرسونمت!
- نه، .. در واقع.. نمیخوام شوهرم از ملاقات ما با خبر بشه!
- بسیار خب!
اگه انقدر سریه که تو میگی، بشین بریم یه کم جلو تر!
- سهیل که الان اینجا نمیاد؟!
- میشناسیش که!
اونقدرا هم سحر خیز نیست!
در ماشینشو باز کرد و سوار شد..
منم در کنار راننده رو باز کردمو نشستم..
آخرین باری که سوار این ماشین شدم، وقتی بود که در به در دنبال راهی برای آزادی سهیل
بودیم..
وقتی دنبال وکیل رفتیمو گفت تنها راه چاره رضایت ولی دم هستشو من بعد از اونکه از این ماشین
پیاده شدم، دیگه سوارظ نشدم..
دیگه قسمت نشده بود کنار پدر شوهرم بشینم ...
نمیدونم چقدر گذشته!نمیدونم از شنیدن ازاین حرفها چه برخوردی میکنه!
نگاه هراسونمو به صورت خسته اش دوختم..

با اخم به جلوش خیره شده بود..
بعد از پایان حرفم تا الان که برای من به اندازه ی عمری گذشته، به روبروش خیره شده!
شاید زیادی خوش بین بودم که فکر میکردم به خاطر من، تنها فرزندش، پسر عزیزشو از خودش
دور میکنه و به کشور دیگه ای میفرسته!
به صورتم خیره شد..
غم تو چهره اش بیداد میکرد..
- فکر میکردم با شهره خوشبخته و سر عقل اومده..
- ...
- باشه دخترم ...
نگران نباش، خودم حلش میکنم
با همین سه جمله.. همه ی خستگی این چند وقت ازتنم بیرون رفت..
حس تازه بودن و سرحال بودن بهم دست داد..
لبخند مزین صورتم شدو اشک هم خونه ی چشم هام!
- تا آخر عمرم مدیونتونم بابا!
- تو قبلا مارو مدیون خودت کردی دخترم.. این کار من در برابر کار تو هیچه!
- منو بابت این جسارت ببخشید..
سهیل تنها فرزند شماست..
جگر گوشه اتونه..
ولی اینطوری هم زندگی تازه سامان گرفته ی من از بین نمیره، هم زندگی خودش سامان میگیره!- میدونم دخترم ...
من تورو میشناسم.. به خیر بودن نیتت شک ندارم..
- ممنون بابا جون!
اگه.. اگه کاری

با من ندارین از خدمتتون مرخص بشم!
- خیر پیش دخترم..
خدا به همراهت!
با لبخند از ماشین پیاده شدم..
بابا تک بوقی زد و حرکت کرد..
چند قدم راه رفتم تا به ماشین آژانس رسیدم..
سوار شدمو گفتم بره همون جایی که سوارم کرد..
با حرکت ماشین، نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم و به این مدت فکر کردم..
هیچ وقت فکر نمیکردم زندگیم به این شکل بشه..
به فکرم نمیرسید که روزی دست و دل از سهیل بشورم و دل به مرد دیگه ای ببندم..
به مردی که زمین تا آسمون با من فرق داشت ولی با منطقش منو همراه خودش کرد..
مردی که روز اولی که دیدمش، تنها حسم بهش ترس بود ..
اما حالا..
دستمو روی شکمم میذارم..
ا لبخند به بچه ای فکر میکنم که از جنس علی قراره بشه!
با همون نگاه!
با همون غرور ..و با همون غیرت..
دلم میخواد پسر باشه!
یه دختر دارم..
دوست دارم این یکی پسر باشه تا مثل باباش پشت و پناهم بشه..
خوبه پدر سهیل متوجه بارداریم نشد..
وگرنه خیلی بیشتر از این خجالت میکشیدم..
هنوزم به خاطر ازدواجم با علی، از پدر شوهر سابقم خجالت میکشم..

***
دو سال بعد ...
با لبخند بادکنک قرمز رنگو به علی میدم تا بادش کنه..
عسل از قبل گفته این مال اونه..
با اشتیاق نگاه آبی رنگشو به علی دوخته، تا بعد از باد شدن بادکنک اونو بگیره!
به اتاقمون میرم و برای بار چندم تو آینه به خودم نگاه میکنم..
تو این کت و دامن صدری رنگ، خیلی جا افتاده به نظر میام..
ولی این قیافه ی جا افتاده رو دوست دارم..
سلیقه ی علی دیگه!
من کلا هرچی که مربوط به علی باشه رو دوست دارم..
دستی به شالم میکشم و با لبخند نگاه از آینه میگیرم..
با شنیدن صدای زنگ خونه، با صدای بلند به علی و بچه ها میگم
- بچه ها آماده اید؟!
مهمون ها اومدن!تک تک مهمونها برای امروز که تولد عسل عزیزم هست، اومدن!
با حال خوش بهشون نگاه میکنم!
پدرو مادرم که با مادر علی مشغول صحبت هستن!
بهادر و ریحانه که برجستگی شکمش، نشونه ی هشتمین ماه بارداریشه!
حسین و رویا که با لبخند در حال حرف زدن با عسل هستن!
مادر و برادرهای مریم..
مریمی که رفت و این زندگیو برای من به یادگار گذاشت..
مهدی یک سالی هست که ازدواج کرده!
برای عروسیش علیو دعوت کرده بود و کلی هم ازش عذر خواهی کرده بود!
علی هم به خاطر شادی روح مریم بخشیده بودش!

منم که پیرو راه علی هستم..
باهاش آشتی کردیم و امروزم اونو با همسرش دعوت کردیم!
خاله مینا با پسر و شوهرش گوشه ای نشسته ان و مشغول صحبت با عمو و زن عموی علی
هستن!
شهره و سهیلم که حسابی جاشون تو مهمونی ها خالیه!
بعد از صبحبتم با پدر شوهر عزیزم، در عرض چند ماه رستورانی تو استانبول خرید و سهیلو به
بهانه ی مدیریت اونجا، به استانبول فرستاد!
روزی که این خبرو شنیدم، شهره با شیرینی به دیدنم اومدو کلی ابراز خوشحالی کرد..
از اینکه به استانبول میرفتن راضی بود، چون به قول خودش به ایران نزدیک بود و راحت میتونست
بیاد خانواده اشو ببینه!
بیشتر خوشحالیش برای این بود که سهیل به بهانه ی کار از اینجا دور میشه و اصلا از قضیه با
خبر نشده!امروزم که با شنیدن خبری که زن عمو پروین داد شادیم مضاعف شد!
شهره حامله ست!
حالا دیگه خیالم راحته که زندگیشون به ثمر نشسته و اسیر طوفان نخواهد شد!
حتما سهیل علاقه اش به شهره خیلی زیاد شده که بچه دار شدن!
من سهیلو میشناسم..
غیر از این نمیتونه باشه!
نگاه از این جمع دوست داشتنی میگیرم و به عزیز ترین فرد زندگیم نگاه میکنم ...

علی در حالی که پسرم عرفانو بغل کرده، ایستاده و به من خیره شده!
از نگاه خیره و خریدارانه اش لبخند عمیقی رو لبم میشینه!
لبخندی که از ته دله !.
لب میزنم و امید وارم با لبخونی دوستت دارمی که گفتمو متوجه شده باشه!
دست آزادشو روی سینه اش میذاره و کمی سرشو خم میکنه!
بعد از بلند کردن سرش، لب میزنه و میگه من بیشتر!
آخرین ظرف کثیف باقی مونده تو پذیرایی رو برداشتمو به آشپزخونه بردم..
با اینکه خیلی از ظرفها رو رویا و مینا و ریحانه شستن، ولی یک عالمه هم مونده و باید فردا از
صبح مشغول شستن بشم..
در اتاق بچه ها رو باز میکنم..
عسل با صورتی که رضایت کاملا ازش خونده میشه غرق خوابه..
و عرفان دستهای کوچولو و تپلشو مشت کرده و خوابیده..
چشم های سیاه رنگ و درشتش بسته ست و مژه های بلند و فرش بیشتر خودنمایی میکنن..صورت سفیدش با لب های سرخش بیشتر جلب توجه میکنن و در کل از پسرم، یه پسر زیبا
ساخته ان..
جلوی خودمو میگیرم تا نبوسمش که بیدار نشه..
قدمی به سمت عقب برمیدارم..
دستی به دور کمرم حلقه میشه و صدایی رو کنار گوشم میشنوم..
- خسته نباشی عزیز دل علی!
لبخند رو صورتم میشینه و دستهامو روی دستهای بزرگش میذارم..
سرمو از پشت به سینه اش تکیه میدم و آروم زمزمه میکنم
- هیچ وقت فکر نمیکردم که انقدر خوشبخت بشم!

- منم!
بوسه ای روی گونه ام میزنه و آروم منو به سمت خودش میچرخونه..
تو تاریک و روشن اتاق نگاهش برق میزنه..
با لبخند از روی زمین بلند میکنه..
سریع دستهامو به دور گردنش حلقه میکنم و سعی میکنم صدای خنده ام بلند نشه!
از اتاق بچه ها بیرون میریم و با یک دستش در اتاقمونو باز میکنه..
منو روی تخت میذاره و خودشم کنارم میخوابه..
هر دو به پهلو و روبروی هم خوابیدیم..
با لبخند به اجزای صورتش نگاه میکنم..
- قرار باشه اینطوری به من زل بزنی یه لقمه ات میکنما!
- خب دلم میخواد نگاهت کنم..
وای علی، باورم نمیشه..باورم نمیشه که این همه خوشبختم..
هیچ وقت روز اولی که پا تو خونه ات گذاشتم یادم نمیره..
ترس تو همه ی سلول های بدنم بود..
حس خوبی به آینده نداشتم..
فکر میکردم قراره شکنجه ام کنی..
همه اش منتظر تاریخ انقضای این ازدواج بودم..
- انقدر میترسیدیو از رو نمیرفتی!
یادته چقدر با من یکه بدو میکردی؟!
حرف حساب تو اون کله ات نمیرفت!
- من زیر بار حرف زور نمیرم..
ازکجا معلوم حرف تو حساب بود؟!
- اوه اوه، چه جبهه ای هم میگیره!
بیخیال، نکنه میخوای بجاش الان تلافی کنی؟!
- الان که دیگه دلم نمیاد، ولی اون موقع ها خیلی زورگو بودی!

- هیچ وقت فکر نمیکردم دختر لوس و نازپرورده ای چون تو.. بتونه اینجوری دووم بیاره..
معادلاتمو بهم ریختی..
برای عسل مادر شدی و برای من همه ی آرزوم!
بیشتر از اونی که فکرشو کنی عاشقتم بهار!
- ولی نه بیشتر از من!
- بهار؟
- جانم؟- دیگه به اون فکر نمیکنی؟!
- اگه منظورت داماد عموته، بایدم بگم که نخیر!
الان چند ساله که همه ی ذهن و قلب منو مردی به اسم علی پر کرده!
- فدات بشه اون مرد!
- خدا نکنه!
با لبخند بهم نزدیک و نزدیک تر شدو منو تو آغوش امنش حل کرد..
زندگی به من یاد داد که با صبر و ایستادگی در برابر مشکلات، به پیروزی میرسم..
طعم تلخ زود از بین میره و شیرینی باقی مونده، ابدی میشه!

پایان